

Tom wears: Pants & Jacket by ERMENEGILDO ZEGNA.
Belt by EMPORIO ARMANI.

در پناه آهیر

م. ابهام

A4 LAB

در پناه آهیر

((مقدمه))

در هرم نیازهای انسان، تنفس و خوردن و خوابیدن، و در مرحله ی بعدی امنیت، و موارد دیگه به ترتیب ذکر شده.. و نیاز به حمایت و پناه، جزو طبقه ی امنیت هست..

نیاز به حمایت شدن و پناه عاطفی یک نیاز اساسی انسانه، نیازی که بنظر من، در رابطه، حتی از عشق هم بالاتره.. و یک عاشق زمانی کامل و واقعی هست که اول از همه، برای معشوقش پناه و حامی باشه..

.....

بازم از دور دیدمش.. مثل همیشه کیف سیاه گیتار روی

دوشش بود و سیگارش لای انگشتای کشیده ش..

سرش مثل همیشه پایین بود و تو عالم خودش غرق بود..

انگار نه انگار که از مقابل دبیرستان دخترانه ای که تعطیل

شده، داره رد میشه و نگاه همه ی دخترها به اونه..

موهای بلند بورش که زیر نور آفتاب به طلایی میزد، ریخته

بود روی پیشونیش و پریشون بود.. مثل همیشه..

آهیر امانی..... پسر مرموز و اخمویی که خونه شون نزدیک

دبیرستان ما بود و خیلی زیاد میدیدمش..

سوگلی همه ی دخترهای دبیرستان بود و اسمش بین دختری
زمزمه میشد..

همیشه وقتی جایی صحبت از جذابیت و خوشقیافگی پسری
میشد، ناخودآگاه تصویر آهیر میومد جلوی چشمم..

وقتی اولین بار توی سوپرمارکت کنار مدرسه صورتش رو از
نزدیک دیدم، یک لحظه فکر کردم دختره..

صورت فوق العاده زیبا و ظریفش با اون چشمهای خمار، شبیه
دخترها بود..

چشمهای بینظیری که هنوزم نمیدونم آبی بودن یا طوسی..
هیچوقت نتونستم زل بزنم تو چشماش..

فقط دو بار از نزدیک دیده بودمش و به دخترها حق میدادم

که اونقدر عاشقش باشن..

حتی منی که تمایلات پسرانه داشتم و خودم رو دختر حس

نمیکردم، با دیدن آهیر ناخودآگاه سرمو بلند میکردم تا

نگاهش کنم..

خواهرش دانش آموز دبیرستان ما بود ولی به هیچ کدوم از

دخترها در مورد برادرش نم پرس نمیداد، فقط گفته بود ۲۵

سالشه و من خیلی دلم میخواست دلیل این غم و اندوه خاصی

رو که تو حالات آهیر بود کشف کنم..

داشت وارد خونه شون میشد و چند تا از دخترا دنبالش راه
افتاده بودن..

همیشه پسرها دنبال دخترها راه میفتادن ولی در مورد آهیر
برعکس بود و همیشه چند تا دختر تو نخش بودن.. ولی
هیچوقت ندیده بودیم دختری کنارش باشه و یا به دختری
حتی یک نگاه بکنه..

نگاهم روش بود که کلید انداخت توی قفل در و رفت داخل
خونه شون..

قدش بلند بود.. زیاد نه.. شاید حدود یک و هشتاد.. ولی لاغر
بود و باعث میشد قدش بلندتر و کشیده تر بنظر بیاد..

همیشه با کمر خم راه میرفت و انگار حال نداشت قدش رو
صاف کنه..

انگار گیتاری که روی دوشش بود هزار کیلو بود..
یا شایدم غم سنگینی روی دوشش داشت که نمیداشت قدش
رو صاف کنه..

آهیر امانی یه افسانه بود در دوران دبیرستان و بین دخترهای
مدرسه مون، ولی بعد از اتمام دوران دبیرستان، من دیگه
ندیدمش..

ولی تصویرش مثل یک تابلوی زیبای نقاشی همیشه تو ذهنم
موند..

.....

(دو سال بعد)

بعد از کلی بحث و جدل با مامان، بالاخره بابام راضیش کرد

که خودشون برن باغ و من شب رو توی خونه تنها بمونم..

علاقه ای به باغ و طبیعت و گل و گیاه نداشتم و ترجیح

میدادم روی تختم توی اتاقم دراز بکشم و به آرزوی تغییر

جنسیت فکر کنم..

سالها بود که دلم میخواست پسر باشم و الان که نوزده سالم

بود و دانشجوی گرافیک بودم هنوز هم رویای رفتن به خارج و

عمل تغییر جنسیت توی سرم بود..

پدر و مادرم شدیداً مخالف این کار بودن و تا کوچکترین حرفی راجع به این موضوع میزدیم عصبانی میشدن و مادرم به دوستای نابابم و فضای مجازی که باعث شده بود اینجور چیزها بره توی مخ جوونها، فحش و بد و بیراه میگفت..

نزدیکترین دوستم سمانه، از دوران کودکی مثل پسرها بود و کلاً رفتار و ظاهر پسرانه ای هم داشت..

هیکل درشت و صدای کلفتی داشت که وقتی از حسیات پسرانه ش حرف میزد بهش میومد..

ولی من برعکس اون هیکل ظریف و ظاهر کاملاً دخترانه ای داشتم و وقتی لباس پسرانه میپوشیدم و ادای پسرها و کری خونی درمیاوردم، سمانه میخندید و میزد پس گردنم..

همیشه از ظاهر م و ضعف هام متنفر بودم و چند بار خواستم
موهای بلندم رو مثل سمانه پسرانه کوتاه کنم ولی مادرم برام
خط و نشون کشید که اگه به موهام دست بزنم شقه شقه م
میکنه..

روی تختم دراز کشیده بودم و کتاب پاپیون رو برای چهارمین
بار میخوندم که تشنه م شد و بلند شدم و رفتم آشپزخونه که
آب بخورم..

ساعت ۳ نصف شب بود و من شبزده بودم و هر شب تا ۴_۵
صبح بیدار میموندم..

چراغ آشپزخانه رو روشن کردم و لیوانی رو پر از آب کردم که

حس کردم صدایی شنیدم..

مامان و بابا که رفته بودن باغ و جز من کسی خونه نبود..

خواستم قدم از قدم بردارم و ببینم صدا از کجا میاد که سایه

ای رو توی هال، درست مقابلم دیدم و دست و پام لرزید!

آب دهنمو قورت دادم و مثل همیشه که در مواقع ترس و

شوک فلج میشدم، پاهام قفل شد و همونجا خشکم زد..

احساس میکردم فشارم از ترس هی داره پایین میره که یهو یه

مرد سیاه پوش وسط هال سبز شد!

لیوان از دستم افتاد و شکست، و مرد سریع اومد طرفم.. لرز

گرفته بودم و کم مونده بود سخته کنم..

سر تا پا سیاه پوشیده بود و کلاه سیاه بافتنی روی سرش و

دستمال سیاهی جلوی بینی و دهنش بسته بود و فقط

چشمش دیده میشد..

نه توان فرار از مقابلش رو داشتم نه صدایی از حنجره م

درمیومد که جیغ بزنم..

رو به موت بودم که نگاهی به خرده شیشه های جلوی پام کرد

و با کفشش کنارشون زد و یهو چونه مو گرفت!

خواستم فریاد بزنم ولی تنها صدایی که از گلوم خارج شد

صدای ضعیف و آهسته ای بود و با تته پته گفتم

_د..دز.. د

سر تا پامو نگاهی کرد و گفت

_چطوره تورو هم بدزدم، هان؟

شلوارک کوتاهی پام بود با یه تیشرت یقه گشاد که نیمه لخت

به حساب میومدم و موهای بلند و پرپشتم روی شونه هام

ریخته بود..

اگه با اون سر و وضعم وسوسه میشد و بلایی سرم میاورد هیچ

کاری از دستم برنمیومد و نابود میشدم..

ولی بر خلاف تصورم بهم دست نزد و نزدیکتر نشد بهم..

نفسم داشت از ترس میرفت که ناگهان متوجه چشماش

شدم..

چشمهای آبی طوسی..

چشمهایی که بنظرم آشنا بود!

هنوز مات چشمهایش بودم و فکر میکردم این چشمها رو کجا

دیدم و چطور اینقدر برام آشناست که یه مرد سیاهپوش دیگه

اومد توی هال و نگاهی به من کرد و با اضطراب گفت

این دیگه کیه؟ مگه نگفتی خونه نیستن؟

دزد چشم طوسی دستشو از چونه م برداشت و خونسرد رو به

رفیقش گفت

_یه موش کوچولو تو خونه بوده ولی مهم نیست، انقدر ترسیده

که هیچ غلطی نمیتونه بکنه

با این حرفش انگار به خودم اومدم و طوری عصبانی شدم که

پامو بلند کردم و لگد محکمی به شکمش زدم..

آخ بلندی گفت و دستشو گذاشت روی شکمش و فحش

قشنگی به من داد و با حرص گفت

_میکشمت

دلخ خنک شده بود و تازه یادم اومد که موبایلم تو جیب
شلوار کمه و یواشکی درش آوردم که تا اون یارو سرش به دل
دردش گرمه، سریع به پلیس زنگ بزنم..

ولی تا خواستم شماره بگیرم گوشی رو از دستم قاپ زد و
گفت

—نچ نچ نچ.. بدش من ببینم

گوشیمو ازم گرفت و کمی از موهامو گرفت کشید و گفت

—اگه بازم گوه اضافی بخوری با همین موهات از لوستر

آویزونت میکنم دختر

صدای بم و مردونه ی جذابی داشت که اصلاً آشنا نبود برام..
و من نمیدونم چرا خر مغزمو انقدر شدید گاز گرفته بود که یه
دزد نصف شبی وسط خونه م میخواست منو از موهام آویزون
کنه و من داشتم به تن صدای ناآشنا، و چشمهای خوشگل
آشنایش فکر میکردم و سعی میکردم به یاد بیارمش!
هنوز تو فکر بودم که دیدم سیم گوشی تلفن رو کشید و قطع
کرد تا نتونم با تلفن خونه هم به کسی زنگ بزنم..
بعدشم رو کرد به دوستش و گفت
_جواد چسب داری؟

لابد میخواست چسب بزنه به دهنم!.. تو فیلما دیده بودم و

سریع گفتم

_داد نمیزنم چسب زن به دهنم نفس تنگی دارم

جواد اومد نزدیکتر و گفت

_نه چسب نیاوردم چه میدونستم کسی تو خونه ست.. جوراباتو

دربیار بکن تو دهنش

از فکر اینکه جورابشو بکنه تو دهنم تهوع گرفتم و با التماس

گفتم

_به خدا قسم جیکم درنمیاد، این کارو نکنیا

هردوشون با مسخره به التماس و چندشم خندیدن و دزد

چشم طوسی که اسمشو نمیدونستم رو به جواد گفت

_خیلی معطل شدیم، زود بردار بریم

جواد دست برد و میوه خوری بزرگ نقره رو که جون مامانم

بهش بند بود برداشت..

داشتن خونمون رو جمع میکردن و من بیعرضه هیچ کاری

نمیتونستم بکنم..

اگه سمانه جای من بود کاری میکرد و مثل یه پسر رفتار

میکرد، ولی من از یه دختر معمولی هم بدتر بودم که حتی

نتونستم جیغ بزنم..

از خودم حرصم گرفت و وقتی دزد چشم آشنا قالیچه های ۷۰

رج محبوب بابا رو لوله کرد، به خودم جرات دادم و گفتم

_یه چیزی هم بزارین برا خودمون بمونه

دزد جواد نام اومد پیشم و دستی به بازوی لختم کشید و با

لحن چندش آوری گفت

_همینکه خودتو گذاشتیم برا خودتون بمونی باید خدارو شکر

کنی

معنی حرفشو فهمیدم و آب دهنمو با ترس قورت دادم.. راست

میگفت، همینکه با اون سر و وضعم کاری به خودم و ناموسم

نداشتن باید ازشون تشکر هم میکردم..

دست اون مرد هنوز روی بازوم بود که دزد اولی تا دیدش اومد
و محکم دستشو از روی بازوم کنار زد و با عصبانیت گفت

ـول کن دستشو جواد

احساس کردم رئیس اونه و جواد ازش حساب میبره و وجود
اون بود که باعث شده بود جواد از اولش بهم دست درازی
نکنه..

از اینکه ازم حمایت کرده بود ته دلم یه قدردانی حس کردم
بهش و ناخودآگاه گفتم

ـطلاهای مامانم تو کشوی آخر کابینت آشپزخونه ست

رئیس که داشت قالیچه ها رو توی کیسه های مشکی میزاشت
با تعجب سرشو برگردوند و نگاهی بهم کرد..

خودمم از حرفی که زده بودم تعجب کردم ولی بابام انقدر پول
داشت که بازم برای مامانم طلا بخره و مامانم پیش عمه هام و
خاله هام پز بده..

منم که باید به نوعی محبت دزد رئیس رو تلافی میکردم.. پس
چی بهتر از قربانی کردن طلاهای عزیز مادرم.. مخصوصا با
مخالفتی که با عمل تغییر جنسیت من میکرد و با فحش هایی
که به سمانه میداد حقش بود..

چقدر بدجنس بودم و ذره ای هم شرمنده نبودم..

رئیس اشاره کرد به جواد و اونم سریع رفت و از آشپزخونه
طلاها رو پیدا کرد و آورد انداخت توی کیسه ی مشکی کنار
ظروف نقره ای که جمع کرده بود..

انگار دیگه داشتن میرفتن که دزد اولی اومد پیشم و گفت
_تا حالا دختر عجیبی مثل تو ندیده بودم

خواستم خودمو شجاع و پسرone نشون بدم و زل زدم تو
چشماش و گفتم

_خب چون من دختر نیستم

نگاهش پر از تمسخر شد و اشاره ای به سینه هام و پر و پاچه
ی لختم کرد و گفت

— یعنی میگی اینایی که من میبینم توهمه؟

خجالت کشیدم و مطمئنم قرمز شدم.. اه لعنتی نباید مثل

دختر خجالت میکشیدم..

محکم گفتم

— اینا موقتی.. چند وقته دیگه عمل میکنم و میشم مثل تو

با نگاهم اشاره کردم به زیر شکمش.. خنده ای کرد و گفت

— پررو.. حیف که فرصت نیست وگرنه تا صبح میموندم تا تو

حرف بزنی و من بخندم

_خنده نداره.. روح من پسره و ظاهره فعلا دختره.. فضولیشم
به تو نیومده.. ضمنا موبایلمو پس بده چیزای مهمی توش دارم
که دیگه نمیتونم پیداشون کنم

_گوشیتو بدم که تا پامونو گذاشتیم بیرون زنگ بزنی؟
زیر لبی فحش مردونه ای بهش دادم که چشماش گرد شد و با
چشمای عصبانیش نگاهم کرد و گفت

_کاری نکن زبونتو از حلقومت بکشم و بندازم جلوی گربه های
محلتون

خفه خون گرفتم از برق عصبانی چشماش..
فقط نگاهشون میکردم که بالاخره کیسه هاشونو برداشتن و

انگار میخواستن برن..

وقتی از در خارج میشدن برگشت نگاهم کرد..

نور چراغ آشپزخونه افتاده بود تو چشماش..

از کل بدنش فقط دو تا چشمش بیرون بود و با نقاب سیاهی

که مثل زورو روی صورتش داشت، چشمای آبی طوسیش برق

میزد و آدمو میکشید به خودش..

دو تا انگشتش رو با ژست قشنگی به معنی خداحافظی زد به

پیشونیش و با صدایی که توش پوزخند موج میزد گفت

_ما رفتیم داداش، عزت زیاد

هنوز روی صندلی ای که هولم داده بود که بشینم روش،

نشسته بودم و رفتنش رو تماشا میکردم..

چه دزد عجیبی بود.. اصلا فکر نمیکردم یه دزد چشمای به

اون قشنگی داشته باشه و از دختری نیمه لخت و تنها بگذره و

حتی ازش محافظت کنه مقابل رفیقش..

انگار همه ی دزدها باید سبیل کلفت و زشت میبودن با

چندین زخم روی صورت!

حس عجیبی بهش داشتم که نمیدونم دلیلش چشماش بود یا

مرامش..

ولی بالاخره دزد بود و بهتر بود من از جام بلند بشم و به پدر و
مادرم خبر بدم که خونشونو لخت کردن..

وقتی پلیس اومد و هیچ اثر انگشت و ردی از دزدها پیدا نکرد،
از من سؤال پرسید که صورتشون رو دیدم یا نه.. و اسمی
ازشون شنیدم که همو صدا بزنی یا نه..

گفتم که ندیدمشون و فقط صداشونو شنیدم!.. چرا نگفتم،
نمیدونم، انگار دلم نمیخواست گیر بیفتن..

اگه مادرم که داشت به سر و صورتش میزد و به جای خالی
نقره ها و فرشها و طلاهاش نگاه میکرد، میفهمید که من اسم

دزده رو میدونم و نمیگم، و آدرس طلاهاش رو هم خودم دادم

بهشون، بی شک منو زیر گیوتین میبرد..

دو روز از اون ماجرا گذشته بود و از دانشگاه برمیگشتم که از

داخل ماشین دیدم یه موتوری مقابل خونمون نگه داشته و به

ماشین من که پیچیده بودم توی کوچه، نگاه میکنه..

کلاه کاسکت مشکی موتورسواری سرش بود و لباس کلاه

مشکی تنش.. شاید چرم بود، از اون فاصله دقیق نمیدیدمش..

تا منو دید از موتورش پیاده شد و چیزی رو گذاشت جلوی در

خونه مون روی زمین و سریع سوار موتورش شد و رفت..

سرعتمو بیشتر کردم تا بهش برسم ولی گاز داد و دور شد..

لاغر و قد بلند بود و خیلی فرز و چابک.. صورتش اصلا
مشخص نبود و تنها چیزی که آخرین لحظه ازش دیدم
موهای طلایی بلندی بود که از کلاه کاسکتش بیرون زده بود
و ریخته بود روی گردنش..

سریع از ماشین پیاده شدم و رفتم ببینم چی گذاشته روی
زمین که با دیدن موبایلم هنگ کردم!

پس این موتورسواری که شبیه موتورسوارهای فیلمهای اکشن
هالیوودی بود، همون دزد چشم طوسی بود...!
موبایلم رو پس آورده بود!

در واقع خیلی ریسک کرده بود.. حتی منتظر شده بود تا من
برگردم خونه و خدا میدونه چقدر دور و بر خونمون پرسه زده
بود در حالیکه هنوزم گاهی مامورا میومدن و میرفتن تو
خونمون..

حس عجیبی توی دلم جوشید.. حسی شبیه همون حس
اونشب، که چیزی مثل قدرانی بود بنظرم..
و خوشحال شدم که طلاها رو با دست خودم بهش دادم..
خیلی حرفه ای و تمیز کار کرده بودن و پلیس نتونست ردی
ازشون پیدا کنه..

روزها و ماهها گذشت و من خیلی بهش فکر کردم که کی بود،
و تا مدت‌ها ناخودآگاه دور و بر خونمون دنبالش می‌گشتم تا
شاید بازم بیاد و ببینمش..

ولی دیگه هیچوقت ندیدمش و فقط خاطره ای از یه دزد
جذاب بامرام توی ذهنم موند..

تجربه، و حس عجیبی که هرگز فکر نمی‌کردم روزی برای یه
دزد داشته باشم..

.....

(دو سال بعد)

خسته و کوفته از دانشگاه برگشته بودم و بعد از سه تا کلاس
پشت سر هم، نای سر پا موندن نداشتم و فقط میخواستم برم
تو اتاقم و پرت بشم روی تخت..

مانتو و مقنعه مو درآوردم و انداختم روی زمین و افتادم روی
تخت..

هنوز چشمامو نبسته بودم که صدای غر غر مامان رو شنیدم
که میومد سمت اتاقم و صداش رفته رفته بلندتر میشد..
وقتی منو روی تخت دید موضوع غر زدنش عوض شد و گفت

پاشو جوراباتو دربیار شلوار تو عوض کن اه اه تو چه دختری هستی آخه

کی میخوای قبول کنی که فقط ظاهر من دختره؟

افرا بازم شروع نکن.. به اندازه ی کافی اعصابم خورده.. مگه نگفتم به این دختره بگو زنگ نزنه اینجا، هان؟

منظورش سمانه بود.. مادرم از سمانه بدش میومد و میگفت مقصر این چرت و پرتای تغییر جنسیت و این حرفای من سمانه ست..

موبایلم یادم رفته بود ببرم، اونم لابد نگران شده زنگ زده خونه.. دوست من اجازه نداره زنگ بزنه خونه م؟

_دوستات اجازه دارن، ولی این دختره ی ناباب نه

_چرا ناباب مادر من؟.. کی دیدی کار خلافی بکنه؟.. معتاده؟

نیست.. هرزه و پسر بازه؟ نیست.. چه بدی ازش دیدی که

همش پشت سرش بدگویی میکنی؟.. اینکه میخواد تغییر

جنسیت بده جرمه؟ گناهه؟..

_مادر من وقتی یه نفر از لحاظ جسمی و روحی مشکل داره با

جنسیتش، و اذیت میشه، چرا باید از امکانات پزشکی استفاده

نکنه و طوری که میخواد زندگی نکنه؟

_این حرفا تو کت من نمیره افرا.. خودش هر غلطی میخواد

بکنه ولی بچه ی منو از راه بدر نکنه

_چه بچه ای مامان؟! من ۲۱ سالمه.. دانشجوام.. چرا نمیخواهی

کمی منو، تمایلاتمو، مشکلاتمو، درک کنی؟

_تو مشکلی نداری و یه دختر عادی هستی.. من زاییدمت

خودمم کره خرمو میشناسم.. اینا همش تاثیر حرفا و رفتارهای

اون دختره ی گوربگور شده ست.. ایشالا خبر مرگش بیاد که

دخترم هوایی کرده

_مامان !!!.. بسه دیگه برو بیرون بازم گند نزن به اعصابم تورو

جدت

بالاخره رفت بیرون و در اتاقمو محکم کوبید.. دری که سالها بود همیشه کوبیده میشد و هیچوقت با مهربونی و ملایمت باز و بسته نشد از طرف مادرم..

سالها پیش که تو سن بلوغ بودم و دوران سختی رو از نظر روحی و جسمی میگذروندم، مادرم هیچوقت سعی نکرد دلیل گریه های شبونه ی دختر نوجوونش رو بفهمه و دست نوازشی به سرم بکشه و دوست و رفیق باشه برام..

همیشه انتقاد.. همیشه انتظار و توقع بیجا.. توقع داشت من بی نقص باشم.. توقعی بیجا که نباید از یه نوجوون ۱۴_۱۵ ساله داشت..

ولی مادر کمال گرای من انگار خودش از اون دوران گذشته

بود و میخواست که من کامل و خانم و پرفکت باشم..

میخواست تو همه ی مهمونی های خاله زنکی همراهش

بهترین لباسمو که خودش برام انتخاب کرده بود بپوشم و فقط

لبخند بزنم و مقابل چرت و پرتایی که دوستاش میگفتن

مودب باشم و فقط بگم بله، مرسی، چشم..

و درس بخونم و دکتر بشم..

فکر کردن به رشته ای بجز تجربی تو خونه ی ما گناه کبیره

بود و پدر و مادرم بدون توجه به خواست و علاقه ی من برای

آینده م برنامه ریزی میکردن..

برای منی که همیشه تنها بودم و توی اون سنین بیشتر از همیشه احساس تنهایی میکردم.. بعد ها که سنم بیشتر شد فهمیدم که اکثر دختر و پسرهای نوجوون اون حالات افسردگی و حس تنهایی و درک نشدن رو دارن و اقتضای سن بلوغ هست و بعدا رفع میشه..

ولی خوشبحال اونایی که پدر و مادر فهمیده ای داشتن و از اون سنین، با سختی و پر از زخم و جراحت روی روحشون نگذشتن..

شاید بزرگترین دلیل نزدیکتر شدن من به سمانه، مادرم و سختگیریها و عدم درکش بود..

اگه مادرم همون سالها دوست میشد برای من و حرفامو گوش

میکرد، شاید من به دوستانم و مخصوصا سمانه که حرفامو با
حوصله گوش میکرد و دلداریم میداد، پناه نمیبردم..
شاید هم مادرم راست میگفت و من تحت تاثیر سمانه تو فکر
تغییر جنسیت بودم..

همونطور که باهاشون لج کردم و با وجود علاقه م به رشته ی
ریاضی، هنر رو انتخاب کردم، که شیدای مخالفش بودن، و
خواستم به خواسته ی اونا عمل نکنم و تجربی نخونم،
همونطور هم پافشاری کردم روی تغییر جنسیتیم و هر چقدر
که پدر و مادرم گفتن همیشه من گفتم باید بشه..

تا حدی که تو سن ۲۱_۲۲ سالگی هنوز هم حس میکردم از

دختر بودن متنفرم و دلم میخواد پسر باشم..

ولی در واقع نمیدونستم حسیاتم واقعا مثل سمانه پسرانه ست

یا اونم از روی لج و اعتراض به پدر و مادرمه..

هر چی که بود پدر و مادرم، علی الخصوص مادرم به سالهای

حساس عمرم گند زده بود و دیگه زمان رو نمیشد برگردوند و

زخم ها رو ترمیم کرد..

من با داشتن همه ی نعمت ها و مزایا و دارایی ها، تنها و بی

پناه بودم و همیشه دنبال منبع آرامشی میگشتم که حمایت

کنه و پشتم باشه..

پشتی که همیشه خالی بود و عقده شده بود برام که پدرم و یا
مادرم تو مشکلات و ناراحتی هام دست بزارن روی شونه م و
بگن من هستم، مواظبتم، نگران نباش..

تنها کسی که درکم میکرد و از ۹ سالگی تنهام نذاشته بود
سمانه بود که اونم کاراش جور شده بود و میخواست بره خارج
و اونجا عمل کنه و همونجا هم موندگار بشه..

چون پدر و مادرش و برادر بزرگترش که خیلی با درک و فهم
و با فرهنگ بودن، معتقد بودن که مسئله ی تغییر جنسیت
هنوز توی ایران جا نیفتاده و فک و فامیل و آشناهاشون سمانه
رو اذیت میکنن و بهتر بود برن خارج و اونجا با آرامش زندگی
کنن..

هر چند که سمانه راضی نبود و مثل همیشه عصیان میکرد که
من گناهی مرتکب نشدم که بخوام از وطن خودم فرار کنم،
ولی پدرش با مهربونی متقاعدش کرده بود که ما فرار نمیکنیم
و به همه هم می‌گیم که سمانه عمل کرده، فقط دنبال آرامشیم
و نمی‌خوایم اجازه بدیم یه عده آدم بی فرهنگ و سطحی نگر با
حرفی یا تیکه ای آرامش زندگیمون رو خدشه دار بکنن..
بالاخره سمانه رفت و بعد از چند ماه بهم زنگ زد و گفت که
عمل کرده و خیلی حالش خوبه..
صداش کلفت تر شده بود در اثر هورمونهای مردونه ای که
بهش تزریق میکردن و میگفت با صدا و ظاهر جدیدش خیلی
حال میکنه..

خیلی غبطه خوردم بهش که اونقدر خانواده ی پایه ای داشت
که به مشککش و تمایلاتش توجه کردن و ارزش دادن بهش..

کاش منم میتونستم برم پیشش و اونجا عمل کنم.. سمانه
میگفت پاشو بیا خودم همه ی کاراتو حل میکنم و پیش
خودمون بمون..

ولی شدنی نبود.. از پدر و مادرش خجالت میکشیدم و نمیشد
سربار اونا بشم..

یه شب نشستم با بابا و مامان جدی صحبت کردم و گفتم که
هیچ حس دخترانه ای ندارم و حتی یکبار هم دلم برای پسری
نلرزیده..

بهشون گفتم منو پیش یه روانشناس یا هر مرجعی که
صلاحیتش رو داره و میتونه با انجام تست و یا هر چیز
تخصصی دیگه ای ثابت کنه که روح و تمایل من پسرانه ست،
ببرن.. ولی مادرم داد و بیداد کرد و گریه کرد و پدرم بلند شد
و سیگاری روشن کرد..
و نتیجه ی حرفهای اون شب من این شد که دوتایی تصمیم
گرفتن منو سریعاً شوهر بدن!
روزهای بدی از پی هم میگذشت و هر روز توی خونه مون
جنگ و دعوا داشتیم..

مامانم با هر کدوم از زنهای فامیل و یا دوستاش که تلفنی
حرف میزد لابه لای حرفاش میگفت که افرا قصد ازدواج داره و
باباش میخواد تا ما زنده ایم سر و سامون بگیره..

طوری میگفت انگار ۸۰ سالشون بود و نگران مردن خودشون
و تنها موندن من بودن..

و به این ترتیب هر کدوم از اون زنهای یک خواستگار برای من
ردیف میکردن و قرار و مدار میذاشتن..

مامانم به خاله زنک های دور و برش رضایت نمیداد و به بابام
هم سپرده بود که پیش دوستاش از من حرفی وسط بیاره و
بهشون بفهمونه که دختر دم بخت داره!

عوقم می‌گرفت از کارایی که میکردن و به زور میخواستن برای
دخترشون شوهر جور کنن..

دل من از اون پدرها میخواست که با اخم و تخم و نارضایتی
دخترشون رو به خونه ی بخت میفرستادن و دلشون
میخواست دخترشون تا ابد پیششون بمونه..

و مادری میخوام که بگه برای دختر من زوده که ازدواج
کنه، و چشماش از فکر رفتن و ازدواج من پر از اشک بشه..
ولی این ها رویاهای من بودن و غیرممکن..

مامانم میگفت تنها راهی که فکر تغییر جنسیت از سرش بره
ازدواجه و تا بدبختمون نکرده و آبرومونو نبرده باید شوهرش

بدیم..

و بابام مثل همیشه حرفهای مادرمو تایید میکرد..

مقابل همه ی قرار خواستگاری ها مقاومت کردم و گفتم غیر
ممکنه پیام جلوی خواستگار و اگه تحت فشارم بزارین حرفایی
میزنم که آبروتون بره..

ولی یه بار که قرار بود خواستگار خیلی پولدار و مهمی بیاد،
اولش با دو روز دعوا و مرافعه و بعدش با نرمی و زبون خوش
بهم گفتن که قول میدن اگه از پسره خوشم نیومد اصرار نکنن
و بزارم بیان..

من هم خسته بودم از اونهمه مقاومت و دعوا و قبول کردم که
بیان چون میدونستم جوابم منفیه و قول داده بودن اصرار
نکنن..

وقتی خواستگارها اومدن لباس ساده ای پوشیدم و رفتم
پیششون..

پسره که خیلی خوش لباس و مطابق مد روز بود، نگاهی به
من کرد که حتی رژ هم نداشتم و سبیل هایی بالای لبم
داشتم که همش تیغ میکشیدم که بیشتر و زبرتر بشن..
هرچند زبر و زیاد نبودن ولی منظره ی چندان جالبی هم
نبود..

معلوم بود که پسر دنبال دختری مثل خودش خوشتیپ و
امروزی میگرده و با دیدن من هنگ کرده بود و با تعجب به
مادرش نگاه کرد..

خوشحال شدم که منو نپسندیده و یه گوشه بدون حرف
نشستم تا اینکه مادر پسره گفت که با اجازه ی آقای حسن
زاده بچه ها با هم یه صحبتی بکنن و من پسره رو راهنمایی
کردم به اتاقم..

اتاقی که از قصد درب و داغون کرده بودم که از بی سلقیگیم
بدش بیاد..

بوی ادکلن پسره توی اتاقم پیچید و من خم شدم دستمال
کاغذی مچاله شده ای رو از روی زمین برداشتم و فین کردم
توش..

دیدم که چندشش شد و با تعجب نگام کرد.. نخواستم طولش
بدم همونطور که سرپا بودیم گفتم

_بین بچه قرتی، من خودم یه پا مردم برا خودم.. سبیلامو
بین.. اینا بزودی از سبیلای تو پرپشت تر میشن.. پس دمتو
بزار رو کولت و برو، وقت هردومونو تلف نکن

با چشمهای گرد شده نگاهم کرد و گفت

_تو دیگه چه جور جونوری هستی؟

و از اتاقم خارج شد.. دنبالش رفتم و نفهمیدم چی گفت به

پدر و مادرامون که رفتن و یکم بعدش مامانم اومد و کلی

دعوام کرد که ای مارمولک بگو چیکار کردی که پسره

اونطوری با عجله رفت..

تا یه مدت خیالم راحت بود تا اینکه بابا گفت قراره خانواده ی

دوستش برای خواستگاری بیان و از من خواهش کرد که

معقول رفتار کنم و آبروشو نبرم..

برام مهم نبود کدوم دوستش رو میگفت و من میشناختمشون

یا نه.. چون بهر حال هر کی که بود جوابم منفی بود..

اونم نگفت کیا قراره بیان، و من بازم ازشون قول گرفتم که اگه

خودم نخوام مجبورم نکنن و گرنه از اتاقم بیرون نمیام..

چاره ای نداشتم و باید یکم باهاشون راه میومدم.. جایی رو

نداشتم برم.. نه عمو و دایی مهربونی، نه برادر و خواهر

بزرگتری داشتم که قهر کنم و برم خونشون..

یه بار که خیلی ناراحت بودم و بریده بودم تصمیم گرفتم فرار

کنم و برم از خونه..

ولی انقدری عاقل بودم که بدونم اون بیرون چه خبره و چقدر

خطرناکه برای یه دختر فراری..

از فروخته شدن به عربها بعنوان برده ی جنسی و فاحشه گری
گرفته تا معتاد شدن و هزار جور خلاف و کثافت دیگه، اون
بیرون بین گرگ ها منتظرم بود و من عمرا از خونه فرار
نمیکردم..

پس مجبور بودم بمونم و بجنگم برای خواسته هام..
قرار بود عصر بیان و یک ساعتی تا اومدنشون مونده بود که
مامانم اومد توی اتاقم و از بین لباسام پیراهن یاسی رنگ
تنگی رو که قدش تا بالای زانو هام بود گذاشت روی تختم و یه
جفت کفش پاشنه بلند هم با لباس ست کرد و گفت اینارو
میپوشی موهاتم خودم برات میپیچم

پوزخندی زدم و گفتم

_نه مامان خودم میپیچم موهامو تو برو به کارت برس

باور کرد و گفت

_حتما همینو بپوشیا، دوست ندارم طوری بیای که مریم چشم

و ابرو نازک کنه برامون

مریم لابد زن دوست بابا بود و با مامان هم آشنای مهمونیها

بودن که میخواست با بزک دوزک کردن من پیشش پز بده

من چند سالی میشد که باهاشون به مهمونی ها نمیرفتم و هر

چی اصرار میکردن تو خونه میموندم یا ترجیح میدادم با

دوستای خودم باشم.. اینه که بیشتر دوستها و همکارهاشون

رو نمیشناختم..

وقتی مامان از اتاقم رفت بیرون، یه شلوار پارچه ای مشکی با
یه بلوز سفید که سبک پیرهن مردونه بود پوشیدم و موهامو
یه دم اسبی ساده بستم..

مامان وقتی سر و وضعمو میدید سورپرایز میشد حتما.. منم
عاشق این لج کردن هام بودم و لذت میبردیم از اینکه نقشه
هاشو به باد میدادم..

کمی بعد صدای در شنیدم و مامان داد زد
_افرا بیا بیرون اومدن

معلومه که نمیرفتم بیرون.. صبر میکردم تا بیان و یکم منتظر

بشن تا افتخار بدم و برم پیششون و چشمشون به جمال

بینظیرم روشن بشه..

صدای تعارفات و فدات بشم قربونت برم های الکی به گوشم

خورد و من بیخیال روی تختم دراز کشیده بودم و سیب گاز

میزدم..

داشتم فکر میکردم که به این یکی پسره چی بگم که مثل اون

یکی فلنگو بنده و بره رد کارش..

تو فکر بودم که مامان صدام زد و مجبور شدم بلند بشم برم

بیرون..

وقتی قدم گذاشتم توی پذیرایی اولین چیزی که دیدم قیافه
ی رنگ پریده ی مامان بود که با چشمهای گرد شده سرتاپامو
نگاه میکرد..

آروم سلامی کردم و یه نگاه کلی به خواستگارها انداختم و
رفتم نشستم روی مبل کنار مامان..

چهار نفر اومده بودن.. دو تا مرد و دو تا زن.. ولی از لجم به
پسره اصلا نگاه نکردم..

خانمی که حتما مریم خانم بود و مادر پسره بود با لبخند
شروع کرد به احوالپرسی با من و تشکر کردم که مامان گفت
برم چای بیارم..

این دیگه برای من زیادی دخترونه بود و فکر کردم جای
سمانه خالیه که منو موقع تعارف چای به خواستگارام ببینه و
حسابی بخنده بهم..

موقع رفتن به آشپزخونه چشمم خورد به زن جوونی که کنار
مریم خانم نشسته بود و با دقت منو نگاه میکرد..
احتمال دادم خواهر پسره باشه چون شبیه مریم خانم بود و
زن خوشگلی هم بود..

رفتم توی آشپزخونه و چای های کمرنگی توی استکانهای پایه
نقره ای که مامان آماده گذاشته بود ریختم..

اولین حرکتو زدم برای اثبات بی لیاقتیم و کمی از چایی

های بی رنگ و رو رو ریختم توی سینی تا بفهمن چقدر بی
سلیقه م..

دوباره وارد پذیرایی شدم و اول چای رو به مریم خانم تعارف
کردم و به ترتیب به اونایی که پیشش نشسته بودن..

مرد میانسالی که حتما پدر پسره بود کنار دخترش نشسته بود
و با محبت نگاهم کرد و موقع برداشتن چای گفت ماشاالله
دخترم..

از مقابلش رد شدم و مقابل کسی که روی مبل کناری نشسته
بود وایسادم..

از دیدن شلوار کتان مشکی و کت بهاره ی کرم رنگی که تنش
بود مطمئن شدم آقای داماد اوشون هستن و سرمو بلند کردم
تا هم ریختشو ببینم هم چای تعارفش کنم..

سرمو که بلند کردم نگاهم افتاد به دو تا چشم آبی طوسی
آشنا!

و موهای بلند طلایش که نگاهمو اسیر کرد..

ولی این.. این پسر.. این که آهیر بود!.. آهیر امانی!!!

سینی چای از دستم افتاد و سه استکان چای ریخت روی پاها
و شلوار آهیر..!

آخ خفه ای گفت و از جاش بلند شد و صدای وای چی شدی
پسرم مامانمو شنیدم که اومده بود گند دخترشو تمیز کنه،
ولی من همونطور خشکم زده بود..

خدایا.. چطور ممکن بود؟.. آهیر.. آهیر افسانه ای و رویای
دخترهای دبیرستان انقلاب، تو خونه ی ما چیکار میکرد؟..
و بعدش که یادم اومد برای خواستگاری من اومده، اگه باز
سینی چای دستم بود حتما یه بار دیگه ولو میشد ..

خواهرش با هول و ولا اومد کنارمون و گفت

_سوختی آهیر؟

و بعد با حرص و فرص رو کرد به من و گفت

_حواست کجاست گلم؟ داداشمو سوزوندی

فهمیدم از اون سلیطه هاست و اول کاری داره حساب منو
میزاره کف دستم..

مادرش گفت

_اتفاقه دیگه آنیتا جون.. مادر میخوای یکم بری تو اتاق پماد
سوختگی بزنی؟

من هنوز همونطور سر جام وایساده بودم که آهیر گفت

_نه نمیخواد

و نگاهی به من کرد که خجالت کشیدم از ضایع بازیم و
ببخشیدی گفتم و زود از مقابلش رد شدم و رفتم نشستم کنار
مامان..

بزرگترا حرف میزدن و من هنوز گیج بودم که چطور ممکنه
آهیر اومده باشه خواستگاری من..

یواشکی نگاهی بهش کردم که دیدم خونسرد نشسته و قیافه
ش انقدر خنثی ست که معلوم نیست چه حسی داره..

بعد از کمی صحبت، مادرش رو به مادرم گفت

_سهیلا جون بعد از قضیه ی دزدی اون شب، در خونه رو ضد
سرقت کردین دیگه نه؟

توجهم جلب شد و فکر کردم اینا از کجا قضیه ی دزدی رو
میدونن؟..

بعد یادم اومد که اونشب که مامان اینا رفتن باغ، دو تا از
دوستای بابا هم با خانمشون تو باغمون مهمون بودن و الان
فهمیدم که حتما اینا بودن..

_بله مریم جون در ضد سرقت و دزدگیر هم نصب کردیم به
ورودی که دیگه اون اتفاق تکرار نشه.. وقتی یادم میفته افرا تو
خونه تنها بود موهای تنم سیخ میشه.. خداوشکر که افرا
باهاشون رودررو نشده بوده

مادرم اینو که گفت نمیدونم چرا من و آهیر همزمان به
همدیگه نگاه کردیم و من از چیزی که تو چشماش دیدم
نفسم حبس شد!

دو تا چشم آبی طوسی که از بین نقاب و کلاه سیاه بیرون
مونده بود یادم اومد!

و پوزخند آشنایی که توی چشمهایش بود.. پوزخندی که وقتی
بههم گفت چگونه تو رو هم بدزدیم توی نگاهش بود!

خدای من..... به سرفه افتادم و ضربان قلبم رفت بالا..

یعنی ممکن بود؟.. تازه الان بعد از دو سال فهمیدم که چرا

چشمهای اون دزد برام آشنا بوده و فهمیدم که آهیر بوده!!!

حالم خوب نبود و ببخشیدی گفتم و زیر نگاه دقیق و خونسرد

آهیر بلند شدم و رفتم آشپزخانه..

تکیه دادم به کابینت ها و کمی آب خوردم تا شاید بتونم به

خودم پیام..

دزد اونشبی.. دزد چشم قشنگ و بامرام.. دزدی که خونمونو

لخت کرد و بعدش موبایلمو پس آورد..

اون موتورسوار.. و موهای طلایی بلندش که از کلاه کاسکتش

بیرون زده بود..

آره.. آهیر بود!.. همه ی قطعات پازل نشستن سر جاشون و

معما حل شد!

شبی که پدر و مادرش مهمون باغ ما بودن خبر داشته که

خونه خالیه و با رفیقش اومده دزدی!

با کلافگی سرمو بین دستام گرفتم و فکر کردم که الان چیکار

باید بکنم..

برم و بگم که آهیر همون دزده ست یا هیچی نگم و گندشو

درنیارم؟..

نمیدونستم چیکار کنم و تو فکر بودم که مادرم صدام زد و

گفت

_افرا.. بیا آهیر خان رو راهنمایی کن برین تو اتاقت حرفاتونو

بزنین

با آهیر بریم تو اتاقم؟.. قلبم داشت میومد توی دهنم.. باید به
خودش میگفتم؟.. یا مشت میزدم تو صورتش؟.. چه غلطی باید
میکردم؟

نگاهم به کشوی کابینتی افتاد که مامانم طلاهاشو اونجا
میزاشت، چون بنظر خودش دزد به فکرش نمیرسید که طلا
تو آشپزخونه باشه.. یادم اومد که من با میل خودم جای طلاها
رو بهش گفتم.. چرا؟.. چون محافظت کرده بود ازم.. چون
پشت شده بود برام مقابل یه مرد دیگه و حمایت کرده بود..
همین مرد بود.. آهیر بود.. همون دزدی که مدتها تو فکرش
بودم و دلم میخواست دوباره ببینمش..

پس الان چرا خودمو باخته بودم و عصبانی بودم ازش؟..
درواقع چیزی فرق نکرده بود و بعد از دو سال بالاخره دیده
بودمش.. پس باید آرام میشدم..

نفس عمیقی کشیدم و از آشپزخانه خارج شدم..
وایساده بود توی هال و به تابلوی نقاشی روی دیوار نگاه
میکرد..

رفتم پیشش و آرام گفتم

_بجای تابلوی فرش که بردی اینو خریدیم.. به دردت
میخوره؟

به وضوح جا خورد و اون حالت خونسردی از چشماش رفت و

با نگاه مستاصل خیره شد بهم..

راه افتادم سمت اتاقم و گفتم

_سکته نکنی.. بیا

رفتم تو اتاقم و اونم دنبالم اومد..

صندلی جلوی میزمو کشیدم عقب براش و خودم نشستم روی

تخت..

اون استیصال و وارفتگی لحظه پیشش از بین رفته بود و بازم

خونسرد و بیتفاوت شده بود..

نشست روی صندلی و پاهاشو انداخت روی هم..

چقدر این آدم خوشگل بود خدایا.. تموم اجزای صورتش،
موهایش، قد و هیکلش، و حتی ژست مغرور و خاص نشستنش،
همه چیش انقدر جذاب و زیبا بود که حواس آدمو پرت
میکرد..

خدا انگار در آفرینش این آدم خواسته بود قدرت زیباآفرینی
خودش رو به رخ بکشه..

سعی کردم تحت تاثیر ظاهرش قرار نگیرم و به یاد بیارم که
اون یه دزده و به سردی زل زدم تو چشماش و گفتم

_خوب؟

دستی لای موهای بلندش کشید و بیتفاوت گفت

_خوب به جمال نداشته ت

_اگه جمال ندارم تو خونه ی من چه غلطی میکنی آقا دزده؟

_شناختی منو.. خیلی زبلی پسر

_خوشم میاد بهم میگی پسر.. پس یادت مونده که فقط ظاهرم

دختره.. پس چرا بعنوان خواستگار اینجایی اینو نمیفهمم

_میفهمی

پاهشو از روی هم برداشت و خم شد آرنجاشو گذاشت روی

زانوهایش و دستاشو توی هم قفل کرد..

نزدیکتر شده بود بهم و بوی خوش ادکلنش پیچید توی

بینیم..

آروم گفت

_خوب گوش کن.. زیاد وقت نداریم و بهت می‌گم چرا اینجام

سر جام تکونی خوردم و گفتم

_میشنوم، ولی نمیترسی که لوت بدم و بگم دزدی؟

_نه.. اگه میخواستی لو بدی دو سال پیش میدادی.. بگذریم..

بین.. پدر و مادرم به زور میخوان منو زن بدن.. ولی من

نمیخوام.. قبلا هم به زور چند جای دیگه میخواستن منو برای

خواستگاری و آشنایی ببرن ولی من نرفتم.. تا اینکه بابام گفت

بریم خواستگاری دختر آقای حسن زاده.. یادم اومد که تو گفته بودی میخوای تغییر جنسیت بدی و حس دخترونه نداری.. با خودم فکر کردم که میتونیم با تو معامله کنیم و هر دومون از اصرارهای خانواده مون برای ازدواج راحت بشیم..

نظرت چیه؟

راه حل خوبی بود و قضیه برام جالب شد.. کمی فکر کردم و

گفتم

چرا نمیخوای زن بگیری؟

– چون کسی تو زندگیمه که مادرم راضی نمیشه با اون ازدواج
کنم.. و منم تو کل دنیا فقط مادرمه که برام مهمه و نمیخوام
دلشو بشکنم

– چرا راضی نمیشن؟

تکیه داد به صندلی و گفت

– زیادی سوال میپرسی

– مگه کشکه؟.. باید بدونم تو چه بازی ای وارد میشم

– چون از من بزرگتره و بچه داره.. اگه فضولیت تموم شد

جوابتو بگو

پس اون آهیر مغرور و رویایی که به هیچ دختری نگاه نمیکرد،

دل در گرو عشق کسی داشت!

_خب برای منم راه حل خوبیه، چون پدر و مادرم گیر سه پیچ

دادن بهم و تا شوهرم ندن ول کن نیستن.. ولی برنامه ت

چیه؟.. میخای دقیقا چیکار کنیم؟

نگاه زیرچشمی به در بسته ی اتاقم کرد و گفت

_عقد میکنیم.. یه مدتی باهم همخونه میشیم و بعدش میگیریم

تفاهم نداشتیم و جدا میشیم.. بعد از اون دیگه نمیتونن بهمون

گیر بدن، من میتونم با کسی که میخوام ازدواج کنم و توام

میتونی برای خودت مستقل زندگی کنی و بعنوان یه زن

مطلقه خونه ی جدا داشته باشی

فکر خوبی بود.. یه راه نجات عالی بود.. ولی مثل اینکه بیشتر

به کار اون میومد تا من..

گفتم

_خیلی خوبه ولی بنظر میاد نفعلش برای تو بیشتره.. چیز

زیادی گیر من نمیاد

_چی میخوای؟.. پول؟.. مهریه ت رو میدم و یه خونه برات

میخرم که بعد از جدایی برا خودت خونه داشته باشی

پوزخندی زدم و گفتم

_لابد با پول دزدی میخوای این کارا رو برام بکنی

بدون اینکه ناراحت بشه بی تفاوت گفت

_تو به ایناش کاری نداشته باش.. در ضمن، تو که قرار نیست

واقعا زن من باشی پس با شغل منم نباید مشکلی داشته

باشی.. موسی به دین خود عیسی به دین خود.. اوکی؟

این آدم انگار هیچی براش مهم نبود و نه عصبانی میشد نه

خوشحال.. بیتفاوت و سرد بود.. درست مثل دوران دبیرستانم

که همش تو خودش بود و حتی نیم نگاهی هم به دخترایی که

خودشونو براش میکشتن نمیکرد..

—خونه و پول نمیخوام.. کمک کن برم خارج پیش دوستم و
اونجا عمل کنم.. چیز دیگه ای ازت نمیخوام.. و دیگه اینکه من
کاری با تو و کارات ندارم توام نباید با من کاری داشته باشی..
به رفت و آمدهام و هر کاری که میکنم نباید دخالت کنی
از روی صندلی بلند شد و دستی به موهای ریخته روی
پیشونیش کشید و گفت

—قبوله.. میفرستم هر جا که میخوای بری.. در مورد دخالت
تو مسائل خصوصی هم منم دقیقا همینو میخوام.. اوکیه، بریم
بیرون

داشت از اتاق خارج میشد که گفتم

_صبر کن.. بزار چند روز فکر کنم.. نمیخوام بعدا پشیمون بشم

که چرا فوراً و بدون فکر قبول کردم..

_باشه فکر کن ولی زیاد طولش نده.. موقعیت خیلی خوبیه هم

برای تو هم برای من

رفتیم پیش بقیه و در جواب مادرش که ازش پرسید چی شد،

اشاره کرد به من و گفت

_چند روز فرصت میخواد تا فکر کنه

مادرش با تعجب منو نگاه کرد.. انگار انتظار نداشت دختری به

پیشنهاد پسرش همچین جوابی بده.. حق داشت البته.. کدوم

دختری بود که با یه نگاه عاشق آهیر نشه..

وقتی نشستیم پیششون، مادرش شروع کرد به تعریف کردن از
آهیر..

_سهیلا جون درست نیست از پسر خودم تعریف کنم ولی
آهیر خیلی آقاست.. مردیه که میتونه افرا جونو صددرصد
خوشبخت کنه

بعد هم رو کرد به من و گفت

_حتما خودش بهت گفت شغلش آموزش گیتاره و هنرمنده..
ولی اینو بدون که باباش هم پشتشه و ما نمیزاریم کوچکترین
کمبودی داشته باشین.. ما هر چی داریم مال آهیره

اینو که گفت دخترش نگاه معنی داری بهش کرد و مادره هم
محلش نداشت و به حرفاش ادامه داد..

از شنیدن اینکه تدریس گیتار میکنه تعجب کردم.. دزدی و
تدریس موسیقی دو تا مقوله ی کاملاً متفاوت بود و برام
عجیب بود که چطور یه آدم میتونه در عین حال هم دزد باشه
و هم یه هنرمند با روح لطیف..

دلم خواست به مادرش بگم نگران نباشین یه دزد به راحتی
پول پیدا میکنه و مطمئنم هنوزم پول فرش ها و نقره های ما
رو تموم نکرده و کمبودی نداره..

ولی حیف که نمیشد بگم.. آهیر شانس من بود برای رهایی..

پدرش هم حرفهای مادرش رو تایید کرد و رو به بابام گفت

_من پسرمو تضمین میکنم مهندس جان.. نگران دختری

نباش و راضیش کن بله بده به پسر ما چون دلم نمیخواد

شانس فامیل شدن با شما رو از دست بدم

وقتی باباش گفت من پسرمو تضمین میکنم، دیدم که آهیر

پوزخند تلخی زد و با گوشه ی چشم به پدرش نگاه کرد..

بابام دست روی شونه ی دوستش گذاشت و با خنده گفت

_منم خیلی دلم میخواد این وصلت صورت بگیره.. ولی به افرا

قول دادم هر چی که خواست همون بشه

بالاخره بعد از تعارفات و صحبت‌های معمول، رفتن و قرار شد

من دو سه روز بعد جواب بدم..

جوابم مثبت بود ولی بازم میخواستم همه ی جوانب رو بسنجم

تا بعدا پشیمون نشم..

هر چقدر که فکر میکردم میدیدم چاره ی دیگه ای بجز این

ازدواج الکی ندارم و باید قبول کنم..

بابا و مامان تو این دو روز همش توی گوشم خوندن که آهیر

خیلی خوبه و فلانه و بیساره و همش تعریف و تمجید کردن

ازش..

بالاخره روز سوم به مادرم گفتم که بهشون زنگ بزنه و بگه

جواب من مثبتہ..

مادرم با خوشحالی سر و صورتمو بوسید و گفت مبابا ارکه..

یادم نبود آخرین بار کی مامانم منو بوسیده بود و بغلم کرده

بود..

تنها چیزی که از مادرم خیلی خوب تو ذهنم بود بی اعتمادی

ها و بی محبتی هاش بود که همیشه منو مقصر همه چیز

میدونست و بدون اینکه رسیدگی کنه ببینه چی به چیه

همیشه منو محکوم میکرد..

دختر همسایه افتاده بود و پاش زخم شده بود، از بدجنسی

گفت افرا هولم داد، مامانم بهش گفت من معذرت میخوام

حتما تو راست میگی، تقصیر افراست..

دختر خاله م قوری عتیقه ی مامان بزرگو شکست و گفت افرا

شکسته، مامانم منو دعوا کرد و گفت نسترن دروغ نمیگه حتما

تو شکوندی دست و پا چلفتی..

دوران کودکی و نوجوانیم پر بود از این خاطره های تلخ و

قضاوتهای ناعادلانه ی مادرم.. و اینکه هیچوقت مثل یه مادر

پشتم نبود..

حتی اگه من اشتباه هم میکردم اون مادرم بود و باید از بچه

ش حمایت میکرد..

ولی دریغ از یک بار حمایت و اعتماد..

و الان بخاطر جواب مثبتم به پسر مهندس امانی منو میبوسید

و من هاج و واج بودم از این ابراز محبت ناگهانی و بسیار دیر!

برای دومین بار اومدن خونمون و اینبار به قصد شیرینی

خوردن و بله برون و تعیین روز عقد بود..

وقتی آهیر گفتم که میخواد با من خصوصی حرف بزنه بازم

رفتیم تو اتاقم و بهم گفتم که امیدوارم خوب فکر کرده باشی

چون دیگه راه برگشتی نیست..

گفتم فکرامو کردم و مطمئنم، فقط چند تا چیز هست که باید

در موردش حرف بزنیم..

صندلی رو کشید عقب و نشست.. آرنجشو تکیه داد به میزم و

نوک انگشتشو گذاشت روی لبش و گفت

__بگو

ناخودآگاه چشمم روی لبش، که انقدر قرمز و خوشرنگ بود

که انگار رژ لب داشت، موند و فکر کردم که چه لبایی داره..

ولی زود چشممو گرفتم از لباش و نشستم رو تخت..

ببین داداش.. من بهیچ عنوان نمیخوام عروسی بگیریم و
لباس عروس تنم کنن و آرایشم کنن.. سخته برام.. میفهمی
که؟.. بنابراین تو باید این مشکلو حل کنی و بگی عروسی
نمیخوایم.. چون به حرف من گوش نمیدن.. و دیگه اینکه من
میخوام زود از این خونه خلاص بشم و پیام خونه ی تو..
بالاخره خونه ی تو برا من حکم آزادی رو داره و میشه گفت
مثل یه خونه ی دانشجوییه.. اینم تو باید حلش کنی چون من
اگه بگم میگن عروس هوله
همونطور که خیره نگاهم میکرد انگشتشو چند بار روی لبش
کشید.. انگار داشت فکر میکرد..

حله.. دیگه؟

_دیگه هیچی.. راستی، تو چند سالته؟

_۲۹.. تو چی؟

_منم ۲۱.. ۸ سال ازم بزرگتری

_مشکلیه؟.. ما که نمیخوایم زن و شوهر باشیم.. چه ۲ سال

چه ۸ سال

_نه اتفاقا برا من خوبه.. من همیشه با پسرای بزرگتر از خودم

میپریم.. دوستام یعنی.. ملتفتی که؟.. دوست پسر نه ها.. دوست

خالی.. من زیاد دوست مونث ندارم بیشتر دوستام مذکر

_اوکیه.. اگه حرف دیگه ای نداری بریم تموم کنیم این نمایشو

آهیر با خونسردی و لحن محکمی گفت که فعلا نمیخواه
عروسی بگیریم و فعلا فقط یه عقد محضری باشه..
مادرها اعتراض کردن و گفتن که بالاخره که باید عروسی
بگیرین همیشه که همینطوری.. ولی آهیر گفت بعد از چند ماه
فکر اونجاشم میکنیم و به نوعی موضوع رو بست.. و به این
ترتیب فقط قرار و مدار عقد گذاشته شد و برای دو هفته ی
بعد تاریخی رو معین کردن..
قبل از رفتنشون، آهیر شماره شو بهم گفت تا سیو کنم و
گفت که لازم میشه.. گوشیمو که دید لبخند معناداری زد و
گفت

_عوضش نکردی

با مسخره نگاهش کردم و گفتم

_آخه باهاش خاطره دارم.. خاطره ی یه دزد موذی

پوزخندی زد و گفت

_حقت بود پیش ندم بهت تا لنگ فایل ها و مطالبت بمونی

دهن کجی کردم بهش که گفت

_میمون هر چی زشت تر اداش هم زشت تر.. شماره تو بگو

_میمون خودتی پررو

دوتایی یه گوشه ی سالن حرف میزدیم و خانواده هامون فکر

میکردن داریم حرفای عاشقانه و محبت آمیز میزنیم به هم..

تو اون دو هفته چندبار تماس تلفنی داشتیم با هم و رفتیم
برای آزمایش و کارهای معمول عقد و خرید حلقه و آینه
شمعدون..

خرید این چیزها برام خیلی مسخره و کسالت آور بود ولی
آهیر میگفت مثل یه دختر رفتار کن و به ..امون نده!
بد دهن بود و منم که همیشه دوست داشتم مثل پسرا لات
بازی دربیارم و فحش بدم، عاشق لحنش و ادبیاتش بودم..
مادرهامون و آنیتا همراهمون بودن و همون اولش از دیدن من
با یه مانتوی کوتاه ساده و شلوار گرمگن مشکی و کفشهای
ورزشی چشماشون گرد شد..

ممانم حسابی غر زده بود و من گفته بودم آهیر اینطوری

دوسم داره و دیگه زبونش بسته شده بود..

موقع خرید هم سعی میکردم لباسها و وسایل زنانه ای که
میخوان بخرن رو قبول نکنم و بگم نپسندیدم و تا حدی هم
موفق میشدم و بجای کفش پاشنه بلند یه جفت آل استار
مشکی خوشگل و بجای چکمه های پاشنه بلندی که آنیتا
نشونم داد یه جفت چکمه ی کابویی خریدم که خیلی حال
داد..

ولی وقتی مقابل لباس زیر فروشی وایسادیم اینبار نوبت من
بود که چشمام گرد بشه و نخواستم باهاشون برم تو..

ولی آهیر کمرمو گرفت و تقریبا هولم داد تو مغازه و گفت

_انقدر تابلو بازی دربیار تا بفهمن یه مرگت هست و دختر

نیستی.. برو دو سه تا ست بخر تا شک نکنن

تا اینو گفت صدای هین کشیدن آنیتا رو از بغل دستم شنیدم

که انگار یه چیزایی از حرفای آهیر شنیده بود ولی وقتی اخم

آهیر رو دید حرفی نزد و رفت داخل مغازه..

برای اولین بار توی عمرم ست قرمز گیپور خریدم و با تصور

خودم توی اون دو تا تیکه پارچه که اندازه ی کف دست بود،

کم مونده بود گریه کنم..

ولی مجبور بودم و دم نزددم.. وقتی مادرش یه سرهمی دانتل

مشکی فوق سکسی داد دستم و آروم و با خنده گفت

_زمنه ی بدی شده.. زنا و دخترا مردای خوشتیپ رو ول

نمیکنن.. باید چشم و دل شوهرتو سیر کنی که چشمش

دنبال زنای دیگه نگرده

کم مونده بود عوق بزمن و خودمو زدم به خجالت و از مغازه

بیرون رفتم..

آهیر پشت سرم اومد و دیدم که یه لبخند مودی رو لبشه..

عصبی گفتم

_خیلی حال میکنی نه؟

سرشو به معنی آره تکون داد که عصبی تر شدم و گفتم

ـچطوره این چیز توری رو بجای من تو بیوشی و یکمم من

بخندم، هان؟

ـمنکه ظاهرا و باطنا مردم و ممکن نیست بیوشمش.. تویی که

امکاناتش رو داری

با یه نگاه شیطون اشاره کرد به سینه هام.. از حرصم پامو

گذاشتم روی پاش و محکم فشار دادم که صدای آخش دراومد

و خندید..

موقع خرید حلقه یه انگشتر مردونه با نگین عقیق چشممو

گرفت و یواشکی به آهیر گفتم

_نمیشه من اینو بخوام؟

بازومو سفت گرفت و گفت

_بیا برو بابا.. با این انگشتر باید یه سبیل چخماقی هم بزاری

که بهش بیاد

دستی کشیدم بالای لبم و گفتم

_به زودی اونم میشه ایشالا

دو تا حلقه ی ساده و ست برداشتیم و هر چی مادرش اصرار

کرد که یه انگشتر خوشگلتر و یه سرویس کامل بخریم من

قبول نکردم و گفتم اونا هم بمونه برای عروسی ایشالا..

عروسی ای که میدونستم در کار نبود و وعده ی سر خرمن
میدادم به مادرها..

روز عقد هر چقدر که مامان خودشو جر واجر داد که بزارم
ابروهام و سبیلamo برداره نذاشتم و گفتم آهیر اینطوری دوس
داره!

اووووه.. چه خوب بود که هر کاری که دلم میخواست رو
میزاشتم به حساب آهیر و دیگه هیچ کس نمیتونست مخالفتی
کنه..

_آخه کدوم مردی از سبیل و پشم و پیل خوشش میاد دختر؟

_آهیر میگه من اینطوری دخترونه و بکر دوست دارم

مانتوی طوسی کوتاه اسپورتی همراه با شلوار جین پوشیدم و
شال مشکی انداختم روی سرم.. زیر بار مانتو و شال سفید مثل
عروس ها عمرا نمیرفتم..

با ساده ترین شکل و بدون ذره ای آرایش همراه مامان و بابا
رفتم محضر و از خودم راضی بودم که تونستم مقابلشون
مقاومت کنم..

خانواده ی عموم و عمه ی بزرگم و خاله خانمها قبل از ما
رسیده بودن و کمی بعد ماشین سفید شاسی بلند و خیلی
گرون قیمتی مقابلمون پارک کرد و خانواده ی امانی پیاده
شدن..

و پشت سرش چندتا ماشین دیگه که اولی آنیتا و شوهرش

بودن و بقیه شون چند تا آقا و خانم مسن که حتما فامیلای
آهیر بودن..

آهیر کت و شلوار نوک مدادی و پیرهن طوسی پوشیده بود و
دکمه های بالایی پیرهنشو باز گذاشته بود و خیلی جذاب
دیده میشد.. با اون موهای بلند طلایش درست شبیه مانکن
های معروف خارجی بود..

کراوات نبسته بود و حتما اونم مثل من این مراسم رو به
رسمیت نمیشناخت..

انقدر چشمگیر و خوشگل بود که آدم ناخودآگاه خیره میشد
بهش..

خاله هام و عمه طوری نگاهش میکردن که گفتم الان پسره رو
با نگاه قورت میدن..

عمه م که نزدیک به من وایساده بود آروم گفت

_افرا عجب چیزی تور کردی ورپریده.. این پسره ایرانیه؟

بعدشم نگاهی به سر و وضع من کرد و کلمه ی ایششش رو
واضح تو چشماش خندم!

لابد با خودش میگفت این دختره ی ایکبیری کجا و این
پرنس رویایی کجا..

آخرشم نتونست خودداری کنه و گفت

_خاک بر سرت بیشعور حداقل توام یه رنگ و لعابی میزدی به

صورتت که یکم به این جیگر بیای

عمه مسن بود ولی خیلی باحال بود و از رک گویش خوشم

میومد.. حرفای تلخشو ترجیح میدادم به اونایی که مقابلم

خوب بودن و میگفتن فدات بشم ولی پشت سرم بدگویی

میکردن..

بعد از سلام و احوالپرسی و خوش و بش رفتیم داخل محضر..

آهیر نگاهی به سرتا پا و صورت من کرد و گفت

_خوشم میاد که غدی پسر

هر بار که پسر میگفت بهم حال خوشی بهم دست میداد و
میفهمیدم که واقعا نظری به من نداره و پسر بودنم رو قبول
داره..

لبخند بدجنسی زدم و گفتم

_بله که غدم.. انتظار که نداشتی با لباس سفید و آرایش و
چسان فسان پیام

نگاه عاقل اندر سفیهی بهم کرد و گفت

_نه انتظار نداشتم ولی تا این حد هم ساده فکر نمیکردم
بیای.. مامانم و زنای فامیل هنگن

_چیه پشیمونی؟

_نه.. اولاً که تو زن واقعیم نیستی که بخاطر نپسندیدن اونا
دمغ بشم.. دوماً اگه واقعا بودی هم نظر اونا به ... چپم نبود
چون زندگی من به کسی ربطی نداره

_دمت چیز پس

کمی بعد خطبه ی عقد من و آهیر خونده شد و ما رسماً و
شرعاً زن و شوهر شدیم!

هر چند که هیچ هیجان و حسی نداشتم ولی بازم برام جالب
بود که با آهیر امانی سر سفره ی عقد نشستم و بهش بله
گفتم..

جای دخترای دبیرستانمون خالی بود که ببینن آهیرشون با
آفی مذکر پای سفره ی عقد نشست و داریم حلقه میندازیم تو
انگشت هم!

آفی مذکر لقبی بود که در دوران مدرسه بچه ها بخاطر
رفتارهای زمخت پسر و نه م و حرفام بهم داده بودن و تنها
کسی که تو اون مدرسه حتی یک درصد هم احتمالش
نمیرفت که روزی زن آهیر امانی بشه مسلما من بودم..
ولی زندگی و تقدیر چیز عجیبی بود و پشت سر هم این پسر
رو سر راه من قرار داد و آخرشم به همدیگه وصلمون کرد..

بعد از عقد، مادر آهیر گفت که عروس و داماد رو از هم جدا
نکنیم و افرا جون بیاد خونه ی ما.. ولی من معذب بودم و دلم
نمیخواست برم خنوشون..

قرار بود چند ساعت بعد بریم رستوران و پدر و مادرم همه ی
مهمونای عقد رو دعوت کرده بودن برای شام..
مجبورا گفتم پس بهتره آهیر با ما بیاد و از خونه ی ما با هم
بریم رستوران..

اصلا با هم راحت نبودیم و هیچ شباهتی به عروس و داماد
نداشتیم و با هم سرد و بی حس بودیم..

وقتی وارد خونمون شدیم آهیر آروم گفت

_کی این خاله بازی ها تموم میشه و به زندگی راحتم

برمیگردم خدایا

_اگه میخوای از این خاله بازیا و عروس دوماد بازیا خلاص

بشی یه بهونه جور کن من بیام خونه ت تا همش مجبور نشیم

جلوی چشم پدر و مادرامون باشیم

_فکرشو کردم.. معده ی من سالهاست که داغونه و همه

میدونن.. دو سه روز بعد خودمو میزنم به مریضی و میگم دکتر

گفته زخم معده ت شدید و اگه غذای خونگی نخوری معده

ت سوراخ میشه.. بعدشم میگم میخوام زنم بیاد پیشم و برام

غذا بپزه

_مگه من آشپزتم دیوونه؟.. من حتی یه نیمرو هم برات نمیپزم

_ای بیعرضه.. من نمیخوام برام آشپزی کنی و این فقط یه

بهونه ست.. ولی برا خودت که باید بپزی.. نکنه برا توام من

باید غذا درست کنم؟

_هوم.. نه برا خودم یه چیزی میپزم میخورم.. ولی برای تو نه..

من آشپزت نیستم یادت باشه

.....

بعد از چند روز آهیر چیزی رو که گفته بود انجام داد و

مادرش با ناراحتی زنگ زد به مادرم و گفت که حال آهیر

خیلی بده و وضعیت معده ش خطرناکه.. بهتره زنش یه مدت

بره پیشش و حواسش به خورد و خوراکش باشه..

پدر و مادر من هم که از خداشون بود من سریعا وارد زندگی

زناشویی بشم و هوس تغییر جنسیت از سرم بره، بعد از یکم

ناز و نوز الکی گفتن خب بالاخره زن شرعی و رسمیشه حالا

عروسی نگرفتن که نگرفتن، سلامتی آهیر جان از همه چی

مهمتره..

و به این ترتیب من در حالی که با دمم گردو میشکستم

مشغول جمع آوری وسایلم شدم تا فرداش آهیر بیاد دنبالم و

برم خونه ی بخت!

بعد از ظهر یه روز آفتابی و دلپذیر بهاری بود که آهیر اومد

دنبالم و کمک کرد تا وسایلمو بزاریم تو ماشین..

با همون ماشین سفید خوشگل اومده بود و تا دید من ماشینو
نگاه میکنم گفت

_این ماشین من نیستا.. ماشین باباست.. من فقط یه موتور
دارم و بس.. حتی خونه م هم اجاره ایه و مایه دار نیستم..
گفته باشم که با دیدن ماشین ددی دلتو صابون نرنی
درو باز کرد و نشست پشت فرمون.. منم کیفمو انداختم
صندلی عقب و نشستم جلو پیشش..

نگاهی بهش کردم و گفتم

_فکر نمیکنی این حرفا رو قبل از عقد باید بهم میگفتی؟.. اگه
من یه شوور مفلس و فقیر نخوام الان کیو باس ببینم؟

بدون اینکه نگام کنه حرکت کرد و گفت

_وضع مالی من ربطی به تو نداره.. مگه ز نمی؟.. یه مدت باهم

همخونه ایم بعدش نخود نخود هر که رود خانه ی خود

_تو این مدت من خرج خودمو خودم باید بدم؟.. تو که پول

نداشتی گوه خوردی زن گرفتی

پوزخندی زد و با گوشه ی چشمش نگام کرد و گفت

_چه زنی ام گرفتم.. به اصغر نسناس گفته برو اونور من هستم

_اصغر نسناس دیگه کیه؟.. چقدر خوشم اومد از این شخصیت

_نمیخواه نگران خرجی و خورد و خوراکت باشی.. اونقدری

دارم که گشنه نمونی.. ولی خب بعنوان همخونه توام باید

کارایی بکنی.. همیشه که غذای مفت بریزم تو شکمت

_وا.. چیکار باید بکنم؟.. عجب بیشعوری هستی تو.. یکم

مهمون نواز باش

_خب میتونی یه جورایی جبران کنی

و هیکلمو با هیزی دید زد!.. با مشت زدم به بازوش و گفتم

_چشاتو درویش کن اونجوری نگام نکن.. پسر حرمت داره نه

لذت

_فعلا که دختری.. هر چند خوشگل نیستی و هیچیت باب
میل من نیست، ولی خب برای مواقع اورژانسی که دلم یه
مونث میخواد بدک نیستی

از حرفی که زد چشمام گرد شد و با تعجب و شایدم کمی
ترس گفتم

_جدی ای الان؟

چشمای لعنتی خوشگلش پر از خنده شد و گفت

_شلوار تو کثیف نکن حالا.. هوووومم.. فکر نکنم کاری باهات
داشته باشم.. من دختر لوند و هیکل سکسی دوست دارم نه
مثل تو دسته بیل

_من کجام دسته بيله بيشعور؟.. چرا حرف بيخود ميزنی؟

با دقت نگام کرد و با خنده گفت

_چيه؟ چرا ناراحت شدی؟.. مگه تو ادعا نمیکنی که دختر

نیستی و پسری؟.. پس نباید بهت بربخوره.. نکنه میخوای

باهات کاری داشته باشم؟

_غلط بکنی بیای نزدیک من

راست میگفت.. چرا از حرفش ناراحت شدم و بهم برخورد؟!..

برای خودمم عجیب بود..

دیگه حرفی نزدیم و بیرونو نگاه کردم تا برسیم خونه ش..

خونه ش تقریبا وسطای شهر بود، ولی جای خوب و آرومی
بود.. یه ساختمون چهار طبقه بود که خونه ی آهیر طبقه ی
دومش بود و آسانسور نداشت..

وسایلمو که چند تا چمدون و ساک و کیف دستی بود با هم
بردیم بالا..

_چقدر چیز میز آوردی مگه میخوای تا آخر عمرت آویزون من
باشی؟

_خوب وسایل مورد نیازمه.. لباسام، کتابام، آت آشغال

_خوبه خودتم میگی آت آشغال.. میخواستم با موتور بیام

دنبالت مامان نداشت، گفت دخترا وسایل خصوصی زیادی

دارن و به زور گفت بیا ماشینو ببر زشته پیش پدر مادرش..

راست میگفته

_اگه میگفتی با ماشین خودم میومدم

_خواستم جلو پدر مادرت نقش شوهر خوب بازی کنم واست

در حالیکه رسیده بودیم جلوی در واحدش و با خستگی

چمدونا رو میذاشتم زمین گفتم

_تو چرا ماشین نداری؟.. پولشو نداری یا خوست نمیاد؟

_هم پولشو ندارم هم با موتور بیشتر حال میکنم

درو باز کرد و رفتیم تو.. یه خونه ی نقلی بود حدود ۶۰ متر..
مبلمان کمی داشت ولی دکوراسیونش شیک و باکلاس بود.. به
صاحبش میومد..

یه دست مبل مشکی راحتی نرم و بزرگ، از اونایی که وقتی
مینشستی روش توش فرو میرفتی و خوابت میگرفت، و
مقابلش یه تلویزیون قرار داشت..

آشپزخونه ش هم سبک آمریکایی بود و قاطی هال بود..
یه میز چهار نفره با صندلی های خوشگل چرم قرمز هم توی
آشپزخونه بود.. و چیز دیگه ای نداشت..

دور و برو نگاهی کردم و گفتم

زندگیت خلاصه ست

از سرمم زیادیه.. نیازی به چیز دیگه ای ندارم.. خوش اومدی

همخونه

لحنش صمیمی بود و برگشتم نگاهش کردم.. توی چشماش

گرمای خاصی بود که خوش آمدش واقعی بنظرم اومد و به

دلم نشست..

مشتمو زدم به مشتش و گفتم

ایول

لبخندی زد و گفت

ـبیا اتاقتو نشونت بدم

دنبالش راه افتادم که یهو وایساد و گفت

ـراستی میگم نکنه ترجیح میدی پیش من تو اتاقم بخوابی

همسر جان، هان؟

لگدی به ساک دستی خودم که دستش بود زدم و گفتم

ـشتر در خواب بیند پنبه دانه

با بدجنسی خندید و گفت

ـخب وظیفه ی من بعنوان شوهرت این بود که این پیشنهادو

بهت بدم، حالا خود دانی

میدونم شوخی میکرد و حتی قبل از اومدنم اتاقمو آماده کرده بود..

_مرسی که به وظیفه ت عمل میکنی ولی اگه یه بار دیگه بگی شوهر، دهنتمو سرویس میکنم

وسایلو گذاشت توی اتاق و بلند خندید و گفت

_با چیت میخوای دهنمو سرویس کنی؟ مگه داری؟

_حیف که ادبم اجازه نمیده وگرنه یه حرکت انگشت نشونت میدادم

سری تکنون داد و گفت

_از چیزی که نداری مایه نزار

اتاق کوچیکی بود.. خیلی کوچکتر از اتاق خودم.. ساده بود و

یه تخت تکنفره و میز توالت کوچیک کنارش بود..

ملحفه های نو و یه پتوی آبی و قرمز طرح اسپایدرمن روش

بود!

با تعجب نگاهی به پتو کردم و گفتم

_اینجا قبلا اتاق بچه بوده؟

_نه.. بچه کجا بود؟.. این ست روتختی نوعه.. برا تو خریدمش

که خیالت راحت باشه کسی استفاده نکرده

چشمامو ریز کردم و گفتم

—برا من پتوی مرد عنکبوتی خریدی؟!—

چشماش بازم پر از شیطنت شد و گفت

—آره.. مگه تو یه پسر بچه ی تخس و پررو نیستی؟!.. پسر بچه

ها روتختی اسپایدرمن دوست دارن

هم خنده م گرفته بود هم حرص میخوردم از دستش که منو

مسخره کرده..

خنده مو جمع کردم و با اخم گفتم

—برو بیرون لباسمو عوض کنم

—بعدش بیا تو آشپزخونه وظایفتو بهت بگم کوزت جان

درو پشت سرش محکم کوبیدم طوری که اگه جاخالی نمیداد

محکم میخورد بهش..

صدای دادش اومد که گفت

_عه خسارت نزن وحشی.. در خونمو شکستی

برگشتم به اتاق جدیدم نگاه کردم.. اتاقی که با همه ی

کوچکی و سادگیش، برام حکم قصر رو داشت.. چون دیگه آزاد

بودم تو این خونه و این اتاق.. دیگه مامان دم به دقیقه غر نمیزد

بخاطر کارهای پسرونه م و هر طوری که دلم میخواست

زندگی میکردم..

بعضی از وسایلمو جابجا کردم و مانتو و شالمو درآوردم و رفتم
بیرون از اتاق..

آهیر تو آشپزخونه بود و یه قوطی فلزی کوکا کولا دستش
بود..

منو که دید گفت

_چای خوری؟ یا قهوه نسکافه ای هستی؟.. من نوشابه خورم..

تو چی میخوری؟

با پرویی گفتم

_یه نسکافه میخورم

داشتم پامو با ژست و قیافه روی هم مینداختم که یه بسته

نسکافه پرت کرد خورد به سرم!

با تعجب نگاهش کردم که خونسردانه نوشابه میخورد و نگام

میکرد..

_آب جوش رو گازهِ، اون ...نتو یه تکونی بده برا خودت

نسکافه درست کن

_مثلاً روز اولمه تو خونت الاغ.. تازه یه ساعت نیست اومدم،

نسکافه رو پرت میکنی؟

_قرار نیست من لوست کنم.. سبک من پارتیزانیه.. کارای تو رو

من نمیکنم

لعنتی ثبات اخلاقی نداشت.. نه به خوش آمد گفتن گرم و

مهربونش، نه به این کاراش..

بلند شدم و یه لیوان برداشتم و نسکافه رو با آب جوش ریختم

توش و گفتم

_اینجا پارکینگ نداره؟.. من ماشینمو بیارم کجا باید بزارم؟

_پارکینگ هست ولی من موتورمو گذاشتم.. بیرون پارک کن

_اگه بدزدن چی؟

_هیچی

_ینی چی هیچی؟.. اگه ماشینمو بدزدن پولشو از تو میگیرم

پولم کجا بود پدر آمرزیده.. به من چه از ماشین تو

نگاه بدی بهش کردم و گفتم

هنوزم در عجبم که ماشین نداری.. تو کار دزدی ماشین

نیستی؟

از قصد گفتم که حالشو بگیرم ولی ککشم نگزید و ته نوشابه

رو هورت کشید و بیخیال گفت

اگه لازم باشه ماشینم میدزدم.. ولی فعلا لازم نیست

پوزخندی زدم و گفتم

چه شخصیت برجسته ای

— زیاد حرف زن و گوش کن.. من صبحا ۳ ساعت میرم

آموزشگاه و عصرها هم یک روز در میان تو خونه شاگرد دارم..

دوستام میان و میرن تو خونه.. گاهی شبها بیرون برنامه دارم و

دیر میام.. تو مشکلی با اومدن دوستام نداری؟

— نه.. مگه دخترم که با پسرای که میان خونه مشکل داشته

باشم؟.. تازه خوشحالم میشم باهاشون رفیق شم

— اوکیه.. برنامه ی تو چیه؟

— منم چهار روز هفته کلاس دارم و میرم دانشگاه.. گاهی با

دوستام میرم بیرون.. همین

_خوبه.. با دیر اومدن من و شبا تو خونه تنها موندن مشکل

نداری؟.. نمیترسی تنهایی؟

_نه.. من همیشه تنها بودم.. ترس برام زیاد معنی نداره و یاد

گرفتم خودم مواظب خودم باشم.. یادته که اونشب که اومدی

خونمون دزدی تنها بودم

انگشتشو به لبش کشید و با نگاه زیرچشمی گفت

_پدر و مادرت چی؟.. اونا مواظبت نبودن؟

دلم گرفت از یادآوری اینکه من از بچگی بی پناه بودم و تو

تنهایی هام ترسیدم و آخرشم کسی نیومد بغلم کنه و بگه افرا

نترس من اینجام.. من هستم.. من مواظبتم..

و کم کم یاد گرفتم که منتظر دستی و پناهی نباشم..

_نه.. اونا اکثرا خونه نبودن.. یا سر کار بودن یا تو مهمونی

هایی که من دوست نداشتم برم.. بچه هم که بودم منو همه

جا نميبردن و میگفتن زشته بچه ببریم.. اگه میگفتم میترسم

میگفتن لوس نشو تو یه خانمی برا خودت.. من همیشه خودم

بودم و خودم.. هیچ کس مواظبم نبوده و نیازی هم ندارم به

کسی.. توام راحت باش.. کل شب رو هم که نیای من اوکیم

رفته بود تو فکر و بعد از چند ثانیه دستشو از روی لبش

برداشت و قوطی نوشابه رو گذاشت روی میز و گفت

بسیار خب.. هومم.. من اکثرا غذای حاضری میخورم چون
حال آشپزی ندارم.. اگه توام حال آشپزی نداری برای توام
سفارش میدم.. ولی اگه گاهی بیزی بهتره چون من انقدری
پول ندارم که هر روز از رستوران سفارش بدیم

من خودم پول دارم.. وقتی هم دلم خواست غذای خونگی
بخورم، میپزم.. ولی فقط برا خودم.. بدم میاد که مثل آشپز
باشم

کی خواست دست پخت تو رو بخوره نفله؟.. فکر شکم خودتو
بکنی کافیه.. دیگه؟.. حرفی سوالی؟

_هیچی.. اگه موردی پیش اومد ازت میپرسم

_خوبه.. پس من برم اتاقم یه زنگ باید بزنم

آهیر رفت و یکم بعد صداشو شنیدم که به کسی میگفت
عزیزم.. با مهربونی باهاش حرف میزد و بهش گفت دلم برات
تنگ شده..

حتما اون زنه بود.. همونکه ازش بزرگتر بود و بچه داشت.. و
آهیر عاشقش بود!

رابطه ی عاشقانه ش توجهمو جلب نمیکرد و بلند شدم و
پوفی کشیدم و رفتم تو اتاقم تا بقیه ی وسایلمو بچینم تو
کمد..

.....

دو سه روزی بود که خونه ی آهیر بودم و همه چی عالی بود..

هیچ کس نبود که بهم غر بزنه و بگه این کارو بکن این کارو

نکن.. زود بیا دیر نکن..

آهیر هم که سرش تو کار خودش بود و با من کاری نداشت..

تو این دو سه روز دو تا از شاگرداش اومده بودن خونه، که من

از اتاقم بیرون نرفتم.. ولی آهیر گفت لازم نیست خودتو

زندونی کنی و راحت باش..

_اگه شاگردات ازت بپرسن من کی ام چی؟.. گفتم شاید

خوشت نیاد تو خونه ت یه دختر ببینن

_خب بپرسن.. میگم همخونه می

روز سوم، شاگردش یه دختر بود که از اتاقم خارج شدم و یه

سلام و علیک کردم و رفتم تو آشپزخونه..

دختر ساده و آرومی بنظر میرسید و خودشو عسل معرفی

کرد..

شب بود و بعد از خوردن شام که جوجه کباب بود و آهیر

موقع اومدن گرفته بود، نشسته بودیم مقابل تلویزیون که آهیر

گفت

_تو چرا نمیری یه سر به ننه بابات بزنی؟.. دلت تنگ نشده؟

بیتفاوت پاهامو دراز کردم روی میز و گفتم

_نچ.. شاید اگه یه سال نبینمشون دلتنگ بشم.. ولی نه به این

زودی

_دخترایی که ازدواج میکنن همش میخوان برن دیدن پدر و

مادرشون.. تو یکی نوبری

بدون اینکه نگاهمو از صفحه ی تلویزیون بگیرم گفتم

_اونایی که تو میگی رابطه ی خوبی با پدر و مادرشون دارن و

همدیگه رو دوست دارن

_شما همو دوست ندارین؟

_تا دوست داشتن رو چی تعریف کنی آهیر خان.. دوست
داشتن بنظر من همراه بودن.. پشت بودن.. اینکه نزارن حس
کنی تنهایی.. من هیچ کسو دوست ندارم و هیچ کسم احتمالا
منو دوست نداره.. بجز دوستم سمانه که الان سامان شده و
دلم واقعا براش تنگه

با دقت نگام میکرد ولی هیچی نگفت.. بدون اینکه بشقاب و
لیوان خالیمو از روی میز بردارم پا شدم برم تو اتاقم که گفت
_نوکر بابات غلام سیاه.. ظرفاتو ببر بشور

همونطور که میرفتم گفتم

_خوابم میاد فردا صب میشورم

صبح که بیدار شدم آهیر رفته بود و بشقاب کثیفم روی میز
بود.. بیشعور برش نداشته بود..

شستمشون و یه صبحانه ی مختصر خوردم و رفتم سراغ
درس.. ترم آخر بودم و امتحان داشتم.. باید میخوندم تا گند
نزنم..

آهیر برای ناهار نیومد و عصر بود که همراه یه دختری اومد..
یه دختر سانتی مانتال و عملی که بوی ادکلنش کل خونه رو
برداشته بود..

من جلوی یخچال وایساده بودم و دنبال چیزی میگشتم تا
بخورم و قار و قور شکمم بخوابه.. آهیر که نبود گشادیم شده
بود ناهار سفارش بدم و بخورم..

منو که دید گفت

_چیه مثل گربه ی گرسنه وایسادی جلو یخچال؟.. ناهار

نخوردی لابد از تنبلیت

در یخچالو بستم و گفتم

_فضولو بردن جهنم گفت هیزمش تره

بدون توجه به من رو کرد به دختره که با دهن باز وایساده بود

وسط هال و به ما نگاه میکرد، و گفت

بشین تا پیام

دختره مانتو و روسریش رو درآورد و نشست روی مبل..

یه بلوز تنگ بدون آستین صورتی تنش بود با یه شلوار جین

پاره پوره که پاهای سفید و سکسش حسابی بیرون بود..

موهای استخونی و بلندشو که داد میزد اکستنشنه دم اسبی

کرده بود و کلا ظاهر قشنگی داشت..

خیره شده بود به منی که یه شلوارک چهار جیب ارتشی

پسرونه و یه تیشرت گشاد مشکی تنم بود با دمپایی های

انگشتی و موهام در نامرتب ترین حالت ممکن با کش بسته

شده بود و داشتم سیب گاز میزدم..

سلام نکرده بود به من و منم محلش نذاشتم.. ولی چشم ازم

برنمیداشت و بنظرم با حرص نگام میکرد..

شاید از عاشقای آهیر بود و با دیدن یه دختر تو خونه ش

عصبی شده بود..

هر چند که من هیچ جذابیت دخترونه ای نداشتم ولی بهر حال

حضورم ناراحتش کرده بود..

بهش توجه نکردم و رفتم نشستم تو آشپزخونه و سیبمو

خوردم که یکم بعد آهیر اومد و به دختره گفت

_تو که آماده نشدی.. کو گیتارت؟ کو نت آهنگ جدید؟

دختره دستپاچه شد و دفترچه ی نتش رو از کیفش درآورد..

آهیر اومد تو آشپزخونه و بدون نگاه به من، یه کابینتی رو باز

کرد و یه بسته شکلات فندقی درآورد و گذاشت جلوم روی

میز..

با دیدن شکلات دلم آب شد و با یه حمله ی سریع برداشتم و

هپلی هیوش کردم..

خیلی گشتم بود و واقعا گوشت شد چسبید به تنم..

باید یادم میموند این کارشو تلافی میکردم.. برا من همه چی

متقابل بود.. اگه خوبی میدیدم خوبی میکردم اگه بدی میدیدم

بدی..

آهیر رفت نشست روی مبل کناری دختره و اونم با ناز شروع
کرد باهاش حرف زدن راجع به موزیکی که قرار بوده کار
کنن..

بار اولی بود که آهیر رو موقع گیتار زدن میدیدم.. لعنتی
جذاب که بود با گرفتن گیتار تو دستاش جذابتر شده بود..
آدم دلش میخواست فقط نگاهش کنه.. شاگرداش حق داشتن
عاشقش باشن..

نگاهم به آهیر بود که انگشتای کشیده و قشنگش روی سیم
های گیتار ضربه میزد و میلغزید، که سنگینی نگاه دختره رو
بازم احساس کردم..

حواسش به آهنگ نبود و بازم با نگاهی تیر پرتاب میکرد
سمت من..

خواستم پاشم برم تو اتاقم ولی فکر کردم که اینجا خونه ی
منه و نباید فرار کنم..

نشستم سر جام و بقیه ی شکلاتمو خوردم.. نمیدونم چرا
اونطوری خصمانه نگاهم میکرد که شنیدم آهیر بهش گفت
_حواست اینجا باشه الناز

_چشم استاد حواسم به شماست

آهیر هم متوجه شده بود که دختر زیادی تو بحر منه..

آهنگی که آهیر میزد لایت و دلنشین بود و دلم میخواست

کامل بزنه و همش قطع نکنه..

ولی در حال آموزش بود و طبیعتاً هر قسمت رو چند بار تکرار
میکرد..

دختره گیتار به بغل نشسته بود ولی معلوم بود که بخاطر من
آشفته و دماغه و حوصله ی گیتار نداره..

بعد از حدود یه ربع آهیر خودکاری رو که دستش بود گذاشت
روی میز و بدون اینکه نگاهش کنه گفت

_مشکلی با افرا داری الناز؟

چشمای دختره گرد شد و منم گوشامو تیز کردم!

دختره با تته پته گفت

_نه.. استاد.. چه مشکلی؟

_آخه همش نگاهت به اونه و حس میکنم اگه افسارتو ول کنم

میپری روش جرش میری

اوه !!.. عاشق ادبیات آهیر بودم.. با یه جمله طوری زد تو

برجکش و منهدمش کرد که دلم خواست پا شم یه دور عربی

بزنم..

دختره با لحن دلخور و لوسی گفت

این چه حرفیه استاد.. فقط کنجکاو شدم ببینم این خانم

کیه.. آخه قبلا تو خونتون ندیده بودمش

آهیر سرشو از روی کاغذ نت بلند کرد و زل زد به دختره و

گفت

زنمه.. فرمایش؟

احساس کردم فشار من و دختره همزمان با هم افتاد پایین!

اوپس !.. گفت زنمه..!

اصلا انتظارشو نداشتم و نمیدونم چرا خوشحال شدم..

اصولا باید ناراحت میشدم و شروع میکردم به ورور کردن که

من پسر و زنت نیستم..

ولی نمیدونم چه حسی درونم بود که از جوابش به اون دختره

خوشم اومد..

من از شوک دراومده بودم ولی رنگ و روی الناز مثل گچ بود و

چیزی نمونده بود که از ناراحتی ازدواج آهیر بزنه زیر گریه..

انگار حرفی برای گفتن پیدا نمیکرد و با خشم بغض کرده بود

که آهیر با دقت نگاهش کرد و گفت

_دیگه نیا الناز..آموزش من با تو تموم شد، میسپرمت به

کامبیز بقیه شو باهات کار کنه

دختره دیگه نتونست جلوی گریه شو بگیره و اشکش دراومد و

گفت

_ولی استاد..من میخوام فقط با شما کار کنم

آهیر سرد و مغرور از جاش بلند شد و محکم گفت

_من نمیخوام.. میتونی بری

یاد اون آهیری افتادم که مقابل مدرسه میدیدمش.. آهیر

پر جذبه و مغروری که اهمیتی به دخترایی که خودشونو دور و

برش براش میکشتن نمیداد و با اخم راهشو ادامه میداد..

و من چقدر اون حالتش رو دوست داشتم..

دختر با چشمای گریون رفت و از آهیر پرسیدم

_چرا اونطوری برخورد کردی باهاش؟

_از دخترای سلیطه خوشم نمیاد.. و از طرز نگاهش هم به تو

خوشم نیومد.. نمیشناختت و حق نداشت بدون دلیل بد باشه

باهات

از شخصیت آهیر خوشم میومد و با این کاراش حس میکردم

میتونیم دوستای خوبی باشیم باهم..

مشتمو زدم به مشتش و گفتم

_دمت گرم رفیق

خنده ای کرد و گفت

_رفیق خل و چل من

و رفت تو اتاقش.. منم که ضایع شده بودم با حرص گفتم

_بیشعور

.....

امتحانام تموم شده بود و همش با دوستان بیرون بودم و

میگشتم..

آهیر همیشه قبل از من خونه بود و برخلاف حرفش که گفته

بود گاهی شبا دیر میاد، هنوز هیچ شبی دیر نیومده بود..

وارد خونه که شدم دیدم روی مبل لم داده و چشماش بسته

ست..

کوله پشتیمو محکم پرت کردم روی مبل.. یهو چشماشو باز

کرد و گفت

_هووووش حیوون

_علیک حاجی.. عه، خواب بودی؟.. ببخشید، از قصد کردم

لبخند بدجنسی زدم که کنترل تلویزیونو پرت کرد خورد به

ساق پام..

وحشی ای نثارش کردم و رفتم تو آشپزخونه.. در یخچالو باز

کردم و دیدم تقریبا خالیه!

_هیچی تو این خراب شده ت پیدا نمیشه بریزیم تو این شکم

صاب مرده مون؟

_پول نداشتم غذا بگیرم.. یچی بپز، خیر سرت دختری.. منم

گشتم

رفتم پشت سرش وایسادم و یه دسته از موهاشو محکم

کشیدم و گفتم

_مگه نگفتم به من نگو دختر؟.. بعدشم مگه نگفتم من آشپز

نیستم؟..هان؟

سرشو کنار کشید و روی مبل خوابید و گفت

به هیچ دردی نمیخوری.. نه غذا میپزی.. نه به درد تخت

میخوری.. نه به درد چشم چرونی

فریزر رو باز کردم و یه بسته گوشت درآوردم و گفتم

یه تختی نشونت بدم که یادت نره

زارت

خندیدم به زارت گفتنش و در یخچالو بستم.. دلم میخواست

غذا بپزم براش و کارای خوبشو تلافی کنم..

گوشت ها رو بلند و نازک به سبک ژولین بریدم و ریختم تو

قابلمه تا بپزه..

دو تا هم سیب زمینی و یه دونه پیاز به همون شکل خلال

خورد کردم و سرخشون کردم..

میخواستم بیف استروگانف درست کنم و حالی به شکممون

بدیم..

جعفری خرد میکردم که از روی مبل بلند شد و اومد تو

آشپزخونه و با دیدن من در حال آشپزی چشماش گرد شد..

_خوابه یا بیدارم؟

_بیداری ولی همین یه بار برات غذا درست میکنم.. برا تلافی

وقتایی که بهم حال دادی

نزدیکتر اومد، خودشو از پشت چسبوند بهم و سرشو خم کرد
و بیخ گوشم با هیزی گفت

_من کی بهت حال دادم که خودم خبر ندارم؟.. نکنه شباً
وقتی خوابم میای اتاقم و از خواب عمیقم سوءاستفاده میکنی،
ها؟

از گرمی و حس بدنش که به بدنم چسبیده بود گر گرفتم و یه
جوری شدم که نمیدونم حس خوبی بود یا بد..

ولی از فکر اینکه یک درصد، از اون گرمی و لمس تنش خوشم
اومده باشه و این گر گرفتم از لذت نزدیکیش باشه، ترسیدم و
سریع با آرنجم کوبیدم به شکمش..

ـبرو عقب نچسب به من بدم میاد

نشست روی صندلی و گفت

ـناموساً فک میکنی با این پاهای پر مو و لباسای پسرانه ت

کشش و جاذبه ای برا من داری؟

پاهامو هیچوقت شیو نمیکردم که مثل پسرا بنظر بیام و

همیشه هم شلوارک پام بود و میدونم که منظره ی چندشی

برای یه دختر بود..

ولی من اونطوری حس خوبی داشتم و خودمو به پسر بودن

نزدیکتر حس میکردم..

نگاهی به چشمای پر از تمسخرش انداختم و گفتم

— پس دیگه نبینم به من نزدیک بشی

با پوزخند گفت

— واقعا این کارارو که میکنی حس پسر بودن دست میده بهت؟

— آره.. تنها چیزی که اذیتم میکنه این موهای لعنتیمه.. اگه

اینارم میتونستم کوتاه کنم حس بهتری داشتم

— خب کوتا کن.. کی جلوتو گرفته؟

— راست میگیا.. مامانم نمیزاشت ولی الان که دیگه تحت

فرمانروایی اون نیستم

با خوشحالی دستمو کوبیدم پشتش و گفتم

باریکلا پسر به نکته ی خوبی اشاره کردی.. همین امروز میرم

کوتاه میکنم

میخواهی من برات کوتاه کنم؟

با تعجب نگاهش کردم و گفتم

جدی میگی؟.. این کارو میکنی؟

آره.. تو که با کوتاه کردن موهاش انقدر خوشحال میشی چرا

نکنم؟

با خوشحالی رفتم نزدیکش و آرنجامو گذاشتم روی میز و

دستامو زدم زیر چونه م و گفتم

_اصلا بلدی؟

_کاری نداره.. آره

_پس همین الان بریم بزنیم

نوک انگشتشو زد به پیشونیم و گفت

_اول غذا تو درست کن بعد

با شوق بقیه ی جعفری ها رو ریز کردم و به آهیر گفتم که بره

خامه و قارچ بخره..

تنبل خان نرفت و زنگ زد از سوپرمارکت سر کوچه آوردن..

گوشت پخته شده رو یکم تو روغن تفت دادم و با سیب زمینی

ها و پیاز و سیر و فلفل سیاه قاطی کردم و سس سفید پر

خامه و بعدش جعفری رو ریختم روش..

بو و ظاهرش که عالی بود و میدونستم که طعمش هم

محشره..

یکی از غذاهای مورد علاقه و خاصم بود و خواسته بودم برای

آهیر درستش کنم..

مثل گاو افتاد روی بشقابش و طوری با لذت خورد که با

تعجب فقط نگاش کردم و خندیدم..

_خییلی خوشمزه بود پسر.. تو که از این کارا بلد بودی چرا

اینهمه مدت غذای رستوران ریختی تو معده ی ما نامرد؟

معلوم بود که خیلی خوشش اومده و باورش نمیشد که من

بتونم همچین غذایی بپزم..

_دیگه پررو نشو.. این اولین و آخرین باری بود که برات

آشپزی کردم

_باشه.. یه مو از تن خرس کندن هم غنیمته.. از تو همین یه

بارم زیادیه

_خوشم میاد که میفهمی خودت.. پاشو بریم موهامو کوتاه کن

صندلی رو برداشت و گذاشت وسط هال و گفت

_بشین اینجا تا قیچی بیارم

رفت با یه قیچی و یه کیسه زباله ی صورتی که با قیچی بریده

بود برگشت و کیسه زباله رو انداخت روی شونه هام تا موهام

نچسبه به لباسم..

_کیسه زباله آخه؟.. بابا یه چیز دیگه میاوردی

سرمو فشار داد پایین و گفت

_انقدر حرف نزن بچه

موهامو شونه کرد و ریخت دورم و دقیق نگام کرد و گفت

_موهات بلنده، حیف نیست؟.. پشیمون نشی بعدا

_پشیمون چیه؟.. من سالهاست رویای موی پسرونه دارم ..بزن

_باشه میزنم اما یادت باشه هر گوهی که خواستی بخوری،

بخور، ولی بعدش پشیمون نشو و به یاد بیار که خیلی دلت

میخواست اون کارو بکنی و حتما اونموقع

برات خیلی ارزش داشته.. خب؟

_ها.. خب.. پشیمون نمیشم

قیچی رو گذاشت رو موهام و همه شو از بیخ کند و انداخت رو

زمین..

سرمو تکونی دادم، یه حس سبکی و راحتی قشنگی داشتم..

_والای آهیر خیلی خوبه

_تکون نخور بزار مدل بدم

شلوارک طوسی و تیشرت سفید تنش بود و با هر حرکتش
بوی خوش ادکلنش میرفت توی ریه هام و من به زور جلوی
خودمو میگرفتم که از بوی خوشش لذت نبرم..

یکم مقابلم اینور و اونور رفت و با قیچی ژست گرفت و کوتاه
کرد تا اینکه انگار تموم شد..

وایساد جلوم و با دقت نگام کرد و گفت

—ریدیم.. پاشو ببرمت آرایشگاهِ خودم بدم حمید درستش کنه

بلند شدم و تو آینه ی کنار در خودمو نگاه کردم.. کج و کوله و

افتضاح بود!

خنده م گرفت و گفتم

—آخه تو که بلد نبودی چرا تر زدی به موهام لامصب؟!.. شبیه

بچه میمونی شدم که تازه مو درآورده

—زدی تو خال.. منم میگم شبیه کی شده این بچه، ولی به

ذهنم نمیومد

پرو هم گند زده بود به موهام هم یه متر زبون داشت..

ولی انقدر خونسرد و جدی حرف میزد که خنده م میگرفت از

حرفاش و نمیتونستم عصبانی بشم..

خواستم مانتو بپوشم که گفت

_مانتو نپوش میخوام ببرمت آرایشگاه مردونه، با مانتو به چشم

میای.. یه کلاه کپی بزار سرت، تو که با این ریخت معلوم نی

دختری یا پسر

از فکر اینکه برای اولین بار با تیپ کاملاً پسرونه میرم بیرون

ذوق مرگ شدم و پریدم و بغلش کردم..

_چاکر پاکرتم داش آهیر.. فدایی داری به مولا

هولم داد و گفت

_دور شو بابا.. اصغر نسناس

_اصغر نسناستم میشم.. حالا که انقدر پایه ای جون بخواه تو

خواستم سوئیچمو بردارم که گفت

_یا موتور میریم

ذوقم بیشتر شد و بلند داد زدم

_یوووهووو

محلّم نداشت و از خونه رفت بیرون و منم راه افتادم دنبالش..

کلاه کپ منو از سرم برداشت و گذاشت رو سر خودش و

کاسکت ایمنیش رو گذاشت روی سر من و گفت

_کلاه اضافه ندارم .. چون هیچوقت هیچ کسو سوار موتورم

نمیکنم.. ولی تو جوجه اردک زشت دیگه وبال گردنمی

واقعا هم اونطوری که دنبالش راه افتاده بودم شبیه اون کارتونه

بودم..

از اینکه امنیت من براش از امنیت خودش مهم تر بود و

کلاهشو گذاشت رو سر من، دلم غنچ زد و ته دلم گفتم کرم تو

شکر اوس کریم.. نمردیم و دیدیم یه کسی هم به سلامتی ما

اهمیت داد!

با شوق سوار شدم ترک موتورش و دستامو گرفتم زیر
صندلیم..

نمیخواستم مثل دخترا کمرشو بگیرم و بچسبم بهش..

اونم نگفت کمرمو بگیر و راه افتاد.. وقتی سرعتمون بیشتر شد
طوری حال میداد که انگار داشتیم پرواز میکردیم و باد میزد
بهمون و صدای همو نمیشنیدیم..

ولی وقتی از بین ماشینا ویراژ داد ترسیدم و محکم کمرشو
گرفتم..

داد زد

_ترسیدی؟.. آرومتر برم؟

_نه نه عاليه

بالاخره به مقصد رسیدیم و جلوی یه آرایشگاه لوکس نگه داشت..

نگاهی کردم و گفتم

_تو که پول نداری چطور میای اینجا؟.. زیادی لاکچریه

کلاه کپ منو از سرش برداشت و نگاهم اسیر موهای پریشون طلایش شد و گفت

_برا بعضی چیزا خوب پول خرج میکنم.. مثل موهام و لباسام

همیشه لباسای گرون قیمت و قشنگ میپوشید و خیلی خوش
لباس بود..

هر چند انقدر خوشگل و جذاب بود که اگه گونی هم میپوشید
بهش میومد..

رفتیم داخل و آرایشگر اومد استقبالمون و رو به آهیر گفت

_به به آهیر خان.. منور کردین سالونو

باهم دست دادن و آهیر منو نشون داد و گفت

_رفیقمو آوردم موهاشو یه مدل پسرونه ی قشنگ مرتب کنی..

من این شکلیش کردم

مرده نگاهی به موهام کرد و خندید..

—زیادم بد نیست ولی مدل نداره.. درستش میکنم

مرده اصلا به اینکه دخترم و تو آرایشگاه مردونه چیکار دارم

اشاره ای نکرد و خیلی راحت برخورد کرد باهام..

از اخلاقش خوشم اومد که آدم فضولی نبود و تصمیم گرفتم

همیشه برای موهام پیام همینجا..

وقتی کار حمید آقا تموم شد از دیدن موهای جدیدم کیف

کردم..

بنظر خودم خیلی قشنگ شده بود و بیشتر شبیه پسرا شده

بودم..

آخ که آرزو کردم مامانم همین الان اینجا بود و منو اینطوری

میدید و چشماش از حدقه میزد بیرون..

آهیر نگام کرد و با لبخند گفت

_خوب شد.. بهت میاد

موقع برگشتن بهش گفتم مقابل سوپر مارکت نگه داره تا برای

خونه خرید کنم ولی نگه نداشت و گفت

_لازم نکرده پول باباتو خرج خونه ی من کنی.. خودم فردا پس

فردا از آموزشگاه پول میگیرم و خرید میکنم

مغرور بود و هیچ جوهره زیر بار نمیرفت.. کم کم شیفته ی

شخصیت و عزت نفس آهیر میشدم..

ولی یه چیزی این وسط بود که با حرفاش و شخصیتش جور

درنمیومد.. دزدی!

باورم نمیشد همچین آدمی دزد باشه.. اصلا اونکه دزد بود چرا

بی پولی میکشید و نمیرفت دزدی؟

وقتی رسیدیم خونه نتونستم جلوی زبونمو بگیرم و گفتم

_مگه دومین شغل شریف تو دزدی نیست؟.. حالا که پول

نداری چرا نمیری دزدی؟

چپکی نگام کرد و گفت

_خیلی دوس داری مال دزدی بره تو شکمت؟

_معلومه که نه.. من اگه بدونم با پول دزدی غذایی خریدی

اصلا نمیخورمش.. ولی بخاطر خودت که میبینم بی پولی

کنجکاو شدم بدونم چرا بی پولی میکشی و نمیری دزدی

_لابد لازم نیست که نرفتم دزدی.. هر وقت لازم شد میرم

رفت تو آشپزخونه و یه نوشابه برداشت و منم پرت شدم روی

مبل..

گفتم

_چرا از بابات نمیگیری؟!.. بابات که خیلی خرپوله

من یه قرونم از بابام پول قبول نمیکنم.. حتی اگه هر روز نون

خالی سق بزنم

اومد و نشست روی مبل و پهاشو دراز کرد روی میز..

عاشق راحت بودنمون تو این خونه بودم و هیچ قانونی نبود که

مجبور به رعایتش باشیم و یا کسی بگه پهااتو نزار رو میز..

نوشابه شو سر کشید و منم پهامو دراز کردم روی میز و گفتم

باباته خب.. غریبه که نیست.. تازه مامانت میگفت ما هر چی

داریم مال آهیره.. اونوقت تو اینجا نشستی و پول یه پرس غذا

رو نداری

_تو بخاطر پول بابام زن من شدی ضعیفه؟

به لحن شوخش خندیدم و گفتم

_نه عشقم من فقط عاشق چشم و ابروت شدم.. نون خالی با تو

برام چلوکبابه

خندید و گفت

_باریکلا.. راضی ام ازت

نوشابه شو از دستش قاپ زدم و بقیه شو سر کشیدم که خیره

شد بهم و گفت

_چندشت همیشه دهنیه؟.. موقع خوردن یکم از تفم رفت تو

قوطلی

میخواست اذیتم کنه.. خندیدم و گفتم

_مگه من دخترم که سوسول بازی دربیارم؟.. گاهی باطن منو

فراموش میکنیا داش آهیر.. موضوع رو عوض نکن بگو ببینم

چرا از بابات پول قبول نمیکنی؟

بیحوصله از روی مبل بلند شد و در حالیکه میرفت تو اتاقش

گفت

_اونموقع که باید پدری میکرد برام و نیاز داشتم بهش نکرد..

الان دیگه نیازی به پدر ندارم

معلوم بود که دوست نداره راجع به این مسئله حرف بزنه و
منم ادامه ندادم..

.....

ظهر بود و هنوز آهیر برنگشته بود خونه که با خودم فکر کردم
به مامان زنگ بزنم و بگم شام میریم پیششون..

همش دعوت میکرد و من به بهانه های مختلف رد میکردم و
میگفتم بعدا میاییم..

ولی الان که موهامو پسرونه کوتاه کرده بودم بهترین وقت بود
که برم و خودی به مامی نشون بدم..

زنگ زدم و گفتم امشب میایم و اونم کلی خوشحال شد و
قطع کردم..

داشتم لباسای خشک شده مو از تراس میاوردم تو که در باز
شد و یه زنی اومد تو..

با دیدن یه زن غریبه تو خونه و کلید داشتنش تعجب کردم
که اونم منو دید و گفت

_نترس من یلدام.. آهیر نگفته بهت؟

یادم اومد که انگار اسم اون زنه که عشق آهیر بود یلدا بود و
وقتی باهاش تلفنی حرف میزد اسمشو شنیده بودم..

_چرا گفته.. میشناسمتون.. خوش اومدین

گوشه ی چشمی برام نازک کرد و گفت

_پس افرا تویی.. در واقع تو خوش اومدی چون من سالهاست

که تو این خونه میرم و میام

هنوز هیچی نشده میخواست حق منو بزاره کف دستم و

جایگاهمو نشونم بده..

خبر نداشت که من هیچ ادعایی روی آهیر ندارم..

بیخیال گفتم

_درسته.. بالاخره شما عشق داش آهیر مایی

انگار از حرفم خوشش اومد و خیالش راحت شد که لبخندی
زد و اومد نزدیکتر..

زن خیلی زیبایی بود و بنظر ۳۰ ساله میومد.. ولی آهیر گفته
بود از من بزرگتره و آهیر هم ۳۰ سالش بود.. پس این زنه
بالای ۳۰ بود..

چشم و ابروی سیاه قشنگی داشت.. درسته که خیلی آرایش
داشت ولی بازم مشخص بود که خودش ذاتاً خوشگله..
چشمای مشکی کشیده ش خیلی تو چشم بود و هیکل لوند و
قشنگی هم داشت..

نمیدونم چرا یه لحظه خودمو باهاش مقایسه کردم.. واقعا من

مقابل این زن یه پسر بچه بودم!

یا بقول آهیر، اصغر نسناس بودم..

رژ لب زرشکی تیره ای روی لبش بود و شالش رو که باز کرد

دیدم خرمن موهای سیاهش ریخت روی شونه هاش..

آهیر حق داشت که عاشق این زن باشه، واقعا دلبر بود..

لباساشو برد توی اتاق آهیر و من فکر کردم که تا حالا اتاق

آهیر رو ندیدم!

حتی وقتی تو خونه تنها بودم هم به ذهنم نرسیده بود که برم

و تو اتاقش سرک بکشم..

رفتم تو آشپزخونه و دو تا چایی ریختم و آوردم گذاشتم روی
میز..

یلدا در اتاق آهیرو بست و اومد نشست روی مبل مقابل من..
دقیق نگام کرد و یکم بعد با اخم گفت

_من چایی دوس ندارم.. آهیر نوشابه نداره؟

بداخلاق بود و نمیدونم چرا با من خوب تا نمیکرد.. منکه بهش
گفتم میدونم عشق آهییره و براش خطری نداشتم..

گفتم

_چرا هست.. الان میارم براتون

هر کس دیگه ای بود میگفتم پاشو برو خودت بیار.. ولی دلم
نمیخواست فکر کنه بهش حسودی میکنم و برای همین هم
باهاش بدم..

یه کولا دادم دستش و اونم با قیافه گفت

_تو دهات شما نوشابه رو با قوطی میخورن؟.. یه لیوان بده
هنگ کردم از حرفش و خواستم بجای جواب، قوطی نوشابه رو
خالی کنم رو سرش ولی گفتم لعنت بر شیطان..

_آخه من و آهیر همیشه با قوطی میخوریم فکر کردم شمام
مثل اون میخورین

_آهیر مرده.. ولی من خانمم مگه میشه با قوطی سر بکشم؟

بعد نگاه تحقیرآمیزی بهم کرد و گفت

_البته آهیر گفته بود مثل پسرای ولی تا این حد فکر

نمیکردم زمخت باشی که نوشابه رو بدون لیوان بیاری

دیگه داشتم رد میدادم که در باز شد و آهیر اومد تو..

چشمش که افتاد به یلدا گفت

_تو اینجا چیکار میکنی؟

یلدا از جاش جهید و رفت آهیرو بغل کرد و با عشوه گفت

– خیلی وقته نیومدم خونت.. همش تو میای پیش من، امروز

خواستم من پیام.. هم میخواستم افرا جونو ببینم

افرا جون؟!!!.. اینکه همین الان به من میگفت زمخت و دهاتی،

چی شد یهو؟..

نگاه مهربونی به من کرد و گفت

– خیلی بامزه ست.. واقعا شکل پسر بچه هاست

این چش شد؟.. آهیر رو که دید ۱۸۰ درجه تغییر رفتار و

شخصیت داد!.. دو روی عوضی..

به منم گفت بامزه و دلم خواست موهای بلندشو بیچم دور

دستم و بامزه ای نشونش بدم که مزه مو یادش نره..

آهیر انگار متوجه ناراحتیم شد که یلدا رو از خودش دور کرد و

کلیدارو انداخت روی میز مقابل مبل ها و گفت

_مگه بچه گربه ست که میگی بامزه س؟.. افرا ۲۲ سالشه و

خیلیم جدیه.. از این رفتارها هم خوشش نمیاد

یعنی جا داشت که همون لحظه آهیرو یه ماچ آبدار بکنم!

ازم حمایت کرده بود مقابل زنی که دوسش داشت.. و این برای

من خیلی باارزش بود..

تموم ناراحتی و حرصم از بین رفت و لبخندی زدم و گفتم

ـ یلدا خانوم شوخی میکنن با من.. حرف بدی نزدن که

یلدا اومد نزدیک من و با ناز مخصوصش گفت

ـ افرا جون یلدا خانم چیه؟.. بگو یلدا راحت باش با من گلم

آهیر رو به من گفت

ـ قورمه سبزی گرفتم.. بیا بسته بندیشونو باز کن بخوریم که

روده کوچیکه م روده بزرگه رو خورد

خودش رفت دستشویی و منم غذاهارو با سه تا بشقاب آماده

کردم..

وقتی اومد و سه تایی پشت میز نشستیم من از قصد غذای کمی ریختم تو بشقابم که غذای دو نفره کم نباشه و یلدا سیر بشه..

ولی آهیر بشقاب منو پر کرد و بلند شد و از جانونی نون آورد و گفت من دلم میخواد با نون بخورم..

این توجه های زیرپوستیش زیادی داشت دلمو گرم میکرد.. و دل توجه ندیده ی من به این گرما عادت نداشت!

بعد از نهار یلدا بلند شد رفت تو اتاق آهیر و فهمیدم که دلش میخواد با آهیر تنها باشن..

منم بلند شدم برم تو اتاقم که آهیر هم با من بلند شد و در

حالیکه میرفت تو اتاقش چشمکی بهش زدم و گفتم

_خوش بگذره داداش

دستش روی در بود و بنظرم میخواست درو ببندد که با حرف

من درو تا آخرش باز کرد و گذاشت باز بمونه و رفت تو..

ولی من در اتاقمو بستم تا راحت باشن.. آهیر زندگی جدید و

آزادی به من داده بود و منم نمیخواستم مزاحم زندگی

خصوصیش بشم..

تا عصر از اتاقم بیرون نرفتم و بالاخره آهیر در اتاقمو باز کرد و

گفت

ـیلدا رفت بسه دیگه خودتو زندونی کردی بیا بیرون

رفتم پیشش توی هال و گفتم

ـامشب بریم خونه ی مامانم اینا؟

ـچرا؟.. خبریه؟

ـنه، از وقتی اومدم خونه ی تو، همش دعوتمون میکرد، منم

میگفتم بعدا، فکر کردم امشب بتونیم بریم.. البته اگه حوصله

شو نداری زنگ میزنم کنسل میکنم

ـنه.. میریم.. تو ننه باباتو ببین.. اونام تو رو ببینن

با چشمای طوسیش که برق میزد به موهام اشاره کرد و

فهمیدم که هدف شیطانیم رو فهمیده..

خنده م گرفت و گفتم

_خیلی مارمولکی آهیر.. از کجا فهمیدی میخوام موهامو

ببینن؟

بدون اینکه بخنده عمیق نگام کرد و گفت

_من یه پا روانشناسم.. میفهممت

.....

قیافه ی مامان وقتی موهای منو دید دیدنی بود و من چقدر
لذت بردم..

تو آشپزخونه که تنها بودیم یه عالمه غرزد و سر میز شام هم
نتونست خودشو نگه داره و رو به آهیر گفت

_پسرم چرا اجازه دادی این دختره ی بی عقل خودشو این
ریختی کنه؟

آهیر قاشقش رو توی بشقاب سوپش گذاشت و برگشت نگاه
مهربونی به من کرد و گفت

_اجازه ی منم دست افرا خانمه.. در ضمن خانم من خیلی
عاقله و من فکر نمیکنم کوتاه کردن مو بی عقلی باشه

جواب دندان شکن آهیر فکر کنم دندون مادرمو شکست که به
تته پته افتاد و گفت

_ولی آخه مثلاً تازه عروسه.. الان باید موهاشو رنگ کنه
صد جور مدل بده برای شوهرش نه اینکه خودشو مثل پسر
درست کنه

_ولی بنظر من مهم اینه که خودش دلش میخواست موی
کوتاهو تجربه کنه و کرد
مادرم کوتاه نمیومد و معلوم بود خیلی حرصیه از دست من..
چون در جواب آهیر گفت

_مگه هر کی هر چی دلش خواست باید تجربه کنه؟.. اونم

کسی مثل افرا که همیشه تصمیم های اشتباهی گرفته

بالاخره مادرم تونست حال خوبمو زایل کنه و واقعا ناراحتم

کنه..

اشتهام کور شد و دست از خوردن کشیدم که دیدم آهیر با

اخم به مادرم گفت

_بعد از این دیگه من هستم.. افرا دیگه تنها نیست و من

مواظبشم، شما نگران تصمیم های اشتباهش نباشین

لحن محکم و پرجذبه ی آهیر کار خودشو کرد و مامان تا آخر
شب حرف چندانی نزد و معلوم بود دماغ شده از تیکه هایی که
آهیر بارش کرد..

به وضوح بهشون گفت که شما مواظب دخترتون نبودین و
تنه‌اش گذاشتین!

با شنیدن اون حرفش طوری شوکه شدم که سرمو کامل
برگردوندم و خیره شدم بهش..

ازم حمایت کرده بود.. بازم.. برای چندمین بار..
و اینبار خیلی مهم تر و ارزشمندتر از بقیه ی موارد بود..

مقابل پدر و مادرم ازم حمایت کرده بود و حامی شده بود در
مقابل کسانی که باید بیشتر از هر کسی برام حامی میبودن..
ولی نبودن..

آهیر انگار کم کم داشت پناه میشد برای من!..
و من سردرگم و گیج بودم چون هیچوقت تو چنین شرایطی
قرار نگرفته بودم..

حتی سمانه هم که عزیزترین کسم بود و همیشه کنارم بود
هیچوقت ازم حمایت نکرده بود مقابل مامان و فقط سکوت
میکرد.. چون از مامانم میترسید و حساب میبرد..

ولی آهیر بدون اینکه کوچکترین بی احترامی بکنه، مامانمو

بقول فردوسی پور درو کرد...!

اووووه.. دلم خیلی خنک شد ولی نگاهمو از آهیر گرفتم و

چیزی نگفتم چون نمیخواستم تو نگاهم قدردانیم رو ببینه و

بفهمه که چقدر بیچاره و بی پناه و گدای محبتم که با یه

حرفش خردوق و احساساتی شدم..

بهتر بود فکر کنه من قوی و محکم و تنهایی از پس همه

چی برميام..

.....

آهیر

اولین بار که دیدمش مثل یه آهوی رمیده و وحشی بود..

شبیه که پدر و مادرم رفته بودن باغ آقای حسن زاده، گفته
بودن که دو سه روزی اونجا میمونن و من با خیال راحت رفته
بودم خونه ی اونا برای دزدی..

فکر نمیکردم که دخترشون تو خونه تنها مونده باشه..
دخترشون افرا.. که موهای خرمایی بلند و حالت دارش دورشو
مثل یه هاله گرفته بود و شلوارک و بلوز یقه بازش سفیدی و
قشنگی پوست بدنش رو کامل نشون میداد..

وقتی نزدیکش شدم و چونه شو گرفتم تو دستم، چشمای
درشت عسلیش با مژه های پرپشت و بلند توجهمو جلب کرد..

لب های قلوه ای و خوشگلی داشت که آدمو وسوسه میکرد
برای بوسیدنش..

ولی من آدم این کارا نبودم و دست نمیزدم بهش..

بعدها که عقد کردیم و اومد تو خونه م، بیشتر بهش دقت
کردم و سعی کردم کشفش کنم..

دختر عجیبی که میگفت پسره ولی هیچ شباهتی به پسرا
نداشت و همه چیش خیلی دخترانه بود..

ابروها و چند تا دونه موی بالای لبشو برنداشته بود و فکر
میکرد با اونا مردونه دیده میشه..

با پاهایی که مطمئنم حتی یکبار هم تو عمرش شیو نکرده بود
توی خونه م میگشت و من لذت میبردم از اینکه اصلا دنبال
جلب توجه من نبود و با بدترین و نامرتب ترین حالت های یه
دختر مقابلم ظاهر میشد..

سعی میکرد قوی و محکم دیده بشه ولی انقدر شکننده و
حساس بود که با کوچکتین توجه چشمای معصوم درشتش
برق میزد و با کوچکتین بداخلاقی دلش میشکست..

روزی که یلدا اومد خونه م، نمیدونم چرا نتونستم نزدیکش
بشم و باهاش باشم..

هیچوقت آدم مذهبی ای نبودم و با دوست دخترام همه جوره
حال میکردم و از طرفی هم عقدمون با افرا رو هم عقد درستی
حساب نمیکردم، ولی دلم نخواست تو خونه ای که افرا بود با
زن دیگه ای باشم!

و این حس برای خودم هم عجیب بود و وقتی یلدا پرسید که
چرا انقدر سردی باهام، به دروغ گفتم که سرماخوردگی دارم و
نمیخوام نزدیکت بشم..

لات بازی ها و داش مشدی گری های افرا رو خیلی دوست
داشتم چون اصلا به ظاهرش نمیومد و وقتی بهم میگفت دمت
گرم داش آهیر خیلی بامزه میشد..

ولی به روش نمیآورد و میزاشتم فکر کنه که خیلی مردونه

ست و بهش میگفتم پسر..

تو نخش بودم و میدونستم مثل من آسیب دیده ست..

روحش زخمی بود.. درست به اندازه ی من لت و پار بود..

هرچند که امکان نداشت سختی هایی رو که من کشیده بودم

کشیده باشه، ولی ظرفیت روح دخترونه و حساسش، پر بود..

خیلی به حرفاش دقت کردم و فهمیدم که از بچگی با کمبود

محبت والدینش بزرگ شده و مهمترین دلیل اینکه مدام

میگفت من پسر و میخوام تغییر جنسیت بدم، عصبانی کردن

پدر و مادرش بود..

چون اونا روی اون موضوع انگار خیلی حساس بودن و افرا اینو
میدونست..

همه ی بچه هایی که تنها و بدون محبت و توجه کافی بزرگ
شده بودن، یه عصیانگری خاصی داشتن و احساسات سرکوب
شده شون رو با یک رفلکس ناهنجار پوشش میدادن..

و هر کدومشون به نوعی اعتراض و شورش میکردن مقابل
شرایط موجود..

شورش و عصیان افرا، تمایلش به پسر بودن و تغییر جنسیت
بود..

.....

افرا

آهیر رفته بود آموزشگاه و منم قرار بود یک ساعت بعد با نغمه
و رضا و مسعود برم بیرون..

تا بیان دنبالم بیکار بودم و وسوسه شدم اتاق آهیرو ببینم..
درش مثل همیشه باز بود و رفتم داخل.. اتاق مرتبی بود که
اصلا به یه پسر مجرد نمیومد و من با دیدنش از نامرتبی
دائمی اتاق خودم خجالت کشیدم..

هم اندازه ی اتاق من بود ولی تختش یه تخت دو نفره بود و
یه طرف دراور بود و روی میزش ادکلنهاشو گذاشته بود.. یه

طرف دیگه کتابخونه بود که توجهمو جلب کرد و رفتم جلو تا ببینم چه کتابایی داخلشه..

تعجب کردم که یه دزد، کتاب داشته باشه و خودمو رسوندم مقابل کتابخونه ش که ببینم چه سبک کتابایی توشه..

با دیدن کتابهای قطور پزشکی و کتابهای زیادی که زبان اصلی بودن و معلوم بود که بیشترشون مربوط به آناتومی بدن انسان و رشته ی پزشکی هستن، فکم به زمین چسبید..

این کتابها به آهیر گیتاریست و باکلاس میومد.. ولی به آهیر دزد نه!

جالب بود که تا حالا از آهیر نپرسیده بودم چقدر درس خونده

و در واقع هیچی از گذشته ش نمیدونستم..

کمی بعد مسعود زنگ زد که اومدن و پایینن..

تا شب پرسه زدیم و تو کافی شاپ ها و مرکز خریدا ولو شدیم،

ولی حواس من همش پیش آهیر و کتاباش بود..

وقتی برگشتم مقابل در خونه بود و اونم تازه رسیده بود..

از ماشین رضا که پیاده شدم برگشت و نیم نگاهی بهمون

کرد..

نغمه که آهیرو دید گفت

ـژوون.. شوهرت اینه افی؟.. پسر اینکه به براد پیت گفته برو

در خونتون بازی کن

ـآره زیادی جذابه

باهاشون خدافظی کردم و رفتم پیش آهیر که درو باز کرده

بود و داشت میرفت تو..

پلاستیک رستوران دستش بود و بوی همبرگر خورد به بینیم..

ـشام نخوردی بو میکشی؟

ـخوردیم با بچه ها ولی بوش خوش اومد به دماغم

ـاین پسر رو چند وقته میشناسی؟ اعتماد داری بهشون؟

_قرار بود تو کار هم دخالت نکنیما مستر

در حالیکه از پله ها میرفتیم بالا گفت

_دخالت نمیکنم فقط خواستم مطمئن بشم.. چون اگه یه

بلایی سرت بیاد ننه بابات بعنوان شوهر خر منو میچسبن

_اعتماد دارم بهشون.. خیلی ساله رفیقیم نگران نباش

_خوبه.. همیشه اینطوری مَث بچه آدم جواب بده

در واحدو باز کرد و رفتیم تو.. حتی نتونستم صبر کنم که

لباسامونو عوض کنیم یا بشینیم.. چیزی رو که عجیب ذهنمو

درگیر کرده بود پرسیدم

—آهیر تو چقدر درس خوندی؟

پلاستیکو گذاشت روی میز آشپزخونه و گفت

—رفتی تو اتاق من؟

چقدر تیز بود ای خدا.. با یه سؤال فهمید که من فضولی

کردم تو اتاقش..

—آره.. کنجکاو شدم اتاق تو ببینم.. ولی به هیچی دست نزدم..

فقط کتاباتو دیدم

هیچی نگفت و رفت تو دستشویی دستاشو شست و از همونجا

بلند گفت

—برا توام گرفتم.. بشین یه لقمه م با من بخور تنهایی

نمیچسبه بهم

بجای اینکه ناراحت بشه که بیرون غذا خوردم، و از لجش

هر دو ساندویچو خودش بخوره، تازه به منم میگفت بیا باهام

غذا بخور که بهم بچسبه..

چقدر این پسر برخلاف ظاهر سرد و مغرورش تنها و مهربون

بود..

با اینکه پدر و مادر و خواهر داشت، و زنی که دوستش داشت

و باهاش بود، ولی بازم یه حالتی داشت که انگار خیلی

تنهاست و در واقع کسی رو نداره..

مانتو و شالمو درآوردم و پرت کردم روی مبل ها و ساندویچها
رو از پلاستیک درآوردم و با دوتا نوشابه گذاشتم روی میز..
گرسنه م نبود ولی میخواستم بخاطر حرفش بشینم و باهاش
غذا بخورم..

لباس راحتی پوشیده بود و موهاش نم داشت.. معلوم بود که
دستای خیسشو کشیده به موهاش..

مژه هاشم خیس بود و وقتی مقابلم روی صندلی پشت میز
نشست نگام کرد و گفت

__پسند شدم؟

تازه متوجه شدم که زل زدم به چشماش، و سریع سرمو

انداختم پایین و ساندویچمو گاز زدم..

برای اینکه نفهمه مات چشمای افسانه ایش شده بودم با

بیتفاوتی گفتم

یه چیزی چسبیده به گونه ت اونو نگا میکردم

و دستمو بردم و الکی مثلاً پاکش کردم.. با شیطنت نگام کرد

ولی هیچی نگفت و ساندویچشو خورد..

نصف نوشابه ش رو خورده بود که یهو ابروهاش رفت تو هم و

دستشو گذاشت روی معده ش..

چیه معده ت درد گرفت؟

اشاره کرد که آره.. بلند شدم و یه لیوان آب و یه قرص

رانیتیدین براش آوردم و نوشابه رو از جلوش برداشتم..

بخور قرصو.. از بسکه نوشابه و غذای رستوران میخوری معده

ت داره سوراخ میشه

ساندویچو کنار زد و قرصو خورد..

غذای خونه از کجا بیارم؟.. زندگیه مجردیه دیگه

چقدر آدم خوبی بود که هیچ انتظاری از من نداشت و به روم

نمیاورد..

با شرمندگی نگاهش کردم و گفتم

_خوبه نگفتی من باید برات میپختم و نیختم

_من انتظار غذا پختن از تو ندارم.. ما مثل دو تا پسر همخونه

ایم..چرا باید از تو انتظار آشپزی داشته باشم؟

با حرفی که زد بیشتر شرمنده شدم.. با خودم فکر کردم اگه

مادرش میفهمید با وجود من که مثلاً زنشم پسرش بازم فست

فود و حاضری میخوره، جرم میداد..

پاشد رفت تو اتاقش و نگاه من روی ساندویچ نصفه ش موند..

طفلی گشنه ش بود ولی نتونست بخوره.. اصولاً باید براش غذا

میپختم تا معده ش خوب بشه ولی حس بدی بهم دست

میداد از اینکه بطور مرتب برایش آشپزی کنم.. طوری که انگار
واقعا زنش بودم..

حیف اون موهای پسرونه م نبود که وایسم پشت گاز و قورمه
سبزی بپزم؟

ولی با حرفی که زد و گفت هیچ انتظاری ازم نداره حس کردم
منم باید یه خورده خوب باشم و به درد بخورم.. و تصمیم
گرفتم برایش غذا بپزم تا معده ش خوب بشه..

ساندویچ نصفه شو گذاشتم توی یخچال تا بعدا خودم
بخورمش.. عجیب بود که اصلا از دهنی آهیر چندشم نمیشد..
شاید دلیلش ظاهر خیلی تمیز و مرتبش بود، نمیدونم..

دو تا سیب زمینی آبپز کردم چون مامانم میگفت سیب زمینی

آبپز برای معده خوبه و مثل مرهم معده رو پوشش میده..

روش نمک و پودر نعناع ریختم و بردم توی اتاقش..

دراز کشیده بود روی تختش و دستش روی معده ش بود..

_با اجازه صابخونه

سرشو یکم بلند کرد نگام کرد و گفت

_بیا تو، تو که قبلا بدون اجازه اومدی موش فضول

—بین برات سیب زمینی پختم که گشنه نمونی.. قدرمو

نمیدونی

بلند شد و روی تخت نشست و گفت

—اشک اومد تو چشم با این حرکت

—مسخره میکنی بیشور؟.. بگیر بخور

سیب زمینی هارو خورد و گفت

—خوب بود.. معده مو اذیت نکرد

_نوشابه رو هم باید ترک کنی.. معده ت رو اسیدی میکنه.. از

فردا برات غذای خونگی میپزم تا حالت خوب بشه

چشماش گرد شد و گفت

_دوربین مخفیه؟

_نه.. میدونم خیلی احساساتی شدی ولی مجبورم فداکاری

کنم بخاطر سلامتیت.. اگه تو بمیری من بازم باید برگردم

خونه پدریم

_پس به فکر خودتی.. منو باش که فکر کردم نگران من شدی

_معلومه که بفکر خودمم.. چرا نگران تو بشم؟.. مامانت و یلدا

جونت نگران تو بشن

_مامانم خیلی اصرار کرده که غذا بیاره برام ولی من قبول

نکردم.. یلدا هم که فکر کنم اصلا نمیدونه من زخم معده دارم

_اون اگه بدونه هم عرضه نداره برات غذا بپزه

_چرا اینو میگی؟.. چیز بدی از یلدا دیدی؟.. کاری کرده که

ازش خوشت نیومده؟

دلم نمیخواست دورویی و حرفهای اون روزشو به آهیر بگم..

نمیخواستم میونه شون رو به هم بزنم و آهیرو ناراحت کنم..

با شوخی گفتم

_نه بابا منظورم اینه که اون انقدر به خودش میرسه وقت

نمیکنه برا تو غذا بپزه

دیگه چیزی نگفت و تکیه داد به تاج تخت.. پاهاشو دراز کرد و

رو به من که یکم اونورتر روی تختش نشسته بودم گفت

_من دانشجوی پزشکی بودم.. اون کتابا هم کتابای درسیم

هستن

هنگ کردم و گفتم

_دانشجوی پزشکی بودی؟!.. دکتر دزد؟

_نگفتم دکتر.. گفتم دانشجو

_پ چی شد؟.. چرا درستو تموم نکردی؟

_دیگه انقدر فضولی کافیه.. برا کتابا کنجکاو بودی گفتم

راحت بشی

_خودم فهمیده بودما کتابای پزشکی هستن.. ولی باور نکردم

تو اینهمه کتاب ثقیل داشته باشی

_دو برابر اینا بودن.. چهارشنبه سوری پارسال یه آتیش بازی

خوشگل باهاشون ترتیب دادم

_کتابای به این ارزشمندی رو سوزوندی؟

_وقتی بدرد نمیخورن چه ارزشی دارن؟.. اینارم امسال با تو

میریزیم تو آتیش و از روش میپریم

_دیوونه میدونی قیمت این کتابا چنده؟..لااقل بفروش

_خاطره ی خوبی ازشون ندارم.. نمیخوام تبدیلشون کنم به

پول و خرج کنم.. فک نکنم کسی بخره

_کتابای دست دوم بازار خرید و فروش خودشونو دارن..

بفروش گرونن

اینو که گفتم رفت تو فکر.. انگار راضی شده بود بفروشه..

_من میرم تو اتاقم، بشقاب کثیفتم خودت میبری میشوری

با لبخند نگام کرد و گفت باشه.. داشتم از اتاقش خارج میشدم

که گوشیش زنگ خورد..

_یگو اصغر

اسم اصغر رو که شنیدم وایسادم.. نکنه همون اصغر نسناسی

که همش به من میگفت بود.. کنجکاو شدم ببینم کیه و چی

میگه..

یهو چنان دادی زد که دلم ریخت..

_گوه خورده.. مرتیکه ی پفیوز مفرنگی.. الان میام دهنشو

می.....

چشم‌ام گرد شد و نگاهش کردم.. انقدر عصبانی بود که حالت

چشم‌اش عوض شده بود..

_اصغر اعصاب منو ک.... نکن، په تو چیکاره ای که اون

مرتیکه دست بلند کرده رو امیر رضا؟.. اون بچه چیزیش بشه

به ولای علی هم تو رو میکشم هم اون دیوث ک....و

فحشای جونداری میداد.. حتی منی که عاشق لات بازی و

گنده گوزی بودم با فحشای آهیر یکم خجالت زده شدم..

ولی خیلی عصبانی بود و دستاش میلرزید.. شایدم یادش نبود

که منم اونجام.. یا براش مهم نبود که بشنوم..

_قطع کن اومدم

طوری با عجله بلند شد که بشقاب از روی تخت افتاد و رفت

در کمدشو باز کرد و شلوار جینشو برداشت..

دستش که رفت روی کمر شلوارکش سریع در رفتم..

میخواست شلوارکشو دربیاره و اصلا به حضور من توجهی

نمیکرد لعنتی..

رفتم وسط هال وایسادم و بلند گفتم

–چی شده آهیر؟.. کسی طوریش شده؟

با هول و عجله از اتاق اومد بیرون و سوئیچ موتورشو از روی

میز برداشت و گفت

بعدا افرا.. بعدا.. الان باید برم

از خونه زد بیرون و من هاج و واج موهای پریشونشو از پشت
سر نگاه کردم که به هم ریخته بود.. مثل دلش..

آهیر برای اولین بار اسمو صدا زده بود!

ساعت ۱ شب بود و هنوز برنگشته بود.. اولین بار بود که اینقدر
دیر کرده بود و در کمال تعجب من نگرانش بودم!

منی که فکر میکردم اگه تا صبح هم نیاد برام مهم نیست و به
کیف و حال خودم میرسم، امشب نگرانش بودم و دلم
میخواست زودتر برگرده.. صحیح و سالم..

موبایلش جا مونده بود از بسکه با عجله رفت و من هیچ کسو
از دوستاش نمیشناختم که بهش زنگ بزنم و از آهیر خبر
بگیرم..

بالاخره ۲ شب بود که کلید توی قفل چرخید و آهیر با قیافه
ای پریشون و خسته اومد تو..

سریع از روی مبل بلند شدم و گفتم

_کجایی تو؟.. خوبی؟

نگاه خسته و گرفته ای به من کرد که دیدم چشمای قشنگ
طوسیش قرمز شده و پریشونه..

کلیداشو پرت کرد روی میز و خودشم افتاد روی مبل..

یه لیوان آب میدی؟

سریع رفتم آب آوردم براش و وقتی نزدیکش شدم و لیوانو

دادم دستش، بوی الکل به بینیم خورد!

خوب نگاش کردم و متوجه شدم که مسته.. هیچوقت تو این

مدت ندیده بودم مشروب بخوره یا مست باشه..

مشروب خوردی با اون معده ی داغونت؟.. چته تو؟

سرشو تکیه داد به مبل و چشماشو بست و گفت

یکم نور چراغو کم کن.. خودتم آروم حرف بزن سرم داره

میترکه

لواستر هال رو خاموش کردم و چراغ آشپزخونه رو روشن کردم

که نیمه تاریک باشه..

نشستم روی مبل روبه روش و گفتم

نمیخواهی بگی چی شده و امروز چه خبر بود؟.. نگران شدم

اون ریختی زدی بیرون

یکم بعد چشماشو باز کرد و گفت

_امیررضا پسر نادره.. ۱۴ سالشه، نابغه ی ریاضیه.. یه بچه ی
مظلوم و آرومیه که یکی از بنده های بدبخت خداست.. باباش
نادر خیلی وقته که زندونه.. ننه ی جن...ش بعد از زندونی
شدن نادر شوهر کرد و امیررضا رو با خودش برد خونه ی یه
مرتیکه ی مفنگی.. نادر از من خواست حواسم به پسرش
باشه.. منم قول دادم بهش که مواظبش باشم.. گذاشتمش
مدرسه ی غیرانتفاعی و گفتم فقط درستو بخون و هر مشکلی
داشتی به من بگو.. همش میرفتم بهش سر میزدم تا اینکه یه
بار دیدم دور چشش کبوده.. صد تا دروغ ردیف کرد تا اینکه از
زبونش کشیدم که ناپدریه کتکش زده

دستش که روی دسته ی مبل بود مشت شد و دیدم که
اعصابش متشنجه..

یه قلپ آب خورد و ادامه داد

رفتم سراغ ناپدریه و گفتم اگه فقط یه بار دیگه نوک
انگشتش به امیر رضا بخوره مادرشو به عزاش مینشونم.. اصغرو
مامور کردم که ششدانگ حواسش به امیررضا باشه.. همه چی
آروم بود تا اینکه امروز مردک از خماری امیر رضا رو مجبور
کرده بره براش مواد بگیره و همه ی پولاشم ازش گرفته.. اونم
گفته پول کتابمه و نداده بهش که زیر مشت و لگد بچه رو
کبود کرده

دلَم از چیزی که شنیدم به درد اومد و حق دادم به آهیر که

اونطوری عصبی بشه و بره سراغ مرده..

_طفلی.. الان چطوره؟.. دیدیش؟

_بردمش بیمارستان.. طوری زده که دو تا دنده ش شکسته..

رفتم بساط مرتیکه رو داغون کردم و انقدر زدمش که صدا

سگ میداد.. زنگ زدم مامورا اومدن بردنش.. بعدشم رفتیم

دخمه ی اصغر و چند پیک زدیم

_تو که یارو رو زدی لت و پار کردی دلت خنک شد، دیگه

مست کردنت چی بود با این وضع معده ت؟

با بیحالی دستی به موهاش کشید..

_اگه نميخوردم آروم نميشدم.. تو که نديدي چشماي اون بچه

رو.. من آدمارو رو از چشاشون ميشناسم.. ميفهمم ذاتشونو..

غم دلشونو.. آهير نيستم اگه بزارم اون مردك از زندون بيرون

بياد و بازم بالاسر اميررضا باشه

زندون كه گفت ياد پدر اميررضا افتادم كه انگار رفيق آهير

بوده..

_تو باباشو از كجا ميشناسي؟.. چرا اين بچه انقدر برات مهمه؟

بدون اينكه نگام كنه گفت

_همه كسايي كه در حقشون ظلم شده براي من مهمن..

باباشم از زندون ميشناسم

با حیرت نگاهش کردم و گفتم

—از زندون؟.. تو مگه زندون بودی؟

نگاه سردی بهم کرد و بلند شد بره تو اتاقش..

نتونستم جلوی زبون نیش دارمو بگیرم و زمزمه کردم

—یادم نبود دزدی، و زندون برات یه چیز عادیه

صدامو شنید و سرشو برگردوند و نگام کرد.. تو نگاهش یه درد

و دلخوری دیدم که بدجور پشیمون شدم از حرفم..

با پشت خمیده رفت تو اتاقش و من یاد اونوقتا افتادم که از

جلوی مدرسه مون رد میشد و من فکر میکردم این پسره چرا

با شونه های افتاده و کمر خم راه میره.. چرا حال نداره قدشو

صاف کنه.. چه دردی رو دوششه که اینقدر سنگینه..

و امشب خودم با حرفم باری شده بودم روی دوشش..

رفتم توی اتاقم ولی نتونستم بخوابم.. ناراحت بودم که باهاش

تلخی کردم..

با اینکه دزد بود و من حرف ناحقی بهش نزده بودم ولی بازم از

خودم ناراحت بودم..

بلند شدم و رفتم تو اتاقش.. نیم ساعتی گذشته بود و خدا خدا

کردم ن خوابیده باشه و بتونم ازش معذرت خواهی کنم..

دو تقه به در زدم و رفتم تو..

روی تختش با همون لباسای بیرون دراز کشیده بود و یه

دستشو گذاشته بود روی پیشونیش و سیگار میکشید..

بدون نگاه کردن بهم گفت

—چیزی میخوای؟

رفتم نزدیکش و گفتم

—شرمنده.. من یه الاغم

دستشو از روی چشماش برداشت و نگام کرد.. چند ثانیه ای

بدون حرف به هم نگاه کردیم تا اینکه نیم خیز شد و تکیه داد

به تاج تختش و گفت

—بشین

انگار میخواست چیزی بگه.. با فاصله ازش نشستم روی تختش
و نگاهش کردم..

یکم به سقف نگاه کرد و گفت

—من دزد نبودم.. دزدم کردن

معنی حرفشو نفهمیدم، گیج نگاهش کردم که چشماش بازم
ترسناک و سخت شد و گفت

—۲۰ سالم بود.. دانشجوی پزشکی بودم.. رشته ای که همه ی
عمرم تلاش کرده بودم قبول بشم و شدم.. زندگیم درسم و

موسیقی بود و یه بچه ی صاف و ساده بودم.. دوستی داشتم

که از دوران راهنمایی باهم بودیم.. فرزاد.. خیلی قبولش

داشتم.. اگه فرزاد میگفت ماست سیاهه میگفتم لابد سیاهه

چون فرزاد میگه.. با هم کنکور دادیم، هردومون پزشکی

میخواستیم، ولی اون قبول نشد.. بعد از کنکور رفتارش عوض

شد.. ولی من بیشتر باهاش میگشتم تا غصه نخوره و میگفتم

سال بعد حتما توام میای دانشکده ی ما

طوری تعریف میکرد که انگار داره با خودش حرف میزنه و

غرق گذشته ش شده بود..

توجهم خیلی جلب شده بود چون اولین بار بود که آهیر راجع

به خودش و زندگیش حرف میزد..

همش با خودم درگیر بودم که یه دانشجوی پزشکی و در عین

حال موزیسین، چطور دزد شده..

ولی حرفی نزدم تا خودش تعریف کنه..

_همیشه با فرزاد و دوستاش بودم و باهاش خیلی حال میکردم

تا اینکه یه شب گفت بریم مهمونی خونه ی یکی از دوستاش..

وقتی رفتیم دیدم یه خونه ی مجلله ولی تاریکه و خبری از

مهمونی نیست.. اول شب فرزاد زنجیرمو ازم خواسته بود و

گفته بود بده تو پارتی من بندازم دور گردنم، منم بدون چون

و چرا باز کردم و دادم بهش.. یه زنجیر طلا بود که مدالی به

شکل شعله ی آتیش داشت و روش اسمم حک شده بود

_معنی اسمت آتیشه...

_آره.. آهیر یعنی آتش.. یه اسم کردیه که مامانم خوشش

اومده و گذاشته روم.. میگن اسم هر کسی تقدیرش میشه.. و

من سوختم تو آتیش

دلم از دردی که تو کلامش بود به درد اومد و گفتم

_اونشب چی شد؟

_اونشب فرزاد به من گفت که پارتی کنسل شده و خبر

نداشته.. و منو فرستاد که برم خونه.. وقتی من رفتم خودش با

دوستش اون خونه رو لخت میکنن و ظاهرا به دختر سرایدار

تعرض میکنن.. وقتی باباهه دختره رو پیدا میکنه لباساش پاره

پوره بوده و جیغ میزده.. مامورا پرسیدن کی این کارو کرده،

دختره هم گفته تازه با پسری به اسم آهیر دوست شدم و

میخواست بهم تجاوز کنه.. دزدی هم کار اونه!

با چیزی که شنیدم انگار خون توی رگام یخ بست.. با چشمای

از حدقه دراومده گفتم

_مگه میشه؟!.. به این راحتی همه چیو انداختن گردن تو؟

پوزخند تلخی زد و گفت

_میشه.. وقتی یه آدم بد، بخواد بدی کنه به کسی، خیلی کارا

میتونه بکنه.. زنجیر من تو اتاق دختره پیدا شد و یه گوشی

موبایل که اثر انگشت من روش بوده و دختره گفته آهیر بهم

داده که باهم حرف بزنیم.. گوشی رو یه روز پیش فرزاد داده

بود دستم و گفته بود تو سردرمیاری یه نگاهی بنداز ببین

گوشی خوبیه یا نه

قلبم فشرده شد از ظلمی که در حق آهیر شده بود و با

دلسوزی نگاش کردم تا ادامه بده..

_فکر همه جاشو کرده بود.. حسابی برنامه ریزی کرده بود تا

منو گناهکار جلوه بده.. حسادت و ذات بد، وقتی هر دو با هم

در وجود یه آدم جمع بشه خیلی خطرناک میشه.. فرزاد سالها

بوده که به من حسادت میکرد و من ساده نمیفهمیدم و

جونمو برای رفاقتمون میدادم.. ولی اون از پشت بهم خنجر

زد.. زخمی بهم زد که زندگیمو آرزوهامو همه چیمو ازم گرفت

پر از غم بودم و نمیدونستم چی باید بهش بگم و فقط با بغض

نگاهش میکردم.. سیگار دیگه ای روشن کرد و سکوت کرد..

کمی بعد بدون نگاه بهم با صدای گرفته ای گفت

پاشو برو بخواب دیروقته

ولی من دلم میخواست بقیه شو هم تعریف کنه.. قصه زندگی

پرغصه ی آهیر دلمو آتیش زده بود و میخواستم همه شو

بدونم..

یه ذره م خواب ندارم.. اگه توام خوابت نمیداد بقیه شم بگو..

دوس دارم بدونم چی کشیدی

پک عمیقی به سیگارش زد و چشمای قرمز شده ش رو بست
و گفت

_مگه با گفتنش میتونی بفهمی چی کشیدم.. چی کشیدم
وقتی مامورا اومدن خونمون و دست بسته بردنم
چشماشو باز کرد و ته سیگارشو با حرص توی جاسیگاری له و
خاموش کرد..

_چی کشیدم وقتی پیش پدر و مادر و خواهرم گفتن به جرم
دزدی و تعرض به ناموس میبریمش.. گیج و منگ بودم و
بیخبر از همه جا، که بابام جلوشون وایساد و گفت دقیق
توضیح بدین جریان چیه اینجوری که نمیشه.. وقتی جریانو

گفتن تازه فهمیدم فرزاد چه پاپوشی برام دوخته و آه از نهادم
براو مد.. ولی بدترینش وقتی بود که بابام نگاه بدی بهم کرد و
راهو باز کرد تا مامورا بیان بهم دستبند بزنن.. طوری نگام کرد
که انگار به یه آشغال کثیف نگاه میکنه.. طوری نگام کرد که
انگار من پسرش نبودم و منو نمیشناسه.. ولی مادرم خودشو
هلاک کرد که پسر من همچین کاری نمیکنه.. باور نکرد.. ولی
بابام بدون اینکه فرصتی برای دفاع از خودم بهم بده قضاوتم
کرد و حکمو برید

پس بخاطر این بود که آهیر دل خوشی از باباش نداشت و روز
خواستگاری وقتی باباش گفت من پسرمو تضمین میکنم،
پوزخند زد..

_از دانشگاه اخراجم کردن و محکوم به دوسال حبس شدم..

تازه توی دادگاه بود که اون دختره رو دیدم.. نمیدونم فرزند

بهش پول داده بود یا دوست دخترش بود، دختری که با

شهادت دروغش زندگیمو از من گرفت.. و فرزند.. و بابام..

کسایی که رو پیشونیم مهر دزد زدن

بغضی که گلومو فشار میداد تبدیل به گریه شد و اشکام از

چشمم سرازیر شد..

چی کشیده بود این آدم.. درد و غمی سنگین تر از اتهام و

گناه ناکرده هم بود تو این دنیا؟.. نه نبود..

تازه فهمیدم اون غمی رو که کمر پسر جذاب و خوشقیافه ی
دوران دبیرستانمون رو خم میکرد و سیگار رو به سیگار پیوند
میزد و همیشه تو عالم خودش غرق بود..

خم شد و با نوک انگشتش اشکمو از روی گونه م پاک کرد و با
یه لبخند تلخ گفت

_مردا گریه نمیکنن پسر

مثل خودش خنده ی تلخی کردم و گفتم

_خیلی بد کردن باهات رفیق

دوباره سیگاری روشن کرد که خدا میدونه چندمین سیگار
بود و گفت

_آره.. خیلی بد

_چطور تحمل کردی؟.. خانواده ت برای آزادیت کاری نکردن؟

_مادرم چندباری اومد و رفت و خیلی تلاش کرد که

بیگناهیمو ثابت کنه.. ولی دلایل خیلی محکمی بر علیه من

وجود داشت ، و بعدها هم بابام مانعش شده بود و نذاشته بود

بیاد.. چطوری تحمل کردنش رو هم فقط خودم میدونم و

خدای خودم.. ۲۰ سالم بود.. بچه بودم.. وقتی بردنم تو زندون

بین خلافاکارایی که اکثرشون گنده لاتایی بودن که با دیدنم

نگاههای کثیفی بهم کردن، یادم نمیره که چهار ستون تنم از

ترس لرزید

دست مشت شده ش و رگهای برجسته ی گردنش که نشون میداد با یادآوری ده سال پیش چقدر تحت فشاره، حالمو بد کرد..

چشمامو بستم و حتی تصور زجری که آهیر کشیده بود هم غیر قابل تحمل بود..

_مردایی که خیلی از من بزرگتر بودن، لحظه ی ورودم برام نقشه کشیدن و یکیشون که معلوم بود تو زندون قدرتی داره و خیلیا ازش حساب میبرن بهم چشمک زد و زبونشو کشید روی لبهای کثیفش.. از هیبت زشت و کریهش و از فکری که توی سرش بود کم موند از پا بیفتم و نقش زمین بشم که کسی بازومو سفت گرفت.. ندیدم کیه ولی از ترسی که تو

چشمای اون مرد کثیف مقابلم دیدم فهمیدم هر کسی که

هست اون آدم ازش حساب میبره

دلم برای آهیر ۲۰ ساله که سنی نداشت و مثل یه دختر،

خوشگل بود و مثل یه بره افتاده بود بین گرگهای درنده،

آتش گرفت و بازم اشکام با حجم بیشتری از چشمام روون

شد..

پک عمیقی به سیگارش زد و حس کردم تو چشمای اونم هاله

ای از اشک دیدم..

چه دردی داشت این آدم و من نمیدونستم..

اشکامو پاک کردم و با فین فین گفتم

_کی بود که دستتو گرفت؟

_سالار..... مردی بود که دستمو اونروز گرفت و دو سال

تموم مثل کوه پشت شد برام.. مردی که پدری کرد در حقم و

الانم اونو پدر میدونم.. همونروز حامی من شد و چو انداخت تو

زندون که اگه کسی به این پسر نگاه بد بکنه با سالار طرفه..

اگه اون نبود خدا میدونه چه بلاهایی سرم میومد و شایدم

همون روزا از ترس خودمو کشته بودم.. تو که نمیدونی زندان

چه جهنمیه برای یه پسر کم سن و سال و ساده

از اینکه کسی تو اون جهنم پیدا شده بود که از آهیر حمایت

کنه دلم پر از خوشی شد و گفتم

_مگه سالار کی بود که ازش میترسیدن؟

_اسم خودش کریم بود.. ولی انقدر لوطی و بامرام بود و به

خیلیا خوبی کرده بود که از جوونی بهش لقب سالار داده

بودن.. یه روز داستان اونم برات تعریف میکنم.. الان انقدر

حرف زدم که مستی از سرم پرید

لبخند خسته و تلخی زد بهم و منم لبخند زدم بهش.. نگاهم

به آهیر ۱۸۰ درجه تغییر کرده بود و حس محبتی بهش توی

دلم داشتم که دلم میخواست بلند بشم و محکم بغلش کنم..

دلم میخواست باهاش همدردی کنم.. ظلمی که بهش کرده

بودن وحشتناک بود..

از روی تختش بلند شدم و رفتم جلوتر کنارش وایسادم و

سرشو بغل کردم..

مثل دختری که پسری رو بغل کرده نبود بغلم.. مثل دوستی

بود که دوست زخمیش رو بغل کرده..

چند ثانیه ای تو همون حال موندیم و آهیر دستمو با محبت

فشاری داد و آروم گفت

..برو بخواب بچه

بدون اینکه نگاهش کنم و یا حرفی بزنم ازش جدا شدم و از

اتاقش خارج شدم..

تا طلوع خورشید ن خوابیدم و بخاطر بلایی که سر آهیر آورده

بودن غصه خوردم..

دلم میخواست یه شب دیگه بشینم پای حرفاش و بقیه شو

ازش بپرسم..

تا صبح به زندگی آهیر فکر کرده بودم و خوب ن خوابیده بودم..

زودتر از اون بیدار شدم و برای اولین بار براش صبحونه درست

کردم..

نون و پنیر گذاشتم روی میز.. چیز دیگه ای تو یخچال نبود و

نمیزاشت من با پول خودم خرید کنم..

دوش گرفته بود و وقتی با موهای نمدار اومد تو آشپزخونه، با

دیدن صبحانه ی آماده لبخندی زد و گفت

_اینو مدیون چی ام جوجه اردک زشت؟

لبخند موزیانه ای زدم و گفتم

_مدیون درد معده تی، چون نمیخوام از زخم معده بمیری و

من برگردم خونه بابام

نشست روی صندلی و یه تکه از بربری کند و گفت

_آخه کی از زخم معده مرده تا حالا بچه؟

به شوخی گفتم

— یعنی کشنده نیست؟.. پس دیگه از غذا و صبحونه خبری

نیست

— حالا من یچی گفتم، تو چرا باور کردی؟.. همین پارسال یکی

از شاگردام بخاطر زخم معده به طرز فجیعی مرد

به دروغ تابلو و شاخدارش خندیدم و چاییشو گذاشتم جلوش..

— دانشگاهت تموم شده؟

— آره دیگه ترم آخرم بود.. دیگه خلاص شدم

— نمیخواهی ارشد شرکت کنی؟

بیشتر تو فکر رفتن و عملم

سرشو سنگین بلند کرد و زیر چشمی نگاه دقیقی بهم انداخت

ولی هیچی نگفت..

راستی حاجی، ما تا کی باید زن و شوور بازی کنیم؟.. یعنی

چند ماه؟

نمیدونم.. یه هفت هشت ماهی باید ادامه بدیم، وگرنه شک

میکنن

پس حالا حالاها فکر رفتن نکنم.. باید با یه کاری سرمو گرم

کنم حوصله م سر میره تو خونه

در حالیکه از پشت میز بلند میشد گفت

_دوست داری امروز با من بیای آموزشگاه؟

_آره.. از خونه نشستن بهتره

.....

آموزشگاهی که آهیر اونجا تدریس میکرد، آموزشگاه سطح بالا

و خوبی بود و هنرجوها و اساتید، خیلی باکلاس بودن..

معلوم بود آهیر خیلی تو کارش حرفه ایه که تو همچین

آموزشگاهی استاد بود..

وقتی شاگرداش جمع شدن دورش و خواستن شروع کنن
چشمم خورد به دختری که دو بار اومده بود خونه و اسمش
عسل بود..

دختر خوبی بود و ازش خوشم میومد.. رفتم نزدیکش نشستم
و کم کم باهاش شروع به صحبت کردیم.. داشتیم ریز ریز
میخندیدیم که آهیر بلند و سرد گفت

_افرا حواس عسلو پرت نکن بزار گوش کنه

زیر لب چشمی گفتم و یکم بعد بازم عسلو به حرف کشیدم..
حوصله م سر میرفت و هیچی از نت ها سر درنمیاورددم..

یهو نگاهم تو نگاه آهیر قفل شد که پر از جذبه و بد نگام

میکرد و گفت

—پاشو بیا بشین اینجا حرفم نزن، وگرنه بیرون می‌کنم

حواس بقیه به من نبود و دهن کجی کردم بهش که اخم کرد

و اشاره کرد به صندلی کنار خودش..

رفتم نشستم پیشش و چشمم خورد به گوشیش که دم دست

من بود..

بهترین چیز بود که سرگرم بشم باهاش..

گوشیشو برداشتم و رفتم تو اینستاگرامش.. ۷ تا دایرکت

داشت که سین نکرده بود و من بجاش زحمتشو کشیدم..

باورم نمیشد که ۶ تاش دختر بودن و پیام عاشقانه داده بودن

بهش!

برای همشون ایموجی بوس فرستادم و برای یکیشون که

خیلی خوشگل بود و پی ام داده بود:

"آهیر آرزومه با تو باشم"

نوشتم:

"فردا ساعت ۵ بیا کافی شاپ سرخه، آرزوتو برآورده کنم

خوشگله"

زیرزیرکی خندیدم و دلم میخواست قیافه ی دختره رو وقتی

میاد و منتظر آهیر جون میشه ببینم..

بعد همه ی چت هارو پاک کردم و آیدیشو تو گوشی خودم

سرچ کردم و فالوش کردم..

پست زیادی نداشت، دو تا عکس از خودش و دو سه تا آهنگ

و دو سه تام متن و شعر بود..

زیر یکی از عکساش که رنگ طلایی ناب موهاش و آبی طوسی

چشماش عجیب دلبری میکرد نوشتم

"عه پسر خاله موها تو رنگ کردی، لنزم که گذاشتی، بهت میاد

به خاله سلام برسون"

و یه ایمو جی خنده ی شرور گذاشتم..

خیلی جدی مشغول تدریس یه آهنگ بود و روحشم خبر

نداشت که با گوشیش چه کارایی کردم..

یکم بعد گفت

_ده مین آنتراکت

و به من نگاهی کرد و گوشیشو از دستم گرفت و گفت

_موش فضول پاشو بریم من یه سیگار بکشم توام یه آبمیوه

بخور

وقتی برگشتیم دخترا و پسرا با صدای بلند داشتن بحث
میکردن و شنیدیم که یکی از پسرا گفت
_بدم میاد از این شهری که همه ی خیابوناش پر از عکسای
شهیداست

آهیر جلوتر از من رفت روی صندلیش نشست و همه با
دیدنش سکوت کردن..
من هم نشستم و آهیر بی مقدمه و عصبی رو به همون پسره با
صدای آرومی گفت

_اگه اون شهیدا نبودن که عراقیا خواهر مادرتونو می....

دو سه نفری که شنیدیم، شوکه شدیم و رنگ پسره طوری

کبود شد که گفتم الان سخته میکنه!

آهیر با لحنی که آروم بود ولی معلوم بود خیلی عصبانیه رو به

همه گفت

_وقتی یه زری میزنن اول به همه ی ابعادش فکر کنین و بعد

به زبون بیارین

این شهیدایی که آقا سیامک میگن پسراییی بودن، مردایی

بودن که رفتن جلوی گلوله وایسادن تا عراقیا دستشون به زن

و بچه های ایران نرسه

حساب شهیدا رو هیچوقت با حکومت و نظام قاطی نکنین

اینا ایرانی هایی بودن که از مملکتشون از مردمشون، با

جونشون دفاع کردن.. هر حکومتی هم که روی کار بود فرقی

نمیکرد وظیفه شونو انجام میدادن.. اسم و عکس اونا تو

خیابونای ایران نباشه عکس جاستین بیبر باشه؟!!

هیچوقت حرف تو خالی نزنین.. انگار نمیدونین تو جنگ ها چه

تجاوزهایی صورت گرفته و سربازای دشمن چه بلاهایی سر

زنها و دخترای شهری که تصرف کردن آوردن..

من خودم نه آدم مذهبی ام نه نمازخونم نه حزب الهی..

مشروب میخورم و خلافهایی کردم که فکرشم نمیتونین بکنین

ولی معرفت دارم و قدردان اوناییکه بخاطر امنیت مردمشون

خونشون ریخته شد هستم

نطق غرایبی که آهیر با لحن محکم و عصبانی کرد، طوری روی
من و فکر کنم روی بقیه ی حاضرین اثر کرد که تا چند دقیقه
جیک هیچ کس درنیومد و یکم بعد همون پسر سرشو
انداخت پایین و گفت

_حق با شماست استاد.. من اشتباه فکر میکردم

بدون اینکه جواب حرفشو بده رو به همون پسر گفت

_از اونجایی که مونده بودیم بزن سیا

وجدان و مرام آهیر رو دوست داشتم.. هر روز که بیشتر
میشناختمش بیشتر تو دلم برای خودش جا باز میکرد..

آهیر مردی بود که دلم میخواست تا آخر عمرم رفیقم باشه و

رابطه مو بعد از عمل هم باهاش قطع نکنم..

مخصوصا با فحشهایی که مثل آب خوردن میداد حسابی

مریدش میشدم و ازش یاد میگرفتم..

وقتی از آموزشگاه خارج شدیم و خواستیم سوار موتورش بشیم

گوشیش زنگ خورد..

_سلام مامان

مادرش بود و آهیر رو کرد به من و گفت

_مامان برای شام امشب دعوتمون میکنه، بریم؟

با سر اشاره کردم که باشه.. چند بار دعوت کرده بود و آهیر
بهونه آورده بود.. منم دوست نداشتم برم چون هم از خواهرش
خوشم نمیومد هم سختم بود که ادای زن و شوهری با آهیر
دریارم..

ولی اونا فکر میکردن ما یه زوج طبیعی هستیم و منو
عروSSHون میدونستن و مجبور بودیم بریم..
مقابل کمد لباسم وایساده بودم و فکر میکردم که چی بپوشم..
تو یه دستم شلوار جین بود و دست دیگه م شلوار شش جیب
ارتشی که عاشقش بودم..

تو فکر بودم که آهیر وایساد جلوی در اتاقم و با خنده گفت

_تو رو جدت اون شلوار خلافتارا رو نیوش امشب

و قهقهه ی بلندی زد.. زود شلوارو پرت کردم تو کمد و الکی

گفتم

_خودم انقدر عقل دارم که بعنوان عروس خانواده و برای اولین

بار با اون شلوار نرم خونشون..میخواستم جین بپوشم

زیر لب گفت

_آره جون خودت اصغر نسناس

و رفت تو هال.. یه بلوز تنگ یقه اسکی آبی تیره با شلوار جین

یخی پوشیدم و دستی به موهای پسرونه م کشیدم..

از این دخترونه تر دیگه نمیتونستم باشم.. وقتی از اتاق خارج

شدم آهیر نگاهی بهم کرد و گفت

_خوشگل شدی اصغر

با اخم گفتم

_خوشگل خودتی.. خیلی دلم میخواد این اصغر نسناسو ببینم

_برنامه میزارم باهاش بری قهوه خونه

_جووون چه شود.. قهوه خونه با اصغر نسناس.. خوراک منه

نگاهی بهم کرد و با مسخره گفت

_خبر نداری چقدر این حرفا بهت نمیاد

_چرا؟.. مگه چمه؟.. موهام پسرونه نیست که هست.. سبیل

ندارم که دارم.. قلب و روحم مردونه نیست که هست

اومد نزدیکتر بهم و تو چشمام خیره شد و گفت

_چشمات و لبات زیادی دخترونه ست

درو باز کرد و رفت بیرون و من موندم و قلبی که نفهمیدم چرا

ضربانش اونطور بالا رفت!

آهیر برای اولین بار همچین حرفی بهم زده بود.. نمیدونم این

یه جور تعریف از شما و لبام بود یا داشت پسرونگیمو

مسخره میکرد..

ولی چیزی که توی چشماش بود رنگ مسخره کردن نداشت و

باعث شد که دل من نمیدونم چرا بلرزه!

سوار موتورش شدیم و تا خونه ی باباش اینا حرفی نزدیم..

انگار من از حرف اون متعجب بودم و از واکنش قلب خودم

عصبانی بودم، اونم از حرفی که زده بود پشیمون به نظر

میرسید و نگاهشو ازم میدزدید..

وقتی مقابل یه ساختمان چهار طبقه ی مجلل توقف کرد با

تعجب به خونه نگاه کردم.. خونه که نه، عمارت بود..

میدونستم پولدارن ولی تا این حد فکر نمیکردم..

خونشون رو عوض کرده بودن و دیگه تو اون خونه ای که

نزدیک دبیرستان ما بود زندگی نمیکردن..

آهیر در زد و یکم بعد در باز شد و رفتیم تو.. گفتم

_کلید خونتونو نداری؟

سرد و بی تفاوت گفت

_اینجا خونه ی من نیست

هنوز نگاهم بهش بود و به درد و انزجاری که توی جمله ش بود فکر میکردم که مادرش با سر و صدا اومد استقبالمون..

_عزیزای دلم.. خوش اومدین.. قربونتون برم الهی

روبوسی کردیم و مادرش دستشو گذاشت پشت من و تعارفم کرد داخل..

داخل خونه از نمای بیرونش هم مجلل تر بود.. نیمچه قصری

بود برای خودش و من تازه دلیل اصرارهای بی حد پدر و

مادرم رو برای ازدواجم با پسر مهندس امانی فهمیدم!

خونه ی ما و ثروت بابای من پیش پدر آهیر هیچ بود.. و

مسلمما بدجور چشم پدر و مادرمو گرفته بود..

ولی چیزی که اون لحظه بیشتر از دارایشون ذهن منو درگیر

کرده بود یخچال و جیب خالی آهیر بود!

تک پسر این خونه که مادرش میگفت هر چی داریم مال

آهیره، پول کافی برای پر کردن یخچالش نداشت و منتظر آخر

ماه میشد تا از آموزشگاه پول بگیره..

وارد سالن بزرگی شدیم که از بس بزرگ بود چهار دست مبل و
میز ناهارخوری بزرگی که گذاشته بودن هم پرش نکرده بود..
باباش با پیرهن و شلوار اتوکشیده و تیپ خاص خودش اومد
توی سالن و خوش آمد گرمی بهمون گفت و اول آهیر رو و
بعد منو بوسید و سردی رفتار آهیر فضا رو یخبندان کرد..
لبخند الکی زدم و به سمت مبلهای استیل آبی و طلایی که
نظیرش رو هیچ جا ندیده بودم و مادرش تعارفم میکرد رفتم..
آهیر برخلاف من بیخیال بود و طوری روی اون مبلهای پلاس
شد که انگار مبل راحتی معمولی بود و فکر کردم الانه که
پاهشو دراز کنه روی میز ظریف و کنده کاری مقابلش!

ولی پاهاشو بی قید انداخت روی هم و از مادرش پرسید

—آنی کجاست؟

—میاد الان

و رو کرد به من و گفت

—آنیتا و شوهرش طبقه ی بالای ما زندگی میکنن.. چقدر به

آهیر التماس کردم بعد از ازدواجتون بیاین پیش ما، طبقه ی

آخرو برای آهیر آماده کردیم.. ولی قبول نکرد

طبقه ی خودشون دوبلکس بود و دو طبقه ی بالا رو برای بچه

هاشون در نظر گرفته بودن..

آهیر بیحوصله شد و خواست چیزی بگه که من با اطمینان و

محکم گفتم

_ما تو خونمون راحتیم نگران ما نباشین.. من اون خونه رو

خیلی دوست دارم

مادرش در برابر حرفی که من زدم ناامید و تسلیم وار ساکت

شد و من نگاه پر از تحسین و افتخار آهیر رو دیدم که مسلما

خوشش اومده بود که پشتش دراومدم و آب دهنم برای

زندگی تو اون خونه سرازیر نشده..

هرچند که همسر واقعی آهیر نبودم و بعد از چند ماه جدا
میشدیم، ولی اگه واقعا زنش هم بودم دقیقا همین رفتار رو
میکردم و به ترجیحش احترام میداشتم..

خدمتکارشون برامون قهوه آورد و چشم من خورد به فرشهای
نفیس آبی رنگ ابریشمینی که آدم حیفش میومد پا روشون
بزاره..

قطعا ۷۰ رج بودن و من یاد قالیچه هامون افتادم که آهیر
دزدید!

نگاهی به آهیر کردم و با خود فکر کردم که این پسر چقدر
مرموزه..

چطور ممکن بود دزد و خلافکار باشه ولی طمعى به اين خونه
و زندگى كه سهم خودش بود نداشته باشه!
بايد مي‌فهميدم..

كمى بعد آنيتا و شوهرش سهراب كه مرد خوشقيافه و خوش
لباسى بود و همسن آهير بنظر ميرسيد وارد سالن شدن و
آنيتا مغرور و متكبر با كفشاي پاشنه بلندش بهمون نزديك
شد..

دست منو با نوک انگشتاش گرفت و سريع رها كرد و سلامى
كرد ولى آهيو گرم بوسيد..

_دلم برات تنگ شده بود داداشى

آهیر محکم بغلش کرد و با خنده گفت

_داداشی چیه، من برادر بزرگتم، چند بار بگم بگو خان داداش

به خان داداش گفتنش خندیدم و سهراب دستمو فشرد و با
لبخند خوش آمد گفت..

آنیتا از من سه چهار سالی بزرگتر بود و زن خوشگلی بود..
شبيه آهیر بود ولی جذابیت خاص آهیر رو نداشت..

نمیدونم چرا از من خوشش نمیومد و از اولش باهام بد بود..
شاید تیپ و قیافه ی پسرانه ی منو نمیپسندید و منو برای
برادرش مناسب نمیدونست..

ولی هر چی که بود برام مهم نبود و بعد از چند ماه دیگه هرگز
نمیدیدمش..

باباش با آهیر در مورد آموزشگاه حرف زد و آهیر با یک یا دو
کلمه جوابشو میداد و منم با مادرش حرف میزدم که بالاخره
وقت شام شد و رفتیم سر میز..

مادرش از وضع معده ی آهیر و اینکه دست پخت من چطوره
پرسید و آهیر با شوق گفت که حرف نداره و خانومم خیلی
کدبانوئه!

مادرش لبخند رضایتی زد و احتمالا از اینکه منو برای پسرش
گرفته و پشیمون نشده، خوشحال بود..

بعد از شام مادرش دست منو گرفت و گفت بریم یکم عروس

مادرشوهری حرف بزنیم..

بجای حرف، منو برد خونه رو گردوند و من با دیدن اتاق آهیر

و دم و دستگاهش متعجب شدم..

اتاقش تقریبا اندازه ی کل خونه ای بود که الان توش زندگی

میکردیم و پیانو و انواع گیتارها و سیستم صوتی مجهزی که

کل یک دیوار رو گرفته بود نظرمو جلب کرد..

وقتی موبایل مادرش زنگ خورد، من فضول یواشکی تو

سرویس اتاقش هم سرکی کشیدم و بازم تعجب کردم که آهیر

چطور از این زندگی لوکس گذشته و تو یه آپارتمان ۷۰ متری

وسط شهر زندگی میکنه!

مادرش اومد طرفم و گفت

_آهیر بود افرا جون.. میگه زود بیاین من خسته م.. تو این

خونه که میاد انگار رو سوزن نشسته.. مادر قربونت برم تو سعی

کن راضیش کنی بیاین اینجا.. طبقه ی خودش سالهاست

کاملا مبله و آماده ست.. اگه تو بهش اصرار کنی قبول میکنه

نمیخواستم بهش بگم که به آهیر اصرار نمیکنم و با کاری که

باباش باهاش کرده و تو اون موقعیت باورش نکرده، منم مثل

آهیر دوست ندارم از امکانات اونا استفاده کنم..

چشمی زیر لب گفتم و خواستم از پله ها برم پایین تو سالن
که مادرش گفت

ـبیا با آسانسور بریم زانوهای من درد میکنه

سوار آسانسور که شدیم من اشتباهی دکمه ی پایینتر رو زدم
و رفتیم طبقه ی پایین و در به روی استخر سرپوشیده ی
قشنگی باز شد.. همه چی آبی کمرنگ بود و آرامش و سکوت
خاصی تو فضا حاکم بود..

گفتم

ـببخشید من دکمه ی اشتباهو زدم انگار

_اشکالی نداره مادر.. تا اینجا اومدیم بیا ماشین آهیرو نشونت

بدم.. ببین چه تنها و مظلوم مونده یه گوشه و خاک گرفته..

شاید تو راضیش کردی لااقل ماشینشو ببره

کنار سالن استخر، یه فضای دیگه هم بود که شباهتی به گاراژ

نداشت ولی اونا بعنوان گاراژ ازش استفاده کرده بودن و چهار

تا ماشین توش پارک بود..

نگاهم روی یه ماشین بی.ام.و روباز نقره ای قفل شد که انقدر

خوشگل و عروس بود که نتونستم ازش چشم بردارم..

مادرش طوری گفته بود ماشین مظلوم و خاک گرفته ی آهیر
که فکر کردم یه ژیان قراضه و داغون افتاده گوشه ی یه گاراژ
تاریک و کثیف..

بدنه ی ماشین از تمیزی برق میزد و معلوم بود که حسابی
مواظبش..

_بچه م عاشق ماشینش بود.. باباش برای جایزه قبولی
دانشگاهش براش خریده بود، ولی بیشتر از چند ماه قسمت
نشد ازش استفاده کنه.. بعدشم هر چقدر التماس کردم لااقل
ماشینشو ببره گفت خودش یه موتور داره و ماشینو نمیخواه

من عاشق ماشینای پرسرعت و اسپورت بودم و تو این مورد
فحشی نثار آهیر کردم و با خودم گفتم عجب دلی داره این
آدم، که همچین عروسکی رو سالهاست گذاشته اینجا مونده و
نمیخواهش!

وقتی برگشتیم تو سالن، آهیر بهم اشاره کرد که بریم.. هر
چقدر پدر و مادرش اصرار کردن که هنوز زوده و از دیدنمون
سیر نشدن، کوتاه نیومد و گفت خسته م و میخوام برم خونه
م..

مادرش با دلخوری بازو شو گرفت و آروم گفت
_خونه ی تو اینجااست.. آخه چرا منو زجر میدی مامان جان؟

دست مادرشو با ناراحتی از بازوش جدا کرد و گفت

_کاری نکن دیگه پامو اینجا نذارم مامان.. میدونی که بخاطر

دل تو میام گاهی، با اصرارت اعصابمو داغون نکن

انگار مادرش هم میدونست که اگه آهیر بگه نه یعنی نه و

نظرش عوض نمیشه.. دیگه هیچی نگفت و با ناراحتی

همراهمون تا دم در اومد..

.....

دو روز از شبی که رفته بودیم خونشون گذشته بود و من توی

رختخوابم با صدای زنگ گوشی آهیر بیدار شدم..

یلدا بود و انگار چیزی رو به آهیر یادآوری میکرد که اونم

میگفت باشه بابا یادم بود.. میریم..

بلند شدم و صبح بخیری بهش که تو آشپزخونه بود گفتم و

رفتم دستشویی..

داشتم دست و صورتمو میشستم که یه سوسک بزرگ رفت

روی پام..

خم شدم برش داشتم و از پاش گرفتمش و گفتم

_ای پدرسوخته

از حشره ها نمیترسیدم.. یعنی خیلی روی خودم کار کرده
بودم که نترسم چون یه پسر از این چیزا نمیترسید و منم
نباید میترسیدم..

نگاهی به سوسک و کاشی شکسته ی زیر روشویی کردم که
انگار از اونجا بیرون اومده بود و یاد حموم اتاق آهیر افتادم..
وقتی مادرش مشغول تلفن بود سرک کشیده بودم تو سرویس
اتاقش.. یه حموم خیلی مدرن با جکوزی داشت که خیلی
شیک طراحی شده بود و گلهای بامبو و شمع ها و انواع
صابونهای تزئینی دور و بر دیده میشد..

مادرش آگه بیشتر بهم فرصت میداد مارک شامپوها و

لوسیونهای بدنش رو هم میفهمیدم ولی نشد دیگه..

رفتم بیرون و همونطور که سوسک رو از پاش تو هوا گرفته

بودم رفتم تو آشپزخونه پیش آهیر و گفتم

_خرابِ سلیقه تم که اینو به اون حموم لوکست ترجیح میدی

با تعجب به من و سوسک نگاه کرد، خندید و گفت

_عجب خری هستی تو.. سوسک بدبختو شکنجه ش نکن

از پنجره انداختمش بیرون و دستامو شستم و یه چایی برای

خودم ریختم و نشستم روی صندلی مقابل آهیر..

چایشو هورت کشید و گفت

ـبا من میای آموزشگاه؟

ـاوهوم.. حوصله م سر میره تو خونه

وقتی رسیدیم آموزشگاه و تو سالن میرفتیم طرف کلاس، یه

دختری از کنارمون رد شد و چشمکی به آهیر زد..

آهیر با تعجب سری تگون داد و گفت

ـاین چرا پررو شده؟.. عجباً

قیافه ی دختره برام آشنا بود و یهو یادم اومد که اوه! یکی از

دختراییه که تو دایرکت از طرف آهیر براشون بوس فرستادم!

بلند خندیدم و به آهیر که برگشت چپکی نگام کرد و گفت

چته، گفتم هیچی..

خدا میدونست کی گندش درمیومد و آهیر از خجالتم

درمیومد..

تو کلاس پیش عسل نشستم و انقدر باهم حرف زدیم که

صمیمی شدیم و بهش گفتم سعی کنه بیشتر بیاد خونه مون و

باهم دوست باشیم..

دختر باحال و پایه ای بود و ارزش خوشم اومده بود..

.....

آهیر رفته بود دوش بگيره و وقتی اومد بیرون گفتم

_مرغ و سیب زمینی سرخ کرده درست میکنم برا شام، سرخ

کردنی معده تو اذیت میکنه؟

موهای خیششو با حوله خشک کرد و گفت

_شام نیستم.. جایی دعوتم

نمیدونم چرا از حرفش دلم گرفت.. با اینکه همون اولش گفته

بود که اکثرا خونه نیست و با دوستاشه و شبا هم دیر میاد ولی

تا حالا نه مهمونی رفته بود نه دیر اومده بود..

بجز اونشب که ناراحت بود و مست اومد..

رفتم آشپزخونه و مرغو گذاشتم تو فریزر و بیخیال شام پختن

شدم..

خودم چیپس میخوردم و بسم بود.. حال شام درست کردن
نداشتم..

با پاکت چیپس و یکی از نوشابه های آهیر روی مبل لم داده
بودم و تی وی میدیدم که صدای چرخش کلید توی قفل در
اومد و سر و کله ی یلدا پیدا شد..

چقدر خوشگل شده بود.. یه مانتوی سرخابی بلند و گشاد
تنش بود با شال مشکی و آرایش غلیظی که خیلی به چشم و
ابروی مشکیش میومد..

این زن درست نقطه ی مقابل من بود.. هر چقدر که من از
زنانگی دور بودم، اون آخرین نقطه ی زنانگی و لوندی بود..

هنوز داشتم اسکنش میکردم که آهیر به سردی گفت

_مگه بهت نگفتم اون کلید بی صاحبو استفاده نکن؟

یلدا لبخندی ساختگی زد و گفت

_چرا؟.. قبلا که اینو نمیگفتی

_چون اونموقع تنها بودم، یا وقتی میومدی خونه نبودم.. کلید

دادم بت که پشت در نمونی.. الان افرا هست در بزن

یلدا اومد از مقابلم رد شد و بوی عطر فوق العاده ش رفت توی

بینیم..

با خودم فکر کردم که من چرا هیچوقت ادکلن و عطر نمیزنم..

لابد چون هیچوقت نخواستم توجه کسی رو جلب کنم و

همیشه خواستم که دیده نشم و مورد توجه قرار نگیرم..

یلدا نگاه معناداری به من کرد و رو به آهیر گفت

_مگه کاری میکنی که میترسی من مچتونو بگیرم؟

از حرفش ماتم برد و به آهیر نگاه کردم.. اونم با خونسردی

گفت

_چرا نکنیم؟.. زن و شوهریم.. کلیدو بده من

من و یلدا هردومون شوکه شدیم از جوابش و حال خوش یلدا

تغییر کرد و با بغض و دلخوری گفت

—آهییر

—وقتی غلط اضافی میکنی جوابتم میگیری

کلیدو جدی جدی ازش گرفت و یلدا بیحوصله مانتوشو درآورد

انداخت روی مبل جلوش و روی دورترین مبل از من نشست..

یه لباس مشکی تنگ و دکلمته ی شیک تنش بود که تا بالای

زانوش بود و وقتی نشست دامنش بالاتر رفت و پاهای خوش

تراشش خودنمایی کرد..

حسابی آماده شده بود برای مهمونی و انگار منتظر بود آهییر

هم آماده بشه و برن..

من همونطور سر جام توی مبل فرو رفته بودم و حرفی نمیزدم

که آهیر در حالیکه از یخچال آب برمیداشت گفت

_توام میخوای بیای افرا؟

نمیدونستم میخوام برم یا نه.. شاید خودمم نمیدونستم چی

میخوام.. ولی قدر مسلم یلدا دوست نداشت که من مزاحمشون

باشم و میخواست خونه بمونم..

_نه.. دوس ندارم بیام

اومد از جلوم رد شد و نگاهی بهم کرد و بدون حرف رفت تو

اتاقش..

یلدا بیحوصله و دماغ نشسته بود و سرشو تکیه داده بود به

دستش و به نقطه های نامعلومی نگاه میکرد..

بسته ی چیپسو یکم گرفتم طرفش و گفتم

—چیپس میخوری؟

گوشه ی چشمی برام نازک کرد و با اخم دستشو تو هوا تکون

داد که یعنی برو بابا!

از روی مبل بلند شد و رفت تو اتاق آهیر.. تا رفت تو، آهیر

اومد بیرون، و من از همونجا که تو مبل فرو رفته بودم میخش

شدم!

عجب تیکه ای شده بود.. کت و شلوار دودی با پیرن طوسی

پوشیده بود و کراوات صورتی کم رنگی زده بود که با اون

صورت خوشگل و موهای طلایش محشر شده بود..

نگاهمو شکار کرد و من فوراً یه چیپس گذاشتم تو دهنم تا

متوجه خیره شدنم نشه..

یلدا پشت سرش از اتاق اومد بیرون و رفت پیشش و ازش

آویزون شد و با عشوه گفت

_خیلی خوشتیپ شدی عشقم.. از نگا کردن بهت سیر نمیشم

آهیر لبخند کمرنگی بهش زد و رو به من گفت

_مطمئنی نمیخوای بیای اصغر؟.. من شاید خیلی دیر پیام

_کلا نیا.. به چپم.. فرقی نمیکنه برام

از لحن خودم که ناخودآگاه تلخ جواب داده بودم جا خوردم و
چشمای یلدا از ادبیاتم گرد شد..

آهیر چشماشو ریز کرد و گفت

_چرا عصبانی ای؟

گند زده بودم و باید درستش میکردم..

از جام بلند شدم و در حالیکه از جلوشون رد میشدم چیپسی

چیوندم تو دهن آهیر، و بیتفاوت و ریلکس گفتم

_منکه بت گفتم اگه تا صبحم نیای من نمیترسم و راحتم..

توام راحت باش

ساعتشو بست و گفت

_اوکی.. پس کاری داشتی زنگ بزن

یلدا مانتوشو پوشید و به آهیر گفت که عجله کنه..

تو آشپزخونه الکی معطل شدم که برن و بازم با آهیر چشم تو

چشم نشم..

نمیدونم چم بود و دلم داشت میترکید.. حس و حال ناراحت
خودمو درک نمیکردم و دلم میخواست زودتر برن تا خودمو
آنالیز کنم..

یلدا شالشو سرش کرد و به آهیر گفت که به آژانس زنگ بزنه..
بلند گفتم

_ماشین منو ببر

و مجبور شدم برم تو هال تا سوئیچمو بهش بدم..

بدون اینکه نگام کنه سوئیچو ازم گرفت و گفت

_جون تو به ماشینت بنده، سخته نکنی یه وقت تا برمیگردم؟

_مثل آدم برونی ماشینم چیزیش نمیشه.. اگرم شد تا قرون

آخر خسارتشو ازت میگیرم البته

خندید و گفت

_میدونم میگیری

_په نه په

یلدا جلوی در وایساده بود و غر میزد که عجله کن..

پشت سر آهیر وایساده بودم.. لحظه ی آخر که میخواست از

در بره بیرون برگشت نگام کرد و دستی لای موهای بلندش

کشید..

لعنتی.. کاش زودتر میرفت، خیلی خوشگل و خوشتیپ شده

بود و دیگه نمیتونستم نگاش نکنم..

نگاه عمیقی بهم کرد و منم یه لبخند زورکی زدم و گفتم

..برو دیگه.. خوش بگذره رفیق

لبخندم انقدر زورکی بود که به زور نگهش داشته بودم رو لبم،

و هر لحظه ممکن بود مثل یه نقاب از صورتم بیفته..

دو ثانیه تو چشمام نگاه کرد و خدا خدا کردم اون غمی رو که

خودم تو نگاهم حس میکردم، آهیر نبینه..

بالاخره دستشو گذاشت روی دستگیره ی در و گفت

—چیزی شد زنگ بزن

باشه ای گفتم و رفتن..

درو بستم و خودمو انداختم روی مبل..

یه چیزی توی دلم سنگینی میکرد که یه چیز مزخرف جدید

بود و قبلا تجربه ش نکرده بودم..

کلافه م میکرد.. چرا باید بخاطر مهمونی رفتن آهیر با دوست

دخترش من پکر بشم.. چرا و به چه حقی؟!.. اون زندگی

خصوصی خودشو داشت و از اولشم قرارمون همین بود که تو

رفت و آمدهای هم دخالت نکنیم..

شاید زیادی به حضورش عادت کرده بودم..!

همینطور تو فکر بودم که یهو در باز شد و قامت آهیرو بین

چهار چوب در دیدم!

با تعجب نیم خیز شدم و گفتم

— چرا برگشتی؟.. چیزی جا گذاشتی؟

اومد طرفم و گفت

— پاشو حاضر شو با ما میای

حس عجیبی کل وجودمو گرفت!.. حس رها نشدن.. حس تنها

گذاشته نشدن..

آهیر بخاطر من برگشته بود!.. راضی نشده بود من تنها بمونم و
اونا برن..

شایدم غم نگاهمو خونده بود.. لعنت به من که ضعف نشون
داده بودم از خودم..

خواستم تلافی کنم ضعفمو و محکم گفتم

_بکش بیرون دیگه حاجی

با دو قدم بلند رسید بهم و بازومو گرفت و محکم تر از من
گفت

_همینجا میشینم تا لباس بپوشی.. تا نیای نمیرم، اوکیه؟

اون حس سمجی که توی شکمم وول میخورد چی بود ای

خدا!؟!

چرا توجهش اینقدر منقلبم کرده بود.. چرا نمیتونستم افرای

همیشگی باشم و بگم برو پی کارت!

چرا از برگشتنش و اصرارش اینقدر خوشحال بودم!

هنوز نگاهمون به هم بود که یلدا با سر و صدا اومد تو و گفت

_اه آهیر.. خیلی دیر میشه

ولی آهیر بیخیال نشست روی مبل و پهاشو انداخت روی هم

و گفت

_من منتظر افرای میمونم.. تو اگه خیلی عجله داری برو

حس کردم از چشمای یلدا آتش بیرون زد و سریع رفتم تو

اتاقم.. آهیر بیخیال نمیشد و باید باهاش میرفتم..

یه پیرن جین خوش دوخت تامی هیلفیگر داشتم اونو پوشیدم

با شلوار جین تیره تر و تنها اکسسوریم که ساعت پسرانه ی

سواچم بود به مچم بستم و تمام..

یه مانتو و شال مشکی برداشتم و رفتم تو هال..

آهیر با دیدنم تعجب کرد و رو به یلدا گفت

—یاد بگیر ۴ دقیقه طول کشید تا آماده شد

یلدا با لبخند مهربونی نگام کرد و رو به آهیر گفت

_آخه کاری نکرده که طول بکشه عزیزم

منم مثل خودش الکی لبخند زدم و گفتم

_سبک من همیشه همینه..نه میتونم زنونه بیوشم نه کت و

شلوار

مانتومو پوشیدم و شالمو انداختم رو سرم و وقتی آهیر پشتشو

کرد بهمون و از در بیرون رفت، یلدا نگاه پر نفرتی بهم کرد و

دنبال آهیر رفت..

اون لبخند مهربون لحظه ی پیشش بهم، محو شده بود!

این زن یه شیطان دورو بود که خودشو پیش آهیر خوب نشون
میداد و با من مهربون میشد ولی در واقع پر از خباثت و کینه
بود!

.....

مهمونی نامزدی یکی از دوستای مشترکشون بود و دوستاشون
یه گوشه جمع بودن..

تنها کسی که هیچ کسو نمیشناخت و هیچ کسم اونو
نمیشناخت من بودم..

منی که با لباس اسپورت ساده م بین آدمایی با لباسهای
رسمی و شیک، مثل یه وصله ی ناجور بودم.. ولی عین خیالم

بود؟.. نبود.. مثل همیشه ذره ای برام مهم نبود که در مورد

چی فکر میکنن و چی میگن..

یلدا دستشو تو بازوی آهیر قفل کرده بود و ازش آویزون شده

بود و منم کنارش با دستهای توی جیب وایساده بودم و بی

تفاوت به دختر و پسرای که با تعجب نگاهم میکردن نگاه

میکردم..

همگی با هم خوش و بش کردن و یکی از دخترا با لحن

مسخره ای رو به یلدا گفت

—یلی این کیه؟

آهیر که با یه پسر ی حرف میزد صدای دختره رو شنید و با

لحن بدی گفت

—این به درخت میگن مونا.. ایشون افرا هستن، همخونه و رفیق

من

بعد هم با تنش تن منو هول داد و گفت بریم بشینیم..

—این به درخت میگن مونا.. ایشون افرا هستن، همخونه و رفیق

من

و منو با تنش هول داد و گفت بریم بشینیم..

چند تا از پسرا باهام دست دادن و دستشونو محکم و پسرونه

فشردم که دوتاشون با تعجب نگام کردن..

نشستیم تو جمع دوستاشون و یلدا یه طرف آهیر نشست و

منم طرف دیگه ش..

یکی از اون پسرای که دستشو محکم فشرده بودم با خنده

سرشو سمت آهیر خم کرد و گفت

_همخونه ت دختره یا پسره آهیر؟

آهیر با لبخند به من نگاهی کرد و به پسره گفت

_خودت چی فکر میکنی؟

پسر به سرتا پام نگا کرد و گفت

_ظاهرش که دختره.. ولی انگار تمایلاتش یه چیز دیگه س

خواستم بگم فکر کن پسر، که گفت

_دوجنسه ست؟.. یا لزه؟.. اگه آره با سوزی جورش کنیم

عصبی گفتم

_هیچکدوم نیستم.. بزودی یکی از جنس خودت میشم، ولی

نه به فضولی و مزخرفی تو

پسر خشکش زد و آهیر خندید..

_باریکلا.. خوب حالشو گرفتی

مهمونی شلوغی بود و خونه پر بود از آدمای مختلف و موسیقی
بلند.. بعضیا سرگرم خوردن میوه و شیرینی و بعضیا مشغول
رقص بودن، بعضیام مشروب میخوردن و هیچی نشده مست
کرده بودن..

یلدا رفت برای خودش و آهیر مشروب آورد و آهیر گیلان
خودشو گرفت طرف من و گفت
_میخوری؟

گیلاسشو گرفتم و یه قلپ خوردم و دادم به خودش..

_نه.. میخوام رانندگی کنم برگشتنی

_دوس داری بخور، ماشینو میزاریم همینجا با آژانس

برمیگردیم

_نه تو بخور نوش جونت من زیاد اهلش نیستم

مشروبشو سر کشید و با دوستاش مشغول صحبت شدن..

یکم بعد یلدا که معلوم بود مشروب گرفتتش، دست یکی از

پسرا رو کشید و گفت حامد پاشو برقصیم..

پسره بلند شد و رفتن وسط با هم مشغول رقصیدن شدن..

آرنجمو زدم به بازوی آهیر و گفتم

_چرا با تو نرقصید؟

—چون همه میدونن من نمیرقصم

—هوممم

ظرف آجیلو گذاشت جلوم و گفت

—بخور تقویت شی.. فک کردی چرا آوردمت اینجا بچه؟.. آجیل

گرونه تا میتونی بخور

از لحن تخسش خنده م گرفت و محض شوخی جلوی چشم

همه یه مشت آجیل برداشتم و جیب شلوارمو پر کردم..

بلند خندید و گفت

—گفتم بخور نگفتم که آبروریزی کن

با خنده یه مشت دیگه برداشتم و گفتم

_برا فردا شبنمون برداشتم که موقع فیلم دیدن بخوریم

اونم خندید و گفت

_منم میخوام دو تا موز بردارم تو جیبت جا میشه؟

_مگه خودت جیب نداری؟.. جیبای من پره

رفته بودیم تو فاز خنده و برا هر چیز چرتی که میگفتیم خنده

مون میگرفت..

اخلاقای آهیرو دوست داشتم.. خیلی پایه بود و باهاش در هر

شرایطی خوش میگذشت..

آهیر با خنده ای که نمیتونست کنترل کنه اشاره کرد که
آجیل میز بغلی رو یواشکی بردارم و منم که خنده م قطع
نمیشد و درصدد کش رفتنش بودم میخواستم نیم خیز بشم
که یلدا اومد و خودشو با خستگی پرت کرد رو صندلی کنار
آهیر و با تعجب گفت

_عشقم بچه ها ازم پرسیدن رنگ چشما و موهای آهیر فیکه؟

اینو که گفت خنده م بیشتر شد و پقی زدم زیر خنده..

میدونستم جریان چیه.. آهیر با تعجب بهش نگاه کرد و گفت

_ناموسا چند تا شات زدی یلدا؟

و برگشت و با خنده به من گفت

_نخند دیگه بسه دل و روده م قاطی شد

یلدا که از خنده ی ما کلافه بود گفت

_به چی میخندین شما؟ اه.. فرنوش گفت تو پیجت دیده

دختر خاله ت نوشته موهای آهیر رنگه چشماشم لنزه

دیگه نمیتونستم بلند نخندم.. ولی آهیر با تعجب گفت

_دختر خاله ی من؟.. دختر خاله ی من ۷ سالشه

_وا.. پس این کیه

و کامنت منو تو گوشیش به آهیر نشون داد.. اسممو تو پیجم

کامل ننوشته بودم و اختصاری بود..

آهیر نگاهی به کامنت کرد و برگشت منو نگاه کرد..

_ای تو ذات اصغر.. کار توعه اینا؟.. دو روزه هر دختری که
میبینم یا چشمک میزنه بهم یا میگه چرا تحویل نمیگیری تو
که بوس فرستادی برام

دیگه از خنده دل درد گرفته بودم.. خدارو شکر آهیر هم
میخندید و حسابمو نرسید..

_دیدم تو خیلی مغروری خواستم دل عاشقاتو خوش کنم
یلدا که حرفمو شنید چپ چپ نگام کرد و گفت

بیخود.. غلط کردن عاشق عشق من باشن.. آهیر گوشه تو

دست این چیکار میکنه که این کارا رو کرده؟

خندیدم و یه مشت آجیل گرفتم طرف یلدا و گفتم

عصبانی نشو حالا، بیا اینو بریز تو کفیت

با آهیر دوتایی خندیدیم و یلدا از حرصش بلند شد و رفت

پیش دوستاش..

یکم بعد اومد آهیر و هم برد و من تنها نشستم و دور و برو نگاه

میکردم که دیدم آهیر از دور با لبخند شیطونی نگام میکنه..

سری تکنون دادم به معنی چیه و اومد سمتم..

نشست کنارم رو صندلیش و گفت

_دختر خوشگل زیاده تو جمع.. داشتی دید میزدیشون؟

هیچوقت تمایلی به دخترا نداشتم و برام عجیب بود.. منی که

خودمو پسر حس میکردم چرا به دخترا کشش نداشتم؟.. البته

بجز یه بار که تو دوران نوجوونی عاشق یه دختری تو

مدرسمون شده بودم و همش دوست داشتم ببینمش، ولی یه

بار که با مامان سمانه در موردش حرف زدم گفت که این چیزا

طبیعیه و برای خیلی از دخترا تو مدرسه پیش میاد که از

همدیگه خوششون بیاد ولی این عشق نیست و یه حس محبت

و پسندیدنه.. راست هم میگفت چون بعد از چند ماه یادم
رفت..

_فعلا دنبال دخترا نیستم.. بمونه برا بعد از عمل

بهش نگفتم که تمایلی به دخترا ندارم چون به حس پسرانه م
شک میکرد..

دقیق نگام کرد و گفت

_ولی تو که میگی قلب و روح پسره، باید از دخترا خوش
بیاد

ول کن نبود و میخواست ازم حرف بکشه.. بیحوصله گفتم

—پاشو برو پیش عشقت.. انقدر مخ منو تیلیت نکن

فهمید که از جواب دادن طفره رفتم و لبخند بدجنسی زد و
نشست پیش من رو صندلیش و تا آخر مهمونی هم دیگه بلند
نشد..

از یکی از دوستاش به اسم بابک که پسر خوب و بامزه ای بود
و میگفتن استاد پاسوره، خیلی خوشم اومد و ازش خواستم که
بیاد خونمون و یه دست پاسور بزنیم و قول دادم ببرمش، چون
منم استاد قلب بودم و البته اینو بهش نگفتم..

دوستاشون موقع خداحافظی گفتن ایشالا اینبار بیاییم عروسی

یلدا و آهیر.. و من با خودم فکر کردم که تا چند ماه بعد این

اتفاق خواهد افتاد؟

دیروقت بود که یلدا رو گذاشتیم خونه ش و برگشتیم خونه..

یلدا مست بود و از آهیر آویزون شده بود که شبو باهاش

بمونه.. میگفت ارشیا رو گذاشتم پیش مامان و تنهام، یا تو بیا

خونه ی من یا من بیام..

حتما ارشیا پسرش بود..

ولی آهیر گفت خسته ست و میخواد زود بخوابه.. به زور

فرستادش خونه ش و اومد سوار ماشین شد..

درو محکم کوبید و گفت

ـانقدر از اصرار بدم میاد که خدا میدونه

نگاهی بهش کردم و گفتم

ـچیه یلدا رو دوس داری؟

نگاهی بهم کرد و گفت

ـچطور مگه؟.. میخوای بگی دوست داشتنی نیست؟

ـباب سلیقه ی من نیست.. ولی من همینطوری ازت پرسیدم

منظوری نداشتم

هر چیزی که از یه زن انتظار دارم یلدا داره تقریبا.. خوشگله،

مهربونه، منو بخاطر خودم دوست داره و دنبال پول نیست

یلدا مهربونه؟.. بنظر من که کاملا برعکسه، برا همینم باب

سلیقه ی من نیست

ولی یلدا خیلی رئوف و مهربونه.. با همه

یاد دورویی ها و نگاههای خصمانه ش افتادم و گفتم

آره خیلی.. حالا واقعا انقدر عاشقشی که میخوای باهاش

ازدواج کنی؟

—راستش من زیاد اهل ازدواج نیستم ولی یلدا خیلی اصرار
میکنه.. میگه بخاطر تو همه ی خواستگارامو رد کردم.. وگرنه
من آدم تعهد و پایبند شدن نیستم.. نه اینکه بی بند و بار
باشم و بخوام هر روز با یکی باشما، نه.. فقط حوصله شو ندارم..
حال و حوصله ی ازدواج و تشکیل زندگی و مسئولیت رو
ندارم.. ولی بخاطر یلدا گفتم باشه

پوزخندی زدم و با خودم فکر کردم که مطمئنم یه دونه هم
خواستگار نداشته و فقط خواسته اینطوری با وجدان آهیر بازی
کنه و به ازدواج مجبورش کنه..

نخواستم چیز بدی بگم و به زور دهنمو بستم.. ولی آهیر انگار
پوزخندمو دیده بود که با دقت نگام میکرد و گفت

ـیلدا با تو بدرفتاری کرده؟.. منکه دیدم باهات خوب و مهربون

بوده همیشه

ـپیش تو آره.. ولی وقتی تو نیستی انگار به خونم تشنه ست..

دلیلشو نمیفهمم

با تعجب نگام کرد و یکم بعد انگشتشو زد به نوک بینیم و با

خنده گفت

ـنکنه حسودی میکنی بهش، هان؟.. یلدا اصلا اینطوری که

میگی نیست.. اشتباه متوجه شدی

بد نگاش کردم و گفتم

به چیش حسودیم بشه؟ دیوونه

مودیانه خندید و گفت

به اینکه منو داره

خب داشته باشه.. منکه به تو چشم ندارم.. ایشالا تا آخر

عمرتون بیخ ریش هم

دلخور شده بودم و متاسفانه از لحنم مشخص شد.. محکم زد

پس سرم و با خنده گفت

عصبانی که میشی بیشتر شبیه اصغر نسناس میشی

حالم گرفته شده بود و ته دلم گفتم به درک باور نکن، خلاق
هر چه لایق.. بالاخره که یه روزی ذاتشو میفهمی، ولی من
اونموقع آنسوی مرزها هستم و با سامی مشغول الواتی
هستیم..

قبلا به سمانه سمی میگفتم و الان که سامان شده بود میگفتم
سامی..

قرار گذاشته بودیم بعد از عملِ من، حسابی با هم خوش
بگذرونیم و الواتی و قانون شکنی های مردونه بکنیم..

.....

از آهیر دلگیر بودم که حرفمو در مورد یلدا باور نکرده بود و
گفته بود که لابد به یلدا حسودی میکنم که این حرفو میزنم!
منم برخلاف روزهای قبل ناهار درست نکردم براش و تصمیم
گرفتم فقط برای خودم کشک بادمجون درست کنم..
تو آشپزخونه مشغول بودم و زیرلی آهنگی زمزمه میکردم که
در زدن و آهیر از اتاقش دراومد و رفت درو باز کرد..
یلدا بود.. آهیر کلیدو ازش گرفته بود و نتونست درو باز کنه و
زرتی بیاد تو خونه..
هنوز از الکل دیشب منگ بود و شیکی و مرتبی همیشگیشو
نداشت..

آهیر اومد تو آشپزخونه و اونم دنبالش اومد..

_عشقم یه مسکن بده بخورم سرم داره میترکه

_گفتم کم بخور گوش نکردی که

یه قرص بهش داد و اومد طرف من که پشت اجاق گاز وایساده

بودم و کشکو قاطی بادمجون میکردم..

_اوه ناهار کشک بادمجون داریم؟

_تو نداری.. من کشک بادمجون دارم

با تعجب نگام کرد و گفت

_چرا من ندارم؟.. چه خطایی ازم سر زده که مستوجب غضبت

شدم و ناهار نمیدی بهم؟

بیتفاوت در تابه رو گذاشتم و گفتم

_حاضری بخور

و از کنارش رد شدم و رفتم تو هال..

از پیش یلدا که رد شدم با یه لحن مظلوم و دروغین گفت

_سلام عزیزم.. خوبی؟ چرا حوصله نداری؟

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم

_دکتری یا فضولی؟

جا خورد و با چشمایی که مثل گربه ی شرک مظلوم کرد به
آهیر نگاه کرد..

از دورویی و ریاکاریش انقدر بدم میومد که حد نداشت..

یه آدم بدی که بدیشو رک و راست نشون میداد شرف داشت
به آدمی که دورو بود و خودشو بنا به مصلحت خوب نشون
میداد..

میخواستم برم تو اتاقم که موبایلم زنگ خورد.. مامان بود..

_الو بله

_سلام مادر.. چه بداخلاق جواب دادی

_سلام، نه دستم بند بود

_لابد داری ناهار میپزی

_بله

_خوبی مامان؟! آهیر جان خوبه؟

_خوبیم.. تو چطوری؟ بابا خوبه؟

_مام خوبیم، عمه ت زنگ زده بود.. میگفت عروسی افرا کیه؟

_میخواستی بگی افرا عروسی نمیگیره

_وا مگه میشه؟! هزار تا آرزو دارم برا عروسیت.. تازه مریمم از

من میپرسید تصمیم افرا برای تاریخ عروسیشون چیه

—چند روز پیش خونشون بودیم، چرا از خودمون نپرسید؟

—چه میدونم.. می‌گه می‌ترسم بپرسم و دخالت کنم آهیر

عصبانی بشه.. افرا، اخلاق آهیر بده که مادرش ازش می‌ترسه؟..

اذیت که نمی‌کنه؟

—نه، خیلیم خوبه اخلاقش، شما نگران من نباش، منو طوری

بزرگ کردی که مواظب خودم باشم و تنهایی از پس زندگی

بر پیام

فکر کرد دارم ازش تشکر میکنم که منو اینطوری بزرگ کرده

و گفت

آره مامان من سعی کردم به هیچ کس وابسته نباشی و قوی

باشی

با خودم فکر کردم چقدر تو این سالهای تنهایی دلم ضعیف

بودن و به کسی وابسته شدن میخواست..

چقدر دلم آغوش مادر میخواست وقتی از چیزی ناراحت

بودم..

چقدر دلم دست مهربون پدر میخواست که به سرم بکشد و

بگه من هستم نمیزارم هیچ کس دخترمو اذیت کنه..

چقدر از قوی بودن خسته بودم و مادرم خبر نداشت..

تو فکر بودم و مامان پشت خط بود که صدای خنده های لوس

و پر عشوه ی یلدا اومد..

_صدای کیه افرا؟

سریع در اتاقمو بستم و گفتم

_دوستمه

_دوستتو آوردی خونت و داره با شوهرت میگه میخنده؟.. اونم

اینقدر جلف و بی معنی؟

_نه مامان آهیر خونه نیست.. دو تا از دوستام اینجان

_خب پس خیالم راحت شد.. عاقل باش مادر، یه وقت پای
دوستاتو باز نکنی به زندگیت.. شوهرت خوشگله خوشتیپه تور
پهن میکنن براش

بیحوصله گفتم

_باشه بابا

_راستی مادر.. میگم با شوهرت.. اتفاقی که نیفتاده بینتون؟..
هان؟.. چون بالاخره در حکم نامزدین و هنوز عروسی نگرفتین

_اوف مامان!.. نه چیزی نشده ولمون کن تورو خدا با این
حرفای خاله زنکیت.. من اصلا شاید عروسی نگیرم.. هر کی
پرسید همینو بگو

—یعنی چی آخه؟.. همینطوری پاشدی رفتی خونه ی پسره و
تموم؟.. باید عروسی بگیریم، جهیزیه ت رو کامل کنیم ببری
خونت، اینجوری که همیشه

—آهیر همه چی داره مامان.. خونه ش هم بزرگ نیست که
وسایل بیشتری جا بشه.. من خودم بعدا میگم بهت چیکار
کنیم بجای جهیزیه.. فعلا هیچی لازم نیست

—خونه ش بزرگ نیست؟.. وا.. پسر مهندس امانی باشی و خونه
ت کوچیک باشه؟.. مریم که همش پز میداد خونه ی آهیر
آماده ست و میخوایم بیان پیش خودمون.. چی شد پس؟

_آهیر دوست نداره بره پیش اونا.. این خونه رو بیشتر دوست

داریم

_میبینی افرا خانم؟.. یه بار پدر و مادرتو دعوت نکردی بیاییم

خونتو ببینیم.. مادرتم ولی یه بارم نیومدم خونت

_چشششم مامان دعوت میکنم یه شب بیاین.. تازه امتحانام

تموم شده توام به فکر چه چیزایی هستیا

صدای خنده های یلدا دوباره بلند شد که به مامان گفتم کار

دارم و با عجله خداحافظی کردم..

رفتم تو آشپزخونه و بدون اینکه بهشون نگاهی بکنم غدامو

گذاشتم تو سینی و برگشتم تو اتاقم..

کاش لااقل بجای یلدا، عسل دوست دختر آهیر بود.. عسلو

دوست داشتم ولی تحمل یلدا ممکن نبود..

عصر شده بود که از اتاقم رفتم بیرون و دیدم دیگه تو هال

نیستن.. حتما تو اتاق آهیر بودن و مشغول!

تو خیال خودم شونه ای بالا انداختم و رفتم چای دم کردم

برای خودم..

میخواستم برم دستشویی و وقتی از مقابل اتاق آهیر رد شدم

صدای لوس یلدا رو شنیدم و تا خواستم برم تو دستشویی اسم

خودمو شنیدم..

کنجکاو شدم و وایسادم پشت در ببینم چی میگه.. استراق
سمع کار خوبی نبود ولی باید میفهمیدم این ور پریده پشت
سرم چیا میگه..

_آهیر بخدا من کاریش نداشتم.. همش با من بده.. تازه وقتی
تو نیستی یا خواست به ما نیست انقدر بد نگام میکنه و برام
خط و نشون میکشه که ازش میترسم.. دیگه وقتی تو نیستی
نمیام اینجا

دلم خواست بپریم تو اتاق و گردنشو خرد کنم.. دروغگوی
کثیف.. کارای خودشو میذاشت به حساب من..

ـیلدا سر به سرش نزار.. اون یه مدت اینجاست و بعدش میره..

لابد توام کاری کردی که برات خط و نشون کشیده

صدای جیرجیرش نازکتر شد و در کمال تعجب حس کردم

داره گریه میکنه!

عجب فیلمی بازی میکرد لعنتی.. خود شیطون بود..

ـیه جون خودت من هیچ حرف بدی بهش نگفتم.. همش

باهاش خوبم، دیدی که خودت.. میگم گناه داره، مثل پسر اس،

بر و رو نداره دلم براش میسوزه باهاش مهربونی میکنم، ولی

اون چند بار بهم فحشای پسرونه داده و بهم گفته پاتو نزار تو

این خونه

وااای خدایا داشتم جوش میاوردم.. بدجور آمپر چسبونده بودم
ولی نمیتونستم برم تو اتاق و بگم گوش وایساده بودم و حرفاتو
شنیدم..

آهیر بیحوصله گفت

_خب دور و برش نیلک.. اصلا نیا اینجا من میام پیشت

_وااا.. بجای اینکه اونو از خونت بیرون کنی به من میگی نیام؟

_چی داری میگی تو یلدا؟.. من عقدش کردم تا مامانم بیخیال

زن دادنم بشه و خیال حضرتعالی راحت بشه، ینی چی

بیرونش کنم؟.. چرت و پرت نگو اون اشکاتم پاک کن

از حرص و عصبانیت دستام میلرزید.. ولی نمیخواستم شر

درست بشه و ترجیح دادم گور پدر هردوشون بکنم و برم

دستشویی..

حالا که آهیر انقدر خر بود که هر حرف اونو باور میکرد و گول

اشک تمساح و مظلوم نمایی هاش رو میخورد، همون بهتر که

عمرشو با اون سلیطه سر کنه و اونم کند بزنه به زندگیش..

تصمیم گرفتم دیگه هیچی از یلدا به آهیر نگم و توجهی هم

به وجود یلدا نکنم و ایگنورش کنم تا وقتی که این موعد تموم

بشه و برم آلمان پیش سامی..

داشتم تلویزیون میدیدم که از اتاق اومدن بیرون و من حتی

نیم نگاهی هم به هیچکدومشون نکردم..

آهیر از کنارم رد شد و گفت

چته تو؟.. چرا قیافه گرفتی برام؟

هیچی نگفتم و محلش نذاشتم.. پسر ی بیشعور.. از مردایی

که خر زنشون بودن و هر چیزی که میگفت بی چون و چرا

باور میکردن بدم میومد..

نه اینکه مرد زنشو باور نکنه، نه.. بنظرم مرد باید همیشه به

عقلش رجوع میکرد و با عدالت قضاوت میکرد در همه حال..

حتی تو رابطه ی مادرش و زنش.. باید میدید حق با کیه و
طرف اونو میگرفت.. نه اینکه یا زن ذلیل مطلق باشه و یا بچه
ننه ی مطلق و مامانی..

یلدا تو آشپزخونه بود که آهیر اومد نشست روی مبل و گفت
_کشک بادمجونو خوردی دیگه، نه؟

بدون نگاه بهش گفتم

_نوش جونم

باشه ی کشیده ای گفت و با موبایلش شماره گرفت..
زد روی پخش و صدای مادرشو شنیدم که باهاش احوالپرسی
میکرد..

با تعجب نگاهش کردم که چرا زده روی آیفون.. چشماشو برام
گردوند و اشاره ای به گوشی دستش کرد و رو به مادرش گفت
_مامان.. محبوبترین غذای من چیه؟

_کشک بادمجونه دورت بگردم.. امشب بیاین اینجا برات
درست کنم

با فهمیدن اینکه چقدر کشک بادمجون دوست داره و من
حتی نذاشتم یه لقمه بخوره حس بدی بهم دست داد..

با چشمای متعجب و شرمنده نگاهش میکردم که به مادرش
گفت

_نه نمیخواه قربون دستت، افرا برا نهار پخته بود.. فقط

خواستم از زبون تو بشنوه که من چقدر دوست دارم

گوشه ی لبمو جویدم و به آهیری که یه لحظه هم چشمشو از
روم برنمیداشت زیرزیرکی نگاه کردم..

_پس خوردی.. نوش جونت پسر گلم.. دست عروسمم درد
نکنه

خداحافظی کرد با مادرش و در حالیکه از روی مبل بلند میشد
گفت

الان بشین از شدت عذاب وجدان خناق بگیر

رفت تو آشپزخونه و من موندم و عذاب وجدانی که آهیر
میگفت..

هر چند که با حالت نیمه شوخی اون حرف رو زد، ولی من
خیلی پشیمون و ناراحت شدم از کارم.. بنظرم گناه کرده بودم
که غذایی رو که انقدر عاشقش بود جلوی چشمش پخته بودم
و بوش رو تو خونه راه انداخته بودم و نذاشته بودم بخوره..
تصمیم گرفتم برای شامش دوباره درست کنم و گرنه تا صبح
نمیتونستم از ناراحتی بخوابم..

تو فکر این بودم که کشک تموم شده و باید برم کشک بخرم

که آهیر از جلوم رد شد رفت دستشویی..

و یلدا در حالیکه مانتوشو میپوشید و انگار میخواست تشریف

ببره، مقابل من وایساد و با صدای آهسته ولی پر از نفرتی

گفت

_گورتو گم کن از این خونه.. برو خونه ی خودت، تو قرار نبود

بیای خونه ی آهیر و باهاش زندگی کنی.. دفعه ی بعد که

میام اینجا نبینمت وگرنه کاری میکنم که آهیر با لگد بندازت

بیرون

اینارو گفت و منتظر عکس العمل و جواب من نشد و رفت تو

اتاق آهیر..

سریع بلند شدم برم دنبالش و جوابشو بدم که آهیر از سرویس

اومد بیرون و سر جام موندم..

اتاقشو نگاه کرد و بلند گفت

_یلدا حاضری؟

شیطانِ مسلم از اتاق اومد بیرون و در حالیکه قیافه شو بازم

ملایم و مهربون کرده بود با صدایی که به صدای نفرت انگیز

کمی قبل هیچ شبیه نبود گفت

_حاضرم عشقم..بریم

نگاهی هم به من کرد و گفت

_خدا فظ افرا جون

نتونستم حتی جواب خدا حافظش رو بگم و فقط نگاهش کردم
تا رفت..

آهیر هم لباس پوشید و گفت که دو سه ساعتی میره بیرون، و
دنبال یلدا رفت..

شنیده بودم بعضی زنها حيله گر و فتنه هستن، و شر به پا
میکنن و شیطان واقعی هستن، ولی ندیده بودم که دیدم!

.....

کَشک بادمجون حاضر روی اجاق گاز بود که آهیر اومد و دیدم
یه پرس غذا دستشه..

نگاهی به من که روی مبل نشسته بودم و تلویزیون میدیدم

کرد و گفت

_غذا گرفتم برات، پاشو بخور

_مگه تو شام خوردی؟

_آره من با یلدا بیرون خوردم برای توام گرفتم

از اینکه شام خورده بود دماغ شدم.. نگفتم که براش کشک

بادمجون درست کردم..

_مرسی من میل ندارم

متعجب نگام کرد و رفت تو اتاقش.. یکم بعد اومد رفت تو
آشپزخونه و حتما تابه ی پر از کشک بادمجونو دید چون
درشو نذاشته بودم..

دو ثانیه بعد با چشمای گرد شده جلوم وایساده بود و نگام
میکرد..

_چیه؟.. آدم ندیدی؟

_تو دوباره کشک بادمجون درست کردی؟.. بخاطر من؟

نگاهمو ازش گرفتم و دوختم به تلویزیون و گفتم

_آره.. ولی مهم نیست، شام خوردی بهر حال

اومد جلوتر و تو چشماش حالتی دیدم که نفهمیدم چی بود..

انگار شوکه شده بود و از من انتظار چنین کاری رو نداشت..

عمیق تو چشمام زل زد و گفت

_نمیدونستم اینقدر بامرامی اصغر.. دمت گرم

و با یه حرکت خشن و پسرونه بازو شو انداخت دور گردنم و به

خودش فشار داد..

هولش دادم و گفتم

_خفه شدم الاغ.. این مثلاً تشکرته؟

خندید ولم کرد و گفت

ای سوسول.. تو که ادعا میکنی پسری باید محکم باشی

راست میگفت، مثل دخترای لوس و نحیف به حرکتی که بین

پسرا عادی بود اعتراض کرده بودم!

یاد سمانه افتادم که اونم رفتار و حرکاتش همینطور خشن و

پسرونه بود..

ولی من کاملاً مثل اون نبودم!

یعنی من حسیات پسرونه نداشتم و اینهمه سال به خودم

تلقین کرده بودم؟

با خودم درگیر بودم که دیدم آهیر کشک بادمجون رو با تابه
آورد و با به به و چه چه نشست روی مبل پیش من و شروع
کرد به خوردن..

_مگه تو شام نخوردی اینطوری میلمبونی؟

با دهن پر گفت

_برا کشک بادمجون همیشه جا دارم

خیلی بامزه بود تو اون حالت و چشمای طوسی آبیش برق
میزدن..

با خودم فکر کردم که چقدر چشماش خوشگلن و آدمو جذب
میکنن..

غذاشو که تموم کرد با لذت دست کشید به شکمش و گفت

_اووووه.. عالی بود دستت درد نکنه

به حالتش خندیدم و گفتم

_نوش جونت

سرکیف شده بودم از اینکه به کارم ارزش داد و با اینکه شام
خورده بود ولی غذایی که من براش درست کرده بودم رو هم
با لذت خورد و تشکر کرد..

ظرفاشو برد تو آشپزخونه شست و اومد نشست گوشیشو

برداشت و زنگ زد به کسی..

_اصغر.. چطوری داداش؟.. میتونی یه سر بیای چند تا چیز

هست اینارو ببری بفروشی؟

با خودم فکر کردم نکنه چیزایی دزدیده و میخواد آبشون کنه!

ولی اونکه هر شب خونه بود و جایی نرفته بود!.. گفتم

_چی میخوای بفروشی؟

_کتابامو

از اینکه در موردش بد فکر کرده بودم و عجولانه قضاوت کرده

بودم شرمنده شدم..

_این اصغر همون اصغر نسناسه؟

خندید و گفت آره..

_پس بالاخره میبینمش

حدود ۱۱ شب بود که اصغر زنگ زد که اومده و آهیر بهش

گفت بیا بالا..

درو باز کرد و یکم بعد مردی حدود ۴۰ ساله با موهای

تراشیده و کاملاً کچل و یه قیافه ی زشت و سبیلهای

چخماقی وایساد جلوی در!

ناخودآگاه نگاه چپی به آهیر کردم که یعنی من شکل اینم که

بههم میگی اصغر نسناس؟.. اونم منظور نگاهمو فهمید و خنده

ش گرفت..

اصغرو تعارف کرد بیاد تو ولی اون که با دیدن من تو خونه ی

آهیر انگار تعجب کرده بود با خجالت گفت که مزاحم نمیشه..

آهیر دستشو گرفت کشید داخل و گفت

—راحت باش.. این داداش هم از خودمونه حتی اسمشم اصغره،

همنام خودته

چشمای مرد گرد شد و منم خنده م گرفت.. خوشم اومد از

طرز معرفی آهیر..

اصغر بیچاره هنوز تو شوک بود که من دستمو دراز کردم و

محکم دستشو فشردم و گفتم

—بفرما تو حاجی

با تعجب نگاهی به سر تا پای من کرد و با خجالت گفت

—بیخشید دیر وقت مزاحم شدم فکر کردم آهیر خان تنهاس

آهیر از اتاق صداش کرد و گفت

_اصغر بیا کمک کن ببریم اینارو سنگین

منم پشت سر اصغر رفتم دم در اتاقش وایسادم که دیدم

کتابها رو بسته بندی کرده تو سه تا جعبه و گذاشته کنار..

خیلی دلم سوخت براش.. خدا میدونه با چه شوقی اون کتابها

رو خریده بود و خونده بود..

شایدم حتی واحد بعضیاشو پاس نکرده بود که اخراجش کردن

از دانشکده ی پزشکی..

منو نمیدید که جلوی در وایسادم و رو به اصغر گفتم

اینارو میفروشی پولشم میبری میدی به زن مرتضی.. بهش

گفتم قبلا خبر داره.. فقط حواستو جمع کن زیر قیمت ازت

نخرن خیلی گرونن این کتابا

چشم آهیر خان خیالت تخت

دستی به پشت اصغر زد و گفت

مخلص داش اصغر

وایساده بودم جلوی در و داشتم به این فکر میکردم که زن

مرتضی کیه و چرا آهیر پول کتاباشو میده به اون، که یهو منو

دید و گفت

_تو چرا وایسادی اونجا؟

_هیچی، گفتم کمک کنم

_نمیخواه سنگینن ما میبریم

دوتایی جعبه هارو بردن پایین و اصغر از من خدافظی کرد و با
شرم و خجالت بازم معذرت خواست ازم که بد موقع مزاحم
شده..

این مرد برخلاف ظاهرش قلب رئوف و باحیایی داشت و
نمیدونم چرا تو دلم برای خودش جا باز کرد..

دستی به پشتش زدم و با لبخند گفتم

یه شب بیا باهم شام بخوریم.. یا اگه پایه ی دیزی هستی برا

ناهار بیا

بالاخره اون حالت شرمندگیش از بین رفت و با لبخند گفت

چشم ایشالا

وقتی آهیر برگشت با خنده بهم گفت که اصغر خیلی ازم

خوشش اومده و پرسیده که واقعا اسمم اصغره یا نه..

خنده م گرفت و گفتم

دهنت سرویس که مردمو ایسگا کردی.. از کجا میشناسی

این غول تشنو؟

_از زندان.. مگه ممکنه از جای دیگه ای همچین تیپی رو

بشناسم؟

هردومون میخندیدیم و من فکر میکردم که چقدر با آهیر

خوش میگذره بهم..

.....

صبح بعد از صبحونه بهم گفت که لباس بپوشم و همراهش

برم آموزشگاه، ولی من میخوام بمونم خونه و یکم خونه رو

تمیز کنم..

_نه تو برو.. میخوام یکم نظافت کنم

_به حق چیزای نشنیده

پررو، خودت که از وقتی من اومدم تمیزکاری نمیکنی و فقط

یه بار جارو و دو بارم تی کشیدی.. خونه انقدر کثیفه که

مجبور شدم خودم انجام بدم

در حالیکه میرفت سمت در گفت

خوبه خجالت نمیکشی و خودتم میگی که من جارو و تی

کشیدم.. بعد از این نوبتیه، یه بار تو تمیز میکنی یه بار من..

همخونگی قوانین داره داداش

فکر میکردم اگه مامان بالا سرم نباشه سال به سال دست به

سیاه و سفید نمیزنم.. ولی الان میبینم که تحمل کثیفی رو

ندارم و دلم میخواد پاشم تمیز کنم

نگاه معناداری بهم کرد و گفت

—چون ذات زنه.. هر چقدرم که تو بخوای انکارش کنی یه

وقتایی خودشو بروز میده

دمپاییمو پرت کردم طرفش و گفتم

—برو بیرون تا نزدم ناقصت کنم

با خنده رفت و من به درستی و نادرستی حرفش فکر کردم..

چرا اینروزا اتفاقاتی میافتاد که من حس میکردم دیگه مثل

گذشته پافشاری نمیکنم تو احساسات مردونه.. نکنه واقعا ذاتم

زن بود و حالا که زندگی مستقل داشتم خودشو نشون میداد!

خونه رو مثل دسته گل کرده بودم و خسته و کوفته و رفته
بودم رو مبل..

دیگه جون نداشتم آشپزی کنم ولی دلم نمیخواست آهیر
غذای رستوران بخوره..

به زور بهتر شده بود و میدیدم که دیگه قرص نمیخوره..
بلند شدم یه ماکارونی پختم که راحت بود و کار زیادی
نداشت..

میخواستم برم دوش بگیرم که صدای آهیر و توی راه پله
شنیدم که داشت با کسی حرف میزد..
درو باز کردم و دیدم چند پله پایینتر وایساده و داره با مردی
که نمیبینمش حرف میزنه..

_تابستونه همسایه ها رفتن مسافرت.. فقط شما هستین

پسرم.. پس خیالم راحت باشه دیگه؟

_چشم آقای بابایی، خیالتون راحت، سفر بخیر

_سلامت باشی پسرم، خداحافظ

وقتی اومد تو پرسیدم کی بود..

_همسایه ی طبقه اول بود.. میگفت همه رفتن مسافرت و

هیشکی بجز شما تو ساختمون نیست، به گلا و درختای باغچه

آب بده

_عه چه خوب.. من خیلی دوست دارم برم حیاط و با گل و

گیاه ور برم

_خوب پس هر روز برو آب بده بهشون.. اوه خونه رو چه تمیز

کردی، دمت گرم

_دمم گرم شد ولی پدرم دراومد.. من دیگه تا یه ماه دست

نمیزنم، خودت میشوری میسابی.. میرم دوش بگیرم ماکارونی

پختم توام یه سالاد شیرازی بزن بغلش تا پیام بخوریم گشتمه

_هعییی.. زن مارو باش.. از سر کار اومدم میگه سالاد شیرازی

بزن بقل غذا

زنت یلدا جونته، بزنگ بیاد وظایفشو انجام بده برات.. من

همخونه تم، تکرار کن یادت نره

رفتم تو حموم و یه دوش آب داغ گرفتم و حسابی خستگیم
در رفت..

.....

جمعه بود و آهیر خونه بود.. بعد از صبحونه بهش گفتم

پاشو بریم حیاط باغچه رو آب بدیم

خودت برو، یه باغچه آب دادن که لشکرکشی نمیخواه

چیزی به ذهنم رسید که ذوق کردم و نشستم رو مبل

کناریش و گفتم

_آهییر.. حالا که فقط خودمونیم تو ساختمون میای بریم

فرش بشوریم تو حیاط؟

با تعجب برگشت نگام کرد و گفت

_چی میگی تو بچه؟.. آخه الان کی دیگه فرش میشوره؟..

حوصله داریا

_نخیر بعضیا که حیاط دارن هنوزم خودشون میشورن.. من

عاشق فرش شستم ولی مامانم نمیزاشت میگفت فرش

دستبافت خراب میشه باید داد قالیشویی.. ولی این فرشه

ماشینیه تو رو خدا بیا بریم بشوریمش

دستمو که محکم دستشو گرفته بودم پس زد و گفت

_ولمون کن بابا من حالشو ندارم.. در ضمن این فرشه تمیزه

دو سال پیش دادم شستنش

پاهاشو دراز کرد روی میز و نگاهشو دوخت به تلویزیون که یه

فیلم بزن بزن بود..

قانع نمیشد و منم خیلی دلم فرش شوری میخواست.. باید

کاری میکردم که مجبور میشد..

رفتم از یخچال یه کاسه سوپی رو که از شام شب پیش مونده
بود برداشتم آوردم و مقابل چشمای متعجبش ریختم روی
فرش و با لبخند مودیانۀ ای گفتم

_دیگه تمیز نیست.. پاشو ببریم بشوریمش

با تعجب و چشمای بزرگ شده نگام کرد و گفت

_آی تو روحِت.. یعنی فقط میگم خدا شفات بده

پاچه های شلوارهامونو داده بودیم بالا و من با ذوق و سرحالی

و آهیر با اخم و تنبلی داشتیم فرش رو پهن میکردیم وسط

حیاط..

شیلنگو آوردم و آبو باز کردم گرفتم روی فرش..

با پاهای برهنه روی خیسی فرش پیر پیر میکردم و آهیر غر

میزد که بازی نکن و آب بگیر روش..

_عه غر زن دیگه آخر.. شامپو بریز روش

شامپو فرشو ریخت روی فرش خیس و گفت

_آخر و صاف کردی

خندیدم به حرفش و گفتم

_هنوز که کاری نکردم.. بساب ببینم

رفت از گوشه ی حیاط یه فرچه ی بزرگ دسته دار آورد و

کشید روی فرش و حسابی کف کرد..

از کف زیاد کیف کردم و خم شدم دستامو محکم کوبیدم روی

کف ها که یکمش پرت شد روی آهیر و داد زد

_نکن دیوونه.. کفیم کردی

_میگم آهیر من یه رویایی دارم.. میای با هم برآورده ش

کنیم؟

_چیه رویات؟.. نکنه فانتزی سکس روی فرش کفی داری؟.. بیا

برآورده کنیم

_فانتزی و درد.. جدی باش دیگه

_من کاملاً جدی ام.. الان که فکرشو کردم خیلی جذاب اومد

بنظرم.. کسی هم که نیست، تنه‌ایم

اومد جلوتر و نزدیک بهم وایساد و زل زد بهم و گفت

_بیا جلو میخوام رویاتو برآورده کنم

هولش دادم و گفتم

_گوش کن، وقتی من بچه بودم یه مسابقه ای بود تو تلویزیون،

روی زمین کف میریختن و پابره‌نه روش مسابقه میدادن هر

کی سریعتر میرسید آخر راه برنده بود

ـنچ.. هیچ فایده ای برای من نداره.. اونیکه من گفتم بهتره

بی توجه به هیز بازیش که میدونستم شوخی میکنه و میخواد

منو اذیت کنه، از بازوش آویزون شدم و گفتم

ـخواهش.. بیا امتحان کنیم، خیلی میخوام، ضد حال نزن

دیگه

با چشمای خندون به چشمای ملتمسم نگاه کرد و اشاره کرد

به لبام و گفت

ـباشه.. ولی جایزه داشته باشه.. یه بوسی لبی چیزی.. بدون

انگیزه که نمیشه

ـ یوس و لبو یلدا بده بهت

ـ من بخاطر تو دارم مسابقه میدم.. تو باید بدی

ـ یوس موس نداریم.. هر کی باخت کولی میده به برنده

خندید و گفت

ـ باشه اینم خوبه

با خوشحالی بالا پایین پریدم و شامپو فرش رو خالی کردم
روی موزاییک های وسط حیاط که همینجوریشم لیز بودن..
طوری شد که دیگه نمیشد راحت وایساد و خیلی سر بود..

دستشو گرفتم کشیدم سمت خودم و گفتم

باید وایسیم پیش هم، سه که گفتم میریم تا لبه باغچه

وایساد کنارم و من با هیجان شمردم یک.. دو.. سه

سه رو که گفتم آهیر شروع کرد و راه افتاد.. پاش سر میخورد
ولی نميفتاد لعنتی..

من همون اولش گورومپی خوردم زمین و انقدر خندیدم که
نمیتونستم بلند بشم..

آهیر برگشت نگام کرد و گفت

دهنت افرا.. خیلی شامپو ریختی خره

همش سر میخورد و به زور خودشو سر پا نگه داشته بود و از
خنده نمیتونست حرف بزنه..

به زور بلند شدم و سرعت قدمامو زیاد کردم تا بهش برسم
ولی بازم افتادم..

برگشت بهم بخنده که یهو پاش لیز خورد و اونم ولو شد روی
کف ها..

از شدت خنده و لیز بودن زمین زیر پام نمیتونستم بلند بشم..
همونطور که روی زانو هام چهار دست و پا بودم رفتم جلو و
خودمو بهش رسوندم..

ولی تو اون حالت هم سر میخوردم.. نگام میکرد و با خنده
میخواست بلند بشه که بهش نرسم ولی نمیتونست و منم داد
میزدم

_بلند نشو لعنتی بزار بهت برسم

به زور بلند شد و گفت

_کور خوندی

داشت بسختی راه میفتاد که بهش رسیدم و دست انداختم

شلوارشو گرفتم و کشیدم

محکم افتاد کنار من و هردومون روی زمین کفی ولو شدیم..

منکه نفسم رفته بود از خنده و فقط شلوار آهیرو محکم گرفته
بودم که نتونه بلند شه..

با خنده و نفس نفس گفت

_ول کن، شلوارمو درآوردی لامصب

روی زانوهایش بود و دستای کفیش رو گذاشته بود روی زمین
که محکتر کشیدمش و کامل افتاد رو زمین..

اونم منو هول داد و به پشت افتادم و دیگه نتونستم بلند بشم..

یه عالمه کف از روی زمین برداشت و از موهام تا لباسام همه
جامو کفی کرد..

خنده قدرتمو گرفته بود و توان مقابله باهاشو نداشتم.. خیلی
حال میداد و دقیقا رویای مسابقه ای بود که همیشه دلم
میخواست توش شرکت کنم..

وقتی منو مثل یه آدم برفی سفید و کفی کرد، چهار دست و پا
خودشو کشید به خط پایان و گفت من بردم!

با اون وضعم فقط همینم مونده بود که به آهیر کولی بدم و
بگیرمش رو پشتم..

با خنده بلند داد زدم

_قبول نیست باید سرپا میرفتی

_همچین قانونی نداشته بودی جرزن

همونجا پاها و دستاشو با آب شست و از قسمتی که کفی نبود

اومد طرف من و دستمو گرفت..

_پاشو ببینم باختی باید کولی بدی بم

تا میخواستم بلند بشم سر میخوردم و بازم میفتادم.. تو کل

عمرم اینقدر نخندیده بودم..

آهیرم مثل من بود و معلوم بود که لذت برده..

_نمیتونم بلند شم

دستاشو برد زیر پاهام و کمرم و از قسمت لیز و کفی کشید
اونورتر و بلندم کرد..

رو هوا و تو بغلش بودم و هردومون کفی و خیس آب بودیم که
یهو متوجه شدم خیلی به هم نزدیکیم و گرمای بدنمون از حد
معمول بیشتره!

اونم انگار حس منو داشت که وقتی تو چشمای رنگ آسمونش
نگاه کردم، رنگ نگاهش عوض شد و زل زد توی چشمام و
دستاش دور بدنم سفت تر شد..

چند ثانیه به هم خیره موندیم و من گیج بودم از احساسی که
توی دلم غوغا میکرد و برام ناآشنا و غریب بود..

از خودم متعجب بودم که دلم میخواست همونطور تو بغلش،
بین بازوهای قویش که خیلی محکم و مطمئن منو گرفته بود
بمونم و از همون فاصله ی نزدیک به چشماش نگاه کنم..
برای اولین بار این فکر که من زنشم، و من و آهیر رسما و
شرعا زن و شوهریم، اومد توی سرم!
نمیدونم اون لحظه چی باعث شد فکر کنم که زن آهیر بودن
میتونه لذتبخش باشه!

موهانش هم خیس بود و یه طره ش چسبیده بود به
پیشونیش.. ناخودآگاه دست بردم و موشو از پیشونیش زدم
عقب..

خیره بود تو چشمام و من آب دهنمو قورت دادم.. هم دلم
میخواست تو اون حال بمونیم هم دلم میخواست از بغلش جدا
بشم و فرار کنم..

فرار کنم تا بیشتر معذب نشم.. منی که ادعای پسر بودن
داشتم تو بغل آهیر چیکار میکردم.. اونم بدون هیچ تقلا و
اعتراضی!

نکنه روح من یه پسر همجنسباز و گی بود و به آهیر نظر

داشتم!!

ولی نه.. حس هایی که اون لحظه تو بغل آهیر داشتم کاملاً
دخترانه بود و برای اولین بار از جسم دخترونه م راضی بودم ..

خجالت آور بود و بالاخره به خودم اومدم و دست و پا زدم و

گفتم

ـ یزارم زمین، قرار بود من تورو کول بگیرم نه تو منو

یهو ولم کرد و کم موند نقش زمین بشم و گفت

ـ پاشو وایسا ببینم

و اومد رو پشتم و دستاشو دور گردنم محکم گره کرد!

کمرم خم شد زیر وزنش و قد بلندش و بلند گفتم

_کمرم شکست یابو

ضربه ای به پهلوم زد و گفت

_فعلا که یابو تویی راه بیفت

با چه وضعی دور حیات یه دور زدم خدا میدونه.. نمیدونستم

بخندم یا عصبانی بشم از دستش.. لنگای درازش که روی

زمین کشیده میشد میگفت

_خم شو درست کولی بده پاهام میخوره به زمین

بالاخره در حالیکه نفس نفس میزدَم از پشتم انداختمش و

گفتم

_اصلا جنتلمن نیستی.. فکر کردم راضی نمیشی بیای رو کول

من

_جنتلمن کجا بود.. من از اون سوسولا نیستم.. حرف مرد یه

کلامه.. گفتمی بازنده کولی میدی، منم که برنده شدم

محکم زد به پشتم و گفت

_ازت راضیم.. مثل اسب قدرت داری.. به ظاهرت نمیاد، باریکلا

پسر

از اینکه بهم گفت پسر خوشحال شدم و فکر کردم که ایشالا

متوجه حال دقایقی پیشم نشده و ضایع نشدم پیشش..

فرش رو گربه شور کردیم و پهن کردیم روی نرده های فلزی

پله ها و با سر و وضع خیس و پریشون میخواستیم بریم بالا

که دیدیم یلدا با چشمای وق زده و لبایی که از حرص به هم

فشار داده وایساده مقابل در شیشه ای حیاط..

آهیر با دیدنش تعجب کرد و گفت

_تو اینجا چیکار میکنی؟

با خشم و ناراحتی گفت

_صدای خنده هاتون از بیرون ساختمون هم شنیده میشه.. در

زدم باز نکردین کلید انداختم

_مگه کلید داشتی؟

_کلید در واحدو گرفتی، کلید در بیرونو دارم.. خیلی ناراحت

شدی مزاحم بازی و خنده تون شدم؟

من محلش نذاشتم و راه افتادم سمت پله ها و آهیر هم بهش

گفت

_نه مزاحم نیستی داشتیم فرش میشستیم و مسابقه میدادیم

و پشت سر من اومد بالا..

تا وارد خونه شدیم، سر اینکه کی اول بره حموم دعوا و سر و
صدا کردیم و بالاخره من مثل گربه از زیر دست و پاش خودمو
انداختم تو حموم و از رو نرفتم..

بعد از خارج شدن من، آهیر رفت تو حموم و من آماج تیرهای
نگاه خشمگین یلدا قرار گرفتم..

معلوم بود از دیدن ما با سر و وضع خیس و از شنیدن صدای
خنده هامون عصبی شده..

بی توجه بهش رفتم تو اتاقم.. دیگه نمیخواستم آدم حسابش
کنم و حتی باهاش حرف بزنم..

وقتی از اتاقم خارج شدم دیدم نشسته روی مبل و با گوشیش

مشغوله.. رفتم تو آشپزخونه یه بسته مرغ درآوردم انداختم

توی آب تا یخش باز بشه و کبابش کنیم برای نهار..

برگشتم منم نشستم روی مبل و تلویزیونو روشن کردم..

یکم بعد آهیر از حموم دراومد و رو به من گفت

_خدا لعنت کنه افرا، انقدر خسته م که انگار کوه کندم

خندیدم و گفتم

_منم.. انگار کتک خوردم، از بسکه خوردم زمین

آهیر در حالیکه میخندید و نم موهاشو با حوله ی دور گردنش
میگرفت رو به یلدا گفت

_چه خبرا یلدا خانم؟!.. لبتو چرا میجویی؟

یلدا خنده ی پر عشوه ای کرد و گوشیش رو گذاشت روی میز
و بلند شد دست آهیرو کشید و برد تو اتاق..

یکم بعد آهیر اومد بیرون و گفت

_خیلی گشمنه افرا.. چیزی داری یا زنگ بزنم رستوران؟

_مرغ گذاشتم کباب کنیم.. من مارینه میکنم، کباب کردنش با

تو

رفتم تو آشپزخونه مرغارو تکه تکه کردم و تو پیاز و آبلیمو و

زعفرون مارینه کردم و گذاشتم تو یخچال..

یلدا هم اومده بود تو هال و داشتن با آهیر حرف میزدن.. رفتم

تو اتاقم و گفتم

_مرغارو گذاشتم تو یخچال، یکم بعد بزنشون به سیخ و کباب

کن میرم یکم دراز بکشم کمرم درد میکنه

با لبخند مودیانه ای گفت

_چرا کمرت درد میکنه؟

بد نگاش کردم و گفتم

یه گاو بی شاخ و دم سوار کولم شده، از اونه

آهیر زیرزیرکی میخندید و یلدا هی رنگ به رنگ میشد از
حرفای ما..

معلوم بود به خونم تشنه ست ولی من محلش نمیزاشتم.. انگار
اصلا نمیدیدمش..

تازه یک ربع نشده بود دراز کشیده بودم و چشمامو بسته بودم
که سر و صدای جیغ جیغ یلدا بلند شد..

نمی فهمیدم چی میگه و چه مرگش شده.. تا خواستم پاشم
برم بیرون در اتاقم بشدت باز شد و کوبیده شد به دیوار و
یلدای عصبانی و گریون اومد طرفم..

هنوز گيج بودم که داد زد

_کثافت چرا اينکارو کردی؟.. ميدونستم ازم متنفری و

حسودی میکنی بهم ولی فکر نمیکردم اينقدر بی وجدان باشی

هنگ بودم و بر و بر نگاهش میکردم..

_چی میگی تو؟

داد زد

_بايدم خودتو بزنی به اون راه.. فکر کردی نميفهمم کار توئه؟

از پيشش رد شدم و رفتم از اتاق بيرون تا از آهير بپرسم اين

احمق چی میگه و چه خبره..

آهیر وسط هال وایساده بود و گوش‌ی یلدا دستش بود..

به یه چیزایی نگاه میکرد و تو فکر بود.. گفتم

این چی می‌گه اومده رو سر من خراب شده؟ چه خبره؟

نگاهشو از گوش‌ی گرفت و دوخت به من.. یه چیزی تو نگاهش

بود که حس کردم چیز خوبی نیست..

قبل از اینکه آهیر چیزی بگه یلدا وایساد مقابلم و با داد و بیداد

گفت

برداشتی عکسای خصوصیمو فرستادی به پیجای ناجور، اونام
بههم پی ام دادن که عکسای لختی تر و بیشتری بفرست بزاریم
تو کانال.. میدونستم یه حسود آشغالی

و با گریه رو به آهیر گفت

دیدی بهت گفتم بندازش بیرون گوش نکردی؟! من
میدونستم زهرشو میریزه بههم

از شنیدن حرفاش هنگ کرده بودم و با تعجب گفتم

چه عکسی؟ من به گوشی تو چیکار دارم؟

یه عالمه عکس خصوصی تو گالریم دارم، همونطور که گوشی
آهیرو برداشتی و به دخترا پیام دادی، گوشی منم که اینجا رو
میز جا مونده بود برداشتی و عکسامو پخش کردی

با دهن باز نگاهش کردم و گفتم

بخدا کار من نیست.. من به گوشت دست نزدم

گوشتش رو از دست آهیر که همونطور بدون حرف وایساده
بود و با ناراحتی و اخم به من نگاه میکرد، گرفت و آورد مقابل
من نگه داشت و گفت

چطور تونستی اینکارو باهام بکنی؟

نگاهی به گوشی کردم.. یه عکس از یلدا روی صفحه بود با یه
لباس قرمز دکلته و خیلی باز که همه ی سینه ها و پر و پاچه
ش حسابی بیرون بود و پیش چند تا دختر دیگه نشسته بود..

گریه ی یلدا قطع نمیشد و رو به آهیر گفت

_بدبخت شدم آهیر.. همیشه اینهمه عکسو از اینترنت جمع

کرد.. خدا لعنت کنه دختره ی عوضی

بقیه ی عکسارو ندیدم و تا سرمو بلند کردم که بگم به پیر به

پیغمبر کار من نیست، یلدا سیلی محکمی زد تو گوشم که

صورتتم سوخت!

نتونستم جواب کارش رو بدم و نگاهم به آهیر افتاد و صحنه
های آشنایی برام زنده شدن که سالها کابوسم بودن..
هر وقت که بیگناه بودم و کسی تقصیر کار بدش رو مینداخت
گردن من، مادرم همیشه اونارو باور میکرد و من تنبیه
میشدم..

هرچند اکثرا بی اهمیت و موارد جزئی و بچه گانه بودن ولی
چون تهمت بودن و من گناهی نداشتم خیلی ناراحتم کرده
بودن و روی روانم تاثیر بدی گذاشته بودن..

و من تو عالم بچگی خیلی درد کشیده بودم و غصه خورده
بودم از تنبیه ها و قضاوت های ناروایی که در حقم شده بود..

و بیشترین درد، درد باور نکردن مادرم و مادر بچه های دیگه
بود که منو متهم میکردن..

تاریخ داشت تکرار میشد و من مثل همیشه قدرت دفاع از
خودم رو نداشتم و جملاتی پیدا نمیکردم که بیگناهی خودم
رو ثابت کنم..

اینبار نوبت آهیر بود که منو قضاوت میکرد و بعدش هم حتما
ازم متنفر میشد.. حق داشت که حرف اونو باور کنه.. یلدا زنی
بود که دوستش داشت و بار قبل هم حرف منو باور نکرده
بود..

دست و پام میلرزید و یه بغض لعنتی گلومو فشار میداد و
نمیزاشت داد بزنم که من نکردم.. بدون حرفی نگاهم روی

آهیر و یلدا میچرخید که آهیر بعد از سیلی ای که یلدا به من
زد سریع اومد طرفمون و یلدا رو محکم هول داد عقب و داد
زد

چه گوهی خوردی تو؟

یلدا که در اثر هل آهیر کم مونده بود بیفته و دستشو گرفت به
دیوار، با تعجب گفت

بندازش بیرون آهیر.. مگه نمیبینی با آبروی من چیکار کرد؟

اگه تو آبرو داشتی اون عکسای لختو نمیفرستادی به اون
پیجا

هم من هم یلدا از حرف آهیر ماتمون برده بود که آهیر کیف و
مانتوی یلدا رو از روی مبل برداشت و درو باز کرد و پرتشون
کرد بیرون!

_گورتو سریع از خونه ی من گم کن تا سیلی ای که به افرا
زدی رو تلافی نکردم هرزه

منی که منتظر بودم آهیر بهم بگه وسایلتو جمع کن و گمشو
بیرون، ولی اون برعکسشو انجام داده بود و اونو بیرون کرده
بود!

یلدا شوکه و وارفته آهیرو نگاه میکرد و گریه ی ساختگیش
هم قطع شده بود.. انگار اصلا انتظار نداشت که آهیر باورش
نکنه و طرف منو بگیره..

با تته پته و بغض گفت

_تو منو بخاطر این دختره ی ایکبیری بیرون میکنی؟.. حرف
اونو بجای من باور میکنی؟.. چطور میتونی فکر کنی من خودم
عکسامو فرستادم؟

آهیر که حسابی از کوره در رفته بود و عصبانی بود انقدر رفت
جلو که محکم چسبوندش به دیوار و چونه شو سفت گرفت و
گفت

_فکر کردی من هالو ام؟.. منکه دیدم تو حیاط چه آتیش کینه
ای تو چشمت شعله کشید.. همون لحظه که من و افرا رو
توی حیاط دیدی، نقشه ت رو کشیدی شیطان خبیث.. افرا
بههم گفته بود چه موجود دورویی هستی اما من باور نکرده
بودم.. ولی امروز خودم دیدم پتانسیل هر کاری رو داری.. افرا
اون کارو نمیکنه.. چون بد ذات نیست.. من از چشمای آدما
میفهمم درونشون چه خبره، چشمای این دختر داد میزنه که
بیگناهی و از هیچی خبر نداره.. توام تا امروز ذات رو خوب
پشت نگاه های مهربون و لبخندات قایم کرده بودی، ولی امروز
تو حیاط خودتو لو دادی و قیافه ی واقعیتو دیدم

یلدا با چشمای ترسیده و سر چسبیده به دیوار، آهیرو نگاه

میکرد که بهش گفت

_حالا بزن به چاک.. باورم نمیشه تونستی اینهمه سال گولم

بزنی

من با دستای قفل شده و به هم فشرده استرس گرفته بودم و

سر جام خشکم زده بود.. هم باورم نمیشد که آهیر با یلدا

اونطوری حرف بزنه و هم باورم نمیشد که بالاخره کسی پیدا

شده بود که باورم کرده بود و مقابل اتهام کسی، ازم حمایت

کرده و گفته بود افرا اون کارو نمیکنه!

پر از احساسات شدید و عجیب بودم.. خوشحالی.. ناباوری..
تعجب.. بغض.. احساس امنیت و پیدا کردن یه پناه و حامی..
تو افکار خودم غرق بودم که صدای یلدا رو شنیدم.. تاکتیک
عوض کرده بود و میخواست از درِ مظلوم نمایی وارد بشه..
دستای آهیر و گرفت و با گریه گفت

_حسودی کردم آهیر.. ترسیدم این دختره تو رو از من بگیره..
خواستم از زندگیمون بندازمش بیرون.. هر کاری کردم از روی
عشق بود

_هر دلیلی هم که داشتی نباید این کار پست رو انجام
میدادی.. فقط کسی میتونه اینقدر راحت نقشه ی کثیفی

بکشه و با گریه اجراش کنه و به یه بیگناه تهمت بزنه که ذات
شیطانی داشته باشه

_این حرفارو نزن.. ببخش منو.. من بدون تو نمیتونم

آهیر دستاشو محکم پس زد و خونسرد گفت

_چند ساله با منی.. تا حالا دیدی من ببخشم؟.. من گلوله دوم
رو به کسی میدم یلدا؟

نگاه ناامید یلدا گویای این بود که آهیر فرصت دوباره به کسی
نمیده!

_کسی که یه بار ماشه رو کشید و زدت، اگه بهش فرصت

دوباره بدی بازم میزنه

یلدا با عجز و ناله گفت

_ولی من عشقتم.. من با بقیه فرق دارم برات

_من از آدمایی که توطئه میچینن برای کسی متنفرم یلدا..

دوستت داشتم چون فکر میکردم از خوبایی.. دل و ذات آدم

برای من از ظاهرشون مهمتره.. الان که فهمیدم چه آدم

بدذاتی هستی طوری ازت متنفر شدم که عوقم میگیره ازت

بعد پشتشو کرد بهش و گفت

_تا سه ثانیه یا برو، یا سیلی ای که به افرا زدی رو تلافی
میکنم چون بدجور رو مخمه.. میدونی که حرف من حرفه
یلدا صبر نکرد که سه ثانیه بشه و نگاه پر از نفرتی به من کرد
و از خونه بیرون رفت..

نفسم توی سینه حبس بود.. اتفاقاتی که افتاده بود غیرقابل
باور بود برام.. عجب اوضاعی شده بود!

آهیر نزدیک شد بهم و نگاهی به گونه م کرد.. حتما رد
انگشتای یلدا رو صورتم مونده بود که لباشو عصبی به هم فشار
داد..

از ضعیف بودن خودم بدم اومد و نخواستم بیشتر از این

صورت‌مو نگاه کنه.. پشت‌مو کردم بهش..

نزدیک‌تر بهم وایساد طوری که تماس بدنشو با پشت‌م کمی

حس کردم..

_چرا جوابشو ندادی افرا؟.. چرا توام نزدیش؟.. اصغر نسناسی

که من تو این مدت شناختم، اون دست رو قبل از اینکه بخوره

به صورتش، تو هوا می‌گرفت و انگشتاشو له می‌کرد

راست می‌گفت.. باید‌م از منی که همیشه خروس جنگی بودم

انتظار این بی‌دست و پای و مظلومیت رو نمیداشت..

هیچی نگفتم و بازم بغض لعنتی گلومو فشار داد..

از پشتم دور زد و اومد وایساد مقابلم..

تو چشمام نگاه کرد ولی هیچی نگفت..

نگاهش انقدر بی ریا و صاف بود که دلم خواست حرف بزنم

باهاش..

_درسته.. من تو دعوا و بحث و اینجور چیزا کوتاه نمیام.. ولی

همچین وقتایی که یکی بهم تهمت میزنه و دور و برم

چشمایی هستن که میخوان قضاوتم کنن، همیشه زبونم قفل

میشه و نمیتونم از خودم دفاع کنم.. شاید چون از بچگی

همیشه تو این موقعیت ها متهم شدم و مادرم طرفداری نکرده

ازم، آسیب پذیرم و آدم دیگه ای میشم تو همچین مواقعی

دستاشو توی جیباش گذاشت و نفسی گرفت و گفت

_نمیتونی مقابل تهمت از خودت دفاع کنی چون از بچگی گوه

زدن به اعتماد بنفست.. مادرت و هر کسی که بیگناهییت رو

باور نکرده انقدر با تکرار این رفتار لهت کرده که قدرت

دفاعیت سرکوب شده.. برای همینم نمیتونی جملاتی پیدا

کنی و ثابت کنی که بیگناهی.. چون فکر میکنی بهر حال

آخرش تو رو گناهکار میدونن

_دقیقا همینه.. انقدر قشنگ حسمو توصیف کردی که خودم

نمیتونستم اینطوری بگم.. چطور میتونی اینقدر خوب بفهمی

منو؟.. یه بار گفתי روانشناسی، جدی روانشناسی خوندی؟

لبخندی زد بهم و گفت

_نه روانشناسی نخوندم.. قرار بود جراح قلب بشم.. علاقه م و هدفم و گرایشم این بود.. ولی به روانشناسی هم علاقه داشتم و خیلی کتاب خوندم راجع بهش.. قسمتی از همون کتابایی که پارسال آتیش بازی کردم باهاشون

هردومون خنده ی تلخی کردیم و آهیر گفت

_لب و لوچه ی آویزوننتو جمع کن.. بعد از این دیگه من هستم.. نمیزارم کسی به ناحق ناراحت کنه و این شکلیت کنه انگشتشو به نوک بینیم زد و پشتشو کرد بهم و رفت تو آشپزخونه..

اون رفت در حالیکه من گیر کرده بودم توی دو تا جمله ای
که گفت..

"من هستم"

"من نمیزارم"

جمله هایی که آرزوم بود از کسی بشنوم.. جملاتی که
فقدانشون توی زندگیم عقده و جای خالی بزرگی بود..

حس خوب و قشنگی داشتم بخاطر حمایت آهیر ولی از طرفی
هم عذاب وجدان داشتم که بخاطر من با کسی که دوستش
داشت دعواش شده بود و میونه شون بد شده بود..

داشت با خونسردی مرغارو به سیخ میکشید.. انگار نه انگار که

یکم قبل ولوله بپا شده بود..

رفتم پیشش و گفتم

_شرمنده که باعث شدم با یلدا کنتاکت داشته باشی

با تعجب نگام کرد و گفت

_تو به این میگی کنتاکت؟.. من اون آشغالو از زندگیم انداختم

بیرون.. کات کردم، کنتاکت چیه.. تو باعث شدی بشناسمش و

از چنگ یه شیطان خلاص بشم.. اوشگول تازه میگه شرمنده م

به لحنش خندیدم و گفتم

_خب دروغ چرا.. من میخواستم چهره ی واقعیشو ببینی، چون

تو پسر خوب و دلپاکی هستی و حیفی که با کسی مثل

خودت نباشی، ولی دلم نمیخواست باعث جدایتون من باشم

در حالیکه سیخهای جوجه کبابو کنار میذاشت و دستاشو

میشست گفت

_باعث جداییمون تو نیستی.. باعثش دل شرور و ذات بد

خودشه که بالاخره نشونم داد.. النازو که یادته؟.. همون

شاگردم که بیرونش کردم.. من عمرا آدم بد ذات دور و برم نگه

نمیدارم و سریع حذفش میکنم افرا.. پس بیخودی عذاب

وجدان نگیر

رفت توی تراس و منم دنبالش رفتم.. در حالیکه سیخ ها رو
روی آتیش پشت و رو میکرد، سیگارش گوشه ی لبش بود و
گاهی دودش میرفت توی چشمش و چشمشو ریز میکرد..

تو فکر بود و میدونستم که به جریان یلدا فکر میکنه..

_اسکل فکر کرده چون تو قبلا گوشی منو دستکاری کردی
من باور میکنم که عکسای اونو هم از گوشیش تو فرستادی

_من با تو شوخی کردم چون رفیقت بودم ولی به گوشی یلدا
عمرا دست نمیزدم

_بگیر این سیخارو بزار لای نون.. میدونم.. من تو رو بلدم

نمیخواد خودتو به من اثبات کنی

نگاهی به تپش کردم که پای کباب پز وایساده بود و به سیگار
گوشه ی لبش پک میزد..

چه خوبه یکی باشه که بگه من تو رو بldم و نیازی نباشه که
خودخوری کنی و بخوای خودتو براش اثبات کنی..

محکم زدم به پشتش و گفتم

_دمت چیز رفیق.. خوب شد منو گرفتی، با تو حالم صفا سیتیه

دردش اومده بود.. آخی گفت و ابروهاش تو هم رفت..

_دستت بشکنه اصغر، پشیمونم که گرفتمت.. بجای اینکه یه

بوسی چیزی بدی میزنی ناقصم میکنی

روی نوک پاهام بلند شدم و هر چی آب تو دهنم بود جمع

کردم و گونه شو یه بوس تفی کردم

—بگیر اینم یه بوس اصغری

سیخارو ول کرد و گونه شو پاک کرد و با چندش گفت

—اه اه مرده شورتو ببرن با این بوست.. دیگه بوسم نکنیا، نکبت

بلند خندیدم و گفتم

—هر روز یه بار اینطوری بوست میکنم شوهر جان

کبابهارو برداشت رفت تو آشپزخونه و بلند گفت

—یه بار دیگه بوسم کنی طلاق میدم

خودش هم خنده ش گرفته بود.. و من در حالیکه دنبالش
میرفتم تو آشپزخونه، به این فکر کردم که چم شده که دلم
میخواد تا آخر عمرم تو این خونه ی ۶۰ متری با آهیر زندگی
کنم!

.....

عصر بود و آهیر برای تدریس خصوصی رفته بود خونه ی یکی
از شاگرداش و منم داشتم حاضر میشدم که با نغمه و رضا برم
بیرون..

مانتوم دستم بود که در زدن و من از آیفون مادر آهیر رو
دیدم..

اولین بار بود که میومد و مانتومو انداختم تو اتاقم و درشو

بستم..

نباید اتاق منو میدید و میفهمید که جدا میخوابیم ..

اومد بالا و خوش آمد گرمی بهش گفتم و اونم محکم بغلم کرد

و بوسید..

تعارفش کردم نشست روی مبل و رفتم براش شربت خنک و

میوه آوردم..

_بیا بشین زحمت نکش.. آهیر نیست؟

_نه کلاس داشت.. تا یه ساعت فکر کنم بیاد

_این طرفا بودم دلم براتون تنگ شد گفتم یه سر بزنم

_خوب کردین خوشحال شدم از دیدنتون.. بمونین برای شام

زنگ میزنیم آقای امانی هم میان

_نه عزیز دلم.. باید برم، بعدا ایشالا میاییم.. درضمن آقای

امانی چیه، تو دیگه دختر مایی باید بگی بابا.. اینقدر غریبگی

نکن عروس قشنگم

اونکه نمیدونست من یه عروس قلبی ام و نمیتونم بهشون

حسی داشته باشم و صمیمی بشم.. حق داشت ازم انتظار

داشته باشه که مثل یه عروس واقعی رفتار کنم..

لبخندی زدم و گفتم چشم..

_راستی میخواستم ازت تشکر کنم.. رنگ و روی آهیر خیلی

خوب شده و میگه معده درد ندارم.. همش از غذاهای تو

تعریف میکنه

_بله از وقتی غذای حاضری نمیخوره خیلی بهتره

_خودت خوبی افرا جون؟.. با آهیر که مشکلی ندارین؟.. اگه

چیزی بود به من بگو مادر

_خوبه همه چی مرسی.. چشم میگم

کمی من و من کرد و انگار میخواست چیزی بگه که

نمیتونست.. بالاخره گفت

_افرا جون آهیر به موقع میاد خونه؟.. زیاد که با دوستاش رفت

و آمد نمیکنه؟.. تو رو که تنها نمیزاره؟

میدونستم در مورد یلدا نگران بود و میخواست بفهمه پسرش

بازم با اون زن رابطه داره یا نه..

_به موقع میاد.. اکثرا باهمیم

خیالش راحت شد که تکیه داد به مبل و گفت

_خدارو شکر.. توام یکم به خودت برس مادر.. درسته که

همینطوری هم ماشاالله قشنگی ولی زن باید کمی دلبری بلد

باشه و خودشو برا شوهرش خوشگل کنه

هوففف.. چه موضوع عذاب آوری.. البته زن بیچاره حق داشت

عروسی نخواد که مثل پسر بچه هاست و حتی ابروهاشو

برنداشته.. ولی من چیکار میتونستم بکنم.. طبیعت من این

شکلی بود..

متوجه شد که گرفته شدم و دستشو گذاشت روی دستم و

گفت

_از من ناراحت نشیا دخترم.. من خوبیتونو میخوام.. این

ابروهای قشنگتو یکم بردار، همیشه یه آرایش ملایم داشته

باش، مردا زن لوند و مرتب دوست دارن

ای خدا..عجب چیزایی از من میخواست.. نمیدونستم چی بگم

که منتظر جواب من نشد و بلند شد رفت تو آشپزخونه..

_هر چی به این پسر التماس میکنم از خر شیطون بیاد پایین

و برگرده به زندگی قبلش قبول نمیکنه.. میدونم درآمدش

انقدری نیست که راحت زندگی کنین و همش بخاطر این

موضوع ناراحتتم.. افرا جون با اجازه ت میخوام آب بردارم از

یخچال

فهمیدم که به بهونه ی آب میخواد محتویات یخچالو ببینه..

چیز زیادی توش نبود و میدونستم که با دیدنش ناراحت

میشه..

همونطور که حدس زده بودم با دیدن یخچال گرفته شد و

سری تکون داد..

_خدا باعث و بانیشو لعنت کنه که بچه م اینطوری زندگی

میکنه.. ما تو رفاه و راحتی باشیم و عزیز دردونه ی من سختی

بکشه.. بخدا دیگه نمیدونم چیکار کنم

بلند شدم رفتم تو آشپزخونه پیشش.. با گریه آشپزخونه ی

کوچکمونو نگاه میکرد.. گفتم

_ناراحت نباشین ما سختی نمیکشیم.. همه چی میخوریم

دیشب مهمون داشتیم یخچال یکم خالی شده

نگاه پر معنایی بهم کرد و گفت

_میدونم دروغ میگی که من ناراحت نشم.. میرم یکم خرید

کنم براتون.. توام میای؟

دو دل بودم و گفتم

_آخه فکر میکنم آهیر ناراحت بشه.. نیاز نیست بخدا خودش

میخره

چیزی نگفت و از خونه رفت بیرون..

کمی بعد آهیر اومد و بهش گفتم که مادرش اینجا بوده و الانم
رفته خرید کنه برامون..

اخم کرد و ابروهاش تو هم گره خورد..

_خودش میدونه هیچی ازشون قبول نمیکنم ولی چرا اینقدر
اصرار میکنه نمیفهمم

بی حوصله رفت تو اتاقش و لباساشو عوض کرد و اومد تو هال
که همون لحظه در زدن و مادرش اومد تو..

یه عالمه خرید کرده بود و به سختی حملشون میکرد..

آهیر بلند شد رفت مقابل در و گفت

_سلام مامان.. چه خبره باز؟

چپ چپ به آهیر نگاه کرد و گفت

_دیگه زن گرفتی تنها نیستی و نباید یخچالت خالی باشه.. من

مُردم که پسرم اینطوری زندگی کنه؟

_نترس مامان اونقدرام که فکر میکنی فقیر و گشنه نیستیم..

زنمم راضیه از وضع زندگیمون

_بله راضیه.. زنتم مثل خودته.. به دروغ میگه دیشب مهمون

داشتیم یخچال خالی شد.. برو کنار ببینم

آهیر نگاه مهربونی به من کرد که فهمیدم از حرفم خوشش

اومده و منم بهش لبخند زدم..

مادرش خواست پلاستیکهای پر از خوردنی رو بکشه بیره

آشپزخونه که آهیر جلوش وایساد و گفت

_میدونی که نمیزارم بزاریشون تو یخچال.. پس خودتو خسته

نکن و ببرشون خونه ی خودتون

مادرش پلاستیکها رو ول کرد روی زمین و با ناراحتی و بغض

گفت

_آهیر چرا اینکارو میکنی؟.. میخوای منو دق بدی؟.. هر بار
همین کارو میکنی.. بخدا تو خونه هیچی از گلوم پایین نمیره
وقتی فکر میکنم تو هیچی نداری تو خونت
خم شد مادرشو بغل کرد سرشو بوسید و گفت
_بغض نکن فداات بشم.. من اینجوری راحت ترم
منم برای اینکه تنش حاکم تو فضا رو کم کنم گفتم
_مریم خانم باور کنین ما همه چی داریم.. تورو خدا ناراحت
نشین.. برا ناهار جوجه کباب خوردیم الانم میخوام کته و
کباب بپزم برا شام.. شمام بمونین

بشرطی میمونم که آهیر اینارو پس نفرسته

نگاهی به آهیر کردم تا ببینم چی میگه که اونم گفت

مامان تو رو جدت نرو رو مخ من.. یه روز اومدی نزار حالمون

گرفته بشه

بعدشم مقابل چشمای متعجب مادرش همه ی وسایلو برداشت

و از پله ها برد پایین..

با شرمندگی به مادرش نگاه کردم که گفت

تو خجالت نکش مادر.. من میدونم بچم چقدر یكدنده ست..

بهتره منم برم وگرنه یه دعوای حسابی باهاش راه میندازم

بیحوصله سری تگون داد و خدافظی کرد و رفت پایین..
طول کشید تا برگرده و فکر کردم که حتما داره با مادرش
صحبت میکنه..

نشسته بودم و به حرفهای مادرش در مورد خودم فکر
میکردم.. ناراحت بودم از اینکه نمیتونستم انتظاراتش رو
برآورده کنم و نمیدونستم چیکار باید بکنم..

غرق فکر بودم که آهیر گفت

_کجایی پسر؟.. کشتی هات غرق شدن؟

متوجه اومدنش نشده بودم و آهی کشیدم و گفتم

نه.. چیزی نیست

یه چیزی هست که اینطور تو فکری.. مامانم چیزی گفته

بهت؟

چیز بدی نگفت.. یه حرفی که خیلی حق داشت بگه

اومد نشست روی مبل کناریم..

چی گفته؟

گفت یکم به خودت برس آرایش کن دلبری کن برا شوهرت

تو چی گفتی؟

هیچی.. عین گوسفند نگاش کردم فقط

—الان برا این موضوع پکری؟

—آره.. خب اون حق داره یه عروس نرمال بخواد.. مطمئنم همه

ی خونواده ت متعجبن که من چه جور دختری هستم با این

ریختم

از روی مبل بلند شد و گفت

—تو فکرشو نکن.. من درستش میکنم

خواستم بپرسم چطوری، ولی تجربه ثابت کرده بود که وقتی

آهیر حرفی میزد انجامش میداد.. پس چیزی نگفتم و

سپردمش به زمان..

—راستی آهیر.. حالا که با یلدا تموم کردی دیگه دلیلی نداری
با من این ازدواج صوری رو ادمه بدی.. چیکار میخوای بکنی
الان؟

—هیچی فرق نکرده، بجز اینکه وقتی من و تو جدا بشیم، دیگه
برنامه ی ازدواج با یلدا ندارم.. تو رو میفرستم پیش دوستت..
طبق قولی که بهت دادم.. ولی چند ماهی باید صبر کنیم تا
مشکوک نشن

—باشه

سپری کردن شش هفت ماه تو خونه ی آهیر کار سختی نبود
و یه زندگی شبه دانشجویی رو تجربه میکردم..

مخصوصا که زندگی با همخونه ای مثل آهیر خیلی قشنگ و
باحال بود..

.....

عسل با آهیر درس داشت و تو خونه تمرین میکردن که من
گفتم میرم حیاط باغچه رو آب بدم..

با عسل صمیمی شده بودیم و چند بار باهاش رفته بودم
بیرون..

خیلی دختر خوب و مهربونی بود و از معاشرت باهاش خوشم
میومد..

بین دور و بری های آهیر، فکر کنم تنها دختری بود که عاشق
آهیر نبود و به من روی خوش نشون میداد..

میگفت الناز تو آموزشگاه گفته که آهیر ازدواج کرده و همه ی
دخترایی که امید داشتن یه روزی آهیرو تور کنن، بدجور کنف
شدن..

هنوز انقدری باهاش راحت نبودم که بهش بگم با آهیر زن و
شوهر واقعی نیستیم.. ولی شاید یه روزی میگفتم چون انرژی
و حس خوبی ازش میگرفتم..

عسل دستی برام تکون داد و رفتم پایین.. همه ی گلهای و
درختارو آب دادم و داشتم حیاطو میشستم که یهو چشمم به
یه پرنده ی کوچیک افتاد که یه گوشه ی حیاط مونده بود و
انگار نمیتونست پرواز کنه.. یه کبوتر سفید خوشگل بود..

تا خواستم برم پیشش صدای آهیرو شنیدم که گفت

یه به چه بوی خاک نمداری

بیا این پرنده رو ببین.. انگار مریضه

اومد و پرنده رو آروم گرفت تو دستاش نگاهش کرد و گفت

زیر بالش زخم شده.. ببین

خیلی آروم بالشو بلند کرد و دیدم زیر بالش خونی..

ای جالانم.. چرا اینجوری شده؟.. میمیره؟

نه زخم عمیقی نیست.. خوبش میکنیم

دستی به سر کبوتر که ترسیده بود و انگار میخواست پرواز کنه

کشید و گفت

_نترس.. من اذیت نمیکنم

_ببریمش خونه آهیر؟

_آره میبریمش.. باید بندازیمش تو قفس که پرواز نکنه.. چون

اگه پرواز کنه زخمش خوب نمیشه

_ولی آخه تو قفس زندونی میشه

_الان براش لازمه.. باید نگهش داریم تا نتونه بره و زخمش

خوب بشه

پرنده ی کوچولو رو بردیم تو خونه و گذاشتیمش تو حموم تا
همه جا رو کثیف نکنه..

بهش آب دادیم و آهیر زنگ زد به اصغر و گفت یه قفس پرنده
و کمی دون بخره بیاره..

اسم اصغر و که شنیدم بلند گفتم

_بهش بگو برا نهار بیاد.. همون دیزی که بهش گفته بودم
ردیف میکنم

آهیر با خنده به اصغر گفت

_افرا میگه دیزی ردیفه بیا نهار

انگار قبول نکرد که آهیر گفت

ـ بیا داداش.. این بچه تعارف نداره، همه حرفاش دلیه.. وقتی

میگه بیا یعنی واقعا دوست داره بیای

وقتی تماسو قطع کرد گفتم

ـ تو این مدت کم چطور منو اینقدر خوب شناختی؟.. اصلا از

کجا میدونی همه حرفای من از دلمه؟

ـ من آنالیزت کردم.. انقدر صاف و ساده ای که میشه راحت

شناختت

ـولی تا حالا هیشکی منو مثل تو نشناخته.. پس شناختن من

راحت نیست، تویی که آدم شناسی

ـآره منم فکر میکردم آدم شناسم.. ولی با توجه به گلی که

یلدا بهم زد، اشتباه فکر میکردم

ـبعضیا خیلی خوب بلدن فیلم بازی کنن.. اشکال از تو نبوده

پنبه و بتادین رو از کمد برداشت و گفت

ـبیا بریم زخم کبوترو ضدعفونی کنیم.. ول کن حرف اون

آشغالو

رفتیم تو حموم و من بال پرنده رو آروم گرفتم بالا و آهیر پنبه

ی آغشته به بتادین رو زد روی زخمش..

حیوونی تکون خورد از سوزشش و سر و صدا کرد ولی یکم

بعد آروم شد..

یکم نوازشش کردم و آهیر گفتم

پاشو بریم آبگوشتو بپزم.. کم کم اصغر پیداش میشه

منکه بلد نیستم آبگوشت بپزم

یعنی چی؟..مگه به اصغر نگفتی دیزی ردیفه؟

خب تو الان میری میخوری ردیف میشه دیگه

ـای تو روح اصغر نسناس

مودیانہ خندیدم و گفتم

ـتو روح کدوم اصغر؟.. اون یا من؟

ـخودِ پدرسوخته ت

بلند خندیدم و گفتم

ـحرص نخور موهای خوشگلت میریزه.. بپر زودی بگیر بیا..

پیاز و نون سنگک هم بزاره کنارش

در حالیکه سوئیچشو برمیداشت گفت

ـاه اه دختر پیازخور به چه دردی میخوره آخه؟

_خلیم به درد میخوره.. یادم بنداز آبگوشت و پیازو که

خوردم، یه دونه از اون ماچ های اون روزی بکنمت

_غلط بکنی

از ته دل خندیدم و نگاهش کردم که با همون شلوار گرمکن

طوسیش رفت بیرون و با خودم فکر کردم این لعنتی گونی هم

که بپوشه خوشتیپه..

کاش منم بعد از عمل پسری به خوشتیپی آهیر میشدم..

.....

اونروز اصغر برای پرنده قفس و دون آورد و آهیر بالشو بست

که تکونش نده و گذاشتش توی قفس..

از اصغر تشکر کردم و اونم گفت آهیر خان انقدر به من محبت
کرده که هر کاری هم بکنم تا آخر عمرم نمیتونم جبران کنم..
کنجکاو شدم بدونم آهیر چه خوبی بهش کرده و پرسیدم
ازش..

اونم گفت من زندگیمو مدیونشم.. تا خواست بقیه شو بگه آهیر
نذاشت و گفت غذات سرد شد اصغر..

فهمیدم که نمیخواه اصغر تعریف کنه.. و با خودم فکر کردم
که این آدم چقدر تو این دنیا بدی دیده ولی خوبی کرده..

شب بود و نشسته بودیم روی مبل ها و تلویزیون میدیدیم..
قفس پرنده رو آورده بودیم توی هال پیش خودمون و گذاشته
بودیمش روی میز..

آهیر داشت یه فیلم ترسناک میدید و من با کبوتر مشغول
بودم..

_میترسی نگاه نمیکنی؟

_نه بابا چه ترسی.. حوصله ی فیلم دیدن ندارم

_حوصله ت چشه مگه؟

_چه میدونم.. این طفلی تو قفسه دلم گرفته

نگاه خاصی بهم کرد و بعد گفت

_دو روز بمونه خوب بشه، بعد درش میاریم پرواز کنه بره..

غصه نخور خاله سوسکه

دستم از میله های قفس کشیدم و گفتم

_آهیر.. اون روز که گفתי سالار تو زندون دستتو گرفت بعدش

چی شد؟.. تعریف میکنی بقیه شو؟

کنترل تلویزیونو که دستش بود انداخت روی مبل و گفت

_قفسو دیدی یاد زندون افتادی؟

غمگین نگاش کردم و گفتم

–آره

–زندون بود و بدبختیاش.. چیشو تعریف کنم؟

–اینکه چی شد، چیکار کردی، اون دوسال چطور گذشت برات

نفس عمیقی کشید و گفت

–روزای اول احساس میکردم از غصه و درد میمیرم و تاب

نمیارم.. از طرفی درد خیانتی که فرزاد بهم کرده بود.. از طرفی

درد باور نکردن بابام.. از یه طرف درد اخراج شدنم از دانشگاه و

پایان رویاهای دکتر شدنم و زحمتهای تموم عمرم.. و از طرف

دیگه تحمل جو زندون که از همه سخت تر بود..

فکر میکردم طاقت نمیارم و از پا میفتم..

گاهی برای بعضیا به اتفاقی میفته تو زندگیشون، که با اون

مصیبت پیر میشن.. یهویی بزرگ میشن..

منم همون روزای اول زندان بزرگ شدم.. درد پخته کرد منو،

ساخت..

البته اگه سالار نبود حتما طور دیگه ای میشدم.. خیلیا

خواستن بهم نزدیک بشن و منو تو خط خودشون بکشن..

یکی بهم مواد داد و گفت علاج غم و غصه ت اینه.. بزن

بیخیال شی..

با اون حال داغونی که من داشتم، و فشار و غم ضعیفم کرده
بود، خیلی راحت وا میدادم و معتاد میشدم.. ولی سالار
نذاشت..

از همه ی چیزای بد زندان دور نگه‌م داشت تا کم کم به خودم
اومدم و با حرفاش محکم شدم..

بعد از دو سه سال منم گرگ آبدیده شدم و اون بچه پولدار
سوسول سختی ندیده و دانشجوی پزشکی، شد این آهیری که
میبینی..

این منی که الان هستم، شخصیت‌م هر طوری که هست، اثر
سالاره..

اثر سالار و اثر سالها دردِ تهمت کشیدن.. طوری سوختم و
پخته شدم تو کوره ی این دنیای نامرد، که پوست انداختم و
یه آدم دیگه از درونم متولد شد..

_دم سالار گرم.. خیلی مرد بوده.. الان کجاست؟.. اونم آزاد
شد؟

قیافه ش گرفته شد و گفت

_نه.. سالار محکوم به حبس ابد

از چیزی که شنیدم قلبم تیر کشید و پرسیدم

_مگه جرمش چیه؟.. تو که میگی آدم خوبی بود

یکی از آدمای خوبی که متهم شده به گناه نکرده.. درست

مثل من.. مثل خیلیای دیگه که اون توان

یعنی میگی تو زندان آدمای بی گناه هم هستن؟

معلومه که هستن.. خلافاکارای خطرناک و مجرمین واقعی

بیشترن، اما کسایی هم هستن که بیگناهن ولی نتونستن ثابت

کنن، و یا اونایی که بخاطر قرض افتادن زندون

میگن سر بی گناه تا پای دار میره ولی بالای دار نمیره.. فکر

میکردم حرف درستیه

پوزخندی زد و گفت

– چرته.. خودم کسای رو دیدم که بی گناه بودن و اعدام
شدن.. همین سالار، درست مثل من نقشه کشیدن براش و
چنان پاپوش بزرگی براش دوختن که محکوم به حبس ابد
شده

– وای چقدر سخته.. تا آخر عمرش باید بمونه تو حبس.. چرا
اینکارو کردن باهاش؟

– زندگی سالار یه داستانیه.. از ۲۸ سالگی زندان بوده و الان ۶۰
سالشه.. یعنی الان ۳۲ ساله که زندونیه

– خدای من.. یه عمره.. چطور دووم آورده؟

_تازه باقیمونده ی عمرشم باید زندونی باشه.. تا روزی که

بمیره

با یادآوری سالار خیلی ناراحت شده بود و سیگار پشت سیگار
روشن میکرد..

_اونم بخاطر گناهی که نکرده.. نمیتونی بفهمی چه عذابی

_وقتی زندونی شده زن و بچه داشته؟

_آره.. اصل ماجرا هم همونه.. سالار و دختر همسایه شون

فرحناز سالها عاشق هم بودن و وقتی کار و بار سالار خوب

میشه ازدواج میکنن.. سالار کسی نبوده که بهش زن ندن و

همه میشناختنش و به سرش قسم میخوردن.. لوطی و خیر

محل بوده و برای همینم بهش لقب سالار داده بودن.. زن
سالار خیلی خوشگل بوده.. طوری که خواستگارش صف
میکشیدن تو محل.. ولی دل دختره با سالار بود.. یه گنده لات
و خلافکاری هم بوده که عاشق فرحناز بوده و حتی بعد از
ازدواجش هم بیخیالش نشده.. جمال کثافت.. یه روز به سالار
گفته فرحنازو ازش پس میگیره و سالار طوری زدتش که مردم
خونین و مالین به زور از دستش گرفتنش.. ولی بالاخره زهرشو
میریزه

_اون بود که باعث شد سالار بیفته زندون؟

_آره.. قاچاقچی بوده پدرسگ.. سالار میگفت هر کار کثیفی
ازش برمیومد.. تریاک و هروئین جاسازی میکنه تو مغازه ی

سالار و مقدارش انقدر بوده که به حبس ابد محکوم میشه..

سالار و رفقاش و پدر فرحناز هر کاری میکنن نمیتونن ثابت

کنن که مواد مال سالار نبوده، و محکوم میشه

با چشمای گرد شده نگاهش میکردم و دلم از اونهمه بی

عدالتی تیر میکشید که آهیر ادامه داد

_سالار میفته زندون و زنش با یه دختر بچه ی دو ساله تنها

میمونه.. درسته که پدرش پیشش بوده ولی یه پیرمرد چیکار

میتونسته بکنه مقابل جمال گولاخ..

سالار میگفت از فکر اینکه فرحناز تنهاست و جمال میره

سراغش طوری عربده میکشیده و داغون بوده که تو زندان

سکته میکنه..

قرار بوده حکمش تو دادگاه بعدی بریده بشه و وقتی به حبس
ابد محکوم میشه زنش هم تو دادگاه بوده، و وقتی سالارو
میدردن میبینه که جمال کمی دورتر وایساده و بهش پوزخند
میزنه..

دست و پا میزنه و میخواسته از دست مامورا خودشو خلاص
کنه و بره سراغ جمال، که صدای فرحنازو میشنوه که داد
میزده سالار..

برمیگرده نگاهش میکنه میبینه یه چاقو دست فرحنازه.. چاقو
رو به یه طرف صورتش میکشه و داد میزنه راحت برو سالار،
الان دیگه هیچ گفتاری به زنت طمع نمیکنه!

از چیزی که میشنیدم موهای تنم سیخ شده بود و اشکام روی صورت‌م روون بود..

زندگی سالار و کاری که زنش کرده بود تا زیباییش از بین بره و جمال ولش کنه، عجیب تحت تاثیرم قرار داده بود..

_عجب زنی بوده

آهیر پک محکمی به سیگارش زد و قیافه ش پشت دود غلیظ محو شد..

از لابه لای دود نگام کرد و گفت

زن سالاره دیگه.. شیره.. توام گریه نکن خاله سوسکه، دنیا پر
از این بدی هاست، گا...م این دنیارو که آدمای خوش
همیشه مغلوب آدمای بدن

ولی این خیلی بی عدالتیه.. لعنت

زندگی این دنیا کلا بیعدالتیه.. اولین بی عدالتی وقتی شروع
میشه که بچه ای، و میبینی دوستت تو مدرسه ساندویچ
ژامبون میخوره، تو نون پنیر.. با حسرت نگاش میکنی و پول
ساندویچ نداری..

بی عدالتی وقتی که یه آدم گرسنه از مقابل رستوران پر از
مشتري رد میشه و بوی خوش غذا و کباب تا مغز استخونش

میره ولی پول نداره که بخره.. و فقط شنیدن صدای خنده ی

مشتري های خوشبخت رستوران سهم اون میشه..

بی عدالتی وقتی که یه پیرمرد کولبر زیر سنگینی باری که

روی دوشش از خیابون رد میشه و یه بچه پولدار از توی

ماشین آخرین سیستمش فحش میده بهش که تن لشتو بکش

کنار..

این دنیای ک..نی و آدماش خیلی نامرد و بی عدالتن اصغر

اشکامو پاک کردم و گفتم

_چرا خدا کاری نمیکنه برای اینهمه بی عدالتی.. این انصافه

که سالار بیگناه اون تو بیپوسه؟

_چه میدونم.. سالار میگفت اینم حکمت خداست.. اگه قرار
بود همه چی تو این دنیا خوب و عادلانه باشه و کسی به کسی
ظلم نکنه، آدم بد از آدم خوب تشخیص داده نمیشد.. سالار
میگفت خدا اینطوری مارو محک میزنه
_درسته.. خدا اختیار داده به آدم.. این خودِ آدمه که ترجیح
میده خوب باشه یا بد.. سالار درست گفته.. خیلی دلم میخواد
بینمش.. تو میری پیشش؟
_من هر هفته میرم.. تو رو فکر نکنم بزارن ولی شاید یه
کاریش کردم یه روز بردمت
_زنشو میشناسی؟

_مگه ممکنه زن کسی رو که میگم پدری کرده در حقم

نشناسم

_لااقل ببر اونو ببینم.. خیلی از این آدم‌ها و مرامشون خوشم

اومد

_دیگه آدمایی از جنس اینا پیدا نمیشن.. باشه میبرمت..

هوووو ف چقدر حرف زدم باز.. با هیچکس تا حالا اینقدری که با

تو حرف زدم فک نزدما بزغاله

_یلدا چی پس؟.. چند ساله با اونی، اینقدر حرف نزدی باهاش؟

_با یلدا حرف نزدم یه کارای دیگه کردم

از جام بلند شدم و گفتم

بی ادب بی شعور

بلند خندید و گفت

چـی شد چرا مثل دخترا بدت اومد؟.. منو باش که الان که

سینگلم میخواستـم با تو بریم دختربازی

راست میگفت.. چقدر دخترونه واکنش نشون داده بودم به

حرفش!

از کی تا حالا اینقدر عوض شده بودم و خبر نداشتم..

خنده ای کردم و گفتم

پایه م.. همین فردا بریم

تخس و جذاب نگام کرد و گفت

—میریم

شب تابستونی خنک و هوای دلچسبی بود.. من و آهیر روی
چمن های یه پارک خلوت و تاریک، کنار هم، خونین و مالین،
دراز کشیده بودیم و آسمون پر از ستاره رو نگاه میکردیم..
حسابی کتک خورده بودیم ولی بیشتر زده بودیم و کیفمون
کوک بود..

—آهیر.. بنظرت آدم فضایی ها واقعا هستن؟

آره

پس چرا نمیان و خودشونو نشون نمیدن؟

چون میدونن اگه خودشونو نشون بدن، مردم این دنیا

دهنشونو سرویس میکنن.. اونام شناختن آدمارو

خندیدم و گفتم

نخندون بابا فکم درد گرفت.. مثلاً خواستیم بحث علمی

کنیما

برگشت و نگاهی بهم کرد که فک کبود شده مو با دستم

گرفته بودم و میخندیدم..

به صورت خونی و لب پاره شده ش نگاه کردم و با خنده گفتم

_درد نداری؟.. منکه نمیتونم حتی انگشتمو تگون بدم

خندید و زخم گوشه ی لبش تیر کشید و بازم خون اومد..

_من سر شدم از بسکه خوردم و زدم

_زدی بیشتر.. وقتی در رفتیم همه شون داغون بودن

بلند خندیدیم و هردومون از درد زخمای صورتمون آخ و اوخ

کردیم..

_توام خوب زدی.. اگه نمیگرفتمت دسته جارو رو میکردی تو

ماتحتش

_دِ نخندون میگم دردم میگیره لامصب

نیم خیز شد و با خنده گفت

_وقتی یهو وارد معرکه شدی و دسته جارو رو بالای سرت

گردوندی و فحش خواهر مادر بهشون دادی همشون هنگ

کردن.. منم گفتم یاابالفضل ازدها وارد میشود.. خدا بروس لی

رو بیامرزه

فکمو گرفتم و قهقهه زدم.. صدای خنده مون با ناله هامون

قاطی شده بود ولی حال دلمون خوب بود..

قرار بود بریم دختربازی و حسابی به تیمون رسیده بودیم و
حتی من ادکلن آهیرو خالی کرده بودم رو خودم و اونم یه
پس گردنی حسابی زده بود بهم که تمومش کردی..

_مثلا میخواستیم بریم دختربازی آهیر خان، ولی جنابعالی
فردین بازی درآوردی و به فنا مون دادی

_همه چی به کنار، فقط بوی ادکلن تو رو بگو که با هر لگد و
مشتت پخش میشد تو هوا.. دهنهت سرویس.. وسط دعوا خنده
م میگرفت

_آخ فکم.. نخندون بیشعور.. نگا کن بین فکم از جاش
دراومده اینقدر درد میکنه؟

با خنده اومد جلوتر و فکمو گرفت تو دستش و گفت

_نه.. سر جاشه.. ولی ابروت بازم خون میاد

_آره بدجور میسوزه.. تخم سگ با کله اومد تو پیشونیم

_دیدی که کله شو طوری کوبیدم به دیوار که صدا سگ داد

آهیر وقتی دیده بود یکی از پسرا با کله اومد تو صورت من، از

بین دست و پای دو نفری که همزمان باهاشون درگیر بود

خودشو بیرون کشید و اومد موهاشو گرفت و طوری کوبید به

دیوار که یارو کم موند بیهوش بشه..

عصر که از خونه رفتیم بیرون مثلاً به قصد دختربازی و الواتی،
آهیر گفت که موتورش یه صدایی میده و باید ببره نشون
تعمیرکار بده و بعدا بریم دور دور..

جایی که رفتیم پر بود از مغازه های مکانیکی و تعویض روغن
و این سبک ها..

موتور آهیر مقابل یکی از مغازه ها بود و منتظر بودیم مرده
نگاهی بهش بندازه که توجهمون به سر و صدای مردی از
مغازه ی بغلی جلب شد..

یه مرد هیکلی و قالتاق، پسر کم سن و سالی با سر و روی
سیاه و روغنی رو که معلوم بود شاگرد مکانیکه، کتک میزد..

ولی پسره زیر لگد و مشت های مرده جیکش درنمیومد و یه

آخم نمیگفت.. ولی زیر ضرباتش مچاله شده بود..

آهیر دوید سمتشون و پسره رو از دست مرده گرفت و داد زد

سرش که چیکارش داری ج....ش!

مرده با فحشی که آهیر بهش داد بیخیال پسره شد و حمله

کرد به آهیر..

زود رفتم جلو که تنها نباشه ولی آهیر یه کله ی آنچنانی زد به

صورت مرده که دماغش ترکید و خون فواره زد..

مرده بینیشو گرفت و آخی گفت و همه ی اجدادمونو فحش

بارون کرد..

آهیر رفت طرف پسره که با اینکه آش و لاش بود ولی محکم
وایساده بود و مرده رو نگاه میکرد که بینیش داغون شده بود..
دستی زد به پشتش و گفت

_خیلی حال کردم اونهمه خوردی آخ نگفتی پسر.. تو از این
گنده لات مردتری، ایول

مرده بازم فحش داد که آهیر رد داد و رفت یقه شو گرفت و
عصبی گفت

_خفه شو دیگه حرومزاده.. یه کلمه دیگه بگی دهنتم....

تا خواستم آهیرو بکشم عقب و بگم ولش کن، مرده بلند داد

زد

لگد محکمی به ساق پاش زدم و اونم با کله زد تو صورتم و

ابروم پاره شد..

گیج و منگ شده بودم از شدت ضربه که دیدم آهیر از چنگ

اون دو نفر خودشو رها کرد و اومد سر پسره رو گرفت و محکم

کوبید به دیوار..

_چیکارش کردی ک...ش؟

تا به خودم اومدم دیدم سر و صورت اون یارو پر از خونه و

رفیقاشم اومدن و سه تایی آوار شدن رو سر آهیر..

از دیدن آهیر با لب و بینی خونی، و تنها مونده بین سه نفر، از

عصبانیت آمپر چسبوندم و جاروی دسته چوبی رو که گوشه

ی مغازه بود برداشتم.. با دست خالی از پششون برنمیومدم..

دویدم سمتشون و داد زدم

_چند نفر به یه نفر جا...های دیوٹ، خوار مادرتونو سرویس

میکنم الان

با فحشایی که به سبک آهیر دادم بهشون برگشتن سمت من

و منم با همه ی توانم با دسته ی جارو از خجالت همشون

دراومدم..

آهیر دو تاشونو لت و پار کرد و منم هر چقدر که میتونستم با

چوب زدمشون و حسابی هم خوردم..

ولی بدجور داغ کرده بودم و ول کن دعوا نبودم که آهیر

دستم گرفت و داد زد

—چند نفر دیگه دارن میان باید بزنی به چاک

چوبو محکم زدم به نشیمنگاه یارویی که افتاده بود روی زمین

و آهیر با خنده گفت

—ولش کن بدو

و رو به اون پسر ی شاگرد مکانیک هم، که با آچار فرانسه

زده بود به پای یکی از مردا، داد زد که با ما بیاد و در بریم..

دیدم که از چند مغازه اونورتر سه نفر دیگه دارن میدون طرف
ما و اونایی هم که زده بودیمشون میخوان بازم حمله کنن
بهمون..

سه تایی دویدیم سمت موتور و آهیر سریع روشنش کرد و
گفت

بچسبین به موتور

و چنان با سرعت رفت که کم مونده بود از روی موتور پرت
بشیم..

از پشت سرمون با داد و بیداد و فحش میدویدن ولی نتونستن
بهمون برسن و من داد زدم

_فقط خدا کنه موتور تر نزنه

خندید و اونم داد زد

_اونقدرا مشکل نداره نترس.. محکم بشینین

وقتی کاملاً از اون منطقه دور شدیم یه جایی موتورو نگه

داشت و به پسره یه آدرسی داد و گفت

_فردا صب برو اینجا بگو منو آهیر فرستاده.. اوس قاسم هم

بهت کار میده هم پدری میکنه در حقت.. مثل اون گنده لات

اذیت نمیکنه

پسره با خوشحالی رفت و من و آهیر با خنده به سر و صورت

خونی و کبود هم نگاه کردیم و آهیر زد به پشتم و گفت

_تو نیازی به عمل نداری.. مردِ مردی رفیق

_په نه په فک کردی وایمیسم کنار و تنهات میزارم که اونهمه

آدم بزنت؟

نگاه معناداری بهم کرد و لبخندی زد..

_سوار شو بریم ستاره بازی

وقتی رفتیم تو یه پارک کوهستانی و روی قسمت بلندی که

تپه مانند و خلوت بود دراز کشیدیم، منظور آهیرو از ستاره

بازی فهمیدم..

آسمون بالای سرمون خیلی صاف و قشنگ بود و ستاره های
زیادی دیده میشدن..

بعد از اینکه اتفاقات دعوا رو مرور کردیم و حسابی خندیدیم
گفتم

_راستی چرا یهو رد دادی و یقه ی مرده رو گرفتی؟

_تحملشو ندارم که یه زورگو به یه ضعیف تر از خودش ظلم
کنه

_شاید چون به خودت ظلم شده همچین حسی داری

_احتمالا.. ولی دلم میخواد میتونستم دهن همه ی کثافتای

ظالم دنیا رو صاف و صوف کنم

نیم خیز شدم و روی آرنجم تکیه دادم و رو بهش گفتم

_یه چیز بپرسم ناراحت نمیشی؟

پک محکمی به سیگارش زد و نگاه عمیقی بهم کرد و گفت

_بعد از امروز که جونتو به خاطر من گذاشتی وسط، دیگه غیر

ممکنه ازت ناراحت بشم.. کردیت تو دیگه پیش من بی نهایتی

خاله سوسکه

از حرفش و صداقت نگاهش ته دلم خوشی موج زد و لبخندی

بهش زدم و گفتم

—برام سئواله.. تو که اینقدر آدم خوبی هستی چرا دزد شدی؟

نگاه کوتاهی بهم کرد و گفت

—بخاطر همین موضوع

—کدوم موضوع؟

—همینکه تحملشو ندارم ببینم یه قلدر بی ناموس به یه

بدبختی ظلم کنه

—یعنی چی؟

—یه روز که تو حیاط زندان با سالار قدم رو میرفتیم، یه مردی

رو آوردن.. یه مردی که سادگی و درستی از وجناتش مبارید..

یه گوشه ی حیاط نشست و سیگار کشید و گریه کرد.. با
سالار رفتیم پیشش و سالار بلندش کرد و گفت گریه نکن
مرد.. جرمت چیه؟.. برامون تعریف کرد که قرض داره به کسی
و بخاطر ده میلیون تومن انداختتش زندون.. سالار گفت نگران
نباشه پول کمیه و حبسش زیاد طول نمیکشه.. مرده گفت یه
دختر بچه ی بیمار سندروم داون داره و زنش بی پول و دست
تنهاست و خیلی نگرانشونه..

گفت که دستش تنگ بوده و بخاطر درمان بچه ش از یه نفر
پول نزول گرفته و یه بار که نتونسته نزولشو بده اون از خدا
بیخبر بهش فرصت نداده و انداختتش زندون..

آخرین روزای محکومیتم بود و سه ماهی از حبسم مونده بود..
محمودو هر وقت که میدیدم یا گریه میکرد یا طوری غرق فکر
و غم بود که بدجور آتیش میزد به دلم..

همون موقع قسم خوردم که نزارم تو زندون بمونه و اولین
کاری که بعد از آزاد شدن بکنم تلافی اشکای اون مرد باشه..
قسم خوردم که چند برابر اون پول ناچیز رو، که اون بی شرف
نزول خور بخاطرش یه مردو انداخته بود زندون، از خود
پدرسگش بگیرم و محمودو آزاد کنم..

اینطوری بود که آدرس اون زالو رو از محمود گرفتم و بعد از
آزاد شدن اولین کاری که کردم رفتم خونه ش، و دار و ندارشو
دزدیدم.. داستان دزد شدن من اینه

با تعجب گفتم

—یعنی واقعا دزد نیستی؟

—اگه منظورت اینه که خرجی خودمو از راه دزدی درمیارم یا
نه، البته که نه.. من برای خودم دزدی نمیکنم افرا.. از دزدای
بزرگتر میدزدم و میدم به اونایی که حقشونه..

از زالوهایی که خون مردمو میمکن و رحم نمیکنن بهشون،
میگیرم..

من هیچوقت از خونه ی یه ثروتمندی که با درآمد حلال پولدار شده دزدی نمیکنم.. ولی دهن اونایی رو که دهن مردمو صاف کردن سرویس میکنم!

بلند شدم نشستم کنارش و گفتم

—یعنی چی، یکم شفاف سازی کن لامصب هنگیدم

—ببین من خونه ی همون یارو نزولخوره رو لخت کردم و با پولش قرض محمود و چند نفر دیگه از زندونیا رو دادم.. خونه نبود که خزانه ی سلطنتی بود.. با پولایی که چند برابر از مردم گرفته بود چنان ثروتی به هم زده بود که باید میدیدی.. تو

گاوصندوقش سی و هشت تا قرارداد نزول با بهره ی خیلی بالا بود که خدا میدونه امضای چه آدمایی پایینش بود که چاره ای

نداشتن و مجبور شده بودن پول نزول قرض بگیرن.. همشونو
برداشتم و سوزوندم.. انقدر پول و طلا و جواهر تو خونه ش بود
که تونستیم هفت تا زندانی مقروض رو با اون پول آزاد کنیم..
بعدش از اون کار خوشم اومد و از سالار خواستم آمار اونایی رو
که بخاطر قرض زندانی میشن رو بهم بده.. و هر بار رفتم سراغ
یکی از نزول خورای بی ناموس و پولایی رو که رو هم تلنبار
کرده بودن ازشون گرفتم و دادم به صاحباشون.. الان متوجه
شدی؟

—پس بگو یه پا رابین هودی و من خبر نداشتم

—رویایی نباش.. دزدی دزدیه بالاخره.. ذات و نفس عمل یکیه
و همیشه توجیهش کرد.. حالا چه از حرام خور بدزدی، چه از
حلال خور، دزدیه و گناهه..

ولی من گناهش رو گردن گرفتم و اون دنیا اگه خدا ازم
پرسید چرا از حسن دزدیدی دادی به حسین، میگم چون
عدالتی رو که تو برقرار نکردی من برقرار کردم..
از اون پدرسگی که کرور کرور مال مردمو خورد و نزول خوری
و اختلاس کرد و به هیچ بشری رحم نکرد، دزدیدم و دادم به
حسینی که حقش ناحق شده بود.. الانم پای همه ی گناهام
هستم.. اگه بنظرت گناه کردم منو بنداز تو آتیش جهنمت

_ولی من پایه تم.. دمت گرم.. بنظر من تو یه قهرمانی.. حالا

اسمش هر چی میخواد باشه

_اسمش دزدیه بچه.. رابین هود و این حرفا مال قصه هاست..

پاشو بریم خونه کونمون نم کشید رو این چمنا

بلند شدم و رفتیم سوار موتور شدیم.. هنوز راه نیفتاده بودیم

که یه چیزی به ذهنم رسید و فکرمو قاراشمیش کرد..

گفتم

_یه چیزی به ذهنم رسید.. تو اومده بودی خونه ی ما دزدی..

در حالیکه گفتمی از پولدارای حلال خور دزدی نمیکنی

برگشت نیم نگاهی بهم کرد و گفت

—خب؟

—یعنی بابای منم پول حروم درمیاره؟

—خودت چی فکر میکنی؟

جوابش به معنی تایید بود ولی من نتونستم هضمش کنم و با

آشفتگی پرسیدم

—راستشو بگو بهم

—راستش اینه که یه بار لابه لای صحبتای بابام با یکی از

دوستاش شنیدم که میگفت مهندس حسن زاده تو ساخت و

ساز ساختمونای فلان مجتمع از مصالح و آهن آلات درجه ۳ و

بی کیفیت استفاده کرده ولی پول مصالح درجه ۱ و عالی رو از مدیر پروژه گرفته.. من همیشه با شنیدن این چیزا گوشامو تیز میکنم، و دزدی از مردم و خیانت رو یه جای ذهنم مینویسم برای روز مبادا..

روز مبادا هم خیلی طول نکشید و برای مداوای زن یکی از زندانیها پول لازم شد و من با عرض معذرت خونه ی شما رو پاکسازی کردم و پول طلاهای مادرت خرج عمل قلب یه زن شد

نمیدونستم بخاطر کار پست و دزدی پدرم ناراحت باشم، یا خوشحال باشم که پول وسایل خونمون خرج عمل یه آدم شده..

بی حرف و بی حرکت مونده بودم که آهیر کلاه کاسکتو

گذاشت روی سرم و گفت

_زیاد فکر نکن.. پدر و مادرامون همیشه اونقدر که ما فکر

میکنیم درستکار نیستن

_ترجیح میدم به کاری که تو کردی فکر کنم.. خوشحالم که

جای طلاها رو بهت گفتم

همونطور که روی موتور برگشته بود و نگام میکرد، لبخندی زد

و من نتونستم جلوی احساساتمو بگیرم و از پشت بغلش کردم

و گفتم

_تو رابین هود منی.. آهیر هیرو

(هیرو : قهرمان)

خندید و گفت

_زبون باز زشت.. دزدی قهرمانی نیست

_تو قهرمانی.. حرف نباشه

.....

با عسل حسابی خیابونگردی کرده بودیم و خسته و کوفته وارد

خونه شدم..

آهیر هنوز نیومده بود و رفتم تو آشپزخونه که یه چیزی برای

شام درست کنم..

کمر درد شدیدی داشتم و با پیاده روی زیادی که کرده بودیم
بدتر شده بود.. رفتم دستشویی و فحشی به خودم دادم که چرا
رعایت نکردم و با این وضع رفتم گشت و گذار..

تو آشپزخونه دنبال قرص مسکن میگشتم که آهیر درو باز کرد
و اومد خونه..

سریع دستمو از روی دلم برداشتم و صاف وایسادم.. بدم میومد
از ضعف و حالتی که تو این دوران داشتم و دلم میخواست زود
عمل بشم و دیگه عادت ماهانه نشم..

دوست نداشتم آهیر متوجه حالم بشه و هربار شواهد قضیه رو
بشدت ازش مخفی میکردم..

این اتفاق خیلی دخترونه بود و خجالت آور بود برای منی که
ادعای پسر بودن داشتم.. ولی اینبار نمیدونم چم شده بود که
درد امونمو بریده بود و نمیتونستم عذابی که میکشیدمو مخفی
کنم..

از همون جلوی در نگاهی به گره ابرو هام کرد و گفت

چته خاله سوسکه؟

ناراحتی و عصبانیت از دل دردمو سر اون خالی کردم و عصبی
گفتم

خاله عمته.. چرا به من میگی خاله؟

یعنی با قسمت سوسکش مشکل نداری با قسمت خاله ش

مشکل داری؟

بعله

خب میگم عمو سوسکه.. ولی عمو مزه ی خاله سوسکه رو

نمیده که

گوشه ی چشمی براش نازک کردم و گفتم

بروفنی، ژلوفنی، هیچی نداری تو خراب شده ت؟

اومد نگاهی به پلاستیک داروها کرد و گفت

داشتم لابد تموم شده.. چته کجات درد میکنه؟

بهش یه تنه زدم و گفتم

ـ برو کنار

بیخیال غذا درست کردن شدم و با دردی که داشتم روی

تختم دراز کشیدم و مچاله شدم..

درد رفته رفته بیشتر میشد که آهیر وایساد مقابل در اتاقم و

گفت

ـ خوابیدی؟

ـ کوری؟.. میبینی که خوابیدم

اومد نزدیک تختم وایساد و گفت

— چرا پاچه میگیری نسناس؟

از درد به خودم پیچیدم و گفتم

— برو بیرون حوصله ندارم

بجای اینکه بره، نشست روی تخت پیشم و گفت

— دل درد داری؟

از خجالت سرخ و سفید شدم و از اینکه فهمیده بود آب شدم..

— آره.. با عسل رفته بودیم بیرون، ذرت مکزیکی خوردیم دل

درد گرفتم

نگاه معناداری بهم کرد و گفت

_میخواهی کمر تو بمالم؟.. درد ذرت مکزیکی رو تسکین میده

دلم خواست لحافو بکشم روی سرم از خجالت و گفتم

_نه نه لازم نیست تو برو یه چیزی بخور، بخوابم خوب

می.....

نذاشت حرفم تموم بشه و دستشو گذاشت روی کمرم..!

گرمی دستش که نشست روی کمر دردناکم، انقدر خوب بود

که یه لحظه چشمامو بستم و دلم خواست دستشو برنداره..

انگار فهمید حس خوبی بهم داده که آروم کمرمو مالید..

نوازش و ماساژ دستش خیلی آروم کرد و کم کم از موضع

خجالت و سرسختی دراومدم و شل شدم..

بقدری که آرزو کردم دستش بیاد روی شکمم و دردم کمتر

بشه..

ولی فقط کمرمو میمالید.. بالاخره نتونستم جلوی خودمو

بگیرم و وقتی پرسید “چطوره؟ خوبه؟” با صدای نشئه ای

گفتم

–خیلی خوبه.. زیر دلمو هم میمالی؟

خنده ی موزیانه ای کرد و گفت

زیر دلت کجاست؟

دستم گذاشتم زیر نافم و گفتم

اینجا.. مرکز درد اینجاست پدرمو درآورده.. یکم بمال تو رو

خدا

نه دیگه اونجا از قسمتهای ممنوعه ست

با التماس گفتم

قسمت ممنوعه چیه بابا؟.. شکمه خب.. اصلا فکر کن من

اصغرم یا یکی از دوستاتم

نگاهم کرد و گفت

— اصغر پریود همیشه افرا.. برگرد ببینم

از خجالت لبمو گزیدم و خواستم بگم اصلا نمیخوام که
دستش نشست روی شکمم.. دستش گرم بود و گرما و ماساژ
بهترین تسکین دهنده بود برام..

انقدر مالش داد که دردم خیلی کمتر شد و از لمس دستش
لذت میبردم که ناخودآگاه آهی از گلویم دراومد..

خندید و گفت

— از این صداها دربیاری قول نمیدم کبریت بیخطر باقی بمونما
از هولم سرفه ای کردم و گفتم

_خب درد دارم بی جنبه.. وقتی کتک خوردیم و همش آخ و

اوخ میگفتیم از این حرفا نمیزدی

حرکت دستشو روی شکمم آروم تر و نوازش گونه تر کرد و با

خباثت گفت

_اونموقع دستم اینجاها نبود

دستشو پس زدم و رفتم گوشه ی تخت و با احم گفتم

_خیلی گاوی.. از درد من سوءاستفاده کردی.. گمشو بیرون

از روی تخت بلند شد و با خنده گفت

_میرم برات دارو بخرم و گرنه با این وضع چشمات که اینطوری

خمار شده میترسم تو از من سوءاستفاده کنی

سریع چند بار پلک زدم و چشمامو گشاد کردم که خمار

نباشم و گفتم

_هیچم خمار نشدم.. درد داشتم، درد.. نمیفهمی که الاغ

_کاچی درست کنم برات؟

_مگه از شب زفاف فارغ شدم بیشعور؟

_چای زنجبیل بدم بخوری؟.. چه میدونم، چی خوبه برات

الان؟

هیچی.. فقط تو از جلو چشمم بری کافیه

خنده ای کرد و در حالیکه از اتاقم بیرون میرفت گفت

باشه حالا خجالت نکش.. خلاصه هر ماه همین موقع در

خدمتم که بمالم

بالشمو برداشتم و طوری محکم پرت کردم طرفش که خورد به

سرش و بلند قهقهه زد و رفت..

پشت سرش داد زدم

شیرینی گردویی دارچینی بخر

.....

با یه چای لیوانی و دو تا از شیرینی های گردویی دارچینی که
آهیر خریده بود، لم داده بودم روی مبل و داشتم اینستاگردی
میکردم..

اول از همه پیج آهیر رو چک میکردم و نمیدونستم از کی این
عادت رو پیدا کرده بودم..

طبق معمول پست و استوری جدیدی نداشت و از پیجش
خارج شدم..

چند روزی بود که دختری به اسم نگین درخواست فالو میداد
و من حذفش میکردم ..

دیدم که اینبار پی ام داده و نوشته:

_سلام افرای عزیزم خیلی دنبالت گشتم و بالاخره پیدات

کردم 🥰

کسی رو به اسم نگین نمیشناختم و مطمئن شدم که منو با یه
افرای دیگه اشتباه گرفته..

براش نوشتم:

_من شمارو نمیشناسم، اشتباه گرفتین منو

کمی بعد پی ام داد:

_یعنی تو افرا حسین زاده نیستی؟

نه_

من افرا حسن زاده م

تشابه اسمیه و اشتباه سرچ کردی

حیف شد

خیلی دلم میخواست دوست قدیممو پیدا کنم

نمیشه تو بجای افرای من باشی و گاهی حرف بزنیم؟

من خیلی تنهام

منکه نمیشناست

دو نفر که همو نمیشناسن چه حرفی دارن با هم؟

اتفاقا بنظر من به کسی که نمیشناسیش و نمیشناست

راحت تر میتونی حرفاتو بگی

یاد رمان اتوبوس از فهیمه رحیمی افتادم.. مینو، دختری که
در واقع بدبخت و تنها بود ولی تو نوشته هاش خودش رو
خوشبخت نشون میداد و همه ی حرفاش دروغ و خیال بود و
به یه همصحبت و ناجی نیاز داشت..

با خودم فکر کردم شاید این دختر هم مثل مینو واقعا تنهاست
و به درد دل کردن با کسی نیاز داره.. نباید دلش رو
میشکستم، میتونستم گاهی باهاش چت کنم و حرفاشو گوش
بدم..

_باشه

شاید نتونم زیاد اینجا باشم ولی تو هر وقت دلت خواست
بنویس برام، منم هر وقت تونستم میام جواب میدم

_مرسی خیلی خوشحالم کردی دوست مجازی جدیدم 🙏😊

_خواهش میکنم 😊

اوایل دیر به دیر پی ام میداد و منم جوابی براش مینوشتم..
ولی بعد از مدتی از همصحبتیش خوشم اومد و بیشتر چت
میکردیم..

راست گفته بود، چون نگین هیچ شناختی از من نداشت خیلی
راحت میتونستم باهاش حرف بزنم و ترس از قضاوت، و یا
خجالت نداشتم ازش..

با صبر و حوصله به حرفای هم گوش میکردیم و دیدم که کم
کم من هم دارم با اون درد دل میکنم و از مشکلات زندگیم
حرف میزنم..

انقدر به پیامهایش عادت کرده بودم که وقتی خبری ازش
نمیشد ناخودآگاه گوشیمو چک میکردم تا ببینم پیامی
فرستاده یا نه..

و تا جایی باهاش صمیمی و راحت شدم که از مسئله ی عمل
و تغییر جنسیت هم باهاش حرف زدم..

خیلی عادی برخورد کرد با این مسئله، و من از اینکه در این
مورد باهاش حرف زده بودم پشیمون نشدم..

یه بار ازش خواستم عکشو برام بفرسته ولی گفت که از
داداشش میترسه و به فضای مجازی و آدماش هم اعتماد
نداره..

به من هم گفت که به کسی تو مجازی اعتماد نکنم و عکسمو
برای کسی نفرستم.. گفت که شاید قسمت بشه یه روزی همو
ببینیم و این چیز غیر ممکن نیست..

خیلی دوست داشتم ببینمش.. دختر فهمیده و با کمالاتی بنظر
میومد و دلم میخواست تو دنیای واقعی هم دوست باشیم..
براش جریان ازدواجم با آهیر رو تعریف کردم ولی اسمی از
آهیر نبردم.. بجای اسمش میگفتم رابین..

گفتم که شوهر قلابیم خوشگلترین پسریه که تو عمرم دیدم و
اونم گفت که با تعریفهایی که ازش کردم عاشق رابین شده و
ممکنه از چنگم درش بیاره..

بهش گفتم که رابین تو چنگ من نیست و ما فقط دو تا
همخونه و رفیقیم..

بیشتر در مورد گرایش من و تمایلم به تغییر جنسیتم حرف
میزدیم و گاهی ازش چیزهایی یاد میگرفتم و انقدر خوب
درکم میکرد که ناخودآگاه بیشتر باهاش حرف میزدم و رفته
رفته بهش نزدیکتر میشدم..

.....

آهیر

جوجه اردک زشت.. اسمی که گاهی افرا رو صدا میزدم و
خیلی بهش میومد..

خیلی وقتا تو اون خونه ی کوچیک دنبالم راه میفتاد و من
عاشق این کارش بودم..

میرفتم آشپزخونه میومد دنبالم.. بعد میرفتم تراس میدیدم
اونم اومد.. از قصد میرفتم تو هال میدیدم بازم اومد..

خیلی خوشم میومد و درست مثل اون کارتون جوجه اردک
زشت بود که دنبال مادرش تلپ و تلپ راه میرفت..

افرا یه دختر مهربون و تنها بود و من دلم میخواست کسی
باشم که تنهاییشو پر کنم و وقتی با چشمای درشت مظلومش
نگام میکنه بگیرمش زیر بال و پرم..

حس عجیبی به افرا داشتم که نمیدونستم دلیلش چیه..

این دختر هیچ سعی خاصی نمیکرد برای جذب من، و از

جاذبه های دخترونه ش هیچ استفاده ای نمیکرد ولی با

اینحال مثل آهنربا منو به خودش میکشید..

اوایل که برای شش هفت ماه باهاش قرار گذاشتم اصلا فکر

نمیکردم روزی برسه که دلم بخواد برای همیشه پیشم بمونه و

هیچوقت نره..

ولی مدتی بود که از سپری شدن سریع روزها ناراحت بودم و

نمیخواستم افرا بره آلمان پیش دوستش..

از طرفی هم مسئله تغییر جنسیتش بود که نمیدونستم چه

حسی به این موضوع دارم..

من افرا رو به عنوان یه آدم دوست داشتم و فکر میکردم اگه

عمل کنه و پسر هم بشه برام فرقی نمیکنه و بازم میخوام که

همخونه م باشه و باهم بگیم و بخندیم..

ولی ته دلم راضی به تغییر جنسیتش نبودم، چون بنظر من

افرا هیچ نشونه ی پسرینه ای نداشت و واجد شرایط تغییر

جنسیت نبود..

سالها پیش دختری رو میشناختم که عمل کرد.. ولی اون
ترنس سکشوال بود و واقعا احتیاج به عمل داشت و از جنسیت
فیزیکی خودش عذاب میکشید..

جنسیت روانیش کاملا پسر بود و اختلالات هورمونی داشت..

به دخترها کشش زیادی داشت و وقتی باهاش بودم حس
میکردم واقعا یه پسر کنارمه..

ولی افرا این حالات رو نداشت.. افرا دختری بود که فقط سعی
میکرد شبیه پسرها باشه و ادای مارو درمیاورد، ولی زورکی و
عاریه بودنش کاملا واضح بود و حس میشد..

میدونستم که اختلال هورمونی نداره و فقط به دلیل لجبازی با

والدینش و تحت تاثیر دوستش چنین خواسته ای داره..

خیلی دقت کرده بودم به روابطش با دخترها، و دیده بودم که

هیچ حس و کششی حتی به زیباترین دخترها هم نداره..

بالعکس، روزی که توی حیاط بغلش کردم و به هم نزدیک

شدیم، حس کردم که ضربان قلبش بیشتر شد و رنگ به رنگ

شد..

گاهی از قصد باهاش شوخی هایی میکردم که معذب میشد و

ری اکشن های کاملا دخترانه ای میداد..

دیگه مطمئن شده بودم که افرا یه دختر عادی و سالمه و
سعی کردم کمکش کنم تا افکار تغییر جنسیت رو از سرش
بیرون کنه..

پیج اینستاگرام فیکي ساختم و با یه اسم دختر بهش پیام
دادم.. به اسم نگین!

هم میخوام شیطونی هایی رو که با گوشی من کرده بود
تلافی کنم و هم میخوام یه دوست مجازی براش باشم و از
اون طریق کمکش کنم..

.....

افرا

مهمونی سالگرد ازدواج آنیتا بود و من و آهیر هم مسلما باید
میرفتیم..

اولین بار بود که همه ی فامیلشون منو میدیدن و من استرس
داشتم و دلم میخواست نرم.. ولی نمیشد و بعنوان عروس
خانواده مجبور بودم تو مهمونی باشم..

آهیر گفته بود ریلکس باش و هر جور که دوست داری بیا ولی
من نمیتونستم مثل اون راحت باشم و همش تو فکر بودم..
چند روز قبل از مهمونی مادرش گفت شام بریم خورشون و در
مورد مهمونی هم حرف بزنیم..

میخواست چند تا از فامیلای منو هم دعوت کنه و ازم نظر
میخواست..

حسابی هیجانزده بود که قراره فامیلشون و دوستای صمیمیش
عروستو ببینن و به من پیشنهاد کرده بود که با خودش و
آنیتا برم آرایشگاه اونا!

خبر نداشت که من نمیتونم حتی یه رژ بزnm چه برسه به
لباس شب آنچنانی و هفت قلم آرایشی که اونا مد نظرشون
بود..

پوفی کشیدم که دیدم آهیر نگاهم میکنه و چشمکی بهم زد و
رو به مادرش گفت

_خواهشا زن منو نبرین آرایشگاه خودتون.. من دوست ندارم

اونهمه رنگ و لعاب بهش بمالن

مادرش خنده ای کرد و گفت

_خب میگیرم ملایم آرایشش کنه.. تو چیکار به کار ما زنا داری

آخه پسر؟

نگران به آهیر نگاه کردم.. نگاهمو دید و رو به مادرش گفت

_همینکه گفتم.. خوشم نمیاد افرا بره آرایشگاه.. اصلا بخاطر

همین سادگیش روز خواستگاری پسندیدمش و قبول کردم

ازدواج کنم

ته دلم از لحن محکم و حرفاش قرص شد و مادرش هم نگاهی

به آهیر کرد و انگار دیگه نتونست چیزی بگه..

ولی آنیتا با پوزخند گفت

_خب حالا بین اونهمه مهمونی که مامان پیششون معذبه، افرا

یکم به خودش برسه و خانم باشه اشکالی داره؟

خواهر شوهر که میگفتن همین بودا.. زبونش نیش داشت و

همیشه طعنه میزد به من.. نمیدونم مشکلش با من چی بود!

هیچی نگفتم و فقط نگاهشون کردم که آهیر گفت

_اولا که افرا خیلیم خانمه و هیچ کس با مُد و پز خانم تر

نمیشه.. دوما چرا به خودش برسه؟.. مگه نمیبینی بدون

آرایش چقدر خوشگله؟

با این حرفش لبخند گرمی به روی من پاشید که با اینکه

میدونستم داره فیلم بازی میکنه و همه ی حرفاش الکیه، ولی

نفهمیدم چرا دلم قیلی ویلی رفت..

منم لبخندی در جوابش زدم و آنیتا با فیس و افاده از روی

مبل بلند شد و گفت

_خدا شانس بده.. ما یه بارم از این حرفا نشنیدیم از شوهرمون

.....

شب تا صبح به حرفهای مادر و خواهر آهیر فکر کردم.. آنیتا

گفته بود مامان معذبه و این مهمونا براش مهمن..

زن بیچاره حق داشت که بخواد عروسیش تو مهمونی خوشگل

و خوش لباس ظاهر بشه، و روحش هم از مشکلات و ترجیح

های من خبر نداشت..

باید کمی از خود گذشتگی میکردم و سعی میکردم یکم نرمال

باشم تا پیش آشناهش سرافکنده نشه..

تصمیم گرفتم کت و شلوار سفیدی که مادرم دو سال پیش

برای عروسی دختر عموم برام خریده بود و من نپوشیده بودم

رو بپوشم و حداقل لباسم تا حدی زنونه باشه..

عمرا نمیتونستم پیراهن یا دامن بپوشم و فکرش هم برام
سخت بود..

با خودم نیاورده بودمش و وقتی رفتم از خونه ی خودمون
آوردمش مادرم کلی خوشحال شد که بالاخره میپوشمش..
روز مهمونی رسید و من با حس بدی کت شلوار رو پوشیدم و
با دیدن یقه ی نسبتا بازش پوفی کشیدم..

انقدری باز نبود که جلف باشه، ولی انقدری بود که گردن و
کمی پایینتر رو کامل نشون بده و این برای منی که همش
تشرت و بلوزهای مردونه ی یقه کیپ میپوشیدم چیز خوبی
نبود..

یه جفت کفش تخت شیری داشتم که معلوم نبود زنونه ست
یا مردونه.. امکان نداشت کفش پاشنه بلند بپوشم و مجبور
بودم با همونا برم..

تو آینه ی اتاقم مشغول نگاه کردن به سر و وضع خودم بودم و
هی یقه ی کت رو میکشیدم تا پوشیده تر بشه که آهیر اومد
تو اتاقم و نگاهی بهم کرد..

بدون نگاه کردن بهش گفتم

_همینطوری سرتو میندازی مثل حیوان چهارپا میای تو اتاقم
نمیگی شاید لخت باشم؟

به در تکیه داد و دستاشو روی سینه ش قفل کرد و بیتفاوت
گفت

_اگه لخت باشی باید در اتاقتو ببندی.. در ضمن تو که روح
پسره چرا معذب میشی که لخت ببینمت؟

برگشتم سمتش و گفتم

_چون جسمم فعلا دختره، آی کیو

یک قدم به سمتم برداشت و مقابلم وایساد.. نگاه هیزی به یقه
م کرد و گفت

_جسمت زیادی دختره.. سفید برفی

عصبانی نگاهش کردم که موزیانه خندید..

_کاری نکن اینارو دربیارما

بازم چشماش خبیث شد و گفت

_ژااان.. دربیار

میدونستم داره سر به سرم میزاره ولی بازم خجالت میکشیدم

و عصبانی میشدم..

_کوفت.. منظورم این بود که کاری نکن درشون بیارم و یه

لباس پسرونه بپوشم.. بخاطر مادرت همچین چیزی پوشیدم،

پشیمونم نکن

خنده ی بلندی کرد و دستی به موهایش کشید و گفت

_ولی ناموسا کفشات خیلی ضایع ست.. با این کت و شلوار

لوند باید کفش پاشنه بلند بپوشی

_همینه که هست.. برو بیرون ببینم

نگاهم افتاد به حلقه ش که بخاطر بازی زن و شوهری دستش

کرده بود.. منم حلقه ی خودمو از کشو برداشتم و انداختم تو

انگشتم..

.....

وقتی رسیدیم خونشون تعداد کمی از مهمونا اومده بودن و

چند تا دختری که همزمان با ما رسیدن، کم مونده بود با

چشماشون آهیرو بخورن.. اخم کردم و رو بهشون گفتم

_شوهرمو قورت دادینا

دخترا هول شدن و بدون حرفی سریع رفتن تو سالن.. خندیدم

و به آهیر که مات مونده بود نگاه کردم و گفتم

_دارم تمرین میکنم که تو این مهمونی مثل زنت رفتار کنم

خندید و من با خودم فکر کردم که دخترا حق داشتن

اونطوری نگاهش کنن.. با کت و شلوار و کراوات جذابیتش به

توان هزار میرسید و حتی منم دلم میخواست همش نگاش
کنم..

وارد که شدیم نگاه خیلی ها چرخید روی ما و مادرش سریع
اومد پیشمون و بعد از احوالپرسی و نگاهی به سر تا پای من،
به آهیر گفت که کارش داره و به من گفت برم تو اتاق منتومو
دربیارم و برم پیش مهمونا، و آهیر و با خودش کشید و برد..

قبل از اینکه برم تو اتاق، آنیتا رو دیدم که با یه پیراهن طلایی
تمام پولک خیلی شیک و آرایش طلایی کلئوپاترای و موهای
شینون، وسط سالن میدرخشه و واقعا زیبا شده..

اونم منو دید و وقتی وارد اتاق شدم پشت سرم اومد..

_اومدين بالاخره؟.. آهير كو؟

دسته گلي كه خريده بوديم بهش دادم و گفتم

_تبريك ميگم.. آهير پيش مادرته.. چقدر خوشگل شدي

لبخند زوركي زد و گفت

_ممنون.. توام مثل هميشه ساده اي.. ولي لباست قشنگه

_مرسي.. من اهل آرايش نيستم فكر نميكنم هم مثل تو بهم

بياد

_نديديم كه بدونيم بهت مياد يا نه.. حداقل يه رژ بزن

تا خواستم بگم نه، کیف کوچیک دستیشو باز کرد و یه رژ

قرمز درآورد و مالید به لبای من!

طوری سریع این کارو کرد که نفهمیدم چی شد و با دهن باز
فقط نگاهش کردم..

_واای چقدر تغییر کردی با یه رژ.. چقدرم به رنگ سفید

پوستت و کت و شلوار سفیدت اومد.. تو همیشه باید رژ قرمز

بزنی

سنگینی و چربی رژ روی لبم برام عجیب بود و اذیتم میکرد..

فقط یه بار تو عمرم، ۸_۹ سالم بود که ماتیک مامانمو مالیده

بودم به لب و لوحه م، ولی بعد که بزرگتر شدم و خواستم که

پسر باشم هیچوقت ذره ای لوازم آرایش استفاده نکردم..

چرا زدی آنیتا من خوشم نمیاد

دنبال دستمالی چیزی گشتم تا پاکش کنم ولی آنیتا دستمو

گرفت و گفت

به جون آهیر اگه پاک کنی یک کلمه م باهات حرف نمیزنم..

بیا بریم تو، خلیا ازم پرسیدن زن آهیر کجاست

منو با خودش کشید برد و اولین کسی که باهاش چشم تو

چشم شدم آهیر بود که از پله های گوشه ی سالن داشت

پایین می اومد و منو دید و چشمای کشیده ش گرد شد..

همونطور از روی پله ها نگاهم میکرد، که آنیتا منو کشید برد و

من هم نگاه گیج و ماتی به آهیر کردم و از مقابلش رد شدم..

آنیتا منو به خیلیا معرفی کرد که هیچکدومو نمیشناختم..

حواسم پرت بود و فقط به این فکر میکردم که یه رژ قرمز

جیغ روی لبمه و من نمیتونم پاکش کنم..

جای سمانه خالی بود منو با اون رژ بینه و بزنه زیر خنده..

خجالت آور بود..

با خیلیا دست دادم و آشنا شدم، که بالاخره بین اونها هم آدم

چند تا قیافه ی آشنا دیدم و رفتم پیششون..

مادر و پدرم و خانواده ی خاله و عمه م کنار هم نشسته بودن
و مادرم با دیدن من از جاش بلند شده بود و با خوشحالی و
ذوق نگاهم میکرد..

مطمئنم اون چشمهای خندونش تاثیر رز قرمز بود..!
_افرا.. باورم نمیشه آرایش کردی.. چقدر خوشگل شدی
مامان.. هزار ماشاالله

گوشه ی لبام مثل استیکر غمگین افتاد پایین و با صدای
ضعیفی گفتم

_مرسی

با همه شون روبوسی کردم و خواستم بشینم پیششون که
صدای آهیر و شنیدم که داشت به فامیلای من خوشامد
میگفت و باهاشون دست میداد..

عمه برخلاف بقیه آهیر و ماچ کرد و من به هیزیش خندیدم و
اونم گوشه ی چشمی برام نازک کرد و رو به آهیر گفت
_این دختره ی یوبس رو هم بردار بیاین خونه ی ما.. دل و
روحم سرِ حال میاد وقتی تو رو میبینم خوشتیپ

آهیر هم لبخندی به لحن عمه زد و گفت

_چشم خدمت میرسیم عمه جان

عمه اخمی کرد و گفت

_وای نفس تنگی گرفتم.. عمه جان چیه، بهم بگو کتی

مرده بودم از خنده بخاطر حرفای عمه و وقتی آهیر دستمو

گرفت و با خودش برد طرف دیگه ی سالن، ازم پرسید

_اسم عمه کتایونه؟.. چه اسم باکلاسی داره

خندیدم و گفتم

_نه بابا اسمش فریده ست

اونم خنده ش گرفت و گفت

_پس چرا میگه بهم بگو کتی؟

عاشق عمه بودم و از همه ی کاراش لذت میبرددم.. زن خاصی

بود و حرف و فکر هیچ کس به وریش نبود..

با خنده گفتم

_چه میدونم عشقش کشیده بهش بگی کتی

_چه زن باحالیه دنیا به شخمش نیست.. خوشم میاد از این

جور آدما که حساب کتاب ندارن و دلی ان

هنوز تو فکر شیطونی عمه بودم و اطرافو نگاه میکردم که دیدم

آهیر عمیق نگام میکنه و لبخندی روی لبشه..

یاد رژ قرمز افتادم و ناخودآگاه دستمو گرفتم جلوی لبام..

_خواهرت اینو مالید به لبام.. بالاخره خواهر و مادرت کار

خودشونو کردن

دستمو گرفت و از مقابل لبام کشید پایین و گفت

_میدونم دوست نداری ولی باید بگم خیلی خوشگل شدی و

عجیب بهت میاد

تازگیا وقتی آهیر همچین حرفایی میزد یه چیزی توی دلم

تکون میخورد و من اصلا از اون حس راضی نبودم..

از اینکه از تعریفش خوشم میومد از خودم خجالت میکشیدم..

با اخم بهش گفتم

_همه ی مردونگیم رفته زیر سؤال.. اما بخاطر مادرت که
خیلی دوست داشت عروزش خوشگل به چشم بیاد پاکش
نمیکنم.. ولی توام دیگه اینجوری نگو و نگام نکن

لبخند زد و مظلومانه گفت

_چشم

تا آخر شب بین مهمونا پرسه زدیم، گاهی نشستیم، گاهی
قاطی جوونایی شدیم که اون وسط میرقصیدن و شلوغ پلوغ
کرده بودن.. ولی من و آهیر هردومون رقص دوست نداشتیم و
فقط دست میزدیم..

آهیر گفت که مادرش ازش خواسته که سکه ی طلایی رو که
از طرف آهیر برای هدیه ی سالگرد آنیتا و شوهرش خریده
بودن، بهشون بده، ولی آهیر قبول نکرده و گفته همون یه
دسته گلی که براشون آوردیم کافیه و من از این پول ندارم که
آنیتا خانم هر سال سالگرد ازدواج بگیره و منم کادو بدم..
شیفته ی عزت نفس آهیر بودم.. هیچ جوهره زیر بار نمیرفت و
تو اینجور مسائل خیلی محکم بود..
جریان دزدی رو هم که دیگه فهمیده بودم و آهیر در نظرم یه
مرد بزرگ و خاص بود..

نگاه پر از محبتی بهش کردم که کنار من وایساده بود و آروم

دست میزد برای اونایی که میرقصیدن..

کی فکرشو میکرد که این آدم با این ظاهر فوق العاده جذاب و

آروم، چه غم بزرگی تو دلش داره و چه زخم هایی از زندگی

خورده..

.....

برای جشن تولد یکی از دوستانم دعوت داشتم و میخواستم برم

تو کافه ای که قرار بود جشن اونجا برگزار بشه..

بخاطر طرح زوج و فرد نمیتونستم ماشینمو ببرم و از آهیر

خواستم که یه سرویس از آژانس برام بخواد..

اونم گفت کمی منتظر بشم قراره باباش بیاد دنبالش و منو هم
میرسونن..

از اینکه قرار بود با باباش بره جایی تعجب کردم و گفتم

_تا حالا ندیدم با بابات بری جایی.. خیره

_گاهی وقتا یه کار مزخرفی رو بهونه میکنه تا با هم باشیم..

منم میفهمم بهونه ست ولی چیزی نمیگم و باهاش میرم تا

بیشتر پیله نکنه

_راستی چطور شد که بابات باهات خوب شد؟

_چون فهمید برام پاپوش درست کردن

_از کجا فهمید؟

_آخرین روزای زندانم بود که رفیق فرزاد، همونکه باهم از اون
خونه دزدی کردن و انداختن گردن من، میاد پیش بابام و
ازش پول میخواد تا واقعیت اون دزدی رو به بابام بگه.. کثافت
معتاد بود و همش دنبال شیادی بود .. پولو میگیره و برای بابام
تعریف میکنه که فرزاد برام نقشه کشیده و خواسته زندگیم به
گوه کشیده بشه

_بابات چیکار کرد؟

هیچی.. شش ساله عذاب وجدان و پشیمونی دهندو صاف
کرده.. همش ازم میخواد ببخشمش و مثل سابق باشیم ولی
من زیاد تو کار بخشش آدمای بی مرام نیستم

یا فرزاد چیکار کردی؟.. نرفتی سراغش؟

مگه میشه نرم؟.. دو سه روز بود آزاد شده بودم که رفتم
خونه ش.. منو که دم در دید رنگش پرید.. وضعش انقدر خراب
بود که باورم نشد همون فرزاد باشه.. معتاد شده بود و معلوم
بود مصرفش زیاده و بدجور تو گوه غرق شده.. یه چاقو از
جیبم درآورد و بهش گفتم اومده بودم زبونتو از بیخ ببرم که
دیگه نتونی به کسی تهمت بزنی.. ولی میبینم که خدا تو رو

زده و دیگه نیازی به من نیست..

با چشمای گرد شده نگام میکرد و زیر لب گفت چقدر عوض
شدی آهیر..

گفتم تو عوضم کردی، یه پسر نجیب دانشجوی پزشکی رو
تبدیل کردی به یه لات بی سر و پا.. بعد از اینم شبا موقع
خواب مواظب خودت باش چون شاید یهو بزنه به سرم و پیام
سراغت.. چون دیگه هر کاری ازم برمیاد

_واقعا میخواستی بلایی سرش بیاری یا بلوف زدی؟

_نه بابا وقتی دیدم طوری خماره و وضعش انقدر خرابه که
بیشتر از یکی دو سال زنده نمیمونه بیخیالش شدم.. فقط

خواستم بترسونمش که همون یه سالی رو هم که زنده ست

هر شب با ترس من صبح کنه ک....ش

گرم صحبت با آهیر بودیم که آقای امانی آیفون رو زد و رفتیم

پایین.. با دیدن من کنار آهیر احوالپرسی گرمی کرد و آهیر

بهش گفت که اول افرا رو برسونیم بعد بریم..

وقتی آهیر حرف میزد باباش طوری نگاهش میکرد که انگار

جونش به جون اون بنده.. ولی آهیر باهاش یخ بود.. همونطور

که با یلدا رفتار کرده بود.. و یا با شاگردش الناز..

تو این مدتی که باهاش بودم فهمیده بودم که آهیر وقتی
کسی رو حذف میکنه دیگه برگشتی نداره و تو این مورد بی
رحم و سخته..

آقای امانی مقابل یه عابر بانک وایساد و گفت ببخشید بچه ها
سریع میام..

وقتی باباش رفت پسر نوجوون گلفروشی اومد کنار ماشین و از
آهیر که جلو نشسته بود خواست که ازش گل بخره..

آهیر نگاهی به گل های رز قرمز و سفید کرد و رو به من گفت
_قرمز دوست داری یا سفید حاج خانوم؟

به حاج خانوم گفتنش خندیدم و گفتم

_قرمز حاج آقا

پنج شش شاخه گل رز قرمز از پسره گرفت و برگشت عقب و
داد به من..

اولین بار بود که از مردی گل می‌گرفتم و حس کردم تازگیا
چقدر کارای دخترونه میکنم!

ولی گل گرفتن از آهیر حس خوبی بود و نتونستم بگم
نمیخوام..

دست کرد توی جیبش و پول گلها رو داد و بعد به پسره که
میخواست بره گفت وایسا..

پسره وایساد و آهیر داشبورده ماشینو باز کرد و یه دسته پول
برداشت و داد به پسره..

چشمای پسر با دیدن دسته اسکناس گرد شد و گفت

_اینهمه پولو چرا میدی به من؟

_میدم که خرج کنی و هر چی عشقت کشید برا خودت بخری

انگار دو دل بود که بگیره یا نه.. ولی آهیر از داشبورده یه شیشه
ادکلن هم برداشت داد به پسره و گفت

ـاینم بزن حالشو ببر

پسره خندید و گفت

ـآقا چیزی زدی یا مستی که اینارو میدی به من؟

آهیر هم خندید و گفت

ـمن مستِ خدایی ام.. بدو برو ببینم

پسره گفت

ـخدا حاج خانومتو برات نگه داره آقا خوشتیپه

و با خوشحالی رفت..

با تعجب و خنده گفتم

_دهنت سرویس آهیر.. پولای باباتو دادی، ادکلنشو دیگه چرا

دادی؟.. خدا میدونه چند میلیونه قیمت اون برند

خندید و گفت

_هر وقت که خانوم مهندسای خوشگل یا صاحب ملک ها ی

خانوم رو سوار ماشینش میکنه قبلش دو فیس ادکلن میزنه

ناکس.. بینه نیست یکی دیگه میخره.. بزار اون پسره ببره

باهاش حال کنه.. این پولا برا مهندس امانی هیچه

هنوزم به کار آهیر میخندیدم که باباش اومد و از همه جا

بیخبر گفت بریم..

آهیر چشمکی از آینه بغل به من زد و گفت

بله بریم

.....

مثل همیشه کنار مسعود و نغمه و رضا نشسته بودم و به
آرمیلا که با هیجان داشت کادوهاشو باز میکرد و تشکر میکرد
نگاه میکردم که یهو در کافه باز شد و چند تا مامور ریختن
داخل..

روی بعضی میزها قوطی های آبجو بود و چند نفری حسابی
مست بودن..

منم که مثل همیشه شالم روی شونه م بود و حجاب نداشتم..

بقیه ی دخترها هم بدتر از من بودن و شرایط مساعد بود که

جمعمون کنن و ببرنمون..

خوشبختانه من اهل مشروب نبودم و لب نزده بودم.. ولی

حجاب نداشتم و یکی از مامورای زن بازومو گرفت و گفت بلند

شو ببینم..

مسعود تا خواست چیزی بگه خودشو هم از پشت میز کشیدن

بیرون و گفتن

_همگی بیاین بیرون.. فکر کردین اینجا لاس وگاسه؟

اولین بار بود که همچین چیزی سرم میومد و هیچ وقت مامورا

نگرفته بودنم..

ناخودآگاه ترسیدم و شالمو کشیدم روی سرم و بدون درنگ و

فکر شماره ی آهیرو گرفتم..

واکنشم غیر ارادی بود و نمیدونستم چرا به آهیر زنگ زدم..

ولی مسلماً بخاطر این بود که تنها کسی که پشتم وایساده بود

و گفته بود “من هستم” و “حواسم بهت هست” آهیر بود!

جواب داد و من با صدایی پر از ترس و دلهره گفتم

_آهیر منو گرفتن دارن میبرنم

_گرفتنت؟.. تو همون کافه؟

_آره دارن سوار ماشین میکننمون

_سریع میام زیاد دور نیستم.. چرا ترسیدی؟ آروم باش الان

میام

از اینکه گفت میام دلم قرص شد و به بقیه نگاه کردم که
بعضیا گریه میکردن بعضیا التماس میکردن بعضیا هم به هیچ
ورشون نبود و راحت سوار ماشینهای مامورا میشدن..
از استرس دستامو محکم تو هم قفل میکردم و دنبال نغمه و
مسعود و رضا میگشتم ولی نبودن و احتمالا سوار یه ماشین
دیگه کرده بودنشون..

مامورا هنوز کافه رو میگشتن و راه نیفتاده بودیم که کسی زد
به شیشه ی ماشینی که من توش بودم..

برگشتم و دیدم آهیره.. از اینکه اومده بود انگار دنیا رو بهم

دادن و شیشه رو دادم پایین و گفتم

_آهیر.. من کاری نکردم فقط شالم افتاده بود.. منو چرا

میبرن؟

دستمو گرفت و گفت

_نگران نباش.. فوقش یه تعهد میگیرن و تمومه.. اصلا مگه من

میزارم نگهت دارن؟

دستمو توی دستش فشرد و دل من از اطمینانی که توی

چشمای قشنگش میدیدم گرم شد..

مامورا اومدن و ماشین حرکت کرد و آهیر گفت

_دارم دنبالتون میام نگران نباش

.....

وقتی تو پاسگاه آهیر اومد و گفت من شوهر افرا حسن زاده م

و اومدم ببرمش، افسر مسئول پوزخندی بهش زد و گفت

_شما شوهرشی اونوقت خانومتون با مردای غریبه نشسته

پشت میزای مشروب.. اصلا خبر داری با کیا بوده خانمت آقا؟

از اینکه آهیر هیچ شناختی از مسعود و رضا نداشت و الان

مقابل اون افسر ضایع میشد از خودم عصبانی شدم..

تقصیر من بود که با داشتن شوهر، هر چند صوری و الکی،
هنوزم با دوستای پسر می‌گشتم و آهیر و تو همچین موقعیتی
قرار داده بودم..

شرمنده بهش نگاه کردم ولی آهیر محکم وایساده بود و با لحن
عصبانی گفت

_اولا که خانم من تو جشن تولد دوستش شرکت کرده و
مقصرِ سرو مشروب، خانم من نیست.. خودشم مشروب نخورده
و مطمئنم تست الكل گرفتین ازش.. دوما من دوستای خانممو
خوب میشناسم و اطلاع دارم که باهم بودن.. مسعود پورفتاح و
رضا حاجیلو همکلاسیهای خانم بنده هستن و شما حق ندارین

در مورد رابطه ی خانم من با همکلاسی هاش حکم بدین و
قضاوت کنین

از اینکه آهیر فامیلی مسعود و رضا رو میدونست متعجب بودم
و از اینکه مقابل افسر اونطوری ازم دفاع کرده بود سرشار از یه
حس عالی بودم..

افسر که انگار انتظارشو نداشت آهیر پشت من دربیاد با
پوزخند گفت

_جوونای این دوره و زمونه زیادی روشنفکرن.. چی بگم،
میتونین خانمتونو ببرین، تعهد داده، دیگه تکرار نشه

آهیر اشاره کرد به من که بریم و خودش کنار وایساد که اول

من از در اتاق خارج بشم..

وقتی رفتیم بیرون بهم خندید و گفت

_ترسیدی زشتول؟

منم با خنده گفتم

_خداییش یکم هول شدم.. آخه تا حالا اینجور جاها نیفتاده

بودم

به یه ماشین اشاره کرد و گفت دربست، و به من گفت

_زندان جای شیران است اصغر

_آره منم دیگه میشه گفت حبس کشیدم

خندید و گفت

_حبس نیم ساعتی.. اوه اوه شقیقه هات سفید شده

_تو از کجا فامیلی رضا و مسعودو میدونی؟

_من وقتی گفتم حواسم بهت هست و مواظبتم، ینی حواسم

هست.. تحقیق کردم در موردشون، بدون شناخت که

نمیزاشتم تا شب باهاشون بگردی

سوار ماشین شدیم.. حواسش به خیابون بود و نگاه عمیقی

بهش کردم..

از اینکه مردی پیشم نشسته بود که کم کم داشت میشد همه
چیم، حس و حال عجیبی بهم دست داد و حس کردم گاهی
بعضی آدم ها میتونن اندازه ی یه کوه عظمت داشته باشن!

.....

ساعت ۱۰ بود ولی من نمیتونستم از رختخوابم جدا بشم..
شب گذشته بعد از اصرارهای مادرم که میخوام خونه ت رو
بینم، دعوتشون کرده بودیم برای شام و مامان و بابام اومده
بودن خونمون..

صبحش آهیر گفت که بریم خرید کنیم و من اصرار کردم که
بزاره من خودم برم و هر چیزی لازمه بخرم..

ولی ناراحت شد و گفت

—چه معنی داره؟.. مگه من نگفتم پول باباتو تو خونه ی من

خرج نکن؟

—پول بابام نیست که.. پول خودمه.. تو حساب شخصی خودم

—کی ریخته به حسابت؟.. بابات

—گیر سه پیچ میدیا آهیر.. فعلا که خونه ی هردومونه.. من و

تو نداره

شکلکی درآورد و گفت

ولی مرد خونه منم

رفتیم مرکز خرید و یه چرخ خرید برداشتیم و دو تایی پرش
کردیم..

یه عالمه هم خوردنیهای بچگونه برای من خرید و هر چی
گفتم بسه قبول نکرد..

از دیدن لواشک ها و شکلات های فندقی که انداخت توی
سبد چشمام برق زد و آهیر خندید..

از اینکه توجه کرده بود و میدونست چیا دوست دارم ته دلم
غنج زد و منم برای اون زیتون پرورده برداشتم که دوست
داشت..

یه عالمه خرید کرده بودیم و وقتی تو آشپزخونه جابجاشون
میکردیم گفتم

_فکر کنم همه ی پول این ماهت رو خرج کردی

_انقدرام مفلس نیستیما خاله سوسکه.. استاد امانی، استاد

کلاس بالای گیتار و پیانو مقابله خانم خانما

به ژست استاد مآبانه ش خندیدم و گفتم

_میدونم چقدر تو کارت حرفه ای هستی

_اگه میبینی زیاد شاگرد نمیگیرم و تدریس نمیکنم از
گشادیمه.. و از اینه که من هیچوقت برای خودم پول زیاد لازم
ندارم.. ولی اگه یه روز پول لازم بشیم بیشتر تدریس میکنم
شام خوبی تدارک دیدیم و وقتی بابا و مامانم اومدن، آهیر به
گرمی ازشون استقبال کرد ولی مادرم با دیدن خونه ی
کوچیک آهیر اخماش تو هم رفت و قیافه گرفت..
وقتی آهیر و بابام تو هال نشسته بودن و حرف میزدن، اومد
پیشم تو آشپزخونه و گفت
_باورم نمیشه پسر مهندس امانی تو این خونه ی قوطی
کبریتی زندگی کنه

_چشه مامان؟.. من خیلیم این خونه رو دوست دارم

_کجاشو دوست داری احمق؟.. ما به پسر مهندس امانی دختر

دادیم که این باشه وضع زندگیش؟

_مامان من خیلیم راضی ام از زندگیم.. اگه یه کلمه دیگه بگی

یا پیش آهیر احم کنی، دیگه نه من، نه تو

ولی مامانم گوشش بدهکار نبود و انقدر قیافه گرفت و تیکه

انداخت به آهیر که آخر شب وقتی رفتن حس کردم تریلی از

روم رد شده..

آهیر هم متوجه شده بود و وقتی رفتن گفت

_انگار مامانت انتظار داشت تو عمارت بابام زندگی کنیم

_انتظار بیخود.. من و تو اختیار خونه و زندگی خودمونو داریم..

ولش کن

یه تکه لواشک ترش پرت کردم براش که تو هوا گرفت و

خودمم نشستم پیشش روی مبل سه نفره..

_بزن روشن شی.. بقیه رو بیخی

لواشکو گذاشت تو دهنش ولی از ترشیش صورتش تو هم رفت

و فحشی به من داد..

_خدا لعنت کنه بچه.. این چی بود دادی به من؟

_تف نکنیا حیفه.. قورتش بده انقدررر خوشمزه ست

به زور قورتش داد و رفت از آشپزخونه آب آورد..

_فردا میخام برم ملاقات سالار.. دفعه ی پیش که رفتم از تو

براش گفتم

_چی گفتی؟!.. گفتی زنمه؟

_نه واقعیتو گفتم.. از اسکل بازیات براش تعریف کردم خوشش

اومد ازت

_اسکل هفت پشتته.. میخواستی بگی منم دوشش دارم

_اتفاقا گفتم دوست داری ببینیش.. خوشحال شد و گفت

کاری کن بتونه بیاد ببینمش

با ذوق گفتم

_فردا منم پیام پس؟

_نه فردا نمیشه.. بزار فردا یه کسی رو که میتونه ملاقاتی تو رو

اوکی کنه پیدا کنم، دفعه ی بعد احتمالا ببرمت

دمت گرمی بهش گفتم و به نگین پی ام دادم..

کمی حرف زدیم و بعد من چیزی رو که ذهنمو مشغول کرده

بود بهش گفتم..

_میدونی نگین.. حس میکنم عوض شدم.. دیگه اون افرای
همیشگی نیستم که همش ادعای پسر بودن میکردم و کسی
جرات نداشت دختر بودنمو به رخ بکشه

_بنظرت چیز خاصی باعث شده عوض بشی؟

_مطمئن نیستم.. ولی از وقتی با رابین هودم اینطوری شدم..
مثلا امروز گفت مرد خونه منم و بعدش بهم گفت خانم خانما..
ولی من هیچ واکنشی نشون ندادم.. انگار قبول داشتم که اون
مرده و من زن

_قبلا واکنشت چی بود تو اینجور مواقع؟

_داد و بیداد.. عصبانیت و فحش که به من نگو دختر.. ولی

تازگیا ککم نمیگزه مقابل همچین حرفایی

_مقابل همه یا فقط رابین؟

_اوممم.. فک کنم بیشتر مقابل رابین.. چون منشاء این تغییر

بنظرم اونه.. نمیدونم چطوری ولی وقتی با اونم حس دختر

بودن دارم.. پوووففف.. باورم نمیشه

_یعنی میگی رابین هورمونهای زنانه ت رو فعال کرده؟ 😊😁

_نه دیوونه منظورم این نبود 🙊

اصلا ولش کن خودمم این روزا از خودم سر درنمیارم

ـ شوخی کردم.. توام زیاد ذهنتو درگیر نکن.. طبیعت روند

خودشو طی میکنه

ـ یعنی چی؟.. منظورت اینکه که طبیعت من مونته و روند

خودش اینکه که دارم حس میکنم دخترم

ـ آره منظورم همینه.. ببین افرا، بنظر من تو سالها از سمانه

تاثیر گرفتی و از طرفی هم خواستی خودتو شبیه اون کنی

چون خواستی نشون بدی که درکش میکنی و شرایطت مثل

اونه..

در حالیکه تو مثل اون تمایلات پسرانه و هورمون های بهم

ریخته نداری.. همینکه میگی پیش رابین کم کم حس میکنی

دختری خودش یه نشونه ست که از هورمون‌ها و تمایلات

پسروانه تو روح و جسم تو خبری نیست

— پس چرا سال‌ها دلم میخواست پسر باشم و آرزوم تغییر

جنسیت بود؟

— گفتم که، تحت تاثیر دوست و بخاطر لج کردن با پدر و

مادرت.. البته این نظر منه و از چیزایی که خودت برام تعریف

کردی به این نتیجه رسیدم.. نمیخوام نظرمو بهت تحمیل کنم

ولی به حرفام فکر کن.. شاید اینطوریه که من میگم.. من

دوست دارم تو خوشحال و شاد باشی و چیزایی که تو ذهنت

اذیت میکنه از بین بره.. بنظر من تو امیال دخترونه ت رو

انقدر سرکوب کردی که خودتم باورت شده پسری

_نمیدونم نگین.. شایدم حق با توئه.. ولی گیجم و هضم این

مسئله برام سخته

_زمان بده به خودت افرا.. درگیر نکن ذهنتو.. زمان حلال همه

چیزه

بعد از صحبت با نگین آروم شدم و تصمیم گرفتم زیاد رو این

قضیه زوم نکنم و به قول نگین بسپرمش به زمان..

مهم این بود که تو شرایط فعلی خوشحال بودم و آرامش

داشتم و اینکه دختر باشم یا پسر مهم نبود..

.....

با رضا و نغمه و مسعود تو کافه پاتوقمون نشسته بودیم و رضا
سر به سرم میزاشت که شوهرت خیلی خفنه و ممکن نیست
عاشقش نشده باشی..

چهار سال بود که دوست صمیمیم بود و از اول دانشگاه
همکلاسی و رفیق بودیم، میدونست که احساسات دخترونه
ندارم، ولی نمیدونستم چرا بازم میرفت رو مخم و به روم
میاورد که حس هایی نسبت به آهیر دارم..

پوفی کشیدم و فحش مردونه ای بهش دادم که خندید و
مسعود بهش تشر زد که سربه سرش نزار..

نغمه یه تکه کیک خورد و گفت

_افی ناموسا خیلی بخیلی.. یه بار دعوتمون نکردی بیایم

خونتون با همخونه ی ژذابت آشنا شیم

_اوکی، دعوت میکنم یه روز بیایین

فنجون قهوه شو زد به فنجونم و گفت

_دمت گرم.. میخورم به سلامتی شوور قلابی خوشگلت

و قهوه شو سرکشید و من و مسعود خندیدیم و رضا اسکلی

حواله ش کرد..

محل هیچکدوممون نداشت و گفت

_شما پسرین نمیفهمین.. قدر گوهر، گوهری داند

رضا پخنی کرد و گفت

_بابا گوهر شنااس

نغمه آهی کشید و گفت

_هعییی.. بسوزه پدر عاشقی که درآمد پدرم

مسعود بلند خندید و گفت

_تو اصلا همخونه ی افی رو دیدی که عاشقش شدی؟

_اوهوم.. دیدم.. چهار ثانیه.. دم در خونشون.. همون کافی بود

هر سه مون به حرفش خندیدیم و خودشم خندید..

مسعود تکیه داد به صندلی و یه سیگار روشن کرد و گفت

_میرم شمال.. کیا پایه ن؟

نغمه و رضا سریع گفتن ما هستیم ولی من چیزی نگفتم..

قبلا چند بار باهم رفته بودیم ویلای مسعود اینا ولی اینبار

بخاطر آهیر دو دل بودم..

درسته که گفته بودیم به زندگی خصوصی و رفت و آمدهای

هم نباید کاری داشته باشیم، ولی نمیدونم چرا مشتاقِ رفتن

نبودم..

مسعود نگام کرد و گفت

_چته تو؟.. تو که همیشه بیشتر از بقیه داوطلب شمال بودی

زیرزیرکی نگاش کردم و با انگشتم روی میز خطوط فرضی

کشیدم و گفتم

_نمیدونم.. حسش نیست

رضا با خنده ی خبیثی گفت

_دیدی گفتم عاشق اون پسره شدی؟.. بخاطر اون نمیای

از حرفش عصبی شدم و سوئیچمو پرت کردم طرفش..

_زر زن باو.. من تو فکر عملم، اونوقت تو حرف از چه عشقی

میزنی اسکل؟

عملی که دیگه مثل سابق تو فکرش نبودم ولی نمیخواستم
بقیه تغییراتمو بفهمن و کولی بازی درآوردم مقابل حرف رضا..
مسعود و نغمه بهش چشم غره رفتن ولی رضا کوتاه نیومد و با
همون لحن گفت

_از قدیم گفتن وقتی دیدی یکی بیش از حد به حرفی واکنش
نشون داد و عصبی شد بدون که حرفه واقعیت بوده

یعنی رضا راست میگفت؟.. من بیش از حد عصبی میشدم از
کنایه های رضا در مورد آهیر؟

اصلا چرا برعکس همیشه که ذوق مرگ میشدم از پیشنهاد
سفر شمال، اینبار دلم گرفته بود و نخواسته بودم برم؟

یعنی دلش آهیر بود؟!.. نمیخواستم از اون جدا بشم و برم

مسافرت؟!!

ترسیدم از این احتمال و سریع رو به مسعود گفتم

— کی میریم؟

.....

وقتی برگشتم، آهیر خونه بود و درس خصوصی داشت با

شاگردش..

با سر سلامی کردم و رفتم توی اتاقم.. قرار شده بود سه روز

بعد راه بیفتیم و باید به آهیر میگفتم..

وقتی صدای خداحافظیشون رو شنیدم فهمیدم که پسره رفته

و از اتاقم خارج شدم..

جلوی یخچال وایساده بود و داشت نوشابه سر میکشید..

رو به من گفت

..چطوری حاجی؟.. میزونی؟

رفتم پیشش نوشابه رو از دستش گرفتم و گفتم

..اینقدر نخور این آشغال اسیدی رو.. معده ت داغون میشه

خودم بقیه شو سرکشیدم و اونم پوفی کشید و گفت

_یه ضرب المثل ترکی هست که میگه انقدر سگ زیاده که

نمیشه استخون لیس زد

_منظورت از سگ منم؟

_نه منظورم از استخون نوشابه ست.. تو به خودت نگیر

_هالو خودتی

_باریکلا باهوش.. گرفتی پس

_من دارم میرم شمال.. پنج شش روز نیستم

داشت میرفت سمت اتاقش که وایساد نگاهم کرد و گفت

_یا کی میری؟

با برویچ

قبلا رفتی باهاشون؟

یس

کجا قراره بمونین؟

ویلا ی بابای مسعود.. اگه استنطاقتموم شد رفع زحمت

کن

باشه.. خوش بگذره

مرسیت

رفت توی اتاقش و من موندم و دلی که نمیدونم چرا گرفته
بود!

شاید دلم میخواست اجازه نده.. بگه نرو..

ولی منکه از اون اجازه نمیخواستم.. اگر میگفت نرو، پاچه شو
میگرفتم که تو چیکاره منی که میگی نرو..

بهر حال یه ضدحالی بهش میزدم ولی هیچی نگفت و خیلی
راحت فقط گفت خوش بگذره..

شب بود و بعد از شام نشسته بودیم توی هال و هر دومون
سرمون توی گوشی هامون بود..

من با نگین چت میکردم و گاهی هم پیج آهیرو چک میکردم

ببینم پستی چیزی میزاره یا نه..

حواسش اصلا به من نبود و با گوشیش مشغول بود..

نگین پرسید

_چیکار میکنین

نوشتیم

_با رابین نشستیم و گوشی بازی میکنیم.. قراره برم شمال

_اونم میاد؟

_نه نمیاد.. من با دوستای خودم میرم

دلت میاد تنه‌اش بزاری بری؟

لبمو جویدم و زیرچشمی نگاهی به آهیر کردم.. متوجه
سنگینی نگاهم شد و اونم نگاهم کرد.. چشم ازش گرفتم و
برای نگین نوشتم

راستشو بخوای دو دلم.. یه دلم میخواد برم یه دلم نمیخواد

چرا.. بخاطر رابین؟

پوفی از سر نارضایتی کشیدم و نوشتم

نه.. شاید چون دلم مسافرت نمیخواد

یکم دیگه حرف زدیم و نگین گفت که باید بره و بعدا

میحرفیم..

هنوز سرم تو گوشی بود که آهیر گفت

_بچه ها از اول تابستون گیر دادن باهاشون برم مسافرت.. ولی

من بخاطر تو که تنها نمونی نرفتم.. ولی الان که میبینم تو

میخوای بری منم به بابک پیام دادم گفتم مام همین هفته

بریم

_چرا قبلا بهم نگفتی؟!.. شاید منم باهاتون میومدم

_اونشب تو مهمونی فکر کردم از اکیپ دوستای من خوشتر

نمیاد

نه.. بچه های بدی نبودن

خب اگه دوست داری بیا باهم بریم

نه دیگه به مسعود و بچه ها قول دادم.. درضمن بهتره یکم دور باشیم و به زندگی خودمون برسیم.. مثل دوقلوهای به هم چسبیده شدیم

نگاه دقیقی بهم کرد و گفت

باشه.. با هر کی بیشتر بهت خوش میگذره برو

رفت تو اتاقش و من با خودم فکر کردم که هیچوقت توی عمرم با کسی بیشتر از آهیر بهم خوش نگذشته..

ولی چرا بهش نگفتم؟!.. چرا بدم میومد از اینکه اینو به خودم

هم اعتراف کنم؟

.....

من یک روز زودتر از آهیر راهی شمال شدم و وقتی با ساک

توی دستم دم در باهاش خداحافظی میکردم ازش پرسیدم که

اونا کجا میرن..

_مام میریم شمال

_عه.. کجای شمال؟

_نمیدونم.. یا میریم ویلای مجتبی یا یه جایی هست تو جنگل
که من خیلی دوست دارم، میریم اونجا.. از تصمیم بچه ها خبر
ندارم

درو باز کردم و گفتم

_هر جا که میری خوش بگذره رفیق

مشتمونو مثل همیشه به هم زدیم و آهیر لبخندی بهم زد و
گفت

_مواظب خودت باش

_توام همینطور.. خدافظ

.....

دو روز بود که تو ویلای لوکس و باحال مسعود اینا تو محمود
آباد بودیم و مسعود هر چی که دختر و پسر میشناخت ریخته
بود تو ویلاشون..

غر زدم بهش که فکر میکردم فقط خودمونیم و چرا لشکر
کشی کردی.. اونم گفت چهارتایی که حال نمیده.. شمالو باید
پرجمعیت بیای که خوش بگذره..

۱۵ نفر بودیم ولی به اندازه ی ۳۰ نفر شلوغ پلوغ میکردن و
منی که قبلا از همه شون تخس تر و شلوغ تر بودم، اینبار
سرسنگین بودم و همش غر میزدم..

_افی ناموسا حالمونو گرتی از بس غر میزنی.. چی میخوای

آخه بشر؟ نونت کمه آبت کمه؟

نغمه ازم شاکی بود و خودمم نمیدونستم چیم کمه..

انگار چیزی گم کرده بودم و ناقص بودم.. ولی چی،

نمیدونستم..

عصر بود که همگی رفتیم ساحل و من کنار مسعود راه میرفتم

که ناگهان حس کردم بین یه دسته پسر آهیرو دیدم!

یهو داد زدم

_عه.. آهییره

مسعود و نغمه گفتن

_کو؟.. مگه آهیر شماله؟

با شوق رفتم طرف اون پسر و بلند گفتم

_آره اونم با دوستاش اومده

تا رسیدم به پتری که فکر کرده بودم آهیره، سرشو برگردوند

و دیدم اون نیست!

بدجور دلم گرفت و تو ذوقم خورد.. نمیدونم چرا انقدر

خوشحال شده بودم که اونجاست..

با بیحوصلگی برگشتم پیش بچه ها و گفتم

اون نبود.. اشتباه دیدم

رضا و نغمه نگاه معناداری به هم کردن و من نگاهمو ازشون

دزدیدم..

شب وقتی توی ساحل دور هم نشسته بودیم و علی یکی از

دوستای مسعود گیتار میزد، حس کردم دیگه میدونم چیم

کمه و بخاطرش غر میزنم!

آهیر کم بود...!

آهیر نبود و پازل دنیای من ناقص شده بود..

فکر نمیکردم تو این مدتی که باهاش بودم اینقدر بهش عادت کرده باشم و نبودنش اینقدر تاثیر بزاره روم..

من رسماً دلتنگ آهیر بودم!.. ناخودآگاه تو کوچه خیابونای محمود آباد دنبال آهیر میگشتم و کار به جایی رسیده بود که توهم زده بودم و فکر کرده بودم دیدمش!

گوشیمو از جیبم درآوردم و رفتم تو اینستاگرام.. مثل همیشه ناخودآگاه پیج آهیر و سرچ کردم و بالاخره بعد از مدتها دیدم پست گذاشته..

هنوز یک ساعت هم از پستش نگذشته بود.. یه عکس از دریا بود و یه گوشه ش نوشته بود

...با هیچ کسم میل سخن نیست

سه نقطه رو آخر جمله میذاشتن، ولی آهیر اول جمله گذاشته بود و فکر کردم که بجای کلمه ی “دلتنگم” سه نقطه گذاشته و دلتنگم و با هیچ کسم میل سخن نیست رو سانسور کرده! یعنی به نیت یلدا گذاشته بود این پست رو؟.. ولی با یلدا که خیلی وقت بود کات کرده بود و تا حالا همچین کاری نکرده بود..

ضمیر ناخودآگاهم گفت نکنه اونم دلتنگ منه؟!

با این فکری که از سرم گذشت انگار تو قلبم رعد و برق زد!.. دلم هری ریخت و احساس کردم گونه هام قرمز شد..

چه واکنش دخترانه ای!.. چقدر سریع داشتم یه دختر کامل
میشدم!

کی آهیر اینقدر مهم شد برام که با فکر دلتنگیش گر گرفتم!
ناخودآگاه پستشو لایک کردم و از هولم به نگین پی ام دادم..

_نگییییین

کجایی؟

یه عکس از ساحل و بچه ها که دور هم نشسته بودیم گرفتم و
براش فرستادم..

کمی بعد آنلاین شد و جواب داد..

_خونه م.. داشتم درس میخوندم

میبینم که حسابی خوش میگذره بهت 🥰

براش نوشتم

_جات خالی

بد نیست..

ولی خوش نمیگذره

_چرا؟

_نمیدونم..

نگییین

_ها؟

۔من دلم تنگه 🙄

۔واسه کی؟

۔ولش.. 🙄

تو چطوری؟

۔منم دلم تنگه

۔جدی؟

تو واسه کی؟

۔ولش

۔عه تلافی میکنی؟

_آره 🤔

_نامرد 🤔

_نامرد تویی که نگفتی دلت برا کی تنگ شده

_اوممم.. برا آخر 😊

_آخر دیگه کیه؟

_همون رابین

_اسم رابین آخیره؟.. این دیگه چه اسمیه؟

_نه بابا اسمش آهیره 😊

من گاهی بش میگم آخر

_هوممم.. پس اسم شوهر جانت آهیره

خب بهش زنگ بزن

_زنگ بزنم بگم چی؟.. نمیتونم بگم دلم برات تنگ شده

_چرا نمیتونی؟.. شاید اونم دلش برا تو تنگ شده باشه

_اتفاقا پست گذاشته نوشته با هیچکس میل سخن ندارم

_ریدی به شعر 😁

دیدي گفتم اونم دلتنگته؟

هیجانزده شدم و نوشتم

_راس میگی؟.. آخه شاید هم دلش برا یلدا تنگ شده

_یلدا خر کیه؟.. ک..ن لقش 🖐️

_مثل آهیر فحش میدی 😁

_مگه فقط آهیر شما فحش میده؟ 😏 عجباً

غرق چت با نگین بودم که مسعود سقلمه ای به پهلوم زد و

گفت پاشو داریم میریم..

از نگین خدافظی کردم و کنار بچه ها راه افتادم تا سوار

ماشین بشیم که گوشیم زنگ خورد..

آهیر بود!.. با دیدن اسمش بازم دلم هری ریخت و به خودم

تشر زدم که چه مرگته شورشو درآوردی..

نفسی کشیدم و سعی کردم با لحن بیتفاوتی جواب بدم..

_الو

_سلام جوجه اردک زشت

_سلام آخر.. خوبی؟.. یاد ما کردی همخونه

_دو روزه هیچ کس تلپ و تلپ دنبالم راه نیفتاده، کمبودت رو

حس کردم گفتم یه زنگی بزnm

خواستم بگم منم کمبود تو رو خیلی حس کردم.. حس کردم

کوهی که پشتم بود، دیگه نیست..

ولی نگفتم.. بجاش خندیدم و گفتم

ـولی من کمبود تو رو حس نکردم.. راستش اصلا یادم نبودى..

شرمنده ديگه

بلند خنديد.. گفتم

ـزهرمار.. به چى ميخندى؟

ـهيچى.. مهم نى.. خب كجايى؟.. خوش ميگذره؟

ـخبيبيلى.. جات خالى.. اومديم ساحل.. آتيش و گيتار و اين

چيزا

ـخوبه پس.. مزاحمت نشم.. مواظب خودت باش

ـباشه.. مرسى از زنگت.. بايز

کاش میشد بهش بگم چقدر به موقع زنگ زده و چقدر از

شنیدن صداش خوشحال شدم.. ولی نتونستم بگم..

چرا نمیتونستم بگم؟.. مگه رفیقم نبود؟.. مگه رفیقا برای هم

دلتنگ نمیشدن؟.. خب همخونه م بود باید دلم براش تنگ

میشد.. پس چرا معذب بودم و نمیتونستم بهش بگم؟

چرا مثل مسعود و رضا تو بیان احساسات رفاقتیمون باهاش

راحت نبودم؟..

صدایی از ضمیر ناخودآگاهم گفت

"شاید چون حسم به آهیر رفاقتی نیست!"

با پشت دست زدم تو دهن ضمیر ناخودآگاهم و سعی کردم
دیگه به آهیر فکر نکنم..

.....

وسط جنگل بودیم و علی و مسعود برای هم گری میخوندن
که کدومشون میتونن از درخت مقابلشون بالاتر برن..

نگاهی به درخت کردم.. نور خورشید که از لابلای شاخ و
برگش با سماجت راهی پیدا میکرد تابید و چشمو زد..

دستمو روی پیشونیم سایه بان کردم و دیدم خیلی بلنده ولی
جا پاهای خوبی داره.. میشد بالا رفت..

_من از هردوتون بالاتر میرم

با حرفی که گفتم مسعود و علی و بقیه ی بچه ها با تعجب

نگام کردن و ترانه گفت

_میفتی افرا.. بیخیال شو

ولی نغمه با شوق گفت

_افرا میتونه.. من رو برد تو شرط میبندم افی

مسعود مخالفت کرد ولی من از رو نرفتم و گفتم

_یالا.. بریم

اول علی رفت و همگی از پایین تشویقش میکردیم.. بالاخره یه جایی وایساد و گفت که دیگه نمیتونه و نخ ی رو که دستش بود بست همونجایی که توقف کرده بود..

بعدش من خواستم برم که مسعود نداشت و گفت

_من میرم اگه شاخه ها محکم بودن میگم توام بری

چسبید به تنه ی درخت و خودشو بالا کشید.. رفت و رفت تا اینکه از علامت علی گذشت و کمی بالاتر اونم متوقف شد..

نخ علامت خودشو بست و اومد پایین..

همه تشویقش کردن و رو به من گفت

_تا جایی که من رفتم شاخه ها محکم.. ولی اگه بالاتر بری

شاخه ها نازکتر میشن.. بهتره کله خر بازی درنیاری و بالاتر

نری

پوزخندی بهش زدم و آستینای بلوزمو دادم بالا و رفتم سمت

درخت..

راحت بود و به چابکی شاخه ها رو انتخاب میکردم و پامو

محکم میزاشتم روشن..

از نخ علامت علی و مسعود گذشتم و صدای کف و سوت بچه

ها بلند شد..

داد زدم

_گفته بودم میبرم

مسعود داد زد

_باشه بردی.. بیا پایین نرو بالاتر

ولی هر چی بالاتر میرفتم ویو قشنگتر میشد و جنگل سرسبز
زیر پام بود..

بالاتر رفتم و روی یه شاخه وایسادم و اطرافو دید میزدم که
یهو احساس کردم چیزی شکست و صدا داد و زیر پام خالی
شد!

در حال سقوط آزاد بودم و صدای فریادهای بچه ها رو
میشنیدم!

وقتی بشدت خوردم زمین احساس کردم پای راستم شکست و
لبمو محکم گاز گرفتم تا مثل دخترا داد نزنم..

.....

دکتر گفت پام سالمه و نشکسته ولی شدیداً ضرب دیده و
نباید بهش فشار وارد کنم..

داشتم با نگین چت میکردم و بهش گفتم که از درخت افتادم
که تلفنم زنگ خورد..

آهیر بود و از اینکه ۲۴ ساعت نشده بازم زنگ زده بود تعجب
کردم..

صداش کمی سراسیمه و هول بود و سلام علیکی کرد و حالمو
پرسید..

گفتم خوبم ولی نغمه که داشت از کنارم رد میشد بلند گفت
_خوب نیست.. از درخت افتاده

آهیر شنید و با نگرانی گفت

_تو بالای درخت چه گوهی میخوردی؟

از نگرانی و عصبانیتش خوشم اومد و با خنده گفتم

—ریلکس بابا.. طوری نشده

—شر و ور نگو.. منکه میدونم مثل میمون بالا رفتی از درخت..

صددرصد طوری شده

—دِ میگم نشده.. میخوای تصویری بزنگم پامو نشونت بدم؟

—لازم نکرده.. قطع کن

بدون خدافظی تماسو قطع کرد و من تعجب کردم که شصتش

از کجا خبردار شد و زنگ زد!

دلم نمیخواست قطع کنه و دوست داشتم یکم باهاش حرف

بزنم.. ولی انگار عصبانی بود که بدون حرفی قطع کرد..

از حرصم بهش پیام دادم و نوشتم

"من زخمی ام الاغ.. باید یکم نازمو میکشیدی، نه اینکه عین

گوسفند قطع میکردی"

سند کردم و زیر لب بیشعوری نثارش کردم..

یک ساعتی میشد که با آهیر حرف زده بودم و منتظر بودم

جواب پیامم رو بده که گوشیم زنگ خورد و صدای آهیرو

شنیدم که گفت

_آدرس ویلارو بده ببینم

با تعجب گفتم

_میخواهی چیکار؟

_اومدم محمودآباد.. سریع بگو آدرسو

اومده بود اینجا!.. یک ساعته اومده بود و نمیدونستم کجا بوده

و خودشو رسونده.. هنگ کرده بودم و با هیجان آدرسو بهش

دادم

روی کاناپه دراز کشیده بودم و هنوز هنگ بودم که دیدم آهیر

همراه مسعود از در اومد تو!

پیشون و اخمو بود و با گردوندن چشماش توی جمع احتمالا

دنبال من میگشت..

چرا سرعت خون توی رگام بیشتر شد نمیدونم!.. چرا دلم
خواست بلند بشم و بدوم سمتش.. ولی نمیشد، و فقط تونستم
آب دهنمو قورت بدم از هیجان..

بالاخره بین اونهمه آدمی که زل زده بودن بهش منو پیدا کرد
و با گامهای بلند اومد طرفم..

_سه روز و لت کردم چه بلایی سر خودت آوردی؟

زل زدم تو چشمای آبی طوسیش که توش آشوب بود و گفتم

_تو چطوری خودتو رسوندی؟.. کجا بودی اصلا؟

_رامسر بودم.. ول کن اینارو.. ببینم پاتو

نشست کنارم روی مبل و ملافه رو از روی پام کنار کشید و
نگاهی کرد..

مسعود که مثل بقیه یه طرف وایساده بود و نگامون میکرد
اومد جلوتر و رو به آهیر گفت

_حاجی از رامسر تا اینجا دو ساعت و نیمه.. پرواز کردی یه
ساعته رسیدی؟

بدون اینکه به مسعود نگاه کنه گفت

_یه مقدار سرعت غیر مجاز

و دستی به ورم پام کشید و گفت

پاشو بریم بیمارستان.. باید عکس بگیرن

ملافه رو کشیدم روی پام و گفتم

یا ماشین دوستات اومدی؟

آره.. دستتو بده من بلند شو

چیزی نشده که.. رفتیم دکتر گفت فقط ضرب دیده

عکسی، ام.آر.آیی چیزی گرفت؟

نه

پس گوه خورده گفته هیچی نشده.. بلند شو ببینم

پوفی کشیدم و مسعود گفت

_خب دکتره.. اگه چیزی بود میفهمید، گفت فقط پاشو زمین

نزاره یکی دو روز

دستشو انداخت دور کمرم و رو به نغمه گفت

_یه روسری ای چیزی بده بندازه سرش

نغمه که زل زده بود به آهیر وقتی دید روی سخنش با اونه از

جا جهید و شالمو آورد..

دستشو فشاری دادم و گفتم

_میگم خوبم ول کن نیستیا

از اون فاصله ی نزدیک تو چشمام نگاه کرد و گفت

ـبریم خیالمون راحت شه

نگاه کردم به مسعود و رضا و ترانه که پیشمون وایساده بودن و

سری تکون دادم و گفتم

ـاین سیریش بشه ول نمیکنه.. بریم برگردیم

تا دم در ویلا بهش تکیه کردم و بایه پاره رفتم ولی مقابل در

که رسیدیم دستشو برد زیر پاهام و بلندم کرد و گرفت تو

بغلش..

دست و پا زدم و گفتم

_نمیخواه خودم میام خب عه

_مثل لاک پشت راه میری، بعدشم نباید فشار بیاد به پات..

میزارمت تو ماشین وول نخور

خواستم بازم مخالفت کنم که بوی خوش ادکلنش رفت تا

اعماق روحم و سرمو یه کوچولو چسبوندم به سینه ش..

آخرین چیزی که دیدم نگاه معنی دار و تخس رضا بود که

نگامون میکرد، و نگاه نگران و متفکر مسعود که جلوی ورودی

ویلا وایساده بودن..

طوری از دیدن آهیر خوشحال بودم که نگاه کنایه دار رضا برام

مهم نبود و انگار تو عالم مستی بودم..

منو آروم گذاشت روی صندلی جلوی یه تویوتای سفید و

خودش رفت نشست پشت رل..

تا بیمارستان انقدر غر زد و حالمو پرسید که آخرش سرش داد

زدم ولی ته دلم کیلو کیلو قند آب میشد از توجه و نگرانش..

با اینکه بازم دکتر گفت نیازی به عکس نیست ولی آهیر

بیخیال نشد و اصرار کرد که بررسی بشه..

تو کار دکتر هم دخالت کرد و بهش گفت ام.آر.آی بنویسین،

اشعه ی عکس ضرر داره..

دکتر نگاهی بهش کرد و با خنده گفت

انگار خیلی عاشقیا

با حرف دکتر هول شد و گفت

نه.. آخه این بچه نمیتونه مواظب خودش باشه من باید

حواسم بهش باشه

با حرف دکتر قلب من اومده بود توی دهنم و از هیجان اینکه

آیا ممکنه واقعا آهیر عاشق من باشه نفسم تندتر شده بود که

با حرف آهیر اخمی کردم بهش و گفتم

بچه خودتی.. من خوب بلدم مواظب خودم باشم

نگاه مهربونی بهم کرد و گفت

ـباشه.. بلدی.. حالا عصبی نشو ببینیم پات سالمه یا نه، بعدش

هر چقدر خواستی پاچه ی منو بگیر

از اینکه اینقدر صبور بود و مقابل من آهیرِ بی اعصاب

همیشگی نبود شرمنده شدم و خفه خون گرفتم..

وقتی لباسای یکبار مصرف ام.آر.آی رو پوشیدم اومد پیشم و

گفت

ـنمیترسی که؟.. من اینجا پشت در وایسادم.. یارو نمیزاره پیام

تو.. ولی اگه میترسی دهنشو سرویس میکنم و میام، هان؟

بهش خندیدم و گفتم

از چی بترسم، مگه عمل قلبه؟.. وایسا بیرون میام

باشه ای گفت و منو سپرد به مسئول ام.آر.آی و از لای دری

که بسته میشد چشمای قشنگشو دیدم که نگران نگاهم

میکرد..

لعنتی.. چرا اینقدر خوب بود؟.. چرا دلم با هر دیدنش محکمر

میزد؟.. این چه وضعش بود اصلاً، من باید هر چه سریعتر عمل

میکردم و به اصل خودم برمیگشتم..

آهیر معادلات و زندگی عادی منو به هم زده بود!

.....

دکتر عکس ها رو نگاه کرد و گفت همونطور که قبلا هم گفته
مشکل خاصی نیست و فقط ضرب دیدگيه و بايد دو روز روی
اون پا نایستم..

آهیر بالاخره رضایت داد و برگشتیم ویلا.. همه ی راه غر زد
که زود جمع کنیم برگردیم خونه ولی من گفتم نمیخوام
برگردم و دو روزه خوب میشم..

وقتی رسیدیم ویلا آهیر گفت بهتره دیگه برگرده رامسر.. ولی
من نمیخواستم بره و از فکر رفتنش دلم گرفت..

_توام بمون همینجا.. نرو

دستی به موهاش کشید و گفت

نه بچه ها منتظرن.. ماشین بابک رو هم برداشتم نمیشه

بمونم

مسعود که حرفهای مارو میشنید گفت

آهیر خان به دوستات بگو پاشن بیان اینجا.. دور هم خوش

میگذره

از حرف مسعود مطمئنم چشمام برقی از خوشحالی زد که

مسعود هم دید و یواشکی چشمکی بهم زد..

از اینکه دستم پیش دوستانم رو شده بود خیلی دماغ بودم ولی

فعلا فرصت فکر کردن به اونو نداشتم و اول میخواستم آهیرو

پیش خودمون نگه دارم..

آستین تیشرت آهیر و کشیدم و گفتم

ـ زنگ بزن بگو بیان

لبخندی بهم زد و رو به مسعود گفت

ـ اینا اراذل و اوباشن.. بریزن اینجا، کن فیکون میکنن

مسعود خندید و گفت

ـ عیبی نداره باهم میترکونیم

مسعود رفت تو ساحل خصوصی ویلا پیش بقیه و من و آهیر

تنها موندیم تو سالن و آهیر زنگ زد به بابک و بهش گفت که

با ماشین میلاد جمع بشن و بیان محمودآباد..

چند ساعت بعد یه ۲۰۶ نقره ای مقابل ویلا توقف کرد که

شش نفر چپیده بودن توش و تو بغل هم نشسته بودن و

صدای خنده و شلوغیشون تا داخل خونه میومد..

بابک و میلاد و حامد رو از مهمونی میشناختم ولی سه تای

دیگه رو قبلا ندیده بودم..

بابک با همه مون دست داد و رو به آهیر گفت

_دمت گرم که ماشینو بردی و مارو به این روز انداختی

داداش.. شش تایی تو این ماشین لواشک شدیم تا اینجا

حامد در حالیکه کمرشو گرفته بود و آه و ناله میکرد پس
گردنی ای به رفیقش که دوتایی روی صندلی جلو نشسته
بودن زد و گفت

_لنگاتو کردی تو کلیه م اوشگول

اونم زانوهایشو مالید و گفت

_چلاق شدم خدایا.. یه مانکن رو با دو متر قد، با یه گاومیش
نشوندن رو یه صندلی

_مادرت قربون هیکل مانکنیت بشه

آهیر گفت شلوغ نکنین و بیاین تو و مسعود بهشون خوش

آمد گفت و با سر و صدا رفتن داخل ویلا..

پسرای باحالی بودن و با اومدنشون انرژی قشنگی آوردن و فضا
شادتر شد..

من و نغمه رفتیم تو اتاق ترانه و گیسو، و مسعود اتاق مارو با
یه اتاق خالی داد به اونا..

شب که شد یکی از دوستای آهیر به اسم سیروس گفت که
همتون برای شام مهمون منین و میخوام براتون یه غذای
خوشمزه درست کنم.. و همراه میلاد رفتن وسایل مورد نیازشو
بخرن..

تا وقتی اونا برگردن دور هم نشستیم و آهیر دست منو کشید
و گفت

_بیا با بابک یه دست پاسور بزنیم.. ولی لامصب همیشه میبره
باید تقلب کنیم.. تقلب بلدی که؟

خنده ی خبیثی کردم و گفتم

_خدای تقلبم.. بریم

من و آهیر باهم، بابک و حامد هم باهم یار شدن و شروع
کردیم..

آهیر کارتها رو پخش کرد و از همون اولش انقدر با چشم و
ابرو به هم علامت دادیم و جر زدیم که بالاخره بردیمشون..
بابک هنگ بود و گفت

_غیر ممکن بود من ببازم.. این آهیرو من همیشه بردم..
معلومه که تو خیلی قوی هستی افرا.. ایول بابا باریکلا.. یه
دست دیگه بزنیم از ناهار فردا برای جمع
دوباره بازی کردیم و انقدر تقلب کردیم با آهیر که از خنده
روده بر شده بودیم و بابک و حامد میگفتن نخندین
پدرسوخته ها ریدین به تمرکزمون..

ناهار فردا رو هم بردیم و آهیر یواشکی بهم گفت

ـبالاخره یار خودمو پیدا کردم، مثل خودم استاد قلبی.. تو
این چند روز همه رو درو میکنیم، هر چی نواقصات داری بگو
همینجا از اینا تامین کنیم

خندیدم و گفتم

ـیه جفت کفش میخواستم بخرم، بعد از شام با مسعود و
سیروس بازی کنیم

از وقتی آهیر اومده بود مسافرت و خوشگذرونی برای من به
معنای واقعی شروع شده بود و یه بار ترانه با کنایه گفت سه
روز بود غر میزدی الان همش میخندی..

منم محلش نذاشتم و گفتم به کوری چشم حسودا..

سیروس و میلاد برگشتن و سیروس یه غذای گوشتی تند با
قارچ و فلفل و بادمجون درست کرد که واقعا انگشتامونو
لیسیدیم..

چهار روزی که باهم تو شمال سر کردیم مسلما بهترین روزای
عمرم بود و انقدر خوش گذشت که دلمون نمیخواست
برگردیم..

ولی همه کار داشتن و مجبور به برگشت بودیم..
دو روز اول آهیر منو به حال خودم رها نکرد و یا دستشو
انداخت دور کمرم و یا بغلم کرد و همه جا رفتیم..

وقتی محمد پیشنهاد کرد که همگی بریم آبشار پری، همه با
جیغ و داد موافقت کردن ولی آهیر گفت که ما نمیتونیم بریم
و باید بمونیم تو ویلا..

حالم گرفته شد و گفتم

_ولی من دلم میخواد برم

نگاهی به لب و لوچه ی آویزونم کرد و گفت

_باشه میریم.. جوجه اردک زشتی، وبال گردنمی، خودم

میبرمت

کل راه آبشار منو کول کرد و گفت

از بقیه عقب نمی‌مونیم.. هر غلطی که کردن مام میکنیم

غمّت نباشه

خندیدم و به یه دسته از بچه ها که رفته بودن توی آب و روی

تخته سنگها پیر پیر میکردن اشاره کردم و گفتم

پس بریم اونجا

دستاشو زیر پاهام محکمتر قفل کرد و گفت

سفت بگیر گردنمو و گرنه بیفتی روی صخره های سنگی نفله

میشی اینبار

انقدر توی آب مسخره بازی درآوردیم و خوش گذشت که

صدای خنده هامون توی آبشار میپیچید..

موقع برگشت از راه جنگل اومدیم و تو یه قسمتی که خیلی

قشنگ و باصفا بود پیاده شدیم از ماشینها تا کمی بگردیم..

یکی از دوستای مسعود به اسم فرید که یه ماشین شاسی بلند

داشت، ماشینشو بدجایی پارک کرده بود و خودش رفته بود

جلوتر..

علی و میلاد آخر از همه رسیدن و بخاطر ماشین فرید

نتونستن رد بشن..

ترانه که دید اونجا موندن و نمیتونن جلوتر بیان داد زد و
فریدو صدا کرد.. ولی خبری ازش نشد و ترانه به آهیر گفت که
در ماشین بازه و جابجاش کنه تا بچه ها رد شن..
آهیر بهش گفت خودت جابجاش کن، اونم با خنده و لوندی
گفت راننده ی ماهری نیستم و میترسم بکوبم به ماشین
جلویی..

آهیر باشه ای گفت و رفت طرف ماشین و تا خواست سوار بشه
سر و صدای فرید اومد که بلند میگفت
_آقا صب کن خودم اومدم.. قلق این ماشینارو هر کسی
نمیدونه.. میزنی داغونش میکنی

آهیر با تعجب نگاهش کرد و از ماشینش فاصله گرفت.. هیچی
بهش نگفت و من از حرص و عصبانیت لبامو به هم فشار دادم
و گفتم

_آقا فرید.. آهیر یه بی.ام.وی روباز لاکچری داره که چند برابر
ماشین تو قیمتشه.. بهتره بری پیشش دوره ی رانندگی
ماشینهای لوکس رو بگذرونی

آهیر دستمو کشید طرف خودش و گفت

_خالی نبند، من فقط یه موتور دارم.. بیا بریم بگردیم جوش
نزن

با اخم نگاهش کردم و گفتم

–چقدر تو خونسردی بشر.. ولی من مقابل همچین تازه به

دوران رسیده هایی نمیتونم ساکت بمونم

خندید و گفت

–من خونسردم؟!.. تو که میدونی من چقدر بی اعصابم و فوری

قاط میزنم

–پس چرا حالشو نگرفتی؟

–چون گاهی وقتا باید سکوت کرد.. اینجور حرفا برام اهمیت

نداره

فرید که فکر کرده بود من خالی بستم با پوزخند رو به آهیر
گفت

_دوست دخترت انگار موتور دو هزارت رو، بی.ام.و روباز
میبینه.. طفلی.. یه اسباب بازیشو براش بخر عقده ای نشه

آهیر بد نگاش کرد و گفت

_برو سوار ماشینت شو پسر جون.. نزار یه اسباب بازی ای برای
تو بخرم که..... لعنت بر شیطون.. برو دهن منو وا نکن

قبل از اینکه فرید چیزی بگه، با صدای بلند رو به مسعود که
داشت از لابه لای درختا نزدیکمون میشد گفتم

بِهت گفته بودم هر الدنگ ندید بدیدی رو داخل جمعمون

نکنی

و اشاره کردم به فرید که قرمز شده بود و لالمونی گرفته بود..

مسعود گفت چی شده، ولی آهیر به معنی هیچی سری تکون

داد و کمر منو گرفت و با لبخند گفت

دستتو بزار رو شونه م برگردیم تو ماشین.. داغ کردی خروس

جنگی

دو روز اول آهیر اجازه نداد روی پای ضرب دیده م وایسم و

همش کنارم بود.. ولی روز سوم یه ذره هم درد نداشتم و

دستشو کشیدم و بردمش تو ساحل..

آهیر توی آب نرفت، منم بخاطر اون نرفتم و نشستیم و بقیه
رو تماشا کردیم که حسابی شنا میکردن و خوش میگذروندن..
ترانه یکی از هم دانشگاهی هامون، که من زیاد نمیشناختمش،
از وقتی که آهیر اومده بود خیلی تو نخش بود و از نغمه
پرسیده بود افرا و آهیر چه نسبتی دارن..

نغمه گفته بود همخونه ن و جریان ازدواج صوریمون رو نگفته
بود..

از بسکه من بهش سپرده بودم به هیچکس نگه و آبروی منو
که یه عمر ادعای پسری داشتم تو جمع دوستانم نبره، اونم
نگفته بود..

ترانه خیلی واضح به آهیر نخ میداد ولی آهیر اصلا بهش توجه

نمیکرد و نمیدونم چرا دل بی صاحب من شاد میشد!

گاهی فکر میکردم دلیل علاقه م به آهیر، همخونه بودنمون و

محبتش به منه.. بعنوان دوست و رفیق..

ولی از اینکه میدیدم توجهش به دخترای دیگه، برام مهمه و

حساس میشم روش، دلم گواهی بد میداد و از اینکه به خودم

اعتراف کنم دارم عاشق آهیر میشم، میترسیدم!

بالاخره مسافرتمون به اتمام رسید و من همراه آهیر با ماشین

بابک برگشتم..

رضا بهم طعنه زد که عاشق شدی مارو فروختی، و من با تته
پته بهش گفتم که چون خونمون و مسیرمون با آهیر یکیه با
اون میرم.. اونم آره جون خودتی گفت و خندید..

صبح با صدای آهیر که داشت با کسی حرف میزد بیدار شدم..
هنوز خستگی راه از تنم در نرفته بود و دلم میخواست بازم
بخوابم..

ولی بیدار شده بودم و دیگه خوابم نبرد.. از اتاقم بیرون رفتم تا
بینم اول صبحی کی اومده..

آهیر جلوی در وایساده بود و مقابلش یه پسری در حدود سن
خودش وایساده بود و حرف میزدن..

نمیشناختمش و از مقابلشون رد شدم و صبح بخیری گفتم..

پسره با دقت منو نگاه کرد و حس کردم با تعجب نگام میکنه..

ولی توجه نکردم و رفتم تو آشپزخونه که شنیدم آهیر بهش

گفت

_جواد من عجله دارم.. اگه میخوای طولش بدی به اصغر بگم

با شنیدن اسم جواد ذهنم رفت به دزدی اونشب خونمون..

جواد همونی بود که با آهیر اومده بود خونمون دزدی، و آهیر

مقابلش از من دفاع کرده بود و نذاشته بود بازومو بگیره..

شت.. همون جواد بود!.. همونکه به آهیر گفته بود جوراباتو

بکن تو دهنش.. عوق.. موجود کثیف..

اونشب هردوشون نقاب داشتن و صورتشونو ندیده بودم.. و الان

دلم خواست برم دم در و قیافه شو ببینم..

رفتم سمت در ولی دیدم نیستن و انگار رفتن پایین..

آیفونو برداشتم تا شاید از دوربینش جوادو ببینم ولی فقط

کمی از صورتش معلوم بود و صدای آهیرو شنیدم که بهش

گفت

_نخیر اون نیست

جواد با صدای آرومتری گفت

_خودشه دیگه.. از لباس شناختمش

اوپس!.. منو میگفت؟!.. فکر کنم منو میگفت چون اون منو دیده بود و طبیعی بود که بشناستم .. ولی از اینکه بعد از دو سه سال از روی لبام منو شناخته بود تعجب کردم و ناخودآگاه لبامو جمع کردم تو دهنم..

صدای آهیر عصبانی بود و شنیدم که گفت

_ببند گاله رو.. تو گوه خوردی زن منو از لباس شناختی

_زنت؟!.. چی میگی داداش؟

وایییی.. با حرف آهیر و شنیدن صدای عصبانیش که برام
غیرتی شده بود، دلم به تالاپ تولوپ افتاد و ناخودآگاه آیفونو
گذاشتم!

اینکه دیگه فیلم نبود و جواد مثل پدر و مادرش نبود که
مجبور باشه پیشش فیلم زن و شوهری بازی کنه.. پس غیرتی
شدنش برای من واقعی بود!

وای که هوای دلم طوفانی بود و حس عجب وجقی داشتم..
حسی که باعث میشد مثل خری که بهش تی تاپ دادن، یه
خنده ی اسکل بچسبه به صورتم و بیخودی بخندم..

لعنتی.. چرا اینقدر خوشحال بودم و اون خنده ی خرکی از لبم
نمیرفت!

صدای پای آهیرو شنیدم که رسیده بود به راه پله ی طبقه ی
ما و داشت میومد تو..

نباید منو با اون قیافه ی رمانتیک و مشنگ میدید.. سریع
رفتم تو آشپزخونه و کمی آب یخ سر کشیدم و قیافه مو عادی
کردم..

یه لیوانم به من بده

از هولم لیوان خودمو دادم دستش و اونم نگاهی به من و لیوان
کرد و باقیمونده ی آبو سر کشید..

اخمو بود و میدونستم که بخاطر حرف جواده.. با اینحال کرم

ریختم و گفتم

_چرا اخمویی مستر؟.. جواد چیزی گفته دماغ شدی؟

_جواد به گور باباش خندیده.. مرتیکه ی هیز ک....ش

_عا.. چرا فحش میدی بیچاره رو؟.. مگه چی گفته که اینطوری

آمپر چسبوندی؟

نگاه سردرگمی بهم کرد.. انگار میخواست بگه ولی دو دل بود..

لیوانو داد دستم و گفت

یه چیزی گفت که بدجور رفت رو اعصابم.. به حق نون و

نمکی که با هم خوردیم نزدm لت و پارش کنم

بازم دلم رفت برای غیرتی شدنش و با خنده گفتم

باید بگی به حق دزدی هایی که با هم رفتیم نزدمش

پس توام شناختیش؟

آره.. شنیدم گفتی جواد.. مگه اونم منو شناخته بود؟

عصبی گفت

نخیر.. از کجا بشناسه تو رو؟.. تو اونشب با اون موهای بلند و

پرپشت با موهای پسرونه ی الانت زمین تا آسمون فرق داری

خواستم اذیتش کنم و بگم ولی لبام فرق نکرده که شناخته
منو.. ولی جرات نکردم و ترسیدم حرص جواد رو هم سر من
خالی کنه..

کمی بعد تلفنش زنگ خورد..

بنال

با توجه به لحنش، فکر کردم پشت خط جواده.. هنوزم عصبانی
بود ازش و من خنده مو به زور جمع کردم..

نه جواد.. زن سالار نمازخونه، نمیتونم پول حروم خرج خونه
ش کنم و برم زیر دینش.. گفتم پول پیدا کن، نگفتم فکر بکر
چس تحویل من بده

لعنت خدایان به من که عصبانیت این آدمو هم دوست

داشتم...!

مستقیم نگاهش میکردم که اونم نگاهی به من کرد و گفت

_خودم حلش میکنم.. نمیخواد تو از کله ی پوکت کار بکشی

قطع کرد و رو به من گفت

_تو چته؟.. چرا یه جور دیگه نگام میکنی؟

سریع حالت نگاهمو عوض کردم و بیتفاوت گفتم

_چه جوری نگات میکنم؟

بالاخره اخم بین ابروهای قشنگش از بین رفت و خنده ی

تخسی کرد و گفت

_با علاقه.. انگار دلت میخواد بپری بغلم ماچم کنی

از روی صندلی پشت میز آشپزخونه بلند شدم و گفتم

_توهم زدی.. ولی اگه سینگلی و خیلی دلت ماچ میخواد

میتونم یه ماچ اصغری بچسبونم رو صورتت

_دلم ماچ میخواد ولی به ریسک تفش نمیارزه

خندیدم و گفتم

_چون خیلی عزیزی تفشو دوبر میکنم.. بیام؟

از روی مبل بلند شد و گفت

—دور شو.. لامای کثیف تفی

به لاما گفتنش بلند خندیدم و گفتم

—خیلیم دلت بخواد

به چند جا زنگ زد و حرف از مصالح و بنا و نقاش زد و
سفارش کرد که عجله داره و فردا صبح حتما کارشونو شروع
کنن..

وقتی قطع کرد پرسیدم

—چی شده انقدر درگیری؟

گوشی رو پرت کرد روی مبل و دستی لای موهاش کشید و
گفت

_دیوار خونه ی سالار ریخته.. لوله مدتی بوده آب پس میداده
نفهمیدن، دیوارو پوسونده

_برا تعمیرات اونجا دنبال پول میگشتی؟

_آره.. میخوام اساسی یه دستی بکشم به خونه شون.. داغون
شده از بسکه قدیمیه و مردی نبوده که به تعمیراتش برسه

_من پول دارم.. چقدر میخوای برم از حسابم بردارم

از جاش بلند شد و گفت

—جور شد، دمت گرم

—از غریبه نگیر.. من کلی پس انداز دارم لازم ندارم..

خوشحال میشم برای سالار کاری بکنم

لبخندی زد و مشتشو زد به بازوم و گفت

—ایول.. اگه لازم شد میگم بهت

اونروز از خونه رفت و فرداش بود که فهمیدم رفته موتورشو

فروخته!

دلم برای مردونگی و معرفتش رفت ولی از طرفی هم بهش غر
زدم و ناراحت شدم که چرا از من نگرفته و موتورشو که خیلی
دوست داشت فروخته..

خنده ای کرد و گفت

_تو این دنیا هیچ چیزی وجود نداره که ارزشش برای من
بیشتر از آدمای خوبِ زندگیم باشه خاله سوسکه

میدونستم که منظورش سالار و زنشه.. آهیر طوری خودشو
مدیون سالار میدونست که هر کاری بخاطرش میکرد..

_وضع مالی زن سالار خوب نیست؟.. فقیرن؟

_نه فقير نيستن.. سالار تو زندون كار ميكنه و خرج زن و بچه
ش رو ميده.. البته دخترش كه مدتيه ازدواج كرده و رفته..
فرحناز خانم هم خياطي ميكنه.. خونه هم مال خود سالاره و
اجاره نيست.. ولي پول اضافي هم ندارن كه تو همچين موقعي
راحت خرج كنن

لباس پوشيده بود و به كارگرها آدرس خونه رو ميداد كه گفتم
_داري ميري اونجا؟

_آره بايد خودم باشم نميشه فرحناز خانم با كارگرا سر و كله
بزنه

_منم بياي.. دوست دارم زن سالارو ببينم

لبخندی زد و نگاه عمیقی بهم کرد و گفت

ـ بیا

توی راه گفت

ـ یلدا حتی یه بارم نخواست سالار و زنشو ببینه.. اون بیشتر از

تو میدونست اون آدما چقدر برای من مهمن ولی هیچوقت

محلشون نداشت و نگفت که دوست داره ببینتشون

ـ میبخشی اینو میگما.. ولی آخه یلدا آدم بود؟

خندید و گفت

_اینکه یلدا آدم بود یا نه به چپم نیست.. مهم اینه که تو

خیلی مستی و بامرامی زشتول

خندیدم و ته دلم گفتم بامرام تر و مستی تر از تو ندیدم..

.....

زن سالاریه زن حدود ۵۰ ساله بود که جای یه زخم بزرگ و

عمیق روی گونه ش بود.. ولی با وجود اون زخم و سن زیادش

باز هم خیلی خوشگل بود و معلوم بود که جوونیاش فوق

العاده زیبا بوده..

قلبم تیر کشید از دیدن زخم کهنه ی صورتش که اثبات

عشقش بود و از فکر اینکه چه بلایی سر عشقشون و

زندگیشون اومده و تقدیر چقدر باهاشون بد تا کرده..

زن مهربونی بود و در کمال تعجبم منو میشناخت و بغلم کرد

و گفت

_خوش اومدی افرا جان.. خیلی دوست داشتم ببینمت

با تعجب بهش نگاه کردم که معنی نگاهمو فهمید و گفت

_پسرم قبلا ازت تعریف کرده، قبل از دیدنت میشناختمت

عروس

نفهمیدم از عروس گفتنش هنگ کنم یا از اینکه آهیر باهاش

در مورد من حرف زده!

اصلا فکرشو نمیکردم آهیر با کسی در مورد من حرف بزنه..

با تعجب نگاهی به آهیر کردم که حس کردم خجالت کشید و

نگاهشو ازم گرفت..

اولین بار بود که آهیر خجالتی رو میدیدم و دلم خواست لپشو

بکشم..

من با فرحناز خانم تو یه اتاق دیگه نشستیم و آهیر کارگرها رو

برد توی اتاقی که دیوارش ریخته بود تا کارهایی رو که باید

میکردن بهشون بگه..

با فرحناز خانم در مورد سالار و عشقشون و اینکه چقدر سخته

که اینهمه سال از هم دورن حرف زدیم و درد دل کردیم..

گفت که عشقشون با سالار انقدر قوی و بزرگه که دیوارهای

زندان نتونسته مانع بشه بینشون و انقدر اون راهو میره و میاد

تا اینکه عمرش تموم بشه..

خیلی تحت تاثیر حرفاش و عشق واقعیشون قرار گرفته بودم و

با چشمای اشکی نگاهش میکردم که گفت

_خدا از آهیر راضی باشه.. با اینکه فقط شش ساله

میشناسمش ولی در حقم پسری کرده.. وقتی آزاد شد اومد

پیشم و گفت که این ماجرای تلخ باعث شد من یه پدر، یه

مادر، و شما هم یه پسر پیدا کنین و تا آخر عمر نوکر شما و
سالار هستم..

ولی از پسر واقعی عزیزتره برامون و تاج سرمونه.. هر چی از
این پسر بگم کم گفتم.. بعد از سالارم، مردترین مردیه که
دیدم و شناختم.. توام اونطور که آهیر برام تعریف کرده دختر
با معرفتی هستی و لایق هم هستین
کمی خجالت زده و دستپاچه گفتم

_ولی ما واقعا ازدواج نکردیم.. یعنی ازدواجمون واقعیه ها..
فقط.. زن و شوهریمون الکی و صوریه

لبخندی زد و گفت

ـولی من فکر میکنم شما دوتا همدیگه رو کامل کردین.. آهیر

جانم از وقتی تو اومدی تو زندگیش سرزنده شده و چشمای

قشنگش برق میزنه.. توام که از چشمات معلومه مثل اونی

با ترس نگاهمو ازش گرفتم و با تته پته گفتم

ـچی از چشمام معلومه؟

خندید و گفت

ـهیچی.. هول نکن مادر.. من یکم پرچونه م زیادی حرف

میزنم.. چاییتو بخور

این زن با چند تا جمله ش دل منو آشوب کرده بود و
نمیدونستم راست میگه که با اومدن من آهیر سرزنده و شاد
شده یا نه..

ولی انقدر زن خوب و مهربونی بود که نمیشد به صداقتش
شک کرد..

وقتی آهیر اومد و گفت که چند تا چای بریزیم بیره برای
کارگرها، ناخودآگاه با محبت بهش نگاه کردم و گفتم خسته
نباشی..

اونم لبخند زد و گفت

_کاری نکردم که.. خوبی تو؟.. حوصلت که سر نرفته؟

نگاهی به فرحناز خانم کردم و گفتم

نه، با صحبتای قشنگ فرحناز خانم اصلاً نفهمیدم زمان

چطور گذشت

آهیر پونزده روزی تو خونه ی سالار کار کرد و به همه ی

تعمیرات و نوسازی ها رسیدگی کرد و من هم گاهی باهاش

میرفتم و با فرحناز خانم و دخترش گیتی حسابی صمیمی

شده بودم..

گیتی یه پسر سه ساله داشت که خیلی شیرین بود و با

دیدنش دلم میگرفت که چرا سالار نیست که با نوه ش بازی

کنه و لذت ببره..

ته دلم به کسی که چنین بدی بزرگی در حق سالار و خانواده
ش کرده بود، لعنت میکردم و مثل آهیر دلم میخواست
قدرتشو داشتم و همه ی آدمهای بد و کثیف دنیارو مجازات
میکردم..

فرحناز و گیتی و پسرش عاشق آهیر بودن و وقتی بهشون نگاه
میکردم مثل این بود که آهیر واقعا پسرشونه و همدیگه رو
دوست داشتن.. و از اینکه منو هم بین خودشون قبول کرده
بودن و دوستم داشتن خیلی خوشحال بودم..

شادی و آرامشی که کنار اونا، تو وجود آهیر میدیدم، کنار
خانواده ی واقعیش نمیدیدم.. و با دیدن اون حالتش لذت
میبرد..

آهیر و خانواده ی سالار.. آدم های خوبی که به گناه نکرده
قصاص شده بودن و دردشون مشترک بود، و کنار هم و با
محبتِ هم زخمهایی رو که دنیا و آدمهای کثیفش بهشون زده
بودن، مداوا میکردن..

.....

تو آشپزخونه بودم و داشتم ریخت و پاش های دیشب رو جمع
و جور میکردم که آهیر اومد و گفت

_صبر کن منم پیام کمک کنم انگار بمب منفجر شده اینجا

شب پیش بابک و میلاد و دوست دختر میلاد، نیلوفر، اومده
بودن خونمون و انقدر شلوغ پلوغ کردیم که همه جا به هم
ریخته بود..

بابک کری میخوند که اینبار نمیبازه و باید بازی کنیم.. من و
آهیر هم که از تقلب های حرفه ایمون خیالمون راحت بود
قبول کردیم و نشستیم سر بازی پاسور..

دو دور بازی کردیم یه دور سر شام و یه دور هم سر یه قوطی
شیرینی..

شام رو من و آهیر بردیم و شیرینی رو هم داشتیم میبردیم که
بابک متوجه کارتهایی که زیر پای آهیر مخفی شده بود شد و

بعدش هم پای منو بلند کرد و دو تا کارت هم از زیر پای من
دراومد و الم شنگه راه انداخت که متقلب های عوضی پس
اینجوری هر بار برنده شدین..

پدرمونو درآورد و انقدر به سر و کولمون زد و خندیدیم که
آخرش آهیر دستشو گرفت و جدی گفت

_دستت به افرا نخوره دیگه، عین یابو زور داری کبودمون
کردی

بابک عقب رفت و گفت

_به شرط اینکه هم شام بپزین برام هم شیرینی.. و گرنه رحم
نمیکنم بهتون

قبول کردیم و همگی رفتیم تو آشپزخانه و قرار شد من و
نیلوفر کیک اسفناج با خامه ی پسته ای درست کنیم و پسرا
هم شام بپزن..

انقدر مسخره بازی درآوردیم و آرد پاشیدیم به هم که آهیر در
حالیکه آرد رفته بود تو بینیش و عطسه میکرد با خنده گفت
_تر ز دین به خونه زندگیمون دیوئا.. خودتون تمیز میکنین بعد
میرین

انگشتمو داخل مایع سبز رنگ کیک کردم و مالیدم به نوک
بینی آهیر و گفتم

_بیخیال بابا تمیزش میکنیم.. جنگ آردو دریاب

نگاهی بهم کرد بعد دستمو گرفت و انگشتمو کرد تو دهنش و

مایع کیکو مکید!

خیره بود به چشمام و با کاری که کرد خنده م از بین رفت و

گر گرفتم!

اصلا انتظارشو نداشتم چنین کاری بکنه و هنوز دستم تو

دستش بود..

مطمئنم قرمز شدم و سریع دستمو از دستش کشیدم بیرون و

همون انگشتمو با دست دیگه م گرفتم..

حواس بقیه به ما نبود و هنوزم داشتن شوخی و خنده میکردن
که من دیگه نتونستم نگاه گرم آهیرو تحمل کنم و رفتم تو
اتاقم..

درو بستم و تکیه دادم به در و صدای ضربان قلبمو شنیدم که
خودشو محکم به قفسه سینه م میکوبید..

هنوز گرمی و خیزی دهنش و زبونش رو که انگشتمو لیسید،
تو ذهنم حس میکردم و ضربانم بالاتر میرفت..

نگاهی به انگشتم کردم و خیلی دلم خواست طعم انگشتی رو
که لب و زبون آهیر خورده بود بهش، منم با ذهنم حس کنم!

میدونستم اونچه که دلم میخواست حس طعم لب آهیر بود، نه
مزه ی کیک!

چشمامو بستم و انگشتمو بردم تو دهنم!.. مزه ی مایع کیک
میداد ولی من لبریز از لذتی شدم که برام عجیب و تازه بود..
یه حس کاملاً دخترونه و پر از خواستن.. حسی که از قلبم
میجوشید و قلبی که داد میزد آهیر رو میخواد!

من عاشق آهیر شده بودم!.. غیر قابل باور بود، ولی همین بود!
ضربان قلبم غیر عادی بود و نفس عمیقی کشیدم تا شاید به
خودم پیام و از فکر عاشق شدنم سنکوپ نکنم..

لباسهامو که آردی شده بود عوض کردم تا بهانه ای باشه برای
فرارم به اتاق..

وقتی برگشتم بدون اینکه به آهیر نگاه کنم کیک رو ریختم
توی قالب و گذاشتمش توی فر..

کیک پر ماجرامون خیلی خوشمزه شده بود و نیلوفر چند تا
عکس دوره‌می ازمون گرفت تا یادگاری باشه از امروز که
خیلی بهمون خوش گذشته بود..

ولی کسی خبر از دل من نداشت که امروز چی گذشته بود
بهش..

شاید آهیر خبر داشت!.. یا شایدم اصلا منظوری نداشت و
همینطوری فقط خواسته بود مایع کیک رو مزه مزه کنه و دل
بی جنبه ی من با کوچکترین تماسش آشوب شده بود..

شب بعد از رفتن اونا، زیاد تو روی هم درنیومدیم و به هم نگاه
نکردیم و گفتیم صبح همه جا رو تمیز میکنیم و شب بخیر!
و فرار کردیم تو اتاقامون..ولی از آنجایی که آهیر هم نگاهش
رو از من میدزدید، مطمئن شدم که اونم مثل منه و با کاری
که کرده هردومون رو هوایی کرده!!

صبح بیدار شدم و مستقیم رفتم تو آشپزخونه.. میخوامستم
مشغول تمیزکاری بشم و مجبور نشم با آهیر صبحونه بخورم و

چشم تو چشم بشم.. هنوزم ازش فرار میکردم و نمیدونستم

دلیلش خجالت، یا ترس..

ترس از اینکه از نگاهم راز دلم رو بخونه و پیشش رسوا بشم..

با دیدن چای دم شده روی گاز فهمیدم که اون از من زودتر

بیدار شده و صبحونه خورده..

پس اونم نخواسته بود در رو با من بشینه و صبحونه بخوره!

وقتی اومد و گفت کمک میکنه تا آشپزخونه ی منفجر شده

رو تمیز کنیم، خواستم بگم کمک نمیخوام تو فقط برو تو

اتاق..

ولی دل صاحبمرده م نداشت بگم، چون دلم میخواست
نزدیکش باشم.. به هر بهانه ای.. حتی تمیز کردن آشپزخانه..

در حالیکه ظرفهای کثیف رو از روی میز برمیداشت گفت

_دیدم روی میز پره و نمیتونیم اینجا صبحونه بخوریم، یه
لقمه نون و پنیر سرپایی خوردم چای هم دم کردم که توام
بیدار شدی بخوری

_خوب کردی با این وضع نمیشد اینجا نشست

ظرفهایی رو که آهیر آشغالهاشو تمیز کرده بود ازش گرفتم و
گذاشتم تو ظرفشویی..

ظرفهای بزرگتر رو خواستم با دست بشورم که دیدم آب خیلی کم میاد و فکر کردم داره قطع میشه..

ولی یهو زیاد شد و انگار اشکالی داشت که هی کم و زیاد میشد فشارش..

_فشار آب چرا اینطوره؟

آهیر گفت چطوره مگه، و تا خواست بیاد پیش من و نگاهی بکنه، من یه مشت زدم به شیر آب و نمیدونم چی شکست که یهو آب فواره زد!

دادی زدم و آهیر گفت

–چیکارش کردی؟

آب فواره میزد به همه جا و هم خودمون هم در و دیوار

آشپزخونه خیس آب شده بودیم..

آهیر دستشو گذاشت روی آب تا جلوشو بگیره ولی نمیشد و با

فشار پخش میشد رو صورتمون..

–خونه رو آب برداشت خدا.. آهیر ماسماسکشو بزن قطع کن

آب از سر و رومون شره میکرد و نمیتونستیم کاری بکنیم..

–انگشتتو بکن توش مثل پطروس تا ماسماسکش رو پیدا کنم

با حرفش خنده م گرفت و انگشتمو کردم تو سوراخ شیر..

ولی سوراخ گشاد بود و بازم آب فواره میزد..

هر دومون از خنده و فشار آب گیج شده بودیم و اوضاع

قاراشمیش بود..

_انگشتتو نذاشتی روش؟.. جلوشو بگیر، پیداش نمیکنم

با خنده گفتم

_بخدا انگشتمو تا هفت پشتش فرو کردم ولی کم نمیشه

فشارش

بلند خندید و داد زد

_برو کنار ببینم فلکه ی آب باید این زیر باشه

بالاخره فلکه ی اصلی رو بست و آب قطع شد.. انگشتمو از
شیر درآوردم و نگاهی به همدیگه کردیم که مثل موش آب
کشیده شده بودیم و زدیم زیر خنده..

آشپزخونه ی کثیف و آردی افتضاح تر از قبل شده بود و بین
خنده کم مونده بود گریه کنم که کی میخواد این بلبشو رو
مرتب کنه..

هنوز وسط آشپزخونه وایساده بودیم و به موها و لباسای خیس
هم نگاه میکردیم که در زدن..

_ای بابا کیه تو این وضعیت؟

_کسی قرار نبود بیاد.. من باز میکنم

آهیر رفت آیفونو برداشت و با تعجب گفت

_مامانته

مامان من اینموقع صبح اونم بیخبر اینجا چیکار میکرد؟!!

دستی به موهای خیسم کشیدم و بلوزمو که به تنم چسبیده

بود جدا کردم و آبشو چلوندم و رفتم دم در..

آهیر هم مثل من آب موها و لباساشو گرفت و منتظر شدیم تا

مامان بیاد بالا..

قبل از اینکه مامان بیاد آهیر گفت

_من برم لباسمو عوض کنم پیام اینطوری زشته

باشه ای گفتم و اون رفت تو اتاقش و مامانم رسید دم در..

عصبانی بود و با دیدن من با تعجب نگام کرد و گفت

_این چه وضعیه؟

_شیر آب خراب شده بود خیس شدم.. بیا تو.. چه عجب اول

صبحی؟

بدون اینکه کفشاشو دربیاره با عصبانیت اومد تو و گفت

_تا صبح به زور خودمو نگه داشتم که شبونه بلند نشم پیام

_مگه چی شده؟

_چی میخواستی بشه، دیشب بابات از پدرشوهرت شنیده که

آهیر یه مدت زندان بوده

پس فهمیده بودن.. خونسرد و بیتفاوت گفتم

_خب که چی؟

صداشو بلندتر کرد و گفت

_خب که چی؟؟؟.. یعنی برات مهم نیست؟.. زندان بوده، سابقه

داره، اونم به جرم دزدی

دستمو گرفتم مقابله و با احم گفتم

_داد نزن ماما آهیر تو اتاقه میشنوه

_خب بشنوه.. اصلا من اومدم که حرفامو به اون بگم نه تو

_لازم نکرده با اون حرف بزنی.. این مسئله به من مربوطه، نه

شما

صدای در اتاق آهیر رو شنیدم که باز شد و میدونستم که

حرفامونو شنیده..

از دست مامانم خیلی ناراحت شدم که با حرفاش مسلما آهیر

رو ناراحت کرده، ولی آبی بود که ریخته شده بود و کاری

نمیتونستم بکنم..

مادرم با صدایی بلندتر گفت

_مگه ما برگ چغندریم که زندگی دخترمون بهمون مربوط
نباشه؟.. طلاق تو ازش میگیرم، الانم وسایلتو جمع کن بابات دم
دره

از حرفاش اعصابم قاطی پاطی شد.. تا خواستم جوابشو بدم
آهیر با سر و روی مرتب و لباسهای خشک اومد بیرون و رو به
مادرم گفت

_سلام خانم حسن زاده.. افرا جایی نمیره، اگه حرفی دارین با
من بزنین

مادرم با عصبانیت بهش نگاه کرد و گفت

پدر و مادرت به ما نگفتن سابقه ی زندان داشتی و ما فکر کردیم دخترمونو داریم میدیم به پسر متشخص مهندس امانی.. تازه فهمیدیم چه خبطی کردیم، ولی از هر کجای ضرر که برگردی منفعته

درسته باید بهتون میگفتن.. چون من و افرا راضی نبودیم و این شماها بودین که برای ازدواج ما اصرار میکردین، خودتونم الان باید مشکلتونو با هم حل کنین.. افرا مسئله رو میدونه و من ازش مخفی نکردم.. اون مشکلی با دو سال زندون من نداره و با هم خوشیم.. منم اجازه نمیدم زنمو با خودتون ببرین مامانم بازومو گرفت و با حرص و جوش گفت

الان میبینی چطوری دخترمو میبرم

قبل از اینکه آهیر چیزی بگه، رد دادم و بازومو محکم از دست

مادرم کشیدم بیرون و عصبانی گفتم

ااااه.. ول کن دستمو.. من جایی نمیروم و سوابق شوهرمم به

هیچ کس جز خودمون ربطی نداره..

شمام خیلی دیر کردی مادر من.. اینارو باید قبل از ازدواجمون

تحقیق میکردی و میفهمیدی، ولی اونموقع انقدر چشمتون

مال و ثروت مهندس امانی رو گرفته بود که حواستون به

سوابق پسرشون نبود..

الانم تنها چیزی که باعث شده بخوای منو از آهیر جدا کنی
اینه که اومدی خونه زندگیمونو دیدی، دیدی اون ثروت و
عمارتی که انتظارشو داشتی نشده، بفکر سابقه و طلاق
افتادی.. ولی من اجازه نمیدم به شوهرم بیخودی توهین کنی..
چی شد اونموقع که پسر مهندس امانی بود و فکر میکردین
پولداره، عزیز بود، آهیر جان بود، ولی الان که غیرتش نمیکشه
پول باباشو قبول کنه ذلیل شد تو چشمتون؟
بلند داد میزدم و هر چی تو دلم بود میریختم بیرون و مادرم با
چشمای گرد شده نگاهم میکرد..
آهیر هم کنارم وایساده بود و نگاهم میکرد و گاهی دستی به
موهاش میکشید..

میدونستم به احترام مادرم هیچی نمیگه وگرنه اگه میخواست،
متخصص شستشو بود، و میتونست با دو تا جمله مادرمو
بشوره و بزاره کنار..

یه قدم دیگه به مادرم نزدیکتر شدم و با همون لحن عصبی
گفتم

_در ضمن، مطمئن باش آهیر از همه مردایی که تو عمرت
دیدي مردتره و خیلی درستکارتر از همشونه..
مطمئن باش دزد واقعی دور و برته و خبر نداری.. ولی چیزی
دراین مورد نمیگم و دهنمو میبندم..

تنها کار خوبی هم که بعنوان پدر و مادر تو ۲۲ سال عمرم برام
کردین، اصرارتون برای ازدواجم با آهیر بود.. واقعا ازتون
ممنونم که منو به همچین آدم خوبی شوهر دادین.. الانم برو
بابامو منتظر نزار

مادرم طوری قرمز شده بود و زبونش بند اومده بود که
میدونستم انتظار شنیدن این حرفها رو از منی که همیشه تو
اینجور مواقع خفه خون میگرفتم نداشت..

ولی محبت ها و حمایت های آهیر نقطه ی ضعف منو از بین
برده بود و میتونستم از خودم و شوهرم دفاع کنم.. از طرفی
هم آهیر کسی نبود که من توهین بهش رو تحمل کنم..

این آدم به اندازه ی کافی از نامردهای روزگار کشیده بود و من
نمیزاشتم خانواده م قوز بالا قوز بشن روی دردها و زخماش..
مادرم بدون حرفی رفت طرف در و با نگاه بدی به من و آهیر
درو کوبید و رفت..

از عصبانیت نفس نفس میزدم که آهیر اومد نزدیکتر بهم و با
لبخند محبت آمیزی نگام کرد و بدون حرفی بغلم کرد!
با لباسای خیسم رفتم تو بغلش و منم ناخودآگاه دستامو دور
کمرش قفل کردم..

این آدم پناه من بود.. تو بدترین شرایط حامی و پشت شده
بود برام و خوبترین آدمی بود که میشناختم.. نمیزاشتم
ناراحتش کنم..

چونه شو گذاشت روی موهای خیس و همونطوری تو بغل
گرمش نگه داشت..

چه لذتی داشت آغوشش.. گرمای تنش و محبتش، و بوی
خوشش انقدر لذتبخش بود که دلم خواست زمان متوقف بشه
و تو همون حال بمونیم..

ولی متوجه خیس شدن لباساش شدم و گفتم

_لباساتو خیس کردم

کمی ازم فاصله گرفت و تو چشمام نگاه کرد و گفت

_اشکالی نداره.. ولی تو سردت میشه برو لباساتو عوض کن

نمیدونم با چه جراتی دوباره رفتم تو بغلش و سرمو گذاشتم رو

سینه ش و گفتم

_بغلم کردی گرم شدم

محکمر بغلم کرد و گفت

_با کمال میل در خدمتم تا همیشه گرمت کنم خانم.. چه

شوهرم شوهرمی هم میکردی پیش مامانت

از حرفش خجالت کشیدم و از بغلش بیرون رفتم و گفتم

_خب اونکه نمیدونه شوهرم نیستی و فقط همخونه می.. برم

لباسامو عوض کنم پیام این آشپزخونه ی داغونو جمع کنیم

با همون لبخند ملیح و قشنگش که از لبش نمیرفت گفت

_باشه زود برو بیا

قبل از اینکه به در اتاقم برسم برگشتم سمتش و گفتم

_بخاطر مادرم ازت معذرت میخوام.. فراموش کن، خب؟

بدون اینکه حرفی بزنه فقط چشماشو روی هم گذاشت و باز

کرد به معنی باشه..

و من از آرامشی که این مرد توی دل و روحم تزریق میکرد

لذت بردم..

.....

صبح روز دوشنبه بود و قرار بود آهیر منو بیره ملاقات سالار..

خیلی هیجانزده و خوشحال بودم از اینکه بالاخره میدیدمش..

سالار در نظر من مرد بزرگی بود و ندیده بهش احترام

میزاشتم..

خوبیهایی که در حق آهیر کرده بود، بی عدالتی ها و نامردی

هایی که در حقش شده بود، و مرام و لوطی گریش منو شیفته

ی خودش کرده بود و مشتاق دیدنش بودم..

آهیر هم مثل من خوشحال بود از اینکه باهم میرفتیم دیدن

سالار و همش ساعتو نگاه میکرد که وقتش بشه و بریم..

_کمی زودتر بریم من میخوام یه هدیه براش بخرم

_هدیه برای سالار؟.. نمیخواد دختر، اون انتظار نداره چیزی

ببری براش

_ولی من خودم دوست دارم چیزی بخرم براش.. لباس بپوش

بریم

از خونه خارج شدیم و از یه مغازه ای که از قبل میشناختم، یه

تسبیح سبز رنگ شاه مقصود برای سالار خریدم..

آهیر با دیدن تسبیح لبخندی زد و زل زد تو چشمام و گفت

هر روزی که میگذره زوایای قشنگتری از قلبت رو میبینم

خاله سوسکه

از حرفش و از محبتی که توی چشماش بود دلم لرزید و گفتم

مقابلا هیرو جان

به هیرو جان گفتم خندید و گفت

بریم تا دیر نشده

.....

همونطور که تو فیلمای دیده بودم، پشت یه دیوار شیشه ای روی
دوتا صندلی نشستیم و منتظر شدیم تا سالار بیاد اونور
شیشه..

جلومون گوشی تلفن بود و میدونستم که قراره با گوشی
باهاش حرف بزنیم..

دلم گرفت از اینکه بدون هیچ گناهی به چنین چیزی محکوم
شده بود..

کمی بعد در باز شد و سالار، مرد قد بلند و چهارشونه ای با
موهای یکدست سفید، که معلوم بوده زمانی درشت هیکل
بوده ولی الان تکیده شده، اومد پشت دیوار شیشه ای..

من و آهیر به احترامش بلند شدیم و نمیدونم چرا همون
لحظه ی اول با دیدنش بغض کردم و چشمام پر از اشک شد..
نگاه مهربونی بهم کرد و گوشی رو برداشت.. آهیر هم گوشی
رو برداشت و باهاش سلام و علیک کرد.. بدون اینکه جواب
آهیر و بده گفت

_گوشی رو بده دست عروسم

معلوم بود که از گریه ی من ناراحت شده و آهیر از دیدن
لبخند تلخش رو به من کرد تا دلیل غم نگاه سالار رو بفهمه..
با دیدن اشکای من دستشو آروم گذاشت روی پام و فشار
کوچکی داد..

نگاه کوتاهی بهش کردم و چشمامو روی هم گذاشتم به معنی
اینکه چیزی نیست و دوباره برگشتم سمت سالار..

مردی که روبه روم بود، اسطوره ی درد بود برام.. و بی عدالتی
ای که در حقش شده بود خیلی شبها فکرمو مشغول کرده بود
و با دیدنش احساساتم سرریز شده بود..

_عروس خانم.. خیلی خوشحالم که اومدی دیدنم.. اشکاتو پاک
کن ببینم

دستی به چشمام کشیدم و گفتم

_منم خیلی خوشحالم که بالاخره دیدمتون.. آهیر انقدر ازتون
تعریف کرده که شما برام یه اسطوره این

خندید و گفت

از توام برای من تعریف کرده.. شنیدم چطوری بخاطرش

قاطی دعوا شدی و مردونگی کردی

آهیر لبخندی بهش زد و من هم خندیدم.. گوشی رو از من

گرفت و رو به سالار گفت

باید میدیدی چطور فحش خواهر مادر میداد بهشون سالار

لبمو گزیدم و رو به آهیر گفتم

آبرومو بردی، اینا چیه میگی؟

سالار خندید و آهیر گوشی رو طوری نگه داشت که هردومون

صداش رو بشنویم..

تسبیح رو از کیفم درآوردم و گرفتم طرفش تا ببینم و گفتم

_اینو برای شما گرفتم امیدوارم خوشتون بیاد

نتونستم بهش بدم و فقط از پشت شیشه نشونش دادم..

نگاهی به تسبیح کرد و گفت

_شاه مقصوده.. مگه میشه خوشم نیاد؟ خیلی قشنگه، چرا

زحمت کشیدی؟

_زحمتی نبود خواستم منو یادتون نره

لبخند زد و گفت

_تو دختری نیستی که از یاد بری.. مگه نه؟

روی سخنش به آهیر بود و دیدم که آهیر کمی دستپاچه شد

و گفت

_بله درسته

سالار به دستپاچه شدنش بلند خندید و دوباره رو به من گفت

_فرحناز هم خیلی دوستت داره و خوشحالیم که با آهیری..

قدر همو بدونین و مواظب همدیگه باشین

وقتی از زندان خارج شدیم به آهیر گفتم

_مگه سالار جریان ازدواج الکی مارو نمیدونه؟.. چرا گفت قدر

همو بدونین و این حرفا؟

_میدونه.. کامل گفتم بهش همه چیو.. نمیدونم چرا اونطوری

گفت

_خیلی مرد نازنینیه.. مرسی که منو آوردی

بازم از اون نگاههای خاص پر محبتش بهم کرد و گفت

_تو مرسی که اومدی و خوشحالش کردی.. نمیدونی تو زندان

ملاقاتی داشتن یعنی چی.. اونم برای کسی که محکوم به

حبس ابد

دلم گرفت و گفتم

_هیچ راهی نداره که آزاد بشه؟.. عفو نمیخوره بهش؟

_من خیلی پرس و جو کردم و خواستم که کاری بکنم ولی

نشده.. بزرگترین آرزومه که سالار آزاد بشه.. قبل از اینکه تو

زندان بمیره

دلم به درد اومد و با صدای گرفته ای گفتم

_بازم میشه بیاییم؟

لبخند تلخی زد و گفت

_آره.. هر وقت بخوای میارمت.. دوستم اسمتو بعنوان فامیلش

ثبت کرده

خوشحال شدم و گفتم

_ایول.. کارت درسته

خندید و گفت

_کار تو درست تره، خیلی از تسبیح خوشش اومد

_حتما میدن بهش؟.. دودره نکنن یه وقت نرسه به دستش؟

_نه، دادم به نگهبانی که میشناختمش، میده بهش

راه افتادیم سمت خونه و ذهن من درگیر چیزی شده بود که
نمیدونستم شدنیہ یا نه..

دلم میخواست آرزوی آهیر رو برآورده کنم و به مردی که
خیلی برام مهم شده بود کمک کنم تا آزاد بشه!

یعنی ممکن بود؟.. راهی داشت؟.. باید با وکیل راجع به این
موضوع و شرایطش صحبت میکردم و هر کاری از دستم
برمیومد میکردم.. ولی چیزی به آهیر نمیگفتم تا اگه نشد
بیخودی امیدوارش نکرده باشم..

.....

از حموم دراومده بودم و حوله ی کوچیکی به سرم بسته
بودم..

آهیر تو هال نشسته بود و نت مینوشت توی دفترش..

با دیدن من صحت آب گرمی گفت و نگاهی بهم کرد..

حس کردم بلوزمو نگاه کرد و خودمم نگاه کردم تا ببینم چی
توجهشو جلب کرده..

تیشرت سفیدی تنم بود که مثل همه ی بلوزهام گشاد و بلند
بود ولی چون تنم نمدار بود چسبیده بود به بدنم و سینه های
لعتیم کمی معلوم بود..

پوفی کشیدم و بلوز چسبیده به تنم رو جدا کردم.. رفتم
نشستم روی مبل مقابلش و حوله رو از سرم باز کردم و آب
موهامو باهاش گرفتم..

آهیر مشغول نوشتن نت بود و من هم گاهی نگاهش میکردم
که یهو گفت

_میگم سوتین ببندی بهتره ها.. اینجوری پسرتر دیده نمیشی..
خیلی دخترتر و سکسی تر دیده میشی

با حرفی که زد احساس کردم از گوشام دود زد بیرون و از
داخل آتیش گرفتم!

حوله تو دستم موند و با لکنت گفتم

چ.. چی داری میگی؟.. شوخی میکنی؟

سرشو از دفتر بلند کرد و گفت

نه، جدی گفتم.. آخه من میدونم نمیبندی که مثل دخترا

نباشی.. ولی خواستم بدونی که بدون سوتین ویو بدتر میشه

فشارم افتاده بود از خجالت و ناراحتی، و ناخودآگاه دستمو

بردم جلوی سینه هام و بلوزمو شل تر کردم و شاکی گفتم

آخه تو چرا نگاه میکنی به این چیزا؟.. خب من فکر میکردم

معلوم نیست

دفتر رو گذاشت روی میز و گفت

– خیلی وقته میخواستم بگم ولی نمیشد.. الان دیگه گفتم بگم

چون برام سخته اینطوری

ضربان قلبم بالا رفت.. نمیدونستم جدیه یا سر به سرم میزاره..

گفتم

– چیش برات سخته؟؟ داری خجالت میدی بیشعور گاو

خندید و از جاش بلند شد و گفت

– بابا منم مردم، تا یه حدی صبر و عفت دارم.. رعایت کن

ناموسا.. خودم برات سوتین میخرم تا شیطان گولم نزده و

اتفاقی بینمون نیفتاده

اینو گفت و خونسردانه داشت میرفت تو آشپزخونه که ناخنامو
از استرس و خجالت فرو کردم تو گوشت دستم و پشت سرش
داد زدم

یعنی چی؟.. واقعا ممکنه کاری بکنی؟!.. اصلا من میرم از
خونه ت الاغ

بلند خندید و از آشپزخونه گفت

چرا ممکن نباشه؟.. مگه خواجه محمد قاجارم؟

هیز کثافت بیشعور.. اصلا ازت انتظار نداشتم

لبامو به هم فشار دادم و تصمیم گرفتم بعد از این حتی موقع

خواب هم سوتین ببندم!

من خر فکر میکردم بستن سوتین کار خیلی دخترونه ایه و تا

وقتی مجبور نمیشدم نمیبستم.. لباسهای گشاد و یقه کیپ

میپوشیدم و فکر میکردم چیزی معلوم نیست.. ولی با توجه به

حرفای آقا آهیر، فکرم اشتباه بوده!

آهیر

اذیت کردن افرا و سر به سر گذاشتنش، برام لذتبخش بود و از

هر فرصتی استفاده میکردم تا عصبانیش کنم و مثل یه ماده

بر دندانهایشو بهم نشون بده..

مدتی بود که مثل قبل با گفتن دختر و خانم و صفات مونث
عصبانی نمیشد و از کوره درنمیرفت..

مدتی بعد فهمیدم که کمی تا قسمتی دختر بودنش رو قبول
کرده و دیگه مثل قبل ادعای پسر بودن نداره..

جای سؤال بود برام که چی باعث این تغییر شده و جوابش رو
پیدا نمی‌کردم تا اینکه خودش موقع چت با نگین گفت که
آهیر باعث میشه حس کنم دخترم!

خوشحال شدم از اینکه باعث اون تغییر من بودم و تونستم
کمکی بهش کنم تا خودِ واقعیش رو پیدا کنه..

تصمیم گرفته بودم بیشتر با صفات مونث خطابش کنم تا آرام

آروم برای خودش هم عادی بشه و از دوراهی و گیجی

جنسیتی دربیاد..

اوایل که با اسم نگین باهاش چت کردم، میخواستم بعد از

مدتی بهش بگم آهیرم.. ولی وقتی از احساساتش حرف میزد

برام، وسوسه میشدم اون بازی رو ادامه بدم تا شاید همه ی

حرفهای دلش رو بهم بگه..

شاید دلم نمیومد خودمو لو بدم چون دلم میخواست یه روز

حسی، حرفی، راجع به من به نگین بگه!

مدتی بود حس میکردم که چیزی توی قلبم نسبت به این
دختر وجود داره که نمیدونم کی شکل گرفته و اینقدر قوی
شده که دلم میخواد برای همیشه کنارم باشه..

دیگه میدونستم که افرا رو بعنوان رفیق دوست ندارم و دلم
نمیخواد تغییر جنسیت بده..

در کمال ناباوری میدیدم که شیفته ی لبهای قلوه ای و
چشمهای عسلی درشتش هستم و گاهی بدون اینکه خودش
بدونه دید میزنمش..

دختری که بهیچوجه سعی نمیکرد جذاب باشه، چطور بود که
با هر حرکتش و نگاهی از من دل میبرد!

و این برای منی که با لوندترین و سکسی ترین دخترها و زنها
رابطه داشتم خیلی عجیب بود..

هیچکدومشون، حتی یلدا هم، به اندازه ی افرا ذهن و قلب منو
درگیر نکرده بودن..

افرا، دختری که در نگاه اول عاشقش نشده بودم.. با گذشت
زمان و شناختن اخلاقیهای خوبش و مرام و معرفتش، شیفته
ش شده بودم..

دختر خانواده ی پولداری که از کودکی زندگی لوکس و
مرفهی داشت، تو خونه ی کوچیک و زندگی معمولی من

آنچنان بی غل و غش رفتار میکرد که از دیدن سادگی ها و

قانع بودن هاش لذت میبرددم..

با گذشت زمان، هر روز حس جدیدی به افرا پیدا میکردم..

روزی که توی حیاط فرش میشستیم و بغلش کردم، فهمیدم

که این دختر خیلی خواستنی و ازش خوشم میاد..

با اینکه از آشپزی کردن برای من متنفر بود، ولی وقتی بخاطر

ناراحتی معده م شروع به آشپزی کرد، توی دلم جای خاصی

برای خودش پیدا کرد..

روزی که بخاطر من وارد دعوای مردها شد و سر و صورتش

زخمی شد، فهمیدم که این دختر با همه فرق داره و آخر

معرفت و خوبیه.. اونروز تصمیم گرفتم که هیچوقت ولش
نکنم..

وقتی رفت شمال و دو سه روزی ازش دور بودم، فهمیدم که
دلم براش تنگ میشه و دوست دارم پیشم باشه..
روزی که شنیدم از درخت افتاده، نفهمیدم چطور خودمو بهش
رسوندم و با دیدن حال خوبش دلم آروم گرفت.. اونروز
فهمیدم که حس و حال جدید قلبم با افرا مرتبطه..

روزی که انگشتشو زد به بینیم و من ناخوداگاه انگشت آغشته
به کیکش رو لیس زدم، فهمیدم که من این دختر رو بطرز
عجیبی میخوام..

روزی که مقابل مادرش با اون حرفها ازم دفاع کرد و ترکم

نکرد، فهمیدم که دوستش دارم..

وقتی بعد از رفتن مادرش بغلش کردم و مثل یه بچه گربه

خزید توی بغلم و سرشو گذاشت روی سینه م، فهمیدم که

عاشقش شدم!

.....

افرا

از دفتر وکیل بیرون اومدم و نگاهی به آسمون کردم و ته دلم

گفتم خدایا کار عفو سالار رو درست کن نوکرتم..

با حرفهایی که وکیل زده بود ته دلم روشن بود و امیدوار شده بودم..

گفته بود چون سالار مدت زیادی از حبشش رو گذرونده و همسرش هم بی سرپرسته امید زیادی هست که شامل عفو بشه..

ولی شرایط دیگه ای هم بود که از من پرسید و من نمیدونستم..

باید طوری که آهیر بو نبره ازش اطلاعات میگرفتم..

تو راه خونه بودم که عسل زنگ زد و بهش گفتم بیاد خونه ی ما..

آهیر هنوز نیومده بود و کلی با عسل درد دل کردیم.. اون
طفلی از اختلاف پدر و مادرش رنج میکشید و میگفت میترسه
طلاق بگیرن، و من از سردرگمی و عدم هویت جنسیم در
عذاب بودم..

با عسل صمیمی بودم و میدونست که حس هایی به آهیر دارم
و تشویقم میکرد..

بخدا افرا از وقتی تو اومدی تو زندگی استاد اصلا یه جور
دیگه شده.. با یلدای چلغوز که بود همیشه دماغ و اخمو بود و
پاچه مونو میگرفت.. ولی جدیداً تو کلاس میگه میخنده و چند
بار باهامون شوخی کرده

حرفهایی که فرحناز خانم هم گفته بود.. گفته بود آهیر با تو

سرزنده و شاد شده..

و الان که عسل هم همونارو گفت دیگه مطمئن شدم و ته دلم

خوشی موج زد..

عسل به لبخندی که با فکر آهیر روی لبم نشست اشاره کرد و

با خنده گفت

پاشو بابا تو خیلی وقته از دست رفتی.. مارو باش که تازه

میخوایم احساسات خانمو برانگیخته کنیم.. تو خودت

برانگیخته شده ای

گوشه ی لبمو به دندون گرفتم و گفتم

_شایعه سازی نکن از این خبرا نیست.. من هنوز با خودم

درگیرم

_درگیر چی؟.. نمیدونی دختری یا پسری؟.. خب امتحان کن..

تا الان که همش پسرونه گشتی و به جایی نرسیدی.. یه مدت

هم دختر باش بین اوضاع چطوره.. ابروها تو بردار، این پاهاتو

شیو کن، یکم خانم باش.. اگه تونستی یه آرایش ملایمی بکن..

چی از دست میدی؟.. فقط یه مدت به اصلت برگشتی و

دخترونه رفتار کردی.. اگه دیدی حس خوبی نداری دوباره

برگرد به دنیای پسرونه ت

_اصل من دختر نیست عسل

_چرا اصل تو دختره.. وگرنه عاشق آهیر نمیشدی

از روی مبل بلند شدم و گفتم

_من عاشق آهیر نیستم فقط گفتم یه حس هایی بهش دارم

که نمیدونم دوستیه، رفاقته، پسندیدنه، چیه

_عشقه عزیز من.. عشق.. تو به حرف من گوش کن به خودتم

ثابت میشه

با حرفای عسل رفته بودم تو فکر.. وقتی گفت ابروهاتو بردار و

شیو کن و خانم باش، من زجر نشدم و مثل قبلنا چیز

غیرممکنی بنظرم نیومد..

شاید میتونستم امتحان کنم.. نگین هم مثل عسل معتقد بود
که من باید اصل خودم رو پیدا کنم وگرنه بی هویتی جنسی
عذابم میده..

رو به عسل گفتم

_تنهایی، هم جرات نمیکنم، هم میدونم پشیمون و بیخیال

میشم.. یه روز بیا باهم انجامش بدیم

از خوشحالی دستاشو به هم زد و گفت

_یا کمال میل

وسط هال وایساده بودم که آهیر کلید انداخت درو باز کرد و
اومد تو..

عسل با دیدنش سریع بلند شد و گفت

_سلام استاد

_سلام، خوش اومدی.. بشین

_نه دیگه من برم مزاحم شما نشم

با آهیر سلام و علیکی کردیم و گفت

_حال شما خانم؟

نمیدونم چرا با یه احوالپرسیش مثل اسکل ها سرخ و سفید

شدم و عسل دور از چشم آهیر چشمکی بهم زد و خندید..

سعی کردم عادی باشم و گفتم

_خوبم شما چطورین استاد؟

در حالیکه میرفت سمت اتاقش گفت

_گرسنه.. میتونم یه گاوو بخورم

رو به عسل که داشت مانتوشو میپوشید گفتم

_بمون توام با ما نهار بخور

_نه قربونت.. باید برم.. شمام تنها باشین بهتره

مودیانه خندید و زدم به پشتش و گفتم

_سوژه شدیم برات عسل خانم

_چه سوژه ای بهتر و جذاب تر از استاد امانی و زنش افرا جون

خنده ای کرد و از در رفت بیرون..

وقتی آهیر اومد تو آشپزخونه هنوز بخاطر جریان سوتین

باهاش سرسنگین بودم، و با گوشه چشم نگاهش کردم و گفتم

_ناهار تاس کبابه.. دوس داری یا همشو خودم باید بخورم؟

نشست روی صندلی پشت میز و گفت

_من همه چی دوس دارم.. هر چیزی که خوشمزه باشه اوکیم

شیشه ی آبو گذاشتم روی میز که با چشمش اشاره کرد به

سوتینی که بسته بودم و با خنده گفت

_میبینم که سپر دفاعی بستی.. باریکلا دختر حرف گوش کن

ابروهامو گره کردم و گفتم

_بی تربیت هیز.. از دست تو امنیت ندارم تو این خونه

خندید و یه تکه نون برداشت و خورد..

غذا رو با قابلمه گذاشتم وسط میز که نگاهی کرد و گفت

_دهه.. یکم ظریف باش.. قابلمه رو کردی تو حلقمون

نشستم و گفتم

_امروز اینجوریه.. حال ندارم دیس و بشقاب بچینم.. بخور

خداتو شکر کن

خم شد توی قابلمه و برای خودش غذا کشید و گفت

_گاهی یادم میره تو دختر مهندس حسن زاده ای و بچه

پولداری.. با این کارات دختر گدای محل از تو باکلاس تره

بخدا

نون لواشو گردوندم تو بشقاب و یه لقمه ی بزرگ چیوندم تو

دهنم و گفتم

_کلاسم کجا بود بابا؟.. بخور ببین چی پختم

خندید و اونم شروع کرد به خوردن و گفت

_اوه.. بیسته

وقتی آخرش کم مونده بود ته بشقابو هم لیس بزنه گفتم

_آهیر.. سالار قبلا سابقه داشته؟.. یعنی جرم دیگه ای مرتکب

شده؟

با تعجب نگام کرد و گفت

_معلومه که نه.. سالار درست ترین آدمیه که میشناسم.. چی

شد یهو یاد سالار افتادی؟

_هیچی همینجوری به ذهنم رسید.. رفتارش تو زندان چطور

بود؟.. مسئولین زندان و نگهبونا ازش راضین؟

_همشون رفيق سالارن.. چرا ميپرسی اينارو؟

_آخه اخلاقش با ما خیلی خوب بود کنجکاو شدم بدونم با

همه خوبه يا نه

از جوابهائی که آهير داد طوری خوشحال شدم که به زور

خودمو بيفاوت نشون دادم..

وکیل گفته بود اگه سابقه و جرم ديگه ای نداشته باشه، و در

طول مدت حبسش، حسن اخلاق و رفتار داشته باشه و

مسئولين زندان تاييدش کنن، شانس عفو گرفتنش خیلی زياد

میشه..

دل تو دلم نبود که برم پیش وکیل و بقیه ی شرایط و

اقداماتی که باید انجام میدادیم رو هم بپرسم..

روز بعد که رفتم پیشش و اطلاعات ناقص رو هم بهش دادم

گفت که خیلی خوبه و بهتره خانواده ش درخواست عفو کنن

از قوه ی قضاییه تا درخواست توی کمیسیون عفو و تخفیف

مجازات محکومین بررسی بشه..

گفت که در مناسبت های خاصی پیشنهاد عفو داده میشه و

من از مناسبت هایی که گفت نزدیکترینش رو توی تقویم به

ذهنم سپردم..

یعنی میشد؟.. بزرگترین آرزوی آهیر که میدونستم آرزوی
فرحناز و سالار هم هست، و الان آرزوی من هم شده بود،
برآورده میشد؟

درخواست عفو رو من نمیتونستم انجام بدم و باید یکی از
بستگان درجه یک انجام میداد..

به گیتی، دختر سالار، زنگ زدم و جریانو بهش گفتم.. از
هیجان و خوشحالی زد زیر گریه، ولی بهش گفتم که عفو
حتمی نیست و ممکنه موفق نشیم و به مادرش و آهیر فعلا
هیچی نگه..

گفت که پدرش تو این ۳۲ سال که زندانی بوده، چند باری
برای مرخصی اومده خونه، ولی زمانش انقدر کم بوده و همیشه
غم و حسرت برگشتنش رو داشتن که نمیتونستن خوشحال
باشن و آزاد شدنش یه آرزو و رویاست براشون..
قرار گذاشتیم باهم و اومد پیش وکیل یه درخواست تنظیم
کردیم و دادمش به وکیل تا بقیه ی کارها رو اون انجام بده و
به ما خبر بده..

وقتی رسیدم خونه، آهیر هنوز نیومده بود و حس کردم که
ساعات تدریش رو بیشتر کرده و دیرتر میاد خونه..

هنوز لباسهامو عوض نکرده بودم که تلفنم زنگ خورد و صدای
عصبی و لحن سرد مادر آهیر رو شنیدم که بدون احوالپرسی
گفت کارت دارم سریع بیا خونه ی ما..

گفتم

..چیزی شده؟..خوبین شما؟

..بیا.. بهت میگم

چاره ای جز رفتن نداشتم و سوئیچمو از روی کنسول برداشتم
و رفتم بیرون..

وقتی رسیدم خونشون، خدمتکارشون درو باز کرد و وقتی وارد
سالن شدم آنیتا رو دیدم که با خشم و غضب نگاهم میکنه و
مادرش سرشو تکیه داده به مبل راحتی و یه خدمتکار دیگه
شونه و بازوهاشو میماله..

وضعیتش طوری بود که انگار اتفاقی افتاده بود و حالش بد
شده بود..

با تعجب و نگرانی رفتم جلوتر پیششون و سلام کردم..

—چی شده خانم امانی؟.. حالتون خوبه؟

تکیه شو از مبل برداشت و صاف نشست و گفت

_ازت شاکی ام افرا.. کاش پام میشکست و نمیومدم

خواستگاری تو برای پسر

با دهانی باز و چشمهای گرد شده نگاهش میکردم و

نمیدونستم چی شده که اون حرفها رو بهم میزنه..

قبل از اینکه چیزی بگم صداشو بلندتر کرد و گفت

_نتونستی زن بشی براش؟.. نتونستی چشم و حواسشو به

خودت جمع کنی؟.. من تو رو عقد کردم براش که از اون

زنیکه دست بکشه.. ولی تو نتونستی نگهش داری.. بازم رفت

طرف اون پتیاره

با حرفایی که زد متوجه موضوع شدم.. ارتباط آهیر با یلدا رو
فهمیده بود و منو مقصر میدونست..

بازم تا خواستم جواب بدم با همون صدای بلند و لحن تحقیر
آمیز گفت

_هی گفتم به خودت برس.. هی گفتم آرایش کن قشنگ
بیوش برای شوهرت.. ولی گوش نکردی و مثل پسر بچه گشتی
مقابلش.. معلومه که میره سراغ اون زنیکه که سر تا پا عشوه
ست

هنوز دهنمو باز نکرده بودم که آنیتا که کنار مبل سرپا وایساده
بود و دستاشو روی سینه قفل کرده بود گفت

من بهت گفتم این دختر لایق داداشم نیست ماما.. چقدر

گفتم این دختره بدتر از دخترای دهاتیه و حتی سیبیلاشم

برنمیداره.. داداش بیچاره م اینو چیکار کنه آخه؟

آخ که باز هم دچار بی عرضگی تو جواب دادن و دفاع از خودم

شده بودم و زبونم تو دهنم نمیچرخید تا جوابی بهشون بدم..

از طرفی هم حق داشتن و راست میگفتن..

مادر رو به دخترش با آخ و ناله گفت

گفتم دختر سهیلاست.. بلده چطور شوهرشو بگیره تو

چنگش.. از کجا میدونستم یه ذره هم به مادر زرنگ و

سیاستمدارش نرفته و نمیتونه پسرمو کنترل کنه

یه نگاه به مادر آهیر و یه نگاه به آنیتا میکردم که دوتایی به

من حمله میکردن و من مونده بودم وسط..

با تته پته گفتم

_آهیر دیگه با یلدا نیست خانم امانی

مادرش دادی زد و گفت

_نیست؟.. یه ساعت پیش عفریته خانم اومده بود اینجا و

میگفت از پسر ت حامله م

با شنیدن جمله ی آخرش انگار دنیا رو کوبیدن به سرم..

دستمو گرفتم به پستی مبل و آروم نشستم.. یلدا از آهیر

حامله بود!!

آخرین چیزی که دیدم سهراب شوهر آنیتا بود که از پله های

گوشه ی سالن مارو نگاه میکرد..

.....

آهیر

تو راه خونه بودم که تلفنم زنگ خورد و شماره ی سهراب رو

دیدم..

جواب دادم که گفت

زود بیا اینجا، مادرت و آنیتا دارن زنتو محاکمه میکنن

متوجه حرفش نشدم و با تعجب گفتم

زنمو؟.. افرا اونجاست؟.. چی شده سهراب؟

نمیدونم، فقط میبینم که دارن میکوبنش اونم فقط نگاه

میکنه

با حرفی که زد گردش خون توی رگام تندتر شد و قیافه ی

مظلوم افرا وقتی کسی بهش میتوپید، اومد جلوی چشمم..

با عجله و عصبی خودمو رسوندم تا ببینم جریان چیه و افرا

اونجا چیکار میکنه..

پشت سر هم زنگ رو زدم و وقتی وارد سالن پذیرایی شدم
دیدم افرا با رنگ و روی مثل گچ نشسته مقابل مادرم روی
مبل و مادرم از عصبانیت قرمز شده و آنیتا مثل میرغضب
وایساده بالای سرشون..

با دیدن من که با عجله وارد شدم خواستن چیزی بگن که
بلند داد زدم

_چه خبره اینجا؟

مادرم نیم خیز شد تا چیزی بگه و افرا با چشمای قرمز و
غمگین سرشو برگردوند و به من نگاه کرد..

رفتم پیشش و کنار مبلی که نشسته بود وایسادم.. دستمو

گذاشتم روی شونه ش و گفتم

_چی شده؟.. چرا رنگ و روت اینطوریه؟

سرشو به علامت هیچی تکون داد و نگاهشو ازم گرفت..

مادرم گفت

_آهیر نمیبخشمت اگه از اون زنیکه بچه دار بشی.. نه تو رو

میبخشم نه این دختری که عرضه نداشت برات زن باشه و بازم

رفتی سراغ اون

بلند و عصبی گفتم

_اولا که درست صحبت کن مامان.. افرا مگه چیکار کرده که

بی عرضه شده؟.. دوما، من سراغ یلدا نرفتم، چه بچه ای؟

_زنیکه ی بیحیا اومده بود در خونه.. کشیدمش تو خونه تا

پیش در و همسایه آبروریزی نکنه.. تو روم وایساده میگه از

پسرت حامله م

از چیزی که شنیدم متعجب و عصبی گفتم

_چی؟؟؟.. یلدا اومده اینجا گفته از من حامله ست!!؟!!

مادرم با آه و ناله تکیه داد به مبل و نرگس لیوان آب قندو داد

دستش..

_خدا یاااا.. از چیزی که میترسیدم سرمون اومد

_گوه خورده با جد و آبادش.. من بعد از افرا به یلدا دست نزد

با حرفی که زدم چشمای غمگین افرا جون گرفت و عمیق
نگاهم کرد..

نشستم پیشش روی مبل و دستمو گذاشتم روی پشتی مبلش
و گفتم

_تو اینجا چیکار میکنی؟.. چرا مثل گچ شدی؟

با صدای خفه ای گفت

_مامانت زنگ زد گفت بیا.. خیلی از من ناراحت بود که تو بازم

با یلدایی

انقدر دلش پر بود و بغض داشت که به یه تلنگر بند بود تا

بترکه و اشکش سرازیر بشه..

لبخندی بهش زدم و دستمو گذاشتم روی شونه ش و گفتم

_چرا به مادرم نگفتی آهیر دیگه با یلدا نیست؟.. چرا گذاشتی

ناراحت کنن؟

با حرفی که زدم بغضش بیصدا ترکید و اشکاش از چشماش

ریخت..

—گفتم.. ولی باور نکرد

رو به مادرم گفتم

—من میرم هفت پشت اون هرزه رو صاف میکنم الان.. شماهام

آخرین بارتون باشه به زن من توهین میکنین و هر چی از

دهنتون درمیاد بارش میکنین

مادرم آب قندشو خورد و بیحال گفت

—چیکار کنم.. عقلمو از دست دادم از فکر حمله بودنش.. تو

مطمئنی دروغ گفته و خبری نیست؟.. نکنه یهو یه توله بیاره

بزاره بغلت؟

_مگه کشکه؟.. من نمیدونم چه گوهی خوردم و نخوردم؟..

کثافت آشغال معلوم نیست از کی شکمش بالا اومده خواسته

بچسبونه به لنگ من

_خدا رو شکر که فهمیدی چه آشغالیه.. از نگرانی اینکه بازم با

اون باشی شب و روز نداشتم مادر

نگاهی به افرا کردم و گفتم

_افرا باعث شد ذات واقعی اونو بشناسم.. در ضمن کسی که

خانمی مثل افرا داشته باشه مگه خره پی کسی مثل یلدا

باشه؟

با محبت بهم نگاه کرد و دیدم که رنگ و روش داره برمیگرده
و بهتر میشه..

خواستم دستشو بگیرم و بلندش کنم بریم که آنیتا گفت
_طوری میگی خانم هر کی ندونه فکر میکنه زنت کیت
میدلتونه.. مادرم با انتخاب این دختر بدبخت کرد داداش
با حرفای آنیتا چشمام گرد شد و از جام بلند شدم و با
عصبانیت گفتم

_چه زری داری میزنی تو؟.. اصلا میفهمی چی داری میگی؟
حق به جانب یه قدم جلوتر اومد و گفت

بله میفهمم.. هیچیه این دختره به تو و ما نمیاد.. اون از

ظاهرش که آدم خجالت میکشه بگه زن داداشمه، اونم از

باطنش که از ظاهرشم بدتره

بدجور عصبی شدم و گفتم

چون آرایش از صورتش نمیریزه و موهاشو طلایی نکرده

خجالت میکشی بگی زن داداشمه؟!.. گم شو از جلوی چشمم

احمق

افرا از جاش بلند شد و مچ دستمو گرفت و گفت

بریم.. دعوا نکن

تا خواستم بگم بریم، آنیتا با خشم و تنفر بیشتری گفت

زن عزیزت، تو مهمونی سالگردمون به جاریم گفته سهراب از

سر آنیتا زیادیه.. اونم با هر و کر برا من تعریف میکرد.. گول

ظاهر ساده شو نخور آقا آهیر

دست افرا توی دستم سفت شد و دیدم که لباسو به هم فشار

داده..

مادرم بازم آه و ناله ای کرد و گفت

نرگس فشار سنجو بده.. ای خدااا

قبل از اینکه افرا چیزی بگه رو به آنیتا گفتم

—افرا از این حرفای خاله زنکی بلد نیست.. انقدر خر و نفهمی
که نفهمیدی این حرف دل خودِ جاریته که از زبون افرا گفته..
توام اگه یه ذره شعور و معرفت داشتی میزدی تو دهنش و از
زن برادرت دفاع میکردی.. ولی بنظر منم سهراب از سرت
زیادیه و حیفه برای تو

و رو به افرا کردم و گفتم

—بریم

هنوز پشتمو بهشون نکرده بودم که آنیتا با گریه و داد گفت

_دست درد نکنه داداش.. حالا دیگه ما بد شدیم؟.. تا الان به

زور خودمو نگه داشتم تا نگم این دختره چه آشغالیه.. ولی

مجبورم کردی

و رو کرد به مامانم و گفت

_دختری که برای پسر ت گرفتگی اصلاً دختر نبوده ماما خانم،

خودشو انداخته به داداشم

با حرفی که آنیتا زد صبر نکردم و چنان سیلی محکمی زدم تو

گوشش که نفهمید از کجا خورد..

مادرم فریادی زد و اومد جلومو گرفت و افرایم بلند گفت

_آهیررر

توجه نکردم بهشون و انگشتمو مقابل صورت آنیتا که با ترس
نگاهم میکرد تکون دادم و گفتم

_هر کسی که شیطون صفت باشه و فتنه گری کنه، من از
زندگیم حذفش میکنم.. طوری ایگنورش میکنم که انگار از
اولش نبوده.. حتی اگه همخونم باشه.. پس الان مثل بچه آدم
از افرا معذرتخواهی کن وگرنه بخاطر گوهی که خوردی برای
همیشه میزارمت کنار

_مگه دروغ میگم؟.. از زبون خودت شنیدم که روز خرید بهش
گفتی نزار بفهمن دختر نیستی

یادم اومد که روز خرید به افرا گفته بودم وسایل دخترونه بخر

و اینقدر تابلو بازی نکن که بفهمن دختر نیستی..

آنیتا اونو شنیده بود و فکر دیگه ای کرده بود.. پوزخندی زدم

و گفتم

_خاک بر سرت.. من اونو بخاطر تیپ پسرונה ی افرا گفتم.. نه

اون چیزی که تو برداشت کردی.. الانم خفه شو و گمشو بالا

با گریه و نگاهی که انگار باور نکرده بود رفت بالا و من با

همون لحن عصبانی به مادرم گفتم

_از تو انتظار نداشتم مامان.. این دختره ی مشنگ عقل درست

و حسابی نداره، ولی تو دیگه چرا بی انصافی کردی؟.. افرا تو

این قضیه بیگناهِترین طرفه.. بین چه رفتاری کردی باهاش
که سهراب به من زنگ زد گفت خودتو برسون.. الانم ازش
معذرتخواهی کن.. هر چند که گاهی وقتا معذرتخواهی هم
فایده نداره

افرا آستینمو کشید و آرام گفت

_عیبی نداره.. تو رو خدا بریم

چشمای عسلی قشنگش اشکی بود و دلم برای معصومیت
چشماش پر کشید..

دختری که مطمئن بودم حتی دستش هم به دست پسری با
منظور دیگه ای نخورده و حتی پاهاشو هم شیو نمیکنه، از

جانب خواهرم در معرض اتهام خراب بودن و دختر نبودن قرار

گرفته بود و حرفهای مادرم هم داغونش کرده بود..

دستشو محکم گرفتم توی دستم و آروم گفتم

بریم خونمون خاله سوسکه

دستمو فشاری داد و لبخند تلخی بهم زد.. قبل از اینکه بریم

مادرم رو به افرا گفت

منو ببخش دخترم.. اون عفریته طوری شوکه م کرد که

نفهمیدم چیکار دارم میکنم و چی میگم.. اشتباه منو بزار پای

ترس و نگرانی مادرانه

افرا زیر لب گفت اشکالی نداره و احساس کردم که فقط دلش
میخواه از اونجا بریم..

بدون خدا حافظی دستشو کشیدم و از خونه ی پدریم خارج
شدیم..

.....

افرا

تو ماشین سمت خونه میرفتیم و از حرفهای تلخ و نیش دار
مادر و خواهر آهیر هنوز نتونسته بودم به خودم پیام که آهیر
گفت

تو برو خونه من یه سر به اونی که از جوشش سیر شده بزنم و

بیام

یلدا رو میگفت.. ترسیدم بره و بلایی سر یلدا بیاره و دردسر

بشه براش..

ولش کن آهیر.. میری یه کاری میکنی دردسر درست میشه..

حامله م هست، یه چیزیش میشه جوشش میفته گردن تو

نترس من دست روی زن بلند نمیکنم.. اگه دیدی آنیتا رو

زدم چون برادرش بودم و ادبش کردم تا آدم بشه و یاد بگیره

بیخودی به کسی تهمت نزنه

با یادآوری موضوع دختر نبودن، بغض سمج بازم اومد توی

گلوب و گفتم

—پس چرا میری؟.. زنگ بزن حرفاتو تلفنی بهش بگو

نمیدونم توی چشمم چی بود که با دلسوزی نگام کرد و با

لبخند مهربونی گفت

—باشه نمیرم.. زنگ میزنم

وقتی رسیدیم خونه، انگار کتک خورده بودم و له و لورده

بودم..

اعصابم انقدر خرد بود که جسمم رو هم خسته کرده بود و دلم
میخواست یه گوشه بیفتم..

مانتو و شالمو پرت کردم یه گوشه و افتادم روی مبل..

سرمو تکیه داده بودم به مبل و چشمامو بسته بودم که صدای
آهیرو از اتاقش شنیدم که داد میزد..

_فقط یه بار یلدا.. فقط یه بار دیگه دماغتو بکنی تو زندگی
من، یا دور و بر خونواده م بپلکی، روزگارتو سیاه میکنم..

که از من حامله ای، آره؟.. نرو رو مخ من یلدا.. وگرنه روانی
میشم و هفت پشت و جد و آبادتو طوری حامله میکنم که

همشون ده قلو بزآن.. بکش بیرون از من وگرنه به جون سالار

رحم نمیکنم بهت

از تن صدای عصبانیش من بجای یلدا ترسیدم و در اتاقشو نگاه

میکردم که اومد بیرون.. نگاهی بهم کرد و گفت

ـبی حوصله نبینمتا زشتول.. من اون افرايي رو میخوام که با

دسته جارو افتاد به جون مکانیکا

به زور خنده ای اومد روی لبم و گفتم

ـگاهی وقتا اون افرا محو میشه.. یه افرای بیشعور و بقول

مادرت بی عرضه میاد به جاش

داشت میرفت تو آشپزخونه که با حرفی که زدم راهشو کج

کرد و اومد نشست پیشم روی مبل دو نفره..

اولین بار بود که روی اون مبل، دوتایی مینشستیم و خیلی به

هم نزدیک شدیم..

نتونستم سرمو بلند کنم و از اون فاصله ی کم تو چشمای

قشنگش نگاه کنم..

ولی اون خم شد و تو چشمام نگاه کرد و مجبورم کرد نگاهش

کنم..

_تو با عرضه ترین و با جنم ترین دختری هستی که تو عمرم

دیدم.. حرفای صد من یه غاز اونارو فراموش کن

دلم از حرف آنیتا خیلی پر بود و بازم اشک اومد توی چشمم و
با خجالت گفتم

_نمیتونم فراموش کنم.. اصلا فکر کنم خواهرت باور نکرد
حرفتو.. اونا فکر میکنن من بد بودم

لبخند زد و گفت

_یعنی چی بد بودی؟

_خودت فهمیدی منظورمو.. یعنی فکر میکنن من خراب بودم
و قبل از ازدواجم رابطه داشتم با مردای دیگه

آروم زد به پشت سرم و گفت

_تو آخه میدونی رابطه چیه اصلاً؟

_چرا ندونم؟.. مگه بچه م؟

_خب تعریف کن ببینم چه جوریه؟

_اذیت نکن، الان وقت شوخیه؟

به موهام نگاه کرد و انگشتشو کشید به نوک موهام و گفت

_میخوام بخندی.. چیکار کنم خوب بشی؟

از مهربونیش دلم لرزید و بغض کردم و گفتم

_منم میخوام تو پیش خانواده ت سرافکنده نباشی.. میخوای..

برم.. برم گواهی بکارت بگیرم؟

با چیزی که به سختی و با خجالت گفتم لبخندش از بین رفت
و با اخم گفت

_دیگه از این چرت و پرتا نشنوما.. بنظرت من مردی هستم که
همچین بی احترامی ای به یه دختر بکنم؟.. من به تو اطمینان
دارم.. دیگه همچین حرفی نزن

بلند شد رفت تو آشپزخونه و هنوز تو فکر بودم که داد زد

_انگار تو نمیخوای از فاز دپ بکشی بیرون.. خودم باید دست
بکار بشم

از روی مبل بیحوصله بلند شدم و رفتم تو آشپزخونه و گفتم
_خوبم.. کشیدم بیرون

— باید ثابت کنی

— چه جوری؟.. میگم خوبم خب

— پایه ای یه کار خفن کثیف بکنیم؟

— یعنی چی؟

— یه کار مسخره که یه کم بخندیم

— آره پایه م.. چی مثلاً؟

تکیه داد به کابینت و گفت

— همیشه دلم میخواست تو یه رستوران لاکچری کثیف بازی

دربیارم.. ولی هیچوقت رفیق پایه شو پیدا نکردم.. هستی؟

عاشق سنت شکنی و برخلاف مسیر آب شنا کردن بودم و از
اون قبیل شیطننت ها خوشم میومد.. مخصوصا اگه با آهیر بود
که دیگه لذتش صد چندان میشد..

حتی فکرش هم حالمو عوض کرد و با شوق گفتم

_عاشق این مریض بازیام.. هستم بریم

کف دستشو تو هوا کوبید به دستم و گفت

_ایول بریم ضایع کاری

آهیر گفته بود تیپ شیک و باکلاس بزnm طوری که در نگاه

اول همه فکر کنن خیلی مودب و باشخصیتیم..

دخترانه ترین و شیک ترین مانتو و شالو پوشیدم و آهیر هم
کت و شلوار پوشید و آخر سر دیدم که یه دستمال گردن هم
بست دور گردنش و فوق العاده شیک و باکلاس شد..
با تصور اینکه با اون تیپ چی کار میخواد بکنه خنده م
گرفت..

هردومون تو انتخاب یه رستوران لاکچری توافق کردیم و وقتی
رفتیم داخل، گارسونهای پاپیون زده و کت و شلوار رسمی
پوشیده اومدن استقبالمون و یکیشون مقابلمون سر خم کرد و
گفت

_خوش آمدین قربان.. کجا تمایل دارین بشینین؟

آهیر نگاهی به من کرد و گفت

ـ عزیزم کجا راحتی؟

خنده م گرفت و یواشکی بهش گفتم

ـ هر جا بیشتر مرکز توجه باشه

خنده شو خورد و میزی رو وسط رستوران نشون داد و گفت

ـ همینجا خوبه

گارسون راهنماییمون کرد و صندلی سمت منو کشید بیرون و

با اجازه ای گفت و رفت..

مشتری زیادی تو رستوران بود و همشون کلاس بالا و پولدار

بودن..

آهیر یواشکی گفت

_آتیش زدم به مالَم و آوردمت اینجا.. امیدوارم خاطره ی

خفنی بسازیم که بیارزه

خندیدم و گفتم

_چشمات الان شبیه یه پسر بچه ی شروره

با اون قیافه ی لعنتی و موهای طلاییش، دستمال گردن هم

که بسته بود جذابیتش سر به فلک کشیده بود..

چند تا دختر خوشتیپ و خوشگلی که با چند میز فاصله
ازمون نشسته بودن، از اول ورودمون زوم کرده بودن روی آهیر
و نگاه چند تا از خانم ها رو هم بهش شکار کرده بودم..
خیلی مشتاق بودم ببینم کمی بعد چه چیز هایی از این
جنتلمن خوشقیافه خواهند دید و واکنششون چی خواهد بود..
گارسون اومد و سفارش غذای دریایی که شامل صدف و
سوشی و خرچنگ بود دادیم و وقتی رفت آهیر گفت
_فکر کنم باید ماشینتو بفروشیم تا بتونیم پول اینارو بدیم
_میفروشیم.. فدای سر خاطره سازیمون

لبخندی زد و عمیق نگاهم کرد که خنده و شوخی از یادم

رفت و غرق آبی طوسی چشماش شدم..

حواسمو با نگاهش پرت کرده بود که یه گارسون چند مدل

نوشیدنی و یه سالاد اسپیشال رستوران آورد و رفت..

نگاهمو به زور از نگاه جذاب آهیر گرفتم و دور و برو نگاه

کردم..

دختر هنوزم تو نخ آهیر بودن و تو دست یکیشون هم که

خیره شده بود به آهیر، یه سوئیچ بود و دور انگشتش

میگردوند، که از اون فاصله تشخیص دادم سوئیچ

لامبورگینی..

رو به آهیر گفتم

یکی میخواد با ماشینش مختو بزنه

متوجهم.. بزار سعیشو بکنه.. لامبورگینی یه دختر برا من

مهم نیست

و انگشتشو زد به سینه ش و گفت

این مهمه

و خندید و گفت

منظورم ممه نیستا.. منظورم قلبشه

پوفی کشیدم و با خنده گفتم

بیحیا.. یه ذره م خجالت سرت نمیشه

موذی و تخس بهم خندید و برگشت نگاه جذاب و سردی به

دختر کرد که سه تاشون شروع کردن به پچ و پچ..

یه موزیک خارجی لایت با صدای کم توی فضا پخش میشد و

همه بقدری آروم حرف میزدن و غذا میخوردن که انگار

رستوران نیست و کتابخونه ست..

لوسترهای بزرگ و گرونقیت، و میز و صندلی ها و فضایی که

با ترکیب رنگ طلایی و بژ و سفید دیزاین شده بود، خیلی

شیک و سلطنتی بود..

روی پای همه دستمالهای سفید ابریشمی بود و طوری با
ظرافت و ژست کارد و چنگال گرفته بودن که انگار دارن عمل
جراحی مغز انجام میدن..

من دختریه خانواده ی پولدار بودم و به راحتی میتونستم پیام
به چنین رستورانی.. ولی سبکم نبود و بیشتر از رستورانهای
راحت و کافه و فست فودی خوشم میومد..

دور و برو نگاه میکردم که آهیر گفت

_خوشت اومده؟

_نه.. قلبم گرفت.. من ساندویچی مری کشیفو به اینجا ترجیح

میدم

خندید و گفت

_مُری کثیف دیگه کیه؟

_مُری کثیف، اسطوره ی ساندویچ کثیف سازانه.. اسمش

مرتضی ست.. از قدیم ساندویچ فروشه و انقدر کثیفه که نه

دستاشو میشوره، نه لوازم مغازه رو.. هر جور حشره و جنبنده

ای هم که بخوای تو مغازه میتونی ببینی.. ولی ساندویچاش

انقدر خوشمزه ست که با اون اوضاع مشتری داره.. یه بار بهش

گفتم داش مُری راز خوشمزگی ساندویچات چیه؟.. دستاشو

نشونم داد و گفت کثیفی دستام!.. گفتم خسته نباشی کارت

درسته

از ته دل خندید و گفت

_تو کجا بودی تا الان لعنتی؟.. چرا اینقدر دیر پیدا شدی؟.. با

هیچ کس اندازه ی تو حال نکردم افرا

با حرفی که زد انگار یه چیزی توی دلم فرو ریخت.. خنده

روی لبم ماسید و نفسم سنگین شد..

چطور میتونست اینقدر روم تاثیر داشته باشه که با دوتا جمله

ی قشنگ حال و هوای درونم رو طوفانی کنه؟!

به زور لبخندی زدم و آروم گفتم

_همین دور و برا بودم.. تو کجا بودی؟

با لبخند قشنگش خیره بود بهم و گفت

_هر کجا که بودم بعد از این ور دلم

پوووف.. منو به رگبار بسته بود و حرفایی میزد که دلم با

شنیدنشون تو سینه م تالاپ تالوپ میکرد..

ولی نمیتونستم در ظاهر نشون بدم که تو دلم چه خبره..

نمیخواستم بفهمه..

بالاخره غذا رو آوردن و سه تا پیشخدمت مخصوص با ظرفهای

فلزی گنبدی غذا رو برامون سرو کردن..

مقابل هر کدوممون یه خرچنگ بزرگ گذاشتن که از قرمزی

برق میزد و چنگال هاش از بشقاب زیرش زده بود بیرون..

صدف و سوشی ها رو هم در بشقابهای جداگانه گذاشتن کنار

دستمون و تعظیمی کردن و یکیشون رو به آهیر گفت

_امری ندارین قربان؟

میدونستم که گرونترین غذای رستوران رو سفارش دادیم و

الان فکر میکنن خیلی مایه دار و آدم مهمی هستیم..

آهیر با جذبه ی خاصش تشکر کرد و گارسونها رفتن..

هردومون نگاه تخس و خندونی به هم و بعد به خرچنگهای
مقابلمون کردیم و آهیر گفت

_شروع کن نوش جونت

شروع کنی که گفت، خطری بود و فهمیدم که میخواد ضایع
بازی رو شروع کنه..

فضا خیلی متشخص و سنگین بود و از فکر اینکه شاید آخرش
بیرونمون کنن خنده م میگرفت..

چنگالمو به گوشت سفید خرچنگ زده بودم که دیدم آهیر
چنگالش رو محکم گذاشت روی پوسته ی سفت خرچنگ و

محکم فشار داد.. با اون فشار، یهو نصف خرچنگ توی هوا

پرواز کرد و افتاد روی زمین!

خودش با صدای بلند گفت

اوه

و من دستامو گذاشتم روی صورتم و از خنده ی بیصدا منفجر

شدم!

اونایی که پرواز خرچنگ رو دیده بودن، با چشم های گرد شده

آهیر و نگاه میکردن..

شکلکی درآورد و خندید بهم.. آروم گفتم

_شروع افسانه ای بود خدا لعنت کنه

از قیافه ی خندونش معلوم بود که تو دلش دارن بندری میزنن
و بهش خوش گذشته..

یه گارسون با هول اومد و خرچنگ رو از زمین برداشت و
زمینو تمیز کرد و طوری بی سر و صدا رفت که انگار خواستن
روی یه جرمی رو بیوشونن..

ولی آهیر دست بردار نبود و یه سوشی خورد و عوق زد!
لعنتی.. همه نگاهمون کردن و آهیر سوشی رو از دهنش
درآورد و انداخت توی بشقاب و با صدای بلند گفت

_گارسون

من از خنده قرمز شده بودم که گارسون سریع اومد و آهیر با
صدای بلند بهش گفت

_این چیه آوردین مزه ی ماهی گندیده میده

سرهایی که به سمتمون برگشته بودن بیشتر شدن و با تعجب
آهیر و نگاه میکردن..

گارسون خیلی آهسته گفت

_خب این ماهی خام هست قربان

_ماهی خام؟.. خدای من تهوع گرفتم.. لطفا ببریدش

نمیخورم.. آبگوشت و پیاز ندارین؟

من بلند خندیدم و گارسون گفت

_نه متأسفانه

و زیرزیرکی خندید و آهیر چشمکی بهش زد.. فکر کردم اونم
از اینهمه آدم یوبس و مبادی آداب خسته شده و از اینکه آهیر
تو همچین مکانی به راحتی تابوشکنی میکنه حال کرده..

بشقاب سوشی رو برداشت و برد و آهیر رو به اونایی که بر و بر
نگاهش میکردن گفت

_چيو نگاه ميکنين؟.. مگه سگ و گربه م که ماهي خام

بخورم؟

و دستمال گردنش رو از دور گردنش باز کرد و دهنشو باهاش

پاک کرد!

نگاه خيره و شوک زده ي آدمای اطرافو ديدم و نميتونستم

جلوي خنده مو بگيرم..

سرخوشانه گفت

_نوبت توعه

بی معطلی صدف رو با دست برداشتم و با بلندترین صدایی که
میتونستم هورت کشیدم که آهیر بلند خندید و همه اینبار
منو چپ چپ نگاه کردن!

خیلی لذتبخش بود و از این بازی کثیف خوشم اومده بود..

آهیر گیلان کریستال رو داد دستم و گفت

بخور نمونه تو گلوت

هر دومون نوشیدنی ای رو که نفهمیدم چی بود سر کشیدیم و

آخرش آهیر صدای آروغ درآورد و من قهقهه زدم و سعی

کردم منم صدای آروغ زدن دربیارم..

صدای “اوه خدای من” گفتن یه زن رو شنیدم و مشتری میز

بقلیمون گارسون رو صدا زد و با صدای آهسته ای چیزی

بهش گفت.. اونم اومد پیشمون و گفت

__بخشید امکان داره رستوران رو ترک کنید؟

هردومون با صدای بلند کولی بازی درآوردیم و گفتیم

__عه یعنی چی هنوز غذامون تموم نشده

گارسون رفت و آهیر با خنده بهم گفت

__الان قیافه ی دخترا رو نگاه کن

برگشتم سمتشون و دیدم همشون با چنـدش و اخـم نـگامون

میکنن و آخ و پیف میکنن..

خندیدم و گفتم

_دیگه سوئیچ لامبورگینی رو نشون نمیده

آهیر هم بلند خندید و گفت

_همون موقع که سوشی رو از دهنم درآورد، با اخـم سوئیچو

گذاشت توی کیفش

هردومون بلند خندیدیم و گارسون حساب رو برامون آورد که

یعنی پرداخت کنین و بفرمایین بیرون..

خیلی گرون شده بود و نمیدونستم آهیر تو جیبش اونهمه پول
داره یا نه..

ولی من تو کارتم داشتم و تا خواستم حساب کنم آهیر گفت
_حساب نکنیا، اصل ماجرا همینجاشه

و رو به گارسون کرد و گفت

_داداش راستش ما اینقدر پول نداریم

گارسون با چشمهای گرد شده نگاهی بهمون کرد و گفت

_لطفا تشریف بیارید

آهیر با خنده ی شیطونی اشاره ای به من کرد و دستمو گرفت
و کشید..

دنبال گارسون رفتیم که مارو به مردی که پشت میزی نشسته
بود نشون داد و گفت

_آقای مدیر ایشون میگن پول غذا رو نمیتونن بدن

مرده با تعجب نگاهی به سر و وضعمون کرد و گفت

_شوخی میکنین؟

آهیر گفت

_غذاهاتون قیمت خون بابامه.. معلومه که اینهمه پول نداریم

مرد از روی صندلی بلند شد و گفت

_به تیپ و لباستون که نمیخوره بی پول باشین

_هیچوقت گول ظاهرو نخور حاجی.. شیپیش تو جیبم پشتک

بارو میزنه

_یه کارت شناسایی بدین و برین، فردا میارین پولو

_کارت نداریم

کارت شناسایی و گواهینامه م تو کیفم بود ولی نمیدونستم

آهیر میخواد چیکار کنه..

مرد دستی به گوشه ی لبش کشید و گفت

پس باید یه چیزی گرو بزارین.. ساعتی چیزی

آهیر ساعتشو نشونش داد و گفت

ساعت فیک ساخت کردستان اگه کارتو راه میندازه بدم

میدونستم که ساعتش فیک نیست و جزو تک و توک اشیای

گرونقیمتش بود..

مدیر رستوران گفت

خب چیکار کنیم؟.. باید پول غذایی که خوردین رو بدین

آهیر با خنده گفت

ظرف بشوریم

بالاخره هدف آهیرو فهمیدم و با خنده گفتم

_ما ظرفشورهای حرفه ای هستیم

مرده در حالیکه میرفت بشینه رو صندلیش گفت

_معلوم بود دنبال مسخره بازی هستین.. بفرمایین پایین

بشورین

آهیرو نگاه کردم و با خنده گفتم

_میدونی چقدر باید ظرف بشوریم تا پول اون خرچنگ پرنده

دربیاد؟

با سرخوشی گفت

_همیشه دلم میخواست این موقعیتو تجربه کنم.. خاطره ی

باحال همینه.. بزن بریم

رفتیم تو زیر زمین.. با تعجب نگامون میکردن و دو تا پیشبند

سفید بهمون دادن..

ظرفهای کوچک رو داخل ماشینهای ظرفشویی میذاشتن و

ظرفهای بزرگ و قابلمه ها ی کثیف روی زمین کنار سینک

بود..

با خنده پیشبندها رو بستیم و در حالیکه پشت سینک می

ایستادیم گفتم

_جای مادرامون خالیه الان مارو ببینن سخته میکنن

با خنده اسکاچش رو گرفت مقابلم و گفت

_مایع بریز

سه ساعت بی وقفه ظرف شستیم و شوخی و خنده کردیم..

بیشترشو خودش شست و همش از دستم می‌گرفت و گربه شور

میکرد میزاشت کنار..

_عه آهیر خوب بشور کفش می‌مونه

_بزار بمونه مشتریهای افاده ای شون از لیزی مایع ظرفشویی

اسهال بشن

از خنده و خستگی و رفته بودیم که یه کارگری اومد و گفت
مدیر گفته کافیه میتونن برن..

خیس عرق و کف بودیم ولی انقدر خندیده بودیم و حال کرده
بودیم که حد نداشت..

نتونستم گره پیشبندمو باز کنم و بازم به خنده افتادم.. آهیر
گفت

ـبزا من باز کنم

مقابلم وایساد و دستاشو برد پشت کمرم..

سرمو بلند کردم و نگاه کردم بهش که با لبخند آرومی گفت

_میخوام همیشه اینطوری بخندی.. آوردمت اینجا و اینهمه
مسخره بازی کردم تا ناراحتی امروزو فراموش کنی و بازم از ته
دل بخندی

دستامو روی ساق دستاش که هنوز دور کمرم بود گذاشتم و
خیره شدم به چشماش..

این آدم دریای آرامش من بود.. با حرف هایی که میزد، با
کارهایی که برام میکرد، طوری قلبم رو تو دستش میگرفت و
حال دلم رو خوب میکرد که تو عمرم تجربه ش نکرده بودم..
بدون فکر تو بغلش فرو رفتم و گفتم

_چرا اینقدر خوبی؟

– چون طوری از آدمای بد ضربه خوردم که وقتی یه آدم خوب
میبینم دوست دارم مثل کوآلا بچسبم بهش و براش خوب
باشم

با محبت نگاهش کردم و بعد سرمو گذاشتم درست روی
قلبش و گفتم

– تو کجا بودی تا الان؟.. چرا اینقدر دیر پیدا شدی؟

حرف خودشو براش تکرار کردم..

منو محکم تو حصار دستاش گرفت و بعد از کمی سکوت گفت

– با تو حالم خوبه افرا

منم تو بغلش زمزمه کردم

_با تو همه چی قشنگه آهیر.. حتی شستن همه ی ظرفای یه

رستوران

ازم جدا شد و خندید..

اونروز یکی از قشنگترین خاطره هامونو باهم ساختیم..

یه خاطره شاید به چندی مری کثیف.. ولی یه خاطره ی دلی

و شیرین..

میخواستیم بریم که کسی گفت

_عاشقا اکثرا دیوونن

برگشتم سمت صدا.. مردی بود که همش به بقیه دستور میداد

و فکر کنم سر کارگر بود..

با لبخند نگاهمون میکرد و فکر کرده بود ما عاشق همیم..

از حرفش هول شدم و گفتم

_نه ما عاشق نیستیم.. رفیقیم

نگاه نگرانی به آهیر کردم.. اونم نگاه معناداری بهم کرد و با یه

مکت و یه لبخند ناقص گفت

_رفیقیم

.....

عسل بعد از اونروز گیر داده بود و هر روز زنگ میزد و میگفت
میام بریم آرایشگاه ابروها تو برداره..

ولی آماده نبودم.. این کاری که میخواستم بکنم برای من، کار
خیلی مهم و سختی بود و همش امروز و فردا میکردم..

ولی بعد از چند روز عسل خودش اومد سراغم و اصرار کرد که
دیگه ول کن نیست و باید بریم..

گفتم

_راستش خجالت میکشم از آهیر که یهویی بیاد تو خونه و منو
اونجوری ببینه

_مگه میخواد چه جوری ببینه؟.. یه ابرو برداشتن و اپیلاسیون

مگه چیه که خجالت میکشی؟.. اصلا شاید متوجه نشه

دستامو به هم فشار میدادم و با استرس نگاهش میکردم که

دیدم رفت تو فکر و انگار چیزی به ذهنش رسیده باشه منو

نگاه میکنه..

یهو دستاشو زد به هم و با خنده گفت

_وای افرا.. یه چیزی میگم نه نگو

_چی؟

با شوق بهم نزدیکتر شد روی مبل و گفت

میگم بیا یه مهمونی بگیریم.. بچه های آموزشگاه به بهانه
های مختلف زود زود مهمونی میگیرن و اون قسمتش رو من
حل میکنم.. حتی چند بارم استادو دعوت کرده بودیم و یه
بارم اومده بود..

الانم با هم دعوتتون میکنیم و من اونروز میبرمت آرایشگاه تا
استاد تو مهمونی یهویی ببینت و سورپرایز بشه
از هیجان و استرس قلبم تندتر زد و گفتم

..برو بابا فیلممون نکن من نمیتونم

از دستم آویزون شد و گفت

تو رو خدااا افرا.. خیلی دلم میخواد وقتی تو رو اونطوری
میبینه قیافه شو ببینم.. در ضمن برای خودتم خوب میشه که
باهاش تنها نیستی و من پیشتم.. تنها که نباشین خجالتم
نمیکشی

اولش به هیچ وجه نمیخواستم قبول کنم، ولی تنها نبودنمون
خوب بود و به عقم نشست..

یه مهمونی بود دیگه.. اگه خوشم نمیومد زود برمیگشتم
خونه..

با اصرارهای عسل اوکی دادم بهش و با خوشحالی رفت و گفت
به زودی تاریخ مهمونی رو بهت میگم..

خیلی استرس داشتم و نمیدونستم چی میشه.. از طرفی هم
منتظر جواب کمیسیون عفو بودم که وکیل گفته بود حدودا
۱۵ روز طول میکشه تا جواب بدن..

سه روز نشده بود که عسل زنگ زد و با شوق و ذوق گفت که
مسئله ی پارتی رو حل کرده و قرار شده روز جمعه، خونه ی
یکی از پسرا به اسم امید مهمونی برگزار بشه..

امید رو میشناختم و تو کلاس آهیر دیده بودمش.. تا جمعه
هم ۴ روز مونده بود و من هر ساعت تصمیم عوض میشد و
گاهی منصرف میشدم..

ولی عسل بیخیال نمیشد و گفت که عصر میاد باهم بریم یه

لباس قشنگ برای من بخریم..

به آهیر گفتم که با عسل میرم خرید، اونم چیزی نگفت چون

به گردش های من با دوستانم عادت داشت ولی مسلما فکرشو

هم نمیکرد که خرید اینبار با همیشه چقدر فرق خواهد

داشت..

وقتی عسل یه پیراهن سرخابی آستین حلقه ای که قدش تا

زانوم بود نشونم داد، چشمام گرد شد و گفتم

_ممکن نیست من اینو بپوشم

ولی به زور هولم داد داخل بوتیک و گفت

_میپوشی خوبم میپوشی.. برو تو بینم

وقتی تو اتاق پرو لباسو تنم کردم باورم نشد که همچین کاری کردم..

اگه چند ماه پیش میگفتن قراره این کارو بکنی غیرممکن بود باور کنم..

ولی اومدن آهیر به زندگیم، طوری منو تغییر داده بود که خودمم باورم نمیشد..

لباس خیلی شیک و ساده ای بود ولی حس کردم به من نمیاد و یه دختر خوشگل باید اون لباسو بپوشه..

عسل صدام کرد و گفت که میخواد لباس رو تو تنم ببینه..

در اتاق پرو رو باز کردم و گفتم

..یا ببین.. حیف این لباس نیست که تن من باشه؟

با شوق سر تا پامو نگاه کرد و گفت

..والای افرا چقدر بهت میاد.. چه هیکلی داشتی خبر نداشتیم

پدرسوخته

باورم نمیشد منو میگه.. هیچوقت خودمو دختر خوشگل یا

خوش هیکلی نمیدونستم و واکنش عسل برام عجیب بود..

..پرو بیرون عسل درش میارم منو خر نکن نمیخرم اینو

_مگه دست توعه که نخری.. انقدر لباسای مسخره ی گشاد

پوشیدی که اولین باره هیکلتو میبینم.. بیا بیرون ببینم

بالاخره عسل انقدر قسم خورد که عالی شدم و خیلی بهم میاد

که راضی شدم و لباسو خریدم.. برند معروفی بود و جنس و تن

خوری فوق العاده ای داشت، از طرفی هم سنگینی و سادگیش

چشممو گرفت..

عسل مقابل یه کفش فروشی وایساد و منو هم کشید و گفت

_لباست سرخابیه.. سرخابی با آبی تیره ست میشه.. ولی اگه

کفش آبی دوست نداشته باشی، کفش کرم رنگ، یه گزینه ی

باکلاس و درست برای پیراهنهای رنگیه.. سیاه هم که با

سرخابی خز میشه.. پیراهن و کفش همرنگ هم که درست نیست.. خودت کدومو میخوای؟

_فکر کنم کرمی

_اوکی.. بریم تو

یه جفت کفش ظریف کرم رنگ، که فقط یه بند روی انگشتای پا داشت و یه بند دور مچ، برداشت و بهم گفت بپوش..

پاشنه بلند بود و گفتم

_کفش پاشنه بلند بپوشم؟

نه.. آدیداس بنددار بیوش، یه فوتبالم میزنی وسط مهمونی با

آهیر

مسخره میکنی؟

معلومه که مسخره میکنم.. با این لباس فقط باید پاشنه بلند

بیوشی

ولی من نمیتونم با پاشنه بلند راه برم عسل.. همیشه پاشنه ۳

سانتی بیوشم؟

ببین افرا.. یا یه کاری رو نکن، یا اگه کردی درست انجام

بده.. پیراهن مجلسی با کفش پاشنه کوتاه، مثل پیرزنا یا دختر

بچه ها نشونت میده.. همین کفشو میخریم

عسل از چیزهایی حرف میزد که من اصلاً سردر نمی‌آوردم و تو
عمرم نه رنگ ست کرده بودم نه اندازه‌ی مناسب پاشنه‌ها رو
میدونستم..

مجبور بودم خودمو بسپرم دستش و ببینیم آخرش چی از آب
درمیااد..

آخرین چیزی هم که عسل گفت باید بخرم عطر بود..
هیچوقت تو زندگیم عطر و ادکلن نخریده بودم و فقط دو سه
بار از ادکلن‌های بابام و یه بارم از ادکلن آهیر زده بودم به
لباسم.. چون میخواستم بوی عطر مردونه بدم..

عسل ازم پرسید که بودجه م چقدره و میتونیم یه عطر خوب
و گرون بخریم یا نه.. گفتم

هر چی میخوای بخر ولی همیشه اصلا عطر نزنم؟

بوی خوش لازمه ی یک خانمه عزیز من.. ولی توجه کن که
عطر تند خیلی بد و بی کلاسه.. هر چی ملایم تر باکلاس تر

واقعا؟.. من تازه میخوام بگم ادکلن مردونه بخریم

چپ چپ نگام کرد و گفت

بدترین چیز اینه که یه زن عطر مردونه بزنه.. هیچوقت این

کارو نکنیا

_خب اگه از دختر بودن خوشم نیومد و برگشتم به حال

پسرونه ی قبلم چی؟

_اونموقع هر غلطی خواستی بکن

_دستت درد نکنه

_خواهش میکنم

رفت داخل یه ادکلن فروشی بزرگ و منو هم دنبال خودش

کشید..

بعد از امتحان کردن چند تا عطر ملایم، از یکیشون که بوی

واقعا قشنگی داشت خوشم اومد و اونو برداشتم..

یه فیس زد به خودش و بو کشید و گفت

ـواییی.. با این عطر و بو استادمو مدهوش میکنی اونشب

از فکر شب مهمونی و اینکه چه شکلی میشم و آهیر با دیدن

اونهمه تغییر چه عکس العملی نشون میده هیجانزده شدم و

استرس گرفتم..

ولی دیگه راه برگشتی نبود و میخوامستم دختر بودن رو امتحان

کنم..

وقتی رسیدم خونه، آهیر تو اتاقش بود و خریدهامو بردم تو

اتاقم گذاشتم تا نبینه..

وقتی لباس عوض کردم و رفتم تو هال، اونم از اتاقش اومد

بیرون و با دیدنم گفت

—چقدر دیر اومدی

—کارم داشتی؟

—نه.. همینطوری گفتم

—پس دلت برام تنگ شده

خندید و رفت تو آشپزخونه و گفت

—دوست داری بری مهمونی؟

دنبالش رفتم تو آشپزخونه و گفتم

_مهمونی کی؟

_بچه های آموزشگاه.. همش جمع میشن و منو هم دعوت میکنن ولی من فقط یه بار رفتم.. اینبار با هم دعوتمون کردن، جواب ندادم که شاید تو دوست داشته باشی بریم

اصلا به روم نیاوردم که مدیر پروژه ی این مهمونی من و عسل هستیم و الانم خریداشو کردیم و تو کمده..

بیتفاوت گفتم

_اگه بچه های باحالین بریم

_بچه های بدی نیستن.. میریم اگه دوست نداشتیم برمیگردیم

تا روز مهمونی عسل همش زنگ زد و انقدر هیجان داشت که
حالمو بدتر میکرد..

گفت که از آرایشگاه خودش برای روز مهمونی وقت گرفته برام
و باید بریم..

بالاخره جمعه شد و بعد از نهار عسل بهم زنگ زد و آدرس
آرایشگاه رو داد و گفت بیا..

به آهیر گفتم با عسل میریم براش کفش بخریم و اونم گفت

_دیر نکنی ۷ قراره بریم

_نه تا اونموقع برگشتم

_امروز جمعه ست فکر میکردم خونه باشی

حس کردم از اینکه میخواام برم بیرون دماغ شده و گفتم

_کاری هست که میخواستی بمونم خونه؟

نگاهی به دور و بر کرد.. انگار میخواست بهونه پیدا کنه برای

حرفش و بالاخره با من و من گفت

_آره میخواستم کباب پزو تمیز کنم خوب روشن نمیشه، گفتم

توام کمک میکنی

تابلو بود که همون لحظه کباب پز به ذهنش رسیده و از اینکه
فهمیدم دلش میخواد بمونم خونه، دلم قیلی ویلی رفت و
نگاهمو ازش گرفتم..

یعنی آهیر هم منو دوست داشت که میخواست پیشش باشم؟
یعنی ممکن بود احساسم دوطرفه باشه؟ ..ولی امکان نداشت..
آهیر کسی بود که دوست دختر دافی مثل یلدا داشت و عسل
میگفت قبل از یلدا هم با دختر خیلی خوشگلی از استادهای
آموزشگاه رابطه داشته..

چطور ممکن بود از دختر ساده و بدتیپی مثل من خوشش

بیاد!.. نه.. غیر ممکن بود.. شاید به بودنم توی خونه عادت

کرده بود.. بعنوان همخونه و رفیق..

آره همین بود..

با این فکر شونه هام افتاد و گفتم

_اگه مهمه بمونم تمیزش کنیم

دستی به موهاش کشید و گفت

_نه.. نمیخوام مزاحم کارت بشم.. برو

از طرفی هم غسل زرت و زرت پیام میداد که لباسو بردار..
کفش یادت نره.. و مجبور شدم خداحافظی کنم از آهیر و از
خونه خارج بشم..

وقتی نشستم روی صندلی زیر دست آرایشگر و اولین دونه ی
مو رو از ابروم کشید، دادی زدم و انقدر درد داشت که فکرشم
نمیکردم، حتی بیشتر از اپیلاسیون پاهام درد داشت..

با حسرت به ابروهای پرم نگاه میکردم و هنوزم باورم نمیشد
که راضی شدم برشون دارم..

زن آرایشگر ازم پرسید مدل خاصی میخوای؟.. و من گفتم
_نه، هرطور که به صورتم میاد.. فقط نازک نکن

بالاخره کارش تموم شد و اشک من حسابی دراومده بود که

عسل گفت

_دستت درد نکنه ملی خانم عجب چیزی ساختی

ملی خانم نگاهی بهم کرد و گفت

_ابروهای خودش پر و قشنگ بود خوشگل دراومد

آینه رو داد دستم و از دیدن ابروهای هشتی و تمیزم چشمام

گرد شد..

چقدر تغییر کرده بودم و قیافه م زنونه شده بود.. ولی اعتراف

کردم که به دلم نشست و راضی بودم که قیافه م بهتر شده..

ملی خانم سبیل های نازنینم رو هم برداشت و گفت

_صورتتو بند نمیندازم، مو نداره صورتت حیفه بیخودی

پوستتو ملتهب کنیم

عسل با دیدن ابروهایم ذوق زده شده بود و گفت

_ملی خانم یه آرایش ملایم هم بکن قربون دستت

روی صندلی صاف نشستم و گفتم

_نه.. آرایش نمیخوام عسل.. ولم کن دیگه

هولم داد روی صندلی و گفت

_مرگ من افرا.. یه روزه دیگه، اگه بد شد پاک میکنیم

راست میگفت، چاره داشت و میشد پاکش کنم.. پس هیچی
نگفتم و این فرصت رو به خودم دادم که یک بار امتحانش
کنم..

وقتی کار میکاپم تموم شد، عسل و ملی خانم با تحسین
نگاهم کردن و عسل گفت

_خداااا افرآ.. ماه شدی دختر.. پاشو فقط چشمتو ببین
رفتم جلوی آینه و از دیدن دختر غریبه ی روبه رو هنگ
کردم..

منی که هیچوقت خودمو دختر قشنگی نمیدونستم، برای
اولین بار از دیدن چشمها و لبهام ذوق کردم..

خط چشم باریک و ریمل سیاه پر، چشمامو درشت تر کرده

بود و خودم از نگاه کردن به چشمام خوشم میومد..

رژمرجانی رنگ ماتی هم به لبهام زده بود که هم جلف و جیغ

نبود، هم لبامو خوش فرم و خوشگل نشون میداد..

با لبخندی که ناخودآگاه روی صورتم اومد، عسل از پشت بغلم

کرد و گفت

_خودشم خوشش اومده

_آره بد نشد

_بد نشد چیه، دل استادمو میبری امشب لامصب

با یاد آهیر که منو اینطوری میبینه استرس گرفتم.. ولی از
اینکه برای اولین بار منو مثل یه دختر واقعی میبینه و کمی
خوشگل شدم، یه خوشی عجیبی ته دلم موج زد..
یهو یادم اومد که با عسل قرار گذاشتیم به آهیر بگیم خودش
بره خونه ی امید و ما بعدا بریم..
میخواستم توی مهمونی و بین جمع منو ببینه و زیاد خجالت
نکشم ازش..

ملی خانم دستی هم به موهام کشید و حالت قشنگی بهش
داد و آخرش لباسمو پوشیدم..

خوب شده بودم.. به حدی خوب که فکرشو نمیکردم و از

دیدن خودم توی آینه تعجب کردم..

عسل با ذوق و شوق همش دورم میگشت و فحش کشم میکرد

که اینقدر خوشگل بودم و خودمو مخفی کرده بودم..

یه ذره هم اعتماد بنفس نداری بیشعور.. من اگه فقط

چشمای تو رو داشتم.. یا فقط لباتو، همش طاقچه بالا

میزاشتم و خودمو میگرفتم.. البته من میدونستم تو خوشگل

میشی چون بدون آرایش هم ناز بودی، ولی فکر نمیکردم

اینقدر دلبر بشی کصافط

با اعتماد بنفس و گازی که عسل و ملی خانم بهم دادن کمی
از استرسم کم شد و به آهیر زنگ زدم و گفتم خودش بره و
من کمی دیرتر میام..

ای بی معرفت، گفתי دیر نمیکنم که

از غرغرش معلوم بود که حوصله ش حسابی سر رفته و دلم
براش غنچ زد..

لعنتی.. کی اینقدر زیاد دلبسته ش شدم؟.. از حجم دوست
داشتنش خودمم تعجب میکردم.. ولی قشنگ بود..

دوست داشتن آهیر قشنگترین حسی بود که توی عمرم تجربه
کرده بودم..

ساعت ۸ بود که رسیدیم به مهمونی و یکساعت تاخیر

داشتیم.. مهمونا اومده بودن و خونه شلوغ بود..

با هیجان و شوق وارد شدم و دل تو دلم نبود که آهیرو میبینم

و واکنشش از دیدن من چی میشه..

خونه ی امید نسبتا بزرگ بود و ۳۰_۴۰ نفر دختر و پسر

جمع بودن و صدای موزیک بلند بود..

هنوز رقص و شلوغی وسط شروع نشده بود و نشسته بودن

روی صندلی ها و بعضی ها هم سرپا با هم حرف میزدن..

امید و خواهرش اومدن استقبالمون و خوشامد گفتن ولی امید

منو نشناخت و خیره نگاهم کرد و گفت

_خیلی خوش اومدین خانم.. افتخار آشناییتونو دارم؟

عسل زد به دستش و گفت

_چشماتو درویش کن.. افرا همسر استاد امانیه، نشناختی؟

امید وار رفت و من خنده مو به زور خوردم.. دوباره با دقت

نگاهم کرد و با خنده ی زورکی گفت

_خیلی عوض شدین ماشاءالله شرمنده نشناختم

عسل رو به خواهر امید گفت

_همه اومدن؟

_آره.. مانتوهاتونو دربیارین بیاین

من با من و من پرسیدم

_آهیر اومده؟

امید که فهمیده بود زن استادشم، مودب تر شده بود گفت

_بله استاد هم تازه اومدن

آخ که دلم برای استادشون میرفت.. تو این چند ساعت چقدر

دلم براش تنگ شده بود و میخواستم زودتر ببینمش..

شاید میخواستم اون زودتر منو ببینه.. نمیدونم..

با عسل رفتیم تو یه اتاق و مانتو هامونو درآوردیم و من دستی
به لباسم کشیدم و سعی کردم روی پاشنه های بلند کفش
هام صاف بایستم..

_با این لباس حس میکنم لختم عسل.. زیاد تنگ نیست
بنظرت؟.. با این کفشام که نمیتونم راه برم

عسل هدایتم کرد طرف در و گفت

_محشری.. برو تو، فقط مواظب باش نیفتی و آروم راه برو

تو فاصله ی ماشین تا در خونه شون دوبار پاشنه م چرخیده
بود و کم مونده بود بیفتم و عسل غر زده بود که چه دختری
هستی..

دعا کردم نیفتم و آبروریزی نشه و رفتیم داخل سالن پیش
مهمونا..

با نگاه اول آهیرو دیدم که نشسته بود روی مبل و دورش چند
تا از شاگردای دختر و پسرش نشسته بودن..

یه شلوار کتان کرم رنگ تنش بود با یه پیرهن مردونه ی
خوشگل مشکی، که با موهای طلایش عالی شده بود و بقدری
جذاب بود که بین اونها آدم میدرخشید..

یه لیوان دستش بود که یه قلپ ازش خورد و همون لحظه
مارو دید..

اول منو دید و انگار مطمئن نشد منم و عسلو نگاه کرد.. ولی
وقتی عسلو دید مطمئن شد که من باید کنارش باشم و اشتباه
نکرده.. و دوباره به من خیره شد..

سردرگم و هنگ بود و داشتم بهش نزدیک میشدم که از روی
مبل بلند شد و خواست لیوانش رو روی میز بزاره که از بس به
من خیره بود، لیوان رو روی بشقاب پر از میوه گذاشت و لیوان
افتاد روی میز و صدا داد!

از هول شدنش خنده م گرفت و رسیدم بهش و مقابلش
وایسادم.. ماتش برده بود و هنگ بود..

عسل با اونایی که پیش آهیر نشسته بودن دست داد و
احوالپرسی کرد و منم دستمو دراز کردم سمت آهیر و گفتم

_سلام

چشماش درست مثل ایموچی متعجب، گرد شده بود..

به کندی دستشو دراز کرد و آروم گفت

_افرا...

دستشو فشردم و گفتم

_میبخشی دیر کردم

با گيجی دستی به موهاش کشید و اشاره کرد به مبل دو نفره
ای که خودش روش نشسته بود و گفت

_اشکال نداره.. بشین

نشستم روی مبل و دور و برو نگاهی کردم.. اونم آروم نشست
پیشم.. هنوز نگاهشو ازم نگرفته بود.. وقتی بدنمون چسبید به
هم و گرمی تنمون به هم منتقل شد، از اونهمه نزدیکی و نگاه
خیره و قشنگش دلم هری ریخت..

_این تویی؟.. باورم نمیشه این کارو کردی

سعی کردم لبخند بزنم و گفتم

یعنی انقدر زشت بودم که باورت نمیشه خوشگل شده باشم؟

نه، زشت نبودى.. فقط باورم نمیشه ابروهاى برداشتی و

پیرهن پوشیدی.. اینهمه تغییر و ازت انتظار نداشتم.. هنگم

الان

خندیدم و گفتم

متوجهم که هنگی.. خودمم باورم نمیشه.. مدتی بود

میخواستم دختر بودنو به امتحانی بکنم، گفتم امروز فرصت

خوبیه

نگاهشو ازم برنمیداشت و با همون قیافه ی شوکه گفت

_خوب کردی.. برای منم سورپرایز بزرگی بود

از اینکه زل زده بود بهم و سرتاپامو نگاه میکرد معذب بودم و

عسلو نگاه کردم که دو سه صندلی اونورتر نشسته بود..

نگاهمو دید و موزیانه خندید و اشاره ای به آهیر کرد و سرشو

به معنی اینکه استاد از دست رفته تکون داد..

لبمو آروم گاز گرفتم و چشم غره رفتم بهش که تابلومون

نکنه، که دیدم آهیر سرشو به گوشم نزدیک کرد و آروم گفت

_دامنتو بکش روی پاهات

پوووف.. وقتی نشسته بودم دامنم بالا رفته بود و با هر حرکت
بالا تر میرفت..

سریع دامنو کشیدم تا زانو هام و پاهامو محکم کنار هم چفت
کردم..

با خجالت بهش نگاه کردم و گفتم

_بلد نیستم با پیرهن بشینم.. حواسم نبود

با همون نگاه خیره لبخند محوی زد و گفت

_باید ساپورت ضخیم میپوشیدی با این پاهات

از حرفش قرمز شدم و گفتم

—یعنی چی با این پاهات؟

نگاهشو ازم گرفت و با دست موهاشو داد عقب و گفت

—هیچی

اوف کاش جوراب میپوشیدم.. عسل لعنتی چرا نگفته بود؟..

خودمم که حواسم نبود..

البته بیشتر دخترا بدون جوراب بودن و دامن هاشون کوتاهتر

از من بود، ولی من راحت نبودم و همش گوشه های دامنمو

میکشیدم پایین..

بالاخره آهیر دستشو گذاشت روی پام و گفت

_نگفتم که همش بکشیش.. خوبه الان، ولش کن

آهیر

وقتی چشمم خورد به دختری که همراه عسل از در وارد شد،
تو نگاه اول شناختمش.. افرا بود.. قیافه ش رو طوری از بر بودم
که حتی اگه نقاب هم میزد از لبهاش و شکل گرد چونه ش
میشناختمش..

ولی لباس و کفش و آرایشش گیجم کرد و یه لحظه با خودم
گفتم ممکن نیست افرا پیرهن بیپوشه و آرایش کنه..

ولی خودش بود و وقتی بهم نزدیک شد از دیدن چشمهای
عسلی زیباش که با آرایش چندین برابر خوشگلتر شده بود،
مسخس شدم..

و لبهای پر و قشنگش که از اولین لحظه ای که دیده
بودم عطش بوسیدنشون رو داشتم، با رژ خوشرنگ، برجسته تر
و وسوسه انگیزتر شده بود..

نمیتونستم چشم ازش بردارم.. اولین بار بود که اونطوری
میدیدمش و نمیدونستم کجاشو نگاه کنم..

لباس ساده و تنگ سرخابی رنگی تنش بود که هیکل قشنگ و

لوندش رو بیرون کشیده بود..

برای اولین بار خطوط و انحنای بدنش رو دیدم..

پاهای خوش تراشش انقدر بلوری و سفید بود که نتونستم

چشم ازش بردارم و دلم خواست بجز خودم هیچ مرد دیگه ای

پاهشو نبینه..

برای اولین بار عطر زنانه ای زده بود که بوش مستم میکرد..

کنارم، خیلی نزدیک بهم نشسته بود ولی دل لامصب من

بیشتر میخواست.. دوست داشتم خیلی نزدیکتر بشم بهش و یا

بغلش کنم..

ساعتها بود که ندیده بودمش و کل روز دلتنگش بودم، و الان

که اینطوری دیده بودمش دلم براش پر میکشید..

با زنها و دخترهای زیباتر و خوش هیكلتری بودم، ولی این

دختر بقدری جذبه میکرد که برای اولین بار توی عمرم روی

رفتارم کنترل نداشتم..

اون غرور و سردی آهیری که همیشه تو رفتارم بود، مقابل افرا

هیچ و پوچ میشد..

عشق نیرویی بود که میتونست سخت ترین آدم ها رو عوض

کنه..

بخاطر افرا کارهایی کرده بودم که برای هیچ کس نکرده بودم..

بخاطرش ظرف میشستم و مسخره بازی میکردم.. مقابلش

صبور بودم و برخلاف همه پاچه ی اونو نمیگرفتم.. با افرا آدم

دیگه ای بودم..

وقتی اونهمه تغییر افرا رو هم میدیدم با خودم فکر میکردم

یعنی اونم عاشق من شده که از اصغر نسناس تبدیل به اون

افرای دلبر شده؟

خیلی دلم میخواست بفهمم، و باید توسط نگین حسش رو

ازش میپرسیدم..

اگه میفهمیدم اونم دوستم داره ازدواجمون رو واقعی میکردم و
نمیزاشتم هیچوقت از پیشم بره..

از وقتی که عاشقش شده بودم، فکر رفتنش پیش سمانه،
کابوس شده بود برام.. و الان که تغییراتش رو میدیدم امیدوار
میشدم که اونم به من دل داده و جایی نمیره..

با چند تا از بچه های آموزشگاه که کنارش نشسته بودن حرف
میزد و منم گاهی به حرف کسی جواب میدادم و گاهی به افرا
نگاه میکردم..

داشت چای میخورد و من نگاهش میکردم که نگاهمو شکار
کرد و با خنده گفت

_نگفتی حالا خوب شدم یا نه؟.. افرای دختر خوبه یا افرای

اصغر؟

عمیق نگاهش کردم تا شاید حرف دلمو از نگاهم بخونه و

بدونه در هر حال دوستش دارم، و گفتم

_زشتول بودی زشتول تر شدی.. هردوش خوبه

لبخندی زد و نگاهشو دوخت به دستاش..

محو افرا بودم و هیچ توجهی به اطرافم نداشتم و بنظرم میومد

افرا هم مثل منه و فقط گاهی نگاهشو به زور از چشمام

میگیره و دور و برو نگاهی میکنه..

ولی معلوم بود که خالی نگاه میکنه و اونم متوجه اطراف و

شلوغی بچه ها نیست..

از اینکه میدیدم حواس اونم فقط به منه، دلم گرم میشد و

امیدوار میشدم که حسم یکطرفه نیست..

بهش میوه تعارف کردم و گفتم بخور که امید اومد پیشمون و

گفت

_استاد با خانمتون آهنگ خاصی دارین برای رقص بزارم؟

گفتم

_ما اهل رقص نیستیم.. شما برقصین

امید رفت پیش بقیه و انقدر شلوغی و سر و صدا راه انداختن
که صدا به صدا نمیرسید..

تنها چیزی که باعث خوشحالی بود این بود که افرا از جاش
تکون نمیخورد و پیش من نشسته بود..

عسل چند بار اومد گفت بلند شو بیا برقصیم یا یکم بریم پیش
دختر، ولی افرا گفت رقص بلد نیست و راحتی که همینجا
بشینه..

دلم میخواست دستشو بگیرم و بگم جات همینجا پیش منه
ولی نمیتونستم و تو حسرت گرفتن دستش بودم..

تا اینکه یهو چراغ ها رو خاموش کردن و فقط دو سه تا لامپ
هالوژن کم نور روشن موند..

موزیک لایت قشنگی نواخته شد و امید با سر و صدا گفت
_کفترای عاشق بفرمایید تانگو

چند تا از بچه ها که باهم زوج بودن، دست همو گرفتن و
رفتن وسط سالن..

من و افرا از جامون تکون نخوردیم که عسل اومد و گفت
_استاد دیگه اینبار روی منو زمین نندازین.. بخاطر من پاشین
یه کوچولو برقصین دوتایی

قبل از اینکه من چیزی بگم افرا با تحکم رو به عسل گفت

_عسل مگه نگفتم بهت من و آهیر نمیرقصیم؟.. برو خودت

برقص

تانگو بهترین فرصت بود که دست افرا رو بگیرم و دقایقی تو

بغلم نگهش دارم..

ممکن بود دیگه چنین شبی تکرار نشه.. دستشو گرفتم

کشیدم و خودمم بلند شدم که با تعجب نگام کرد و گفت

_کجا؟

تو چشماش نگاه کردم و گفتم

ـپاشو با من برقص

چشماش گرد شد و دستمو محکتر گرفت و گفت

ـتو که میگفتی من نمیرقصم

ـاز پارتنری مثل تو نمیتونم بگذرم

نگاه قشنگی بهم کرد و بلند شد و گفت

ـولی من تانگو بلد نیستم.. به بارم نرقصیدم

ـلازم نیست کاری کنی، با من بیا فقط

تو تاریکی کشیدمش و دنبالم اومد و گفت

ـیواش برو میترسم بیفتم با این کفشا

خندیدم و وایسادم وسط سالن که دخترا و پسرا باهم

میرقصیدن و فضای رمانتیکی بود..

مقابلم وایساد و با تعجب نگام میکرد که نزدیکش شدم و

دستشو گرفتم توی دستم و دست دیگه مو گذاشتم روی

کمرش..

ـاوقف من بلد نیستم بریم بشینیم

ـدستتو بزار روی شونه م انقدر غر نزن

دستشو گذاشت روی شونه م و من با ریتم آهنگ کمی

حرکتش دادم..

حرکتی کرد و یهو کفششو گذاشت روی کفشم و پامو له کرد..

خنده م گرفت از ناشی گریش و اونم هول شد و گفت

_وای ببخشید پاتو له کردم.. گفتم که بلد نیستم

کمرشو محکمتر گرفتم و به خودم نزدیکترش کردم و نزدیک

گوشش گفتم

_ریلکس باش.. تو مسابقه ی تانگو نیستیم.. خودتو بسیار به

من

با حرفم انقباض بدنش از بین رفت و دستش کمی توی دستم

شل شد و نگاهی بهم کرد..

نفس عمیقی کشیدم و بوی خوشش رو فرستادم تو ریه م و

گفتم

_این سیندرلایی که تو بغل منه کی تبدیل میشه به اصغر

نسناس؟

خندید و گفت

_فعلا نمیدونم.. شاید فردا صبح

_یعنی از این تیپ دخترونه خوش نیومد؟

ـخوشم اومد ولی هنوز مطمئن نیستم همیشه این شکلی

بگردم

ـپس خوب توجه کن به احساست ببین دختر بودن سخته

برات یا لذتبخشه

از اون فاصله ی نزدیک، که کمتر از یک وجب فاصله بود بین

صورت‌هامون، نگاه عمیقی بهم کرد و گفت

ـالان که راضی ام

لبخند شیطونی بهش زدم و گفتم

ـمنم خیلی راضی ام

خندید و بازم پامو له کرد..

_اوه.. لعنتی.. ببخشید

دیگه نتونستم خودمو نگه دارم و هر دو دستمو دور کمرش
چفت کردم.. دلم میخواست حسش کنم.. نزدیکم باشه و بوی
خوشش و گرمای تنش بره تا اعماق روحم..

دستاشو گذاشت روی شونه هام و احساس کردم که ضربان
قلبش تندتر شده..

کنار گوشش گفتم

_خوشحالم که اومدم خونتون دزدی و تو رو شناختم

نفسم به گوشش میخورد و حس کردم که تنش مور مور شد..

اونم لباسو به گوشم نزدیک کرد و آروم گفت

_منم خوشحالم که اومدی خونمون دزدی و خیلی چیزا

دزدیدی

حرفش دو پهلو بود و خواستم که منظورشو از زیر زبونش

بکشم بیرون.. تو چشمای درشت خوشگلش زل زدم و با لبخند

گفتم

_چه چیزایی مثلاً؟

نگاه گرمش تا عمق چشمام نفوذ کرد و گفت

_بماند

خیلی دلم میخواست منظورش اون چیزی که حدس میزدم

باشه.. ولی نتونستم رک بپرسم ازش..

شاید منظورش دزدیدن قلبش بود!

حس کردم میخواست بگه قلب منم دزدیدی.. جمله ش و

لحنش این معنی رو میداد و دل من لبریز از خوشی شد.. ولی

نتونستم دقیق بپرسم و تو کفش موندم..

بالاخره بعد از ده بار له کردن پای من گفت

_فکر کنم دیگه پات لواشک شد.. بریم بشینیم

دلم میخواست تا صبح پای منو له کنه ولی ازم دور نشه و تو
حصار دستای من بمونه..

افرا

نگاههای آهیر از اول شب طوری دلمو برده بود که هیچ چیز
بجز اون نمیدیدم و اصلا نفهمیدم مهمونی چطور گذشت..

عسل هم گاهی میومد و با تیکه هایی که یواشکی بهم
مینداخت مطمئنم میکرد که نگاههای آهیر معنی داره و
نگاههای معمولی نیست..

از خوشی دل تو دلم نبود و از اینکه ممکن بود آهیر هم عاشق
من شده باشه قلبم توی گلوم میزد..

آخرای شب بود که یکی از مهمونا قصد رفتن کرد و آهیر رو به
گفت

_مام بریم یا دوست داری بازم بمونی؟

کفش های پاشنه بلند خیلی اذیتم میکردن و بخاطر دامن
پیراهنم هم معذب بودم و ترجیح دادم که زودتر بریم..

_بریم.. پدر پاهام دراومد

با بچه ها خداحافظی کردیم و عسل انقدر با چشم و ابرو بهم
اشاره کرد که ترسیدم آهیر متوجه بشه خبریه و دستشو فشار
دادم و گفتم

_فردا حرف میزنیم عسل، فعلا خدافظ

دم در هم از امید و خواهرش تشکر کردیم و امید گفت

_استاد ببخشید دیگه اگه خوش نگذشت بهتون

آهیر دستی به شونه ی امید زد و گفت

_همه چی عالی بود خوش تیپ.. مرسی از دعوتت

امید دستی به موهاش کشید و با تخیسی گفت

_پیش شما که اصلا نمیشه ادعای خوشتیپی داشت استاد..

مگه اینکه شما که رفتین ما به چشم بیاییم

آهیر خنده ای کرد و گفت

—برو پسر.. برو به مهمونات برس به چشم بیای

.....

وقتی رسیدیم خونه اولین کاری که کردم نشستم روی مبل و
کفش هارو از پام درآورددم..

—اوففف پاهام داغون شد.. عجب شکنجه ایه پوشیدن این
کفش

آهیر در حالیکه کتش رو از تنش درمیاورد گفت

—خوشگلی و دلبری کار آسونی نیست افرا خانم

نگاهی به پاشنه ی کفش که تو دستم بود کردم و گفتم

_آره سخته ولی منکه دلبر نشدم یکم رنگ و لعاب مالیدیم

قابل تحمل شدم

لبخند شیطونی زد و گفت

_شکسته نفسی میفرمایید خانوم.. اگه دلبر نبودی که تحمل

نمیکردم پامو چلاق کنی ولی بازم باهات برقصم

هم خنده م گرفت هم خجالت کشیدم و گفتم

_منکه گفتم نرقصیم خودت خواستی.. آخه منو چه به رقص؟

اومد نشست روی مبل مقابلم و گفت

_آخرین بار ۲۰ سالم بود که رقصیدم.. قبل از زندان و زندگی

جدیدم.. تو یه پارتی با دختری که نمیدونم کی بود.. تو باعث

شدی بعد از ده سال دلم بخواد بازم برقصم

از نگاه مستقیم و خیره ش، و حرفی که زد بازم دلم قیلی

ویلی رفت و گفتم

_منم برای اولین بار با مردی تانگو رقصیدم و.. خوش گذشت

خندید و گفت

_خوش گذشت؟.. به منم خوش گذشت

یاد لمس دستاش دور کمرم و نفس گرمش بیخ گوشم افتادم

و پوفی کشیدم..

اومد نشست روی مبل مقابلم و گفت

_آخرین بار ۲۰ سالم بود که رقصیدم.. قبل از زندان و زندگی

جدیدم.. تو یه پارتی با دختری که نمیدونم کی بود.. تو باعث

شدی بعد از ده سال دلم بخواد بازم برقصم

از نگاه مستقیم و خیره ش، و حرفی که زد بازم دلم قیلی

ویلی رفت و گفتم

_منم برای اولین بار با مردی تانگو رقصیدم و.. خوش گذشت

خندید و گفت

_خوش گذشت؟.. به منم خوش گذشت

یاد لمس دستاش دور کمرم و نفس گرمش بیخ گوشم افتادم

و پوفی کشیدم..

لعنتی.. انقدر قشنگ و لذتبخش بود که دلم خواسته بود

آهنگ تموم نشه و همونطور تو بغل هم بمونیم..

تو فکر رقص و نزدیکیمون بودم که گفت

_خب؟.. چطور بود؟.. تیپ دخترونه زدن کمکی بهت کرد که

احساست رو بفهمی؟

مانتو و شالمو پرت کردم روی مبل کنارم و لم دادم به مبل و

گفتم

_راستش بد نبود.. اصلا فکرشو نمیکردم بتونم تا این حد دختر

باشم.. عسل میگه اصل تو دختره، و نگین میگه باید هویت

جنسیت رو پیدا کنی

نگاه عمیقی بهم کرد و بعد از چند ثانیه مکث گفت

_یعنی خودت نمیدونی که به جنس مذکر حسی داری یا نه؟

_خب.. راستش..

نتونستم بگم برای تو انقدر حس دارم که داره لبریز میشه از

وجودم.. ولی نمیتونستم چنین اعترافی بکنم..

نذاشت زیاد من و من کنم و با نگاه خیره ش به اجزای صورتم،

که دلمو آب میکرد گفت

_مثلا اگه الان من لبتو ببوسم حسی نداری؟

با حرفی که زد گر گرفتم و نفسم به شماره افتاد!

نفهمیدم مثل همیشه شوخی میکنه یا جدیه.. ولی قیافه ش

جدی بود و نمیخندید..

ناخودآگاه نگاهم افتاد به لبهای خوشگلش و از فکر بوسیدنش

دلم و دستام لرزید..

دستامو به هم قفل کردم تا لرزشش مشخص نباشه و گفتم

..یعنی چی؟.. شوخی میکنی؟

دستشو گذاشت گوشه ی لبش و گفت

..نه.. میخوام امتحان کنی ببینی موقع بوسیدن من حسی

داری یا نه.. اگه حس نداشتی برگرد به دنیای پسرونه ت

جدی بود و احساس کردم فشارم داره میفته..

با چشمای گرد شده و تته پته گفتم

_میخواهی منو ببوسی؟

سعی کرد بخنده ولی انگار نتونست و با صدایی که کمی دو

رگه شده بود گفت

_آره

خدایا.. قلبم چند تا میزد؟!.. چطور میتونست اینقدر سریع

خون پمپاژ کنه و منفجر نشه؟!!

متعجب و هیجان زده زل زده بودم به آهیر و نمیدونستم چی

بگم و چیکار کنم که آرام بلند شد و اومد نشست روی مبل

سه نفره پیش من!

مطمئنم میتونست صدای ضربان قلبمو بشنوه...!

چشماش وقتی به لبام نگاه کرد یه حالت خاصی داشت و

نمیدونم چشمای منم همونجوری بود یا نه..

دستمو گرفت توی دستش و بهم نزدیک شد که آروم گفتم

_آهیر...

کمی عقب رفت و زمزمه کرد

_من میخوام ببوسمت افرا.. تو نمیخوای؟

اوففف.. میخواستم.. لعنتی.. میخواستم.. بیشتر از هر چیزی..

ولی خجالت میکشیدم و نمیتونستم اونقدر راحت قبول کنم
که تا دیروز ادعای پسر بودن داشتم و امشب داریم همو
میبوسیم..

تو چشمای آبی طوسی کشیده ش نگاه کردم و با صدایی که
به زور از گلوم دراومد گفتم
_برای.. امتحان

آب دهنشو قورت داد و گفت
_برای امتحان

اونم استرس داشت و مثل من نفسش طبیعی نبود.. جلوتر
اومد.. انقدر جلو که بوی خوش ادکلنش رفت تو بینیم و فاصله
مون چهار انگشت بود..

نگاهش بین چشم ها و لب هام گشت و بعد روی لبهام ثابت
موند..

تو دلم آشوب بود.. نگاهی به لبه‌هاش کردم.. جلو اومد فاصله ی
بینمون رو پر کرد.. و آروم لباسو گذاشت روی لبام!

اوففف.. چه حس قشنگی داشت لمسش.. چقدر لباس گرم
بود.. و نرم، و چه لذتبخش..

وقتی فشاری به لبام آورد و بوسید، حس کردم پاهام از زمین

کنده شد و سبک شدم..

دوباره بوسید و چشمامو بستم و حس کردم دارم پرواز

میکنم..

دستامو محکم توی دستاش نگه داشته بود و بدون اینکه لباشو

از روی لبام برداره، برای سومین بار بوسید و حس لبه‌اش

انقدر لذت داشت که ناخودآگاه منم بوسیدمش!

وقتی بوسیدمش حس کردم با آهیر یکی شدم و توی هم ذوب

شدیم..

قشنگترین حس دنیا بود.. اولین بار نبود لب کسی به لبم
میخورد.. وقتی ۱۷ سالم بود پسر داییم به زور توی حیاط لبمو
بوسیده بود و هیچ لذتی نداشت.. چندشم شده بود و احساس
انزجار کرده بودم و زده بودمش..

ولی بوسیدن آهیر قشنگترین حس ممکن بود..
وقتی دید منم بوسیدمش، انگشتاشو لای انگشتم چفت کرد و
لبامو محکمتر بوسید و طولانی تو همون حالت موند!
از فشار لباش روی لبام غرق لذت شده بودم و ناخودآگاه
دستم گذاشتم دور گردنش و انگشتم رفت لای موهای
بلندش!

نفسم داشت تموم میشد که بالاخره لباشو از لبام جدا کرد و

هردومون نفسی کشیدیم و من چشمامو باز کردم..

از اون فاصله ی نزدیک نگاهم افتاد توی چشماش که خمار

شده بود و عمیق نگاهم میکرد..

از نگاهش و یاد بوسیدنش دلم هری ریخت و سرمو انداختم

پایین..

دستمو رها کرد و با صدای آهسته ای گفت

_من آتیشم تو درخت.. میترسم بسوزی

کاش میتونستم بگم میخوام حرارتت رو حس کنم..

لعنت به من که میخواستم باز منو ببوسه و تو آتیشش

بسوزم..

ولی بجاش با چشمهای نیمه باز زمزمه کردم

_تو آهیری.. منو نمیسوزونی.. تو پناهی، حتی اگه لازم باشه در

مقابل خودتم ازم محافظت میکنی

نگاه مهربون و عمیقی بهم کرد و دستمو که هنوز روی

گردنش بود گرفت و آروم کشید به گونه ش..

لمس ته ریشش قشنگ بود..

نگاهمو ازش دزدیدم تا بیشتر پیشش رسوا نشم.. همونطور تو

خلسه ی بوسیدن هم، نزدیک به هم موندیم و حرفی نزدیم و

بعد از کمی سکوت، گفت

_حسی داشتی به من؟

نتونستم تو چشمات نگاه کنم و سرمو تکیه دادم به معنی

آره..

چونه مو گرفت و سرمو بلند کرد.. توی چشمات نگاه کرد و

گفت

_تو یه دختری افرا.. پر از حس.. پر از قشنگی.. دیگه به پسر

بودن و خارج رفتن فکر نکن.. امتحان کردیم دیدی که به

جنس مذکر حس داشتی

هنوز به خودم نیومده بودم و آروم گفتم

_باشه

نفسی کشید و خندید.. نگاهش کردم که گفت

_بخاطرت فداکاری کردم که بفهمی به پسر حس داری یا نه..

یکی طلبم

و بلند شد از روی مبل!!!

بیشعور گاو احمق.. منو بوسیده بود و میگفت فداکاری کردم!

عصبانی از جام بلند شدم و گفتم

..بوسیدن من فداکاری بود؟

..بله.. میدونی چند تا دختر آرزوشونه من یه بار ببوسمشون؟..

ولی من دوست ندارم ببوسم

..پس کاش برای منم فداکاری نمیکردی.. ترجیح میدادم با

پسر دیگه ای امتحان کنم.. لباتو، بوسیدن تو دوست نداشتم

بلند خندید و در حالیکه میرفت تو آشپزخونه گفت

_کالا ملا معلوم بود که دوست نداشتی.. منم لبای تو رو دوست

نداشتم

دلم میخواست خفه ش کنم ولی نمیشد واکنش زیادی نشون

بدم..

همون بهتر که فکر میکرد واقعا برای امتحان بوسیدمش و دلم

نلرزیده..

آهیر

وقتی از مهمونی برگشتیم خونه، هنوزم مسحور افرا بودم..

هر بار که نگاهم به لباس میفتاد، دلم میخواست ببوسمش..

هیچوقت اینطوری نخواسته بودم دختری رو ببوسم.. همیشه
این من بودم که از طرف دخترا خواسته میشدم و خیلی طول
میکشید تا غرورم رو کم کنم و افتخار بوسیدن بهشون بدم..
ولی افرا انگار منو طلسم کرده بود و نمیتونستم مقابلش
احساساتمو کنترل کنم.. همه جوهره و با هر شکل و تیپی
میخواستمش..

پس عشقی که میگفتن همین بود!.. این دختر برام با بقیه فرق
داشت و تمام احساساتی که بهش داشتم برام تازه بود..
امشب هم که اونقدر خوشگل و دخترونه شده بود، بیشتر
هوایی شده بودم و دل لامصبم میخواستش و بیخیال نمیشد!

بالاخره دل به دریا زدم و با بهونه ی امتحان کردن حسش،

بهش گفتم که میخوام ببوسمش..

یکی نبود بگه آقا جان از کی تا حالا بوسیدن تستی و امتحانی

شده؟!!

ولی افرای ساده دل من شک نکرد بهم و انگار باورش شد که

فقط بخاطر امتحانِ حسش دارم میبوسمش..

وقتی به مراد دلم رسیدم و لباشو بوسیدم، انگار روح از تنم

جدا شد..

هرگز توی عمرم چنین بوسه ای رو تجربه نکرده بودم.. هیچ

بوسه ای و هیچ لبی اونقدر لذتبخش و شیرین نبود برام..

دلم خواست تا خود صبح ببوسمش.. ولی نمیخواستم اذیتش

کنم و از موقعیت سوءاستفاده کنم..

درسته که زنم بود و شرعا و رسما مال من بود، ولی

نمیخواستم تا وقتی خودش نخواد خودمو بهش تحمیل کنم..

موقع بوسیدنش تو حالی بودم که کم مونده بود حرفهای دلمو

بهش اعتراف کنم و بهش بگم که عاشقش شدم و میخوام تا

ابد پیشم بمونه..

اگه فقط یک بار دیگه میبوسیدمش، دیگه نمیتونستم جلوی

خودمو بگیرم و بهش میگفتم که با ذره ذره ی وجودم

میخوامش و میخوام که زن و شوهر واقعی باشیم..

ولی وقتش نبود.. نمیخواستم هولش کنم.. نمیخواستم بترسه و
رم کنه ازم..

افرا تازه داشت به احساسات دخترونه ی خودش پی میبرد و
باید بهش فرصت میدادم تا خودشو پیدا کنه و بیینه واقعا منو
میخواد یا نه..

حتی ممکن بود بعد از کشف احساسات دخترونه ش، مرد
دیگه ای رو بخواد و دوستش داشته باشه..

این احتمال دیوونه م میکرد ولی نباید دست و پاش رو
میبستم و به خودم مجبورش میکردم..

باید کنار می ایستادم تا خودش راهش رو پیدا کنه و اگه

خواست بیاد طرفم..

وقتی بوسیدمش، تغییر حالش رو حس کردم.. حالش درست
مثل حال خودم بود.. عاشق و شیدا.. وقتی بعد از چند بوسه ی
من، دستش رفت روی گردنم و اونم منو بوسید، کاملاً حس
کردم که از وجودش به وجودم عشق و خواستن سرازیر شد..
ولی نتونستم مطمئن باشم که حسش به من عشقه.. شاید هم
چون اولین بار بود که مردی رو میبوسید، هیجانزده و
احساسی شده بود و ربطی به دوست داشتن من نداشت..

بهر حال باید صبر میکردم تا اول با خودش و احساسات

جدیدش کنار بیاد و بعد حسش رو به خودم بفهمم..

بخاطر لو نرفتن احساسم، بعد از بوسه مون نقش بازی کردم و

بهش گفتم که فداکاری کردم بخاطرش و مجبوری

بوسیدمش..

عصبانی شد و دل من طوری براش پر کشید که برای اینکه

دوباره بغلش نکنم و نبوسمش، رفتم تو اتاقم و تا صبح، رویای

بوسیدنش توی ذهنم تکرار شد..

.....

افرا

از لحظه ای که آهیر منو بوسید، من دیگه اون آدم سابق

نشدم!

لعنتی.. یک بوسه چی داشت که انقدر زندگیم رو تحت الشعاع

خودش قرار داده بود..

اونشب تا صبح فکر بوسه مون نداشت بخوابم و وقتی هم خوابم

برد و بیدار شدم اون صحنه و حس بوسیده شدن لبهام توسط

آهیر و لمس لباش اومد به ذهنم..

تا سه چهار روز مست اون بوسه بودم و حسش برام کمرنگ

نمیشد..

دلم میخواست باز هم تکرار بشه و با هر بار دیدن آهیر

ناخودآگاه نگاهم میرفت به لبه‌اش و گر می‌گرفتم..

از خودم و حال خجالت میکشیدم و خودمو محاکمه میکردم

که چرا اینقدر بی جنبه م که با یکبار بوسیدن اینطور عنان

اختیار از کف دادم و شیدا شدم..

تصمیم گرفتم از کسی بپرسم و بفهمم که همه با اولین بوسه

اینطور شدن یا من بی جنبه و هیزم..

از عسل و نغمه نمیتونستم بپرسم چون از عسل خجالت

میکشیدم و نغمه هم از جریان احساسات من به آهیر کلا خبر

نداشت و هنوزم فکر میکرد افی مذکرم..

تنها کسی که تو واقعیت منو نمیشناخت و باهاش راحت بودم
نگین بود!

باید جریان بوسیدن آهیر رو برای نگین تعریف میکردم و
نظرش رو در مورد واکنش های خودم میپرسیدم..

صبح که شد آهیر مثل همیشه رفتار میکرد و انقدر خونسرد و
عادی باهام حرف میزد و صبحونه میخورد که فکر کردم نکنه
دیشب بوسه ای در کار نبوده و من خواب دیدم!

بی مروت وقتی میخواست طوری کوه یخ میشد که آدم
نمیتونست با نگاه کردن بهش احساسش رو بفهمه و به درونش
نفوذ کنه..

با دیدنش و یاد اتفاق دیشب بازم ضربان قلبم شدت گرفت و
گر گرفتم..

ولی اون معمولی نگاهم کرد و گفت

—چای میریزی یا بریزم؟

به زور خودمو بیتفاوت نشون دادم و گفتم

—پاشو برا منم بریز جون ندارم

خنده ی موزیانه ای کرد و گفت

—چرا جون نداری؟.. دیشب چیزی شده که انرژی تو گرفته؟

لعنتی خبیث.. با پرویی کامل به اون اتفاق اشاره میکرد و

انگار براش هیچ معنا و مفهومی نداشته..

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم

_پاشنه های بلند کفشام انرژیمو گرفته.. تو چی خیال کردی؟

_من خیال کردم چون بوسیدمت تا صبح نتونستی بخوابی

سعی کردم موقع گرفتن استکان از دستش، دستم نلرزه و

رسوا نشم.. با خونسردی گفتم

_یه بوسه ی امتحانی و بی احساس که دیگه این حرفا رو

نداره.. راستش فراموشم شده بود

از پشت استکان چای که روی لبش بود و داشت میخورد با

چشمای بلا و تخشش نگاهی بهم کرد و خندید..

نتونستم خودمو نگه دارم و با حرص گفتم

_درررد.. چرا میخندی؟

بیشتر خندید و گفت

_چرا عصبانی میشی؟

_صبحونتو زود بخور برو پی کارت.. چرا انقدر اسلوموشنی؟

استکان چایشو با خنده روی میز گذاشت و بلند شد و گفت

_دیشب یه دلبری انرژیمو گرفته حرکاتم اسلوموشن شده

پوووف.. آهیر.. لعنت بهت که خوب بلدی تو دلم زلزله به پا

کنی..

استکان چای تو دستم خشکم زد و نگاهش کردم که چشمکی

زد و رفت..

عاشقی چه چیز بدی بود که آدم اینقدر مقابل معشوق ضعف

داشت و دلش با هر حرفش زیر و رو میشد..

به نگین پیام دادم و خواستم با اون حرف بزنم ولی طول

کشید تا سین کرد و نوشت که کار داره و بعدا خودش پی ام

میده..

سعی کردم سرمو با درست کردن ناهار و زنگ زدن به نغمه و

مسعود گرم کنم و بعد از حاضر شدن ناهار نگین پی ام داد..

_سلام افرا جونی

خوبی؟

_سلام نگین

بد نیستم

تو خوبی؟

_من عالی ام

تو چرا میگی بد نیستم؟.. چیزی شده با آهیر؟

_اگه بگم چی شده هنگ میکنی 😞😞

زود بگو کنجکاو شدم

آهیر دیشب منو بوسید 🐒

اوه.. نوش جونش 😁

شوخی نکن نگین.. شب تا صبح نخوابیدم

پس خیلی روت تاثیر گذاشته 😊

راستش آره.. همینو میخوام ازت بپرسم،

نگین تو بعد از اولین بوسه ت چطوری بودی؟.. من از دیشب تا

حالا انگار رو هوام و همش یاد لحظه ی بوسیدنش میفتم..

دست خودم نیست همش لباسو نگاه میکنم 🐒 😞

– جوووون 😊

– نگین دارم ازت راهنمایی میخواما، مسخره 😞

– باشه باشه.. خوب راستش من بعد از اولین بوسه م مثل تو

احساساتی نشدم، چون عاشق دختری که بوسیدمش نبودم

– دختری که بوسیدی؟؟ 😊

– نه بابا اشتباه نوشتم.. منظورم اولین پسریه که بوسیدم.. ولی

جدیدا یکی رو بوسیدم که بعدش درست مثل تو شدم.. سیر

نشدم ازش و حتی همین الانم دلم میخواد ببوسمش 😍

– پس احساس منم طبیعی و بی جنبه و هوس باز نیستم، نه؟

_نه، اینکه هوس نیست.. اگه هوس بود بعد از اون بوسه

میرفتین رو تخت  

_واای نگین چه چیزایی میگی 

_خب راست میگم.. حالا راستشو بگو ببینم چه حسی داشتی

وقتی آهیر بوسیدت شیطون؟ 

_یه حس خوبِ لعنتی  حتی الانم انگار مستم از بوسه

هاش نگین، باورت میشه؟

_اوووو ژاااان 

پس وقتی اومد خونه بپر بغلش و بازم ببوسش 

_نه بابا ديگه تکرار نمیشه، آهیر گفت بخاطر امتحان حس

دخترونه م منو بوسیده و فداکاری کرده 😞

_آهیر گوه خورده.. هیچ مردی بخاطر فداکاری دختری رو

نمیبوسه

_بنظر منم گوه خورده 😞 بیشعور گاو

_حالا انقدر فحش نده بهش

_میگفت لباتو دوست نداشتم 😏

_عین سگ دروغ گفته.. مگه میشه لبای تو رو دوست نداشت؟

_تو مگه لبای منو دیدی؟ 😏

_هوممم.. خب نه.. ولی حس میکنم لبات قشنگه که آهیر

پدرسوخته خواسته با یه بهونه ببوستت 😊

_نگین منو خر نکن.. بزار واقع گرا باشم.. آهیر به چپش هم

نیست که دیشب منو بوسیده.. منم میخوام فراموش کنم

_باشه اگه میتونی فراموش کن 😁

_برو پی کارت توام منو بیشتر هوایی کردی بجای راهنمایی..

فعلا

_فعلا دلبر آهیر 😊😊

_کوفت نگین 😊

گوشی رو انداختم روی میز و سعی کردم دیگه به این مسئله
فکر نکنم..

.....

ساعت ۴ بود و آهیر هنوز برای ناهار نیومده بود و کم کم
داشتم نگرانش میشدم که در باز شد و اومد تو..

_سلام.. چقدر دیر کردی

_سلام کلاس اضافی داشتم

کیف چرم قهوه ایش رو که کاغذهای نتش رو توش میزاشت
انداخت روی مبل و رفت که دستاشو بشوره..

از روی مبل بلند شدم و گفتم

—زود بیا مردم از گشنگی

سریع اومد و در حالیکه دستاشو با حوله خشک میکرد گفت

—عه تو چرا ناهار نخوردی تا الان؟

—نگفتی دیر میای، منم همش گفتم الان میاد و منتظر شدم

کنار گاز داشتم مرغ و زرشک پلو رو میکشیدم توی دیس که

اومد وایساد کنارم..

بوی ادکلنش که به مشامم خورد دقیقا رفتم به لحظه ی بوسه

ی دیشب!

با حس بوی ادکلنش کل جزئیات دیشب و بوسیدنمون برام
تداعی شد و دست و دلم داشت شل میشد که نگاه مهربون و
عمیقی بهم کرد و لبخند زد و بهم نزدیکتر شد و گوشه ی
ابرومو بوسید!

لعنتی.. چیکار داشت میکرد با دل من؟
دلم هری ریخت و نگاه لعنتیم رفت روی لبای خوشگلش..
نگاهمو دید و خندید، و اونم نگاه هیز و شیطونی به لبام کرد و
گفت

_مرسی که منتظرم موندی

هول شدم و با تته پته گفتم

بشین غذا تو بخور.. مگه گشنه ت نیست؟

نشست روی صندلی پشت میز و گفت

بدون موتور لنگم.. یه دختری هست مدتی بود با اصرار ازم
درخواست کلاس خصوصی فشرده میکرد.. خیلی خرپوله و در
قبال یه پول خوب که بتونم موتور بخرم قبول کردم آموزش
بدم بهش.. بعد از این دیر میام برا ناهار، تو منتظر من نشو

بخور

چرا ماشین منو نمیبری؟.. منکه همش خونه م و جای خاصی

نمیرم.. تعارف داری با من؟

_نه تعارف ندارم ولی نمیشه که هر روز ماشین تو رو ببرم..
خودت میری بیرون لازمت میشه.. فردا میرم موتورو میخرم،
دختره امروز پول تدریس رو یکجا داد

از فکر اینکه دختره حتما نظری به آهیر داره حاله گرفته شد
و گفتم

_کی هست این خانم خاص؟.. چرا نمیاد آموزشگاه مثل همه؟
نگاه معناداری بهم کرد و با لبخند گفت

_خب بعضیا تدریس خصوصی رو ترجیح میدن
یه قاشق غذا گذاشتم تو دهنم و با فیس و افاده گفتم

_خب اونا حتما ریگی به کفششونه که میخوان تنها باشن

باهات.. وگرنه میومدن آموزشگاه

خندید و گفت

_خب چه اشکالی داره؟.. برا منم خوبه.. هم فاله هم تماشا.. هم

پول بیشتری میگیرم هم با دخترای داف و دوف تنها میمونم

از چشماش شرارت و خباثت میبارید و با عصبانیت نگاش

کردم و گفتم

_پس بگو.. کرم از خود درخته

بلند خندید و در حالیکه از روی صندلی بلند میشد نوک

بینیمو با دو تا انگشتش گرفت و گفت

_عاشق عصبانی شدنتم

سرمو کشیدم عقب و گفتم

_هیچم عصبانی نیستم.. به شخمم که تنها میمونی باهاشون

بازم بلند خندید و گفت

_بی ادب.. تو که شخم نداری

رفت تو اتاقش و منم بلند داد زدم

_امروز میزو تو جمع میکنی آهیر خان.. خبر مرگم خدمتکارت

نیستما

بشقابهای خالی رو کوبیدم روی میز و رفتم توی اتاقم، و تا

عصر چند ساعتی خوابیدم..

عصر با صدای گیتار آهیر بیدار شدم که آهنگ قشنگی توی

ضبط صوت گذاشته بود و همراه با آهنگ گیتار میزد..

توی تختم موندم و با لذت به موسیقیش گوش دادم..

کاش میشد برم پیشش و بخزم توی بغلش و با هم آهنگ

گوش بدیم..

ولی نمیشد و تو حسرت این آرزوها میموندم..

کمی بعد صدای پسری رو شنیدم که فکر کنم سیامک یکی از

شاگردای خصوصیش بود و خداحافظی کرد و رفت..

هنوز توی تختم بودم و خمیازه میکشیدم که تقی به در اتاقم

زد و گفت

_بیدار شو دیگه کوآلا.. چقدر میخوابی حوصله م سر رفت

_بیدارم.. باز کن درو

درو باز کرد و از لای در نگاهی بهم کرد..

تو این چند ساعتی که خوابیده بودم دلم براش تنگ شده

بود..

توی خواب هم دلم براش تنگ میشد خدایا.. چه حس عجیبی

بود.. میترسیدم از این حسی که اینقدر قوی بود و کنترل

رفتارم و احساسم رو کاملاً ازم گرفته بود..

—پاشو دیگه افرا.. پاشو بریم بیرون موتور میخوام بخرم

نشونت بدم بین خوبه یا نه

بلند شدم روی تخت نشستم و گفتم

—باشه.. یه چایی بخوریم بریم

موتور سیاه خفنی شبیه موتور قبلش پسندیده بود که منم

گفتم عالیه و خریدش..

یه کلاه کاسکت قرمز قشنگ هم برای من خرید و گفت کلاه

خودتو داشته باش، مشکیه هم مال من..

بدون ماشین رفته بودیم تا اگه موتور رو پسندیدیم و خریدیم،

با همونم برگردیم..

موقع برگشتن مسیر رو عوض کرد و از پشت سرش داد زدم

_کجا داری میری؟

سرشو کمی خم کرد به عقب و گفت

_میرم توچال

هوا عالی بود و جون میداد برای گردش.. توچال گردی اونم با
آهیر!

انقدر دوستش داشتم که دلم میخواست کل دنیارو باهاش
بگردم و فقط با اون باشم..

دستامو گذاشتم روی کمرش و با شوق گفتم

_عالیه خیلی وقته نرفته بودم

وقتی رسیدیم و از موتور پیاده شدیم با شوق و ذوق مقابلهش
عقب عقب رفتم و گفتم

_آهیر بریم بانجی جامپینگ؟

چشماش گرد شد و گفت

_من اعصاب معصاب این چیزارو ندارم.. میریم یکم قدم میزنیم

شام میخوریم برمیگردیم خونه

_آه چه بی ذوقی

_من بی ذوق نیستم، آدرنالین تو زیاده

_خب پس منو ببر، تو نپر

_نخیررر.. الانم برگرد و درست راه برو، کله پا میشی

کنارش راه رفتم و گفتم

_خییلی دوست دارم یه بار انجامش بدم.. ولی هیچوقت

جرات نکردم.. ولی الان که تو پیشمی میتونم

چپکی نگام کرد و گفت

_گفتم که نخیر.. من عمرا نمیزارم تو از این کارای خطرناک

بکنی.. ولی میتونیم بریم تیراندازی

خوشحال شدم و گفتم

_باشه اونم خوبه

تا برسیم به باشگاه تیراندازی، یه عالمه خوردنی و آت آشغال
خریدیم و سر راه هر چیزی که دیدیم آهیر گفت میخوری؟.. و
بدون اینکه منتظر جوابم باشه خرید و داد دستم..

وقتی رسیدیم به محل تیراندازی هرکدوم یه بستنی و یه
چیپس و یه ذرت مکزیکی لمبونده بودیم و یه تمبر هندی هم
دستم بود که آهیر گفته بود اینو بخور ضعف کنی بتونی شام
بخوری..

_منکه دیگه جا ندارم برا شام

_یعنی چی جا ندارم؟.. شام اینجا میچسبه.. تمر هندی رو تند
تند سق بزن گشنه ت بشه

میخندیدم به حرفاش که رسیدیم مقابل سیبل های تیراندازی

و آهیر از متصدی دو تا تیر و کمان گرفت و گفت

ـبلدی آماده ش کنی؟

ـآره قبلا امتحان کردم

هردومون تیر ها رو کشیدیم و من هدف گرفتم و کمانو رها

کردم..

تیر بجای جلو رفتن افتاد جلوی پام و خودم تلو تلو خوردم و با

کمانم خوردم به آهیر..

بلند خندید و کمانو از دستم گرفت و گفت

ـیده من بابا الان چش و چالمونو درمیاری.. حالا خوبه قبلا

امتحان کردی

کمانو ازش گرفتم و گفتم

ـخب چند سال پیش اومدم باید تمرین کنم، بدش ببینم

من هنوز درگیر بودم که آهیر تیر رو توی کمان گذاشت و

کشید و انقدر قشنگ و حرفه ای رها کرد که تقریبا وسطای

هدف خورد..

با شوق براش دست زدم و گفتم

ـبابا ایول آرش کمانگیر

انقدر هم ژست کمان گرفتنش قشنگ بود که دلم خواست اون
صحنه ی جذاب رو ثبتش کنم و وقتی دوباره کمان رو کشید
گوشیمو درآوردم و ازش عکس گرفتم و ناخودآگاه زیر لب
زمزمه کردم

_تو هر حالتی جذابه نامرد

یه امتیاز عالی گرفت و انگار صدامو شنیده بود که گفت

_چی گفتی؟

کمان خودمو آماده کردم و گفتم

_گفتم چقدر سفته نامرد

اومد کمکم کرد تیر رو درست جا دادم روی کمان و کشیدم و

بالاخره خورد به یه گوشه ی سیبل..

خندید و گفت

_ده تا فرصت داری.. دو تاشو ریدی.. هشت تای بعدی رو

خوب بزن

کمانو کشیدم و گفتم

_هولم نکن آرش جون.. الان همه ی هشت تارو میزنم تو دل

هدف، کفت میبره

خندید و گفت

قپی نیا بچه.. سه تاشو درست بزنی میبرمت بانجی جامپینگ

هیجانزده شدم و گفتم

راست میگی؟.. صب کنم تمرکز کنم پس

تمرکز کردم و هر هشت تیر رو بد زدم که خندید و گفت

میدونستم یکیشم نمیتونی وسط بزنی، برا همینم گفتم اگه

بتونی میبرمت بانجی

خندیدم و تیر و کمان رو دادم به مرد مسئول و گفتم

همش تقصیر توئه حواس منو پرت کردی

آره اگه من حواستو پرت نمیکردم میرفتی المپیک تیراندازی

تا موقع شام گشتیم و شوخی و خنده کردیم و انقدر خوش
گذشت که موقع برگشت هردومون سرخوش و کیفور بودیم..

کباب و جگر خورده بودیم و به آهیر گفته بودم از بس
چیزخورم کردی میترسم مسموم بشم..

اونم زد به پشتم و گفت

_ماشالا بنیه ت مثل گاوِه.. هر چقدرم میخوری هیچیت
نمیشه

زهرماری بهش گفتم و سوار موتور شدیم.. انقدر ترافیک بود
که حتی با موتور هم نمیشد از بین ماشینها رد بشیم..

آهیر کلافه شده بود و رو به راننده ای که با وجود سبز شدن

چراغ راه نیفتاده بود بلند داد زد

_نخواب حاجی تر زدی به خیابون

اونم سرشو از شیشه درآورد بیرون و یه چیزی گفت که زبونشو

نفهمیدم ولی فکر کنم ترکی بود..

یهو دیدم آهیر عصبانی شد و موتور و کیپ کرد به ماشینش و

چند تا فحش ترکی به مرده داد و میخواست جلوی ماشینشو

بگیره و نزاره بره که مرده بازم یه چیزیی گفت و آهیر باهاش

ترکی حرف زد..

با تعجب به ترکی حرف زدنش نگاه میکردم که مرده دستشو
به علامت عذرخواهی تکون داد و بالاخره آهیر بیخیالش شد..
ترافیک باز شده بود و با سرعت میرفت که از عقب بلند گفتم

_تو چطور ترکی بلدی؟

سرشو کمی آورد عقب و گفت

_مگه نمیدونی من ترکم؟

_عه؟.. نه نمیدونستم.. ندیده بودم ترکی حرف بزنی

_بابام ترکیه.. منم تبریز متولد شدم.. سه سالم بود که بخاطر

دلتنگی مامان برا فک و فامیلش اومدیم تهران

ته دلم گفتم شنیده بودم ترکا خوشگلن ولی ندیده بودم..

_چه جالب.. پس باید به منم ترکی یاد بدی

خندید و گفت

_تو چطور زن من شدی که هیچی ازم نمیدونی دختر؟

بازم ترافیک شده بود و سرعتمون کم شده بود و صدا به صدا

میرسید.. گفتم

_منکه زنت نشدم.. همخونه ت شدم.. برا همینم هیچی در

موردت نپرسیدم

_بعد از این بپرس

نفهمیدم منظورش چی بود و گفتم

_چرا؟.. مگه چیزی عوض شده بینمون؟.. هنوزم همخونه ایم

دیگه

جوابی نداد و تا رسیدن به خونه حرف نزدیم.. خیلی دلم

خواست که بگه بیا دیگه همخونه نباشیم و واقعا زنم باش!

ولی این یه رویا بود و امکان نداشت آهیر چنین حرفی به من

بگه..

خسته و کوفته رسیدیم خونه و هنوز تو اتاقامون نرفته بودیم

که تلفنش زنگ خورد..

—جونم اصغر؟

اصغر بود و خواستم برم تو اتاقم و لباسامو عوض کنم که
توجهم به حرف آهیر جلب شد و سر جام وایسادم ببینم چی
شده..

—مرتیکه ی قالتاق..... این حرومزاده ها تمومی ندارن؟.....
آدرس شرکتشو بده فردا یه سر بزنم خودم..... باشه داداش،
دارم براش، تو غمت نباشه..... حله، خبر میدم بت.....
مخلصم

تماسو قطع کرد و گفتم

—چی گفت قاط زدی؟

_اصغریه پفیوزی رو پیدا کرده که باید یه سر به خانمانش

بزنم

نگران شدم و گفتم

_میخواهی بری دزدی؟

نگاه خونسردی بهم کرد و گفت

_میرم پولی که بناحق از کسی گرفته از خونه ش بردارم و

پس بدم به صاحبش.. اگه این دزدیه، آره میرم دزدی

_نه من به این نمیگم دزدی.. من به تو اطمینان دارم و

میدونم که کارت درسته.. فقط نگران شدم که بگیرنت

لبخند تلخی زد و گفت

_نگران نباش من کارمو بلام

_منم پیام باهات؟

چپ چپ نگام کرد و گفت

_دیگه چی؟.. همینت مونده که با من بیای دزدی

_اصغر از کجا میدونه این یارو آدم بدیه؟

_اصغر متخصص شناسایی تخم سگاست.. اون پیدا میکنه من

میرم سر وقتشون

_با جواد میری؟

_گاهی با جواد گاهی با فرخ

_به این آدم‌ا اعتماد داری؟.. یه وقت مثل فرزاد نارو نزنن بهت؟

_نه، اعتماد دارم بهشون.. چون اینام مثل من از پشت خنجر

خوردن و نامردی نمیکنن

اونشب تا صبح از فکر و نگرانی نتونستم راحت بخوابم و همش

خواب دیدم آهیرو گرفتن..

صبح که بیدار شدیم بازم اصغر بهش زنگ زد و آدرس شرکت

شخص مورد نظر رو بهش داد..

بعد از صبحونه گفت که میخواد بره و خودش اون آدمو از دور

ببینه و سر و گوشی آب بده..

اصرار کردم که منو هم ببره و انقدر آویزونش شدم که قبول

کرد..

_مخمو خوردی سمج.. باشه بیوش بریم

هر دومون کلاه کاسکت سرمون بود و مقابل یه ساختمون ده

طبقه ی فوق لوکس که آرم شرکت بازرگانی روی سردرش

بود، روی موتور نشسته بودیم و آهیر اطرافو دید میزد..

_دم و دستگاه مرتیکه رو ببین.. اینجور پولاً بسختی از راه

حلال درمیاد افرا.. مگر اینکه یه سرمایه داری باشه که نسل

اندر نسل خرپول بودن.. در غیر اینصورت طرف یا باید
قاچاقچی باشه یا مثل همین ک....ش باشه که اصغر میگه هر
خلافی میکنه

_نکنه اصغر اشتباه کرده باشه؟

_اصغر بدون شواهد و مدارک سوژه تحویل من نمیده.. یه
مدت تحقیق میکنه تا از جیک و پوک کیس سر دربیاره و
وقتی مطمئن شد به من معرفیش میکنه

_نمیشه به یه بهونه ای بریم داخل یارو رو ببینیم؟

_تو این ساعت ها گویا از شرکت میره بیرون.. منتظر میشیم
بیاد اگه نیومد میریم تو

آهیر موتور رو کمی از شرکت دورتر برد که تابلو نشیم و

نگهبون ها بهمون حساس نشن..

نیم ساعتی میشد اون اطراف بودیم که ماشین بنز شش درب

مشکی رنگی مقابل شرکت توقف کرد و راننده پیاده شد و

جلوی در شرکت ایستاد..

با دیدن ماشین سوتی کشیدم و گفتم

_ماشینشو

آهیر دستاشو روی دستگیره های موتور فشاری داد و گفت

_خدا میدونه از چه راههایی پولش دراومده.. اصغر میگه مردک

مفسد فی الارضه.. از قاچاق مواد مخدر و دختر گرفته تا برج

سازی های غیر قانونی همه کار میکنه

_قاچاق دختر؟!.. یا خدا.. میگم آهیر این آدم با این تشکیلات

حتما سیستم پیشرفته ی دزدگیر و یه لشکر نگهبان داره تو

خونه ش.. بیا و بیخیالش بشو.. میگیرنت پسر

_نترس من میدونم چیکار میکنم

تو فکر بودم که چند تا مرد از شرکت خارج شدن و رفتن

سمت ماشین سیاه رنگ..

یکیشون از تیپ و هیکلش مشخص بود که بادیگارد یارو هست
و همش اطرافو نگاه میکرد..

یکیشون هم عینکی و شبیه وکیل ها بود و دفتر و دستک
دستش بود و چیزهایی به مرد وسطی توضیح میداد..

مردی که وسط اون دوتا راه میرفت، یه مرد چاق با کت و
شلوار راه راه مشکی و کراوات سیاه و سفید، حدود ۵۰ ساله
بود..

آهیر زمزمه کرد

_خودشه، دریانی ج...ش

مرد عینکی کنار وایساد و مرد چاق میخواست سوار بنز بشه
که مرد دیگه ای از داخل شرکت بیرون اومد و با سر و صدا
پرید مقابل مرد چاق و یه کاغذی رو نشونش میداد و التماس
میکرد..

ولی دریانی اهمیتی بهش نداد و به بادیگاردش اشاره کرد که
دورش کنه..

مرد بیچاره با صدای بلند التماس میکرد و ما هم صداشون رو
میشنیدیم..

_خواهش میکنم چند دقیقه به حرفم گوش کنین قربان.. این
امضای من نیست قسم میخورم.. جعل شده.. التماس میکنم یه
فرصت بهم بدین تا ثابت کنم کار من نیست

محافظ محکم وایساده بود مقابل مردی که التماس میکرد ولی
مرد یه لحظه دورش زد و دست دریانی رو گرفت و گفت

_بدبخت میشم.. از هستی ساقط میشم قربان.. رحم کنید

از التماسهای مرد ناراحت شده بودم و نگاهشون میکردم که
یهو دریانی دستشو از دست مرد کشید بیرون و طوری هولش
داد که مرد تعادلش رو از دست داد و پاش گیر کرد به جدول
کنار خیابون و افتاد روی زمین..

آهیر روی موتور تکونی خورد و فحش بدی زیر لب داد ولی
پیاده نشد و فقط نگاه کرد..

دریانی رو به مردی که افتاده بود زمین با صدای بلندی گفت
_یه بار دیگه به من نزدیک بشی میندازمت جلوی گرگام
مرتیکه

مرد بیچاره سریع از روی زمین بلند شد و دوباره سعی کرد
دست مرد رو بگیره و ازش خواهش کنه که دریانی داد زد
_بیاین این سگو جمع کنین تا همتونو بیرون نکردم بیعرضه
ها

دو تا نگهبان دستهای مرد رو گرفتن و کشیدنش عقب و
دریانی همراه محافظ شخصیش سوار ماشین شد و رفتن..
با رفتن رئیسشون، نگهبان ها مرد بیچاره رو ول کردن و اونم
همونجا کنار جدول روی زمین نشست و دستاشو گذاشت روی
سرش..

آهیر دور و برو نگاهی کرد و رفت پیش مرده و گفت
_نگران نباش مشکل حل میشه مهندس.. شماره تو بده به
من

مرد هاج و واج آهیر رو نگاه میکرد و انقدر مستاصل و ناامید

بود که شاید حرف آهیر رو که یه غریبه بود باور نکرد ولی

شماره ش رو داد و گفت

_نمیدونم شما کی هستین ولی آب از سر من گذشته و دریانی

بزرگ بلیطمو باطل کرده.. هیچ جوهره از باتلاقی که منو

انداخته توش نمیتونم نجات پیدا کنم.. انقدر قرض ریخته به

پام که ممکن نیست بتونم بدم

آهیر دستش رو گرفت و به زور از روی جدول بلندش کرد و

گفت

_منتظر تماس من باش و از دریانی دور باش تا بهت خبر بدم

مرد با نگاه ناامیدی آهیر رو نگاه کرد و گفت

_ شما از آدمای سمندر هستین؟

_ من آدم هیچ کس نیستم.. به وقتش میفهمی.. الانم پاشو برو

خونت، بزودی مشکل حل میشه

و اومد سمت من و سوار موتور شد و راه افتادیم..

خیلی ناراحت شده بودم از حال اون مرد و به آهیر گفتم

_ الان دیگه مطمئنم اصغر اشتباه نکرده و با چشم خودم دیدم

یارو چه آشغال کثیفیه

آهیر پوزخندی زد و گفت

_حالا دیدی همچین آدمایی رو باید سرویس کرد؟.. دیدی که

رحم نداشت و منم بهش رحم نمیکنم

فردای اونروز آهیر از صبح رفت و برای ناهار و شام هم خونه

نیومد و گفت که کار داره و باید بشینن با اصغر و جواد دقیق

برنامه ریزی کنن..

شب که اومد گفت همه چی حله و همه ی جوانب و دزدگیرها

و نگهبانها و دوربین ها رو سنجیدن و راه ورود به خونه رو پیدا

کردن..

قرار شده بود فردا شب کارو انجام بدن و من از استرس و

نگرانی حتی نمیتونستم غذا بخورم..

ولی نمیزاشتم آهیر حالمو بفهمه چون خودش به اندازه ی
کافی تو فکر بود و با اینکه خونسرد دیده میشد ولی میدیدم
که زیاد حرف نمیزنه و همش ذهنش مشغوله..

بعد از شام توی هال روی مبل همیشگیش نشسته بود و توی
گوشیش یه نقشه ای رو بررسی میکرد..

براش قهوه درست کردم و بردم گذاشتم جلوش روی میز..

لبخند محوی زد و ازم تشکر کرد.. منم نشستم روی مبل
خودم که مقابلش بود و گفتم

_قهوه بخور آرومت میکنه یکم

فنجون قهوه ش رو برداشت و گفت

_سخت ترین و نفوذ ناپذیرترین خونه ایه که تا حالا خواستم

واردش بشم.. پدرسگ طوری فکر امنیتش رو کرده که انگار

خودش میدونه چقدر دشمن داره و میخوان بهش صدمه بزنن

_خیلی نگرانم آهیر.. همیشه بیخیالش بشی؟.. اگه بخاطر اون

ج...ش گیر بیفتی چی؟

_انقدر نگران نباش افرا.. اگه میدونستم اینقدر خودتو ناراحت

میکنی اصلا نمیذاشتم بفهمی

_حواله ش کن به خدا، خدا خودش به وقتش مجازاتش میکنه

_خدا خیلی صبر داره افرا.. من بیصبرم مقابل همچین
زالوهای.. خدا هر طور میخواد با بنده های کثیفش حساب
کتاب کنه، ولی من به سبک خودم قصاصشون میکنم.. کاش
میشد ریشه شونو بخشکونم ولی حیف که بیشتر از این از
دستم برنمیاد

بالاخره شبی که قرار بودن برن خونه ی دریانی از راه رسید و
من دو روز بود که نه خواب داشتم نه خوراک..
ساعت ۱ شب بود که اصغر بهش زنگ زد و گفت تا نیم ساعت
میان دنبالش..

دل تو دلم نبود و توی حال اینور و اونور میرفتم که آهیر از
اتاقش اومد بیرون و دیدم مثل همون شبی که اومده بودن
خونه ی ما سرتاپا مشکی پوشیده و دستکش دستشه و
موهاشو زیر کلاه مشکی مخفی کرده..

تو چشمای قشنگش نگاه کردم و گفتم

_کاش میشد منم باهات بیام و بیرون خونه منتظرت باشم..

اینطوری تا تو بری و بیای من از نگرانی پس میفتم

لبخندی بهم زد و اومد نزدیکتر و گفت

_اولین بارم نیست این کارو میکنم افرا.. برو یه فیلمی چیزی

پیدا کن ببین تا برگردم

_فیلم ببینم؟.. خودمون فیلم شدیم چطور بشینم با خیال

راحت فیلم ببینم حاجی؟

خندید و تو چشمام نگاه کرد و احتمالا حجم بالای نگرانی و

ترسم رو تو چشمام دید که دستمو گرفت و منو کشید توی

بغلش..

بغض کردم و محکم بغلش کردم و گفتم

_تورو خدا خیلی مواظب باش آهیر.. اگه حس کردی ممکنه

گیر بیفتی جلوتر نرو و برگرد

دستاشو محکم دور بدنم چفت کرد و گفت

_شماره ی اصغرو میدم بهت، بهش زنگ بزن خبر بگیر.. اصغر

بیرون خونه تو ماشین منتظر ما میمونه

با چیزی که گفت کمی راحت شدم.. ازش فاصله گرفتم و تو

چشماش نگاه کردم و گفتم

_خوبه، بگو سیو کنم

شماره رو گفت و دستشو کشید به موهام و گفت

_دیگه برم دیر میشه.. نگران نباش بهت قول میدم تا آفتاب

نزده برگردم

_قول آهیری؟

با لبخند آرامش بخشش گفت

_قول آهیری

میدونستم که اگه آهیر قولی بده غیرممکنه انجامش نده..

خیالم راحت تر شد و گفتم

_خب دیگه برو پس

نگاهم کرد و بدون حرف رفت سمت در.. ته دلم گفتم خدایا

مواظبش باش.. و رفت..

میدونستم که قرار بود ۳ نصف شب برن داخل و زنگ نزدن تا

حواسشون پرت نشه..

ولی ۵/۳ بود که دیگه نتونستم تحمل کنم و به اصغر زنگ

زدم..

سریع جواب داد و گفت

_سلام علیکم اصغر آقا

فهمیدم که آهیر بهش گفته قراره من زنگ بزنم و میدونسته..

از لحن شوخش کمی استرسم کم شد و گفتم

_علیک سلام اصغر آقای واقعی.. چه خبرا؟

_خبری نیست.. آهیر خان با جواد و فرخ رفتن داخل.. منم

بیرون مواظب دور و برم نگران نباشین

_میگم داش اصغر اگه مشکلی پیش میومد تو میفهمیدی نه؟

_بله گوشی تو گوشمه و باهاشون در ارتباطم.. امن و امانه..

سیستم دزدگیر رو از کار انداختن و بدون اینکه کسی بفهمه

رفتن تو

_چقدر طول میکشه بنظرت؟

_بستگی به شرایط خونه داره.. شاید یه ساعت.. شایدم دو

ساعت.. شما نگران نباشین و برین بخوابین

_چی چی رو بخوابم دارم از استرس نفله میشم.. میگم اصغر

میشه قطع نکنی با من حرف بزنی؟.. من دارم سخته میکنم

خندید و گفت

_چشم شما امر کنین.. آگه اینطوری خیالتون راحت میشه

قطع نمیکنم

_دستت درد نکنه جبران میکنم برات

_جبران نمیخواد خانم.. آهیر خان انقدر به من خوبی کرده که

من باید جبران کنم محبتهاشو

_خب پس حالا که بیکاریم و منتظر اوناییم، برام تعریف کن

آهیر چیکار کرده برات.. البته آگه خصوصی نیست

_اختیار دارین، شما که غریبه نیستین.. عزیز آهیر خان تاج

سر منم هست

از اینکه بهم گفت عزیز آهیر، دلم قیلی ویلی رفت و فکر کردم
حتما آهیر چیزهایی از من گفته که اصغر گمان کرده من برای
آهیر عزیزم..

_مخلص اصغر آقا

به لحنم خندید و گفت

_راستش منو سالار سپرد به آهیر خان.. نگاه به هیکل گنده و
قیافه ی غلط انداز من نکنین طوری بیعرضه م که نتونستم
حق خودمو از صاحبکارم بگیرم.. ۱۵ سال پیشش عینهو سگ

کار کرده بودم و چون کنده بودم که یه روز بیرونم کرد و
چندر غاز پول داد دستم.. هر چی گفتم مزد من اینقدر نیست
و حقمو بده، نداد و آخرشم بهم انگ دزدی زد و گفت مغازه
مو خالی کردی تازه مزدم میخوای.. سالار از آشناهای بابام بود
و منم مریدش بودم.. دست از پا درازتر رفتم ملاقاتش و اون
آدرس آهیر خان رو بهم داد و گفت برو پیش این آدم، مشکلتو
حل میکنه.. رفتم پیش آهیر خان و جریانو بهش گفتم، اونم
دو روز بعد بهم زنگ زد و با هم رفتیم پیش صاحبکارم و بهش
گفت اگه میخوای آبروتو نبرم و آدرس خونه ی زن دومت رو
به زنت و پسران ندم، پول اصغرو تمام و کمال بهش بده.. اونم
از ترسش پولمو داد و آهیر خان گفت باید یه پاداش پایان کار

هم بهش بدی.. مرتیکه از ترسش یه پول خوب بهم داد و ازم
معذرت هم خواست

از زرنگی و موذی بازی آهیر، که گشته بود و گند زن دوم
مرده رو درآورده بود، خنده م گرفت و حال کردم که حال
صاحبکار اصغر رو خوب گرفته..

بعد از اون آهیر خان دیگه ولم نکرد و دست و بالمو گرفت..
کمک کرد ننه ی پیرمو برای درمان بردم شیراز.. بعدم گفت
که سنت گذشته و باید دستی برات بالا بزنیم و باهام اومد
خواستگاری دختری که سالها بود خاطرشو میخواستم.. طوری
از من تعریف کرد و پشتم وایساد که بابای دختره که هیچ
رقمه دخترشو به من نمیداد ایندفعه راضی شد و عقد کردیم

با خوشحالی گفتم

_دم آهیر گرم، پس بانی خیر هم شده.. فکر میکردم مجردی

داشت اصغر

_فعلا که نامزدیم آبجی.. ولی اگه خدا بخواد میخوام یه مراسم

جمع و جوری بگیرم و دستشو بگیرم و بیارمش خونه م

_آخ جون عروسی.. رو منم حساب کن، هر چی از دستم بربیاد

برا عروسیتون میکنم

_ایول آبجی.. الحق که متعلقه ی آهیر خانی و مثل خودش

بامرامی

به من گفت متعلقه ی آهیر خان و دلم از حرفش هری
ریخت!

یعنی من به آهیر تعلق داشتم؟!.. خدایا.. چه حس خوبی بود
متعلق به آهیر بودن!

کاش میشد این تعلق واقعی میشد و هیچوقت ازش جدا
نمیشدم..

کاش میشد فقط من تو زندگیش باشم و از وجود دخترها و
زنهای دیگه تو زندگیش نترسم..

ولی هیچی بینمون نبود و آهیر هم متعلق به من نبود..

آهی کشیدم و گفتم

_چه خبر اصغر؟.. دور و بر آرومه؟

_سوت و کوره آبجی.. یکم قبل صدای جوادو از گوشی شنیدم

که به آهیر خان گفت باز شد.. نگران نباش

_دست خودم نیست که.. خیلی میترسم

_نترس خواهر من.. اگه خدای نکرده اتفاق بدی هم بیفته،

خودم سپر بلای آهیر خان میشم.. پیشمرگش میشم، حبسشو

میکشم، نمیزارم آب تو دل خودش و خودت تگون بخوره..

اصغر نمرده که آهیر خان گیر بیفته و بره زندون

از حرفای لوطی منش و از ته دل اصغر، دلم انقدر شاد شد که
خدا رو شکر کردم که همچین کسایی تو زندگی آهیر هستن و
مواظبشن..

—زنده باشی داش اصغر.. ایشالا برا هیچکدومتون اتفاق بدی
نیفته.. خب من قطع کنم تا حواس تو پرت نشه.. فقط یه
برادری بکن وقتی آهیر صحیح و سالم اومد تو ماشین یه تک
زنگ به من بزن تا خیالم راحت شه

—چشم.. به روی جفت چشمام

از اصغر خداحافظی کردم و ناخوداگاه دیدم که دارم زیرلب دعا
میخونم برای آهیر..

منی که هیچوقت اهل این چیزا نبودم، حالا داشتم بخاطر
آهیر دعا میخوندم و هرچی صلوات و آیه بلد بودم زیر لب
میگفتم..

به قول شاعر که گفته بود

تو همان لحظه ای هستی که دلم فال حافظ خواست...
همان وقت که چشمهایم میان ابرها، دنبال باران گشت...
عشق آهیر حال و هوای قلب منو عوض کرده بود و همان
کسی بود که من بخاطرش دست به دعا برداشته بودم..
تو فکر و خیال آهیر غرق بودم که گوشیم زنگ خورد و انگار
دنیا رو بهم دادن..

به خیال اینکه اصغره و تک زنگ زده، جواب ندادم.. ولی زنگ

ادامه پیدا کرد و با نگرانی جواب دادم..

_الووو.. اصغر.. طوری شده؟

از اونطرف خط بجای صدای اصغر، صدای آهیر اومد که با

سرخوشی گفت

_Mission complete

از شنیدن صدای بم و مردونه ش که با خوشی گفت ماموریت

انجام شد، انقدر خوشحال شدم که بلند گفتم

_تموم شد؟! بیرونی الان؟

خندید و گفت

_آره تو ماشینیم.. دارم میام خونه.. زنگ زدم که دیگه نگران

نباشی

نفس راحتی کشیدم و گفتم

_اووووه.. خدارو شکر که گیر نیفتادین.. پس دیگه برم بخوابم

_عه؟.. نخواب دیگه.. اینهمه بیدار موندی صبر کن تا پیام

از لحن شاکیش دلم رفت و با خنده گفتم

_باشه نمیخوابم زود بیا آقای رابین هود

خندید و گفت

قطع کن اومدم

یکساعتی طول کشید تا بیاد و من منتظرش نشستم.. نزدیک

صبح بود که در خونه باز شد و بالاخره اومد..

از در خونه وارد شدن آهیر، قشنگترین چیز بود.. وقتی

دیدمش، و با اون چشمهای مهربون و لبخند آرامش بخشش

نگاهم میکرد و میگفت سلام، دلم میخواست تا آخر عمرم هر

روز منتظرش باشم و برم استقبالش..

رفتم جلو و مشت آرومی به شکمش زدم و گفتم

نصف عمرم کردی لامصب

رفت توی اتاقش و منم دنبالش رفتم و تو چهارچوب در اتاقش
وایسادم و نگاهش کردم..

کلاه و دستکش هاشو درآورد و انداخت روی زمین و گفت
_انقدر مدرک جرم از کارها و قراردادهای خلافش تو
گاوصندوقش داشت که همه رو برداشتم و براش یادداشت
گذاشتم داخل گاوصندوق.. نوشتم چهارچشمی مراقبتم اگه
دست از پا خطا کنی و یه گوه اضافی بخوری، همه ی مدارکو
میدم به پلیس.. هیچی از وسایل خونه ش هم برنداشتیم چون
تو گاوصندوقش چند تا شمش طلا داشت و همونا کافی بود،
هدف ما هم ضربه زدن به این آدماست که با برداشتن مدارک
خلافش ناک اوتش کردم

_شمش؟.. دیوٲ چه ثروتی هم داره

_باید خونه شو میدیدی.. دم و دستگاه و یه عالمه نگهبان..

ولی همه شون بیعرضه بودن و تو آشپزخونه داشتن مشروب

میخوردن.. معلوم بود از یارو متنفرن و دل به کار نمیدن که

مواظب خونه ش باشن.. آدمی که نامرد باشه، سگاشم بهش

وفادار نیستن.. اصلا فکرشم نمیکردم اونقدر راحت و بدون

دردسر بتونم برسم به اتاق کار و گاوصندوقش

_دوربینا چی؟

فرخ دوربینارو از کار انداخت.. سیستم دزدگیر رو هم جواد

امروز صبح به بهانه ی تعمیرات رفته بود داخل خونه و

دستکاری کرده بود

خودش خونه نبود؟

نه خودش و زنش امروز صبح رفتن دویی.. تنها کسی که تو

اون خونه به اون بزرگی دیدمش و اونم منو دید میدونی کی

بود؟

واای کی؟.. اگه شناسایت بکنه چی؟

یه پسر بچه ی مریض!.. فکر کنم اوتیسم داشت.. از قیافه ش معلوم بود عادی نیست و وقتی منو دید حرف نزد و سرو صدا نکرد.. فقط نگاهم کرد

ای جان.. طفلی.. نترسید از شماها؟

نه، فقط منو دید.. منم سریع دستمالو از صورتم باز کردم که نترسه و لبخند زدم بهش.. بخاطر اون بچه به پدر کثافتش رحم کردم و گرنه تصمیم داشتم مدارکشو بفرستم برای پلیس

الان میخوای چیکار کنی با طلاها؟

فعلا که دادم اصغر برد خونه ش تا ببینیم به درد کیا

میخوره.. اول میخوام حق اون مهندسو بدم

سه چهار ساعت بود خوابیده بودم که با شنیدن صدای آروم
چند نفر بیدار شدم..

صدای آهیر و اصغر بود و دو نفری که نمیشناختمشون.. فکر
کردم که حتما اونام جواد و فرخ هستن و بخاطر کاری جمع
شدن..

از اتاق رفتم بیرون و دیدم تو آشپزخونه دور میز نشستن و با
صدای آهسته حرف میزنن..

منو نمیدیدن و از وسط هال سلام کردم.. نگاهم کردن و
همشون از جاشون بلند شدن که رفتم نزدیکتر و گفتم

_خوش اومدین.. بشینین لطفا

با اصغر دست دادم و خوش و بش کردم که آهیر گفت

ـ بیدارت کردیم؟

ـ نه خوابم عمیق نبود بیدار شدم

اصغر به جواد و فرخ اشاره کرد و نیم خیز شد و گفت

ـ خوب دیگه ما بریم

اونام معذب شدن و خواستن بلند بشن که گفتم

ـ بخاطر من میرین؟.. راحت باشین اتفاقا من خیلی دوست

داشتم شما رو ببینم

آهیر با حرف من رو کرد بهشون و گفت

بشینین چاییتونو بخورین بعد میرین

منم رفتم جلوی گاز و برای خودم یه چای ریختم و اومدم

کنار آهیر و گفتم

کوچولو بشین منم بشینم، صندلی نداریم

لبخندی زد و نشست گوشه ی صندلی و منم نشستم پیشش..

اول جوادو نگاه کردم چون از قبل مشتاق بودم صورتشو ببینم..

اونم منو نگاه میکرد ولی همش نگاهشو میدزدید..

قیافه ی تخس و شیطونی داشت و معلوم بود از آهیر میترسه

و منو نگاه نمیکنه..

فرخ یه پسر حدود ۲۹_۳۰ ساله بود که سرش پایین بود و به لیوان چایش نگاه میکرد.. قیافه ی خیلی متشخص و مثبتی داشت که شبیه معلم های ریاضی بود و اصلا بهش نمیومد که شب پیش خونه ی دریانی رو لخت کرده باشه..

اصغر هم که هیکل و قیافه ی زمختی داشت و با کله ی تراشیده ش طوری خشن بنظر میومد که آدم باورش نمیشد انقدر رئوف و خجالتی باشه..

به همشون نگاهی کردم که بخاطر حضور من ساکت شده بودن و با خنده رو به اصغر گفتم

_دش اصغر تو الان جان کوچولویی دیگه، نه؟

با تعجب نگام کرد و گفت

ـ جان کوچولو دیگه دیگه آبجی؟

و آهیرو نگاه کرد.. آهیر خندید و فرخ با لبخند محوی سرشو
بلند کرد..

گفتم

ـ آهیر رابین هوده توام دستیارشی.. اون خرس مهربونه که
اسمش جان کوچولو بود.. کارتون نمیبینی اصغر؟

همشون خندیدن و اصغر گفت

ـ یه چیزایی یادم اومد الان

جواد با خنده گفت

ـ من و فرخ هم لابد اون مرغه و گدا کوره ایم

خندیدم و گفتم

ـ دریانی هم شاه شیر پی.جی بود که طلاهاشو برداشتین

آهیر با خنده نگام کرد و گفت

ـ توام ماریانی.. اون روباه دختر

ماریان و رابین عاشق هم بودن و از فکر اینکه آهیر به من
گفته بود ماریان یه چیزی تو دلم سر خورد و سرخ و سفید

شدم و گفتم

آره دیگه.. منم همونم

فرخ رو به جواد گفت

تو اون ماره هستی جواد.. همونکه همش میگفت قیس قیس

به حرفش خندیدیم و از جام بلند شدم و گفتم

دیروز از استرس بلند شدم کیک پختم، به افتخار موفقیت

دیشبتون بیارم بخوریم

کیک هویج و گردو رو از یخچال درآوردم و برش دادم و برای

هرکدومشون توی بشقاب گذاشتم و نشستم پیش آهیر..

جواد یه تکه خورد و گفت

به به خیلی خوشمزه ست زن داداش

از زن داداش گفتنش هنگ کردم و ناخودآگاه نگاهی به آهیر

کردم که دستشو انداخت دور شونه م و با خنده گفت

چه خانم کدبانوئی دارم

رنگ به رنگ شدم و بهش چشم غره رفتم که خجالتم نده

پیش دوستات..

خنده ی شیطونی کرد و بیشتر چسبید بهم روی صندلی

مشترک..

یه چای دیگه بهشون دادم و اونام در مورد طلاها حرف زدن و
قرار شد نصفشو بدن به انجمن حمایت از زندانیان غیر عمد و
نصفشم بدن به بهزیستی..

گفتن که فروختن شمش های طلا کار راحتی نیست و باید
بدن به یعقوب سه سوت تا آبشون کنه..

گفتم

—یعقوب سه سوت دیگه دیگه؟

آهیر گفت

—یعقوب سه سوت تو کار قاچاق عتیقه جات و جواهره و
مشتري های خاصی داره که میتونه شمش ها رو بفروشه.. یه
درصدی از طلاها برای خودش میگیره و بقیه شو میفروشه..
از اینکه این چهار نفر برای خودشون هیچی برنمیداشتن لذت
بردم و با خودم گفتم اینا که دزد نیستن و واقعا قهرمان های
مخفی ان..

بعدها آهیر بهم گفت که جواد و اصغر و فرخ هم مثل خود
آهیر بنا به دلایلی اینکارو میکنن..

فرخ فوق لیسانس زبان انگلیسی بود و توی آموزشگاه معتبری
تدریس میکرد.. سالها پیش کسی بخاطر قرض، مغازه و دارو

ندار پدرش رو ازش میگیره و شبونه وسایل خونشون رو میریزه
تو کوچه و پدرش از ناراحتی مریض و زمینگیر میشه.. فرخ
اون وقت ها بچه بوده و نتونسته کاری بکنه.. بعد از اون از همه
ی آدمهای بیرحم و زورگو متنفر شده، و توسط جواد، آهیر رو
شناخته و گفته تو صاف کردن همه ی زالوهای کثیف باهاش
همکاری میکنه..

تو فکر زندگی به هم ریخته و دلهای زخمی این چهار نفر آدم
عجیب بودم که آهیر گفت

_اول باید سهم اون مهندسی رو که دریانی یه عالمه قرض و
حساب ریخته به پاش رو بدیم

و یه گوشی از جواد گرفت و شماره شو گرفت..

طول کشید تا زنی جواب داد و به آهیر گفت که شوهرش تو

بیمارستان بستریه..

آهیر با ناراحتی قطع کرد و فحشی به دریانی داد و گفت

_مرد بیچاره.. از شدت فشار سخته کرده.. مرتیکه ی پفیوز پول

چند تا تاجر کله گنده رو خورده و امضای مهندس شرکتش رو

زیر قراردادها جعل کرده، اونام الان پولشونو از این بدبخت

میخوان

اصغر از روی صندلی بلند شد و گفت

بی ناموس هر گندکاری که فکر کنین کرده.. کاش مدرکها رو

میدادی دست پلیس بندازنش هلفدونی آهیر خان

دلم نیومد اون بچه ی مریض بی پدر بمونه اصغر، وگرنه

داشتم براش

همشون بلند شدن و قصد رفتن کردن و آهیر هم به من گفت

من میرم بیمارستان این مهندس رو ببینم.. تا نمرده برم

بهش بگم پول قرضاشو من میدم.. توام میخوای بیا

آره میام حوصله م سر رفته تو خونه

موقع خداحافظی آهیر از اصغر پرسید

_اسم مهندس چیه اصغر؟

_مهندس پرتوی

_اوکی.. برین خدافظ

اونا رفتن و من و آهیر هم لباس پوشیدیم و رفتیم بیمارستان..

مرد بیچاره تو وضع بدی بود و زنش بالای سرش گریه میکرد..

آهیر کنار تختش وایساد و بهش گفت

_مهندس پرتوی.. قرضی که دریلنی به اسم شما زده، پولش

جور شده.. تو همین هفته پولو میدم بهت تا بریزی به

حسابه‌اشون.. فقط باید به همه بگی خونه ی خودت و خونه ی

پدریت رو فروختی تا تونستی پولو جور کنی.. بهتره یه مدت
خونه ی خودتون رو اجاره بدین یا واقعا بفروشین و برین جای
دیگه تا دریانی بهت شک نکنه

با حرفهایی که آهیر زد چشم های بیفروغ مهندس پرتوی
بیشتر باز شد و دست آهیر رو گرفت و با صدای خفه ای گفت
_ شما کی هستین؟.. اولش فکر کردم از آدمای سمندرین..
بزرگترین دشمن و رقیب دریانی.. ولی گفتین نه.. این پول از
کجا اومده؟ شما چرا به من کمک میکنین؟

آهیر دستشو فشار داد و گفت

_میشه گفت منم دشمن دریانی هستم.. لازم نیست منو
بشناسی.. به توام کمک میکنم چون این پول حق خودته،
منی نیست برات.. فقط حرفی از من پیش هیچکس،
مخصوصا دریانی نزن

مرد دو دستی دست آهیر رو گرفت و گفت

_باورم نمیشه تو این زمونه کسی پیدا بشه که همچین مبلغ
زیادی رو بلاعوض به آدم بده.. شاید شما یه خیر هستین که
خدا به من رحم کرده و فرستاده

_من خیر نیستم و این پول هم که میدم بهت پول من نیست..
پول همون آدماییه که دریانی ازشون خورده و نوشته به

حساب شما.. من و شما داریم پول خودشونو به خودشون پس
میدیم در واقع

زن پرتوی با گریه و خودش با قدردانی و منت داری انقدر از
آهیر و حتی از من تشکر کردن که من هم احساساتی شدم و
وقتی سوار موتور شدیم از پشت بغلش کردم و سرمو تکیه
دادم به پشتش و گفتم

_دمت خییلی چیز هیروی خودمی

لبخندی زد و برگشت نگاه قشنگی بهم کرد که حس کردم
خودمو لو دادم و دستپاچه شدم و گفتم

_رفیق خودم

بازم خندید و موتور رو روشن کرد و راه افتادیم..

آهیر منو گذاشت تو خونه و گفت که کلاس داره و ساعت ۴
میاد خونه..

حس خوبی به اون دختره که با اصرار تدریس خصوصی
خواسته بود نداشتم و در کمال ناباوری میدیدم که رسما دارم
حسودی میکنم و ناراحتم!

زنگ زدم به نغمه تا یکم باهاش حرف بزنم و به اون موضوع
فکر نکنم..

نغمه شاکی بود که از وقتی که با آهیر خوشتیپه همخونه
شدی مارو فراموش کردی..

حق داشت.. قبل از آهیر من همش با نغمه و مسعود و رضا
بودم ولی تازگی ها هر وقت که زنگ میزدن تا باهم بریم
بیرون به بهانه های مختلفی رد میکردم و یا با آهیر بودم یا تو
خونه بست مینشستم و منتظرش میموندم تا بیاد..
با نغمه خداحافظی کردم و ناهار رو گرم کردم تا آهیر بیاد و
باهم بخوریم..

کمی از ۴ گذشته بود که صدای چرخیدن کلید توی قفل رو
شنیدم و قد و بالای آهیر توی چارچوب در پدیدار شد..
کسی همراهش بود و باهاش حرف میزد که از صداش
شناختمش.. مادرش بود..

بعد از اون جریان دیگه ندیده بودمش و هنوزم ازش دلگیر
بودم..

اومدن داخل و مادرش با دیدن من تعجب کرد و چند ثانیه
نگاهم کرد..

سلام و خوش آمد بهش گفتم که اومد نزدیکتر و گفت

_افرااا.. چقدر خوشگل شدی ابروهاتو برداشتی عزیز دلم.. هزار
ماشالله به این چشم و ابرو

و نگاه معنی داری به آهیر کرد که اونم داشت با لبخند نگاهم
میکرد..

تشکر کردم از تعریفش و تعارفش کردم که بیاد سر میز و با ما
ناهار بخوره..

_نه عزیزم من ناهار خوردم.. تو چرا تا الان گرسنه موندی؟
بجای من آهیر جواب داد و گفت

_من تازگیا دیر میام افرا منتظر میمونه تا باهم ناهار بخوریم..
هر چند بهش گفتم به موقع بخوره ولی گوش نمیده

_خب بدون شوهرش غذا از گلوش پایین نمیره مادر

لبخند زوری به مادرش زدم و گفتم

_لااقل بفرمایید پیش ما بشینید یه سالادی چیزی بخورید

آهیر رفت توی اتاقش تا لباساشو عوض کنه و مادرش اومد تو

آشپزخونه پیش من و نشست روی صندلی پشت میز..

آروم طوری که آهیر نشنوه گفت

_نمیدونی چقدر زنونه و لوند شدی.. آهیر هم مشتاقانه نگات

میکنه من پسرمو میشناسم.. همیشه اینطور به خودت برس

بزار شوهرت هم روحیه بگیره

از دخالت ها و نصیحتهای دیگه خوشم نمیومد، چون بعد از

حرفهایی که اونروز تو خونشون بهم زد فکر میکردم که واقعا

دوستم نداره و قربون صدقه هاش همش زبون بازی و دروغه..

ولی از روی احترام فقط یک کلمه چشم گفتم و غذای آهیر رو کشیدم..

مادرش دو ساعتی موند و از هر دری صحبت کرد و حس کردم اومده تا اون جریان رو از دل من دربیاره..

موقع رفتن خیلی اصرار کرد که بریم خونشون و آهیر گفت خیلی کار داره و فعلا فرصت نمیکنه و من ته دلم خوشحال شدم که مجبور نمیشدم برم خونشون و وجود آنیتا رو تحمل کنم..

.....

شب بود و آهیر مشغول دیدن فیلم بود و من هم با عسل چت
میکردم.. فکرم مشغول اون دختره بود و خواستم از عسل
اطلاعات بگیرم..

آهیر گفته بود اون دختره قبلا از کارآموزان آموزشگاه بوده و
امیدوار بودم عسل بشناستش..

_عسل تو هاله میشناسی؟

_فامیلیش چیه؟.. چند تا هاله میشناسم

_فامیلیشو نمیدونم.. اسمشم وقتی آهیر تلفنی باهاش حرف
میزد شنیدم

– کی هست؟.. من چرا باید بشناسمش؟

– شاگرد آهیره.. خصوصی کار میکنه باهاش.. تو خونه ش..

خیلی خرپوله.. قبلا هم کارآموز آموزشگاه شما بوده گفتم

شاید شناسی

– اوکی، هاله نجف زاده رو میگی.. آره خوب میشناسمش،

همدوره بودیم یه زمانی.. اتفاقا دو سه روز پیش هم اومده بود

آموزشگاه از استاد نت بگیره

– پس میشناسیش.. چطور دختریه؟.. خوشگله؟

– چرا روش حساس شدی؟

_خنده داره؟.. خب کنجکاو شدم

_کنجکاو نشدی حسودی کردی

بزا خیالتو راحت کنم، اونروز که اومد آموزشگاه باهم حرف

زدیم.. گفت که استاد امانی بالاخره قبول کرده خصوصی

باهاش کار کنه.. بعدشم کلی غر زد که چقدر آهیر بداخلاقه و

تا یه نت رو اشتباه میزنه دعواش میکنه

از حرفی که عسل زد خوشم اومد و آهیر رو با قیافه ی اخموی

همیشگیش مقابل شاگرداش مجسم کردم..

پس بیخودی حسودیم شده بود و آهیر به دختره رو نمیداد..

_پس پاچه ی اونم میگیره

_ای ناکس.. خوشحال شدیا

_نه بابا چرا خوشحال بشم

_بایدم خوشحال بشی چون شوهرت با شاگرداش مثل یه
دیکتاتور مستبد رفتار میکنه و هاله هم گویا ناامید شده بود و
فهمیده بود که نمیتونه استاد امانی افسانه ای رو تور کنه

_خب تو بهش میگفتی آهیر ازدواج کرده تا دیگه تو نخش
نباشه

_ای بلا، تو که میگفتی عاشق استاد ما نیستی.. چی شد حالا
میخوای همه بفهمن متاهله؟

نه.. گفتم که یعنی خودشو خسته نکنه.. وگرنه به من چه،

منکه زن واقعی آهیر نیستم

یکم دیگه با عسل چت کردیم و آهیر تلویزیونو خاموش کرد و

بلند شد گفت خسته ست و میره بخوابه و شب بخیر گفت..

شب بخیر گفتم به آهیر و با عسل هم خداحافظی کردم..

داشتم آخرین بازدید آهیر رو توی واتس اپ چک میکردم که

نگین پی ام داد..

خوابی یا بیداری دلبر آهیر؟

بیدارم.. نگو دلبر آهیر.. من فقط همخونه و رفیقشم

_باشه باو رفیقشی، سرویسمون کردی با این رفاقتت 😞

_تو چرا جوش میزنی؟.. اگه دلبرش باشم چی به تو میرسه

این وسط؟

_چیزی به من نمیرسه ولی حس ششم میگه تو برای اون

فقط رفیق نیستی 😊

_بازم منو گمراه نکن نگین.. آهیر با دخترای سنتر و داف

میپره، منو میخواد چیکار؟ 😡

_مگه نبوسیدت؟.. مگه باهات مهربون نیست؟.. اینا همش

نشونه ست اسکل

_اسکل تویی که بیخودی منو هوایی میکنی.. میگم هیچی

نیست بینمون.. الانم یه شب بخیر گفت و رفت خوابید 🙄

_نمیخواستی بره؟

_خب زود بود.. همیشه تا ۱ _ ۵/۱ تو هال مینشستیم باهم..

نمیدونم چرا زود خوابید

_شایدم نخوابیده.. ها؟.. به یه بهونه ای برو تو اتاقش ببین

خوابه یا نه

_نخیر لازم نکرده، من نمیتونم برم.. توام منو وسوسه نکن

بیشعور

هنوز نگین جوابمو نداده بود که در اتاق آهیر باز شد و از

اتاقش اومد بیرون..

فقط یه شلوار اسلش طوسی تنش بود و تیشرتشو درآورده

بود!

اولین بار بود که با بالاتنه ی لخت میدیدمش!.. هیچوقت تو

خونه لخت نمیگشت و نمیدونم امشب چرا اون شکلی از اتاق

خارج شده بود..

از مقابل من رد شد و خواست بره آشپزخونه که نگاه بهم کرد

و گفت

_عه تو هنوز اینجا نشستی؟.. فکر کردم توام رفتی خوابیدی

با تته پته گفتم

_خوابم نمیاد.. اینجام

سعی کردم به عضله های بازوهاش و سینه ی سفتش نگاه

نکنم و به گوشیم نگاه کردم..

با خنده ی شیطونی گفت

_دیگه شرمنده بلوز تنم نیست و لخت اومدم جلوت

سرمو تا میتونستم کردم تو گوشی و گفتم

_اشکال نداره راحت باش

رفت تو آشپز خونه و من برای نگین نوشتم

وایییی نگین

لخت اومد تو هال 🤪🤪🤪🤪

سین کرد ولی جواب نداد.. نوشتم

نگیییی.. مُردی؟!!!

نگین جواب نمیداد و منم از دیدن آهیر با بالاتنه ی لخت

دست و پامو گم کرده بودم و نمیدونستم چیکار کنم..

پشتش به من بود و جلوی یخچال وایساده بود.. یواشکی

نگاهش کردم.. شکم تخت و بازوهای عضله دارش که گنده

نبود ولی سفت و تکه تکه بود و انقدر جذاب بود که آدم دلش

میخواست نگاش کنه..

روی شونه ی راستش یه تتو بود که چشمامو تیز کردم و
متوجه شدم که خالکوبی یه دسته که انگشت .اک نشون داده
و دور دست زنجیر پیچیده شده و در بنده!
خالکوبیش هم مثل خودش خاص و عاصی بود و فکر کردم که
اون دست زنجیر شده، کنایه از محبوس شدنشه..
بالاخره از مقابل یخچال کنار رفت و یه نوشابه برداشت و در
قوطی رو با صدا باز کرد و سر کشید..
نگاهم هنوز به تن و بدنش بود که یهو برگشت و نگاهمو شکار
کرد!

لبخند تخسی زد و اومد توی هال و گفت

به من میگی هیز، خودت که از من هیزتری

هول شدم و گفتم

نخیررر من فقط خالکوبیتو نگا میکردم

شونه شو کج کرد و خودشم نگاهی به تتوش انداخت و گفت

این انگشت، پیام منه به این دنیای سگ مصب، که فکر

میکردیم زندگی قشنگه و یهو طوری به .امون داد که فیتيله

پیچ شدیم

چه پیام مناسبی

این دنیایی که توش یه مردک پیزوری، بتونه با یه تهمت و
صحنه سازی، یه دکتر آینده رو به چوخ بده و تبدیلش کنه به
یه دزد ناتو، بایدم .اک نشونش بدی

خندیدم و گفتم

خرابِ سبک صحبت و ادبیاتتم فقط

با اون ژست جذاب و بالاتنه ی لخت خوش فرمش اومد وایساد
کنار مبل، مقابلم، و نوشابه شو سرکشید و با نگاه تیز و تخیسی
گفت

منم خرابِ یواشکی دید زدنتم

خنده مو خوردم و حق بجانب گفتم

_چرا تهمت میزنی؟.. من یه بارم دید نزدمت.. اصلا میخوای

همش لخت بگرد تو خونه، برا من لخت و پوشیده ت فرقی

نداره

خندید و باااشه ای گفت و رفت تو اتاقش.. از پشت سر نگاهش

کردم و به خودم لعنت فرستادم که چرا همون لحظه دلم

میخواست سینه و بازوهای قوی و جذابش رو لمس کنم و برم

تو بغلش!

درو بست و هنوز تو رویای بغل کردنش بودم که گوشیم صدا

داد و دیدم نگین پی ام میده..

_میبخشی کاری پیش اومد یهو رفتم

آهیرو لخت دیدی؟ 😁

_اوقفف نخند.. اولین بار بود لخت دیدمش هول شدم 🐒

_لخت لخت؟ 😱

_نه بیشعوررر 😏 شلوار پاش بود.. فقط تیشرتشو درآورده

بود و بالاتنه ش لخت بود 😍

_این ایموجی چشم قلبی چی میگه آخر جمله ت؟ 😁😁😁

_وای نگین اصلا بهش نمیومد زیر پیرهنش همچین بدن

عضله ای و فیتی باشه.. لاغر و معمولی بنظر میاد با لباس، ولی

خیلی رو فرمه پدرسوخته

_آب دهن تو جمع کن ریخت 😄😄

_انقدر معلومه یعنی؟ 😄🙄

_تابلویی 😄

_اوف نگین ۲۲ سالمه ولی اولین باره تو عمرم تن یه مردی
برام جذابه و کشش دارم بهش.. قبلا هر چی پسر خوش هیکل
و ورزشکار هم میدیدم توجهم جلب نمیشد و خوشم نمیومد
ولی این لاکردار مثل آهنربا منو میکشه به خودش 😞

_خب عزیزم چرا خودتو عذاب میدی؟ برو طرفش.. بپر بغلش



_نمیشه.. تو عالم رفاقت چطوری بیرم بغلش؟

_هی نگو رفیق.. من مطمئنم اونم به تو حس داره.. شاید

منتظره تا تو بفهمی با خودت چند چندی

_هنوز نمیدونم با خودم چند چندم نگین.. از طرفی دارم به

سرعت نور جذب آهیر میشم، از طرفی هم از این حس های

جدید میترسم

_حس جدیدت چیه؟

_مثلا حس مستی و شیداییم بعد از بوسیدنش.. یا همین

حسی که امشب با دیدن هیکل بدون لباسش بهم دست داد..

باورم نمیشه که شدیدا دلم خواست نگاهش کنم و حتی بغلش

کنم 🤪🤪🤪

_جوووون 🔥🔥 😊 به خودشم گفتم؟

_نه بابا اصلا به روم نیاوردم.. بهش گفتم لخت و پوشیده ت

برام فرقی نداره 😸😸

_خیلی پررو و نامردی افرا 😄😄

_هستم 😊

برم بخوابم تا دوباره نیومده

_برو بخواب تا پسر مردمو قورت ندادی 😊

– خلیم دلش بخواد قورتش بدم 🤨

– شایدم دلش میخواد 🤨

– برو بخواب نگین، منو از راه بدر نکن

– شب بخیر زشتول 😁😁

– 🤨 مثل آهیر گفتییی

– اوممم.. چه تصادف جالبی 🤨

– رفتم شب بخیر 🤨

– شبت بخیر

از روی مبل بلند شدم و سالانه سالانه رفتم توی اتاقم و روی
تختم ولو شدم..

.....

۱۵ روز از درخواست عفو گذشته بود و رفتم دفتر وکیل تا
نتیجه رو ازش بپرسم..

خیلی هیجان و استرس داشتم و دستام میلرزید.. اگه میگفت
با عفو سالار موافقت شده و به زودی آزاد میشه احتمال داد
غش کنم و نقش زمین بشم..

ولی تا چشمم افتاد به آقای صمدزاده از نگاه ناراحتش فهمیدم
که موفق نشدیم!

مستاصل و ناامید رفتم جلو و گفتم که بخاطر جرمش
کمیسیون قبول نکرده و جرایم مواد مخدر بسختی مشمول
عفو میشه..

ناامید و وارفته روی صندلی نشستم و گفتم
_یعنی تموم شد؟.. هیچ راه دیگه ای نیست؟
سری تکنون داد و چیزی نگفت..

ولی نباید ناامید میشدم.. بازم باید درخواست میدادیم.. از
وکیل پرسیدم که چه کار دیگه ای میشه کرد تا شانس گرفتن
عفو بیشتر بشه و هر چیزی که میدونه بهم بگه..

گفت رضایت گرفتن از شاکی میتونه موثر باشه.. ولی سالار
شاکی نداشت و مامورها مواد رو از مغازه ش توقیف کرده
بودن..

گفتم اون مورد وجود نداره و راه دیگه ای بگه.. گفت اگه بشه
از محل زندگی و یا محل کار زندانی استشهاد گرفته بشه که
آدم خوبی بوده و همه ازش راضین، و تحویل کمیسیون داده
بشه، یه پوئن مثبت محسوب میشه و ممکنه تصمیمشون
عوض بشه..

این کاری بود که ممکن بود.. من میتونستم برم تو محل کار و
زندگی سابق سالار و از اهالی قدیمی که زنده بودن و سالار رو
میشناختن استشهاد جمع کنم..

آهیر گفته بود توی محل همه سالار رو دوست داشتن و لوطی
و خیر محله بوده..

از وکیل خواستم که متن مناسبی بنویسه تا من ببرم و از
اهالی محل امضا و استشهاد بگیرم..

قبل از خروج آقای صمدزاده کارتی بهم داد و گفت

این کارت یه وکیل دیگه ست که در این مورد خبره ست..

فقط یه مقدار حق الوکاله ش گرونه، اگه استطاعتش رو دارین

من ایشونو پیشنهاد میکنم و مطمئنم اینبار نتیجه میگیرین

با دیدن کارت و اسم وکیل انگار دلم روشن شد و حس کردم

این وکیل آرزوی آهیر رو میتونه برآورده کنه..

از آقای صمدزاده تشکر کردم و از دفتر خارج شدم و مستقیم

راه محله ی سالار رو در پیش گرفتم..

از قصاب محل که مردی کمی جوونتر از سالار بنظر میرسید

پرسیدم که مغازه ی سالار رو میشناسه یا نه..

با تعجب نگام کرد و گفت

_سالار؟.. شما چیکاره شی؟

فهمیدم که میشناسه ولی به من اعتماد نداره.. گفتم

_من دانشجوی حقوق هستم و برای پایان نامه م پرونده ی
کریم قلی پور ملقب به سالار رو انتخاب کردم و میخوام از اهل
محلّتون استشهاد بگیرم برای آزادی سالار
چشمای مرد برقی زد و چاقوی بزرگی رو که دستش بود و
گوشت شقه میکرد گذاشت روی میز..
با لبخند و رویی گشاده گفت
_خدا ازت راضی باشه خانم.. با این خبر دنیا رو بهم دادی..
یعنی میشه سالار آزاد بشه؟

_نمیدونم فعلا مشخص نیست.. این اولین قدمیه که برمیدارم
و نمیخوام خانواده ش بفهمن.. میخوام اگه نتیجه داد بهشون
بگم.. شما هم چیزی از من نگیرد بهشون

به روی چشمی گفت و آدرس مغازه ی سابق سالار رو که الان
مغازه ی شخص دیگه ای بود داد و خودشم ازم خواست که
بدم کاغذ رو امضا کنه..

سه ساعتی تو محله سالار، که هم خونه و هم مغازه ش اونجا
بود و یه محله قدیمی بود با کسبه و اصناف حرف زدم و
بیشترشون سالار رو میشناختن و با کمال میل امضا کردن..

بعضی هاشون کنار امضاشون توضیحی هم نوشتن که همش
تعریف از لوطیگری و درستکاری سالار بود.. و سه نفر هم
راجع به جمال، همون خلافکاری که مواد رو تو مغازه ی سالار
جاسازی کرده بود، نوشتن و توضیح دادن که میدونن سالار
بیگناه و کار جمال بوده..

انقدر امضا جمع کردم و اهل محل همکاری کردن که کاغذ
بزرگ پر شد و راضی و خشنود از روند کار، برگشتم خونه..
درو باز کردم و توی راهرو آهیر رو دیدم که موتورش رو توی
پارکینگ پارک کرده بود و داشت میرفت بالا..

با کسی تلفنی حرف میزد و وقتی منو دید آروم لب زد که
مامانه..

_مامان تو رو جدت گیر نده من خستم حوصله ی مهمون
بازی ندارم

فهمیدم مادرش اصرار میکنه بریم خونشون و آهیر راضی
نیست.. خودمم دوست نداشتم برم ولی بالاخره خانواده ش
بودن و دلشون براش تنگ شده بود..

مادر و پدر خودمو بعد از دعوای اونروز ندیده بودم و مامان
باهام قهر بود.. منم ازش خیلی دلخور بودم و بهش زنگ نزده
بودم..

به آهیر اشاره کردم که بگو باشه.. اونم نگاهی بهم کرد و با

نارضایتی گفت

_باشه مامان میایم

قطع کرد و در حالیکه از پله ها بالا میرفتیم گفت

_بعد از اونروز که مامان و آنی ناراحت کردن دلم نمیخواست

مجبور بشی بازم بری تو اون خونه

_نمیشه که دیگه کلا نریم.. خونواده ت هستن، باید بریم

غریبه که نیستن بکنیم بندازیم دور

_خونواده م هستن درست.. ولی برای من بایدی وجود نداره..

هر کی که کارش غلط باشه میزارمش کنار

نگاه عمیقی بهش کردم و گفتم

_وقتی اینطوری میگی خیلی میترسم منم یه روز کار غلطی

بکنم و منم حذف کنی از زندگیت

چشماش برقی زد و گفت

_از حذف شدن از زندگی من میترسی؟

گاف داده بودم و فهمیده بود که برام مهمه.. سعی کردم

سوتیمو جمعش کنم و گفتم

ـخب رفیقمی.. اونم رفیق آسم.. دوست ندارم بد باشیم

لبخندی زد و گفت

ـفکر نمیکنم تو کاری بکنی که بخوام بزارمت کنار

ـاگه کردم چی؟

خندید و گفت

ـچی میخوای بشنوی؟

ـچیز خاصی نمیخوام.. فقط جواب سئوالمو

تیز نگام کرد و گفت

_تو میخوای از زبونم بکشی که بگم هیچ رقمه تو رو کنار

نمیزارم.. هر گوهی هم که بخوری تا تهش باهاتم.. اینو

میخواستی بشنوی بیا گفتم

با حرفش تو دلم عربی و بندری زدن و طوری خریف شدم

که بازم لبخند خر تیتاپ خورده نشست روی لبم..

آهیر هم متوجه اون خنده ی اسکلم شد و خندید و زد به

پشتم و گفت

_نیشتمو ببند حالا خردوق.. نمیدونم توی زشتول چه فرقی با

بقیه داری که همه قوانینمو برای تو زیر پا میزارم

خنده ی خرکیم بیشتر شد و گفتم

—توام برا من با همه فرق داری

رسیده بودیم مقابل واحد مون و آهیر کلیدو از جیبش دراورد و

گفت

—لابد چون رفیق فابتم فرق دارم با همه، نه؟

با تخسی خندیدم و گفت

—خب آره، پس چی خیال کردی؟

خندید و گفت

—پررو

و سرشو تگون داد و رفت داخل خونه.. انگار میخواست ازم
اعتراف بگیره و بگم که شدی همه ی دنیام و برای همین با
همه فرق داری!

ولی منکه نمیگفتم.. خودمو پیشش ضایع نمیکردم.. چون
میدونستم برمیگرده و میگه تو رو به چشم دختر نمیبینم و
تیپ ایده آل من نیستی..

پس بهتر بود هیچوقت نفهمه مثل خر عاشقشم..

.....

مقابل کمد وایساده بودم و فکر میکردم چی بپوشم که
بدجنسیم گل کرد و تصمیم گرفتم با تیپ جدید دخترانه م
برم و حال آنیتا رو کمی بگیرم..

همش بخاطر ظاهر و قیافه ی ساده م بهم متلک میگفت و
خواستم بهش بفهمونم که اگه بخوام میتونم خیلی از اون
خوش لباس تر و خوش رنگ و لعابتر باشم..

بلوز ساده ای رو که برداشته بودم گذاشتم کنار و شلوار جین
تنگی که مادرم برام خریده بود و هیچوقت نخواسته بودم
بپوشم برداشتم و تنم کردم..

لامصب انقدر تنگ و سکسی بود که خطوط هیکل آدمو
حسابی میکشید بیرون و بدنش رو حتی قشنگتر از خودش
نشون میداد..

مامانم خوب بلد بود چی بخره و بقول خانم امانی من اصلا به
مادرم نرفته بودم..

یه بلوز مشکی آستین حلقه ای هم برداشتم که جلوش کوتاه و
گرهی بود و کمی از نافم دیده میشد..

اصلا سبک من نبود و خواستم درش بیارم ولی با یاد حرفای
آنیتا منصرف شدم و گره روی شکمم رو سفت تر بستم..

موقع خرید عقد برام لوازم آرایش خریده بودن و با هزار دردسر

خط چشم کشیدم و هر کاری کردم جفتش شبیه هم نشد..

لعنت به من که عرضه ی هیچ کاری نداشتم و واقعا اصغر

نسناس بودم..

خط چشم های کج و کوله رو پاک کردم و بجاش حسابی

ریمل زدم و از خوشگل شدن چشمام خوشم اومد..

در آخریه رژ زرشکی تیره برداشتم که از تیرگی به سیاهی

میزد و وقتی زدمش به لبام، آرایش غلیظی از آب دراومد ولی

انقدر به پوست سفید و چشمای عسلیم اومد که پشیمون

نشدم و لبامو به هم مالیدم تا خوب بشینه رو لبام..

آرایش دارک و خفنی شده بود و فقط مونده بود کمی هم به

موهای کوتاهم ژل بزنم و بدم بالا که حسابی ژداب بشم!

آهیر توی اتاقش بود و رفتم توی سرویس و ژل آهیر رو از

جلوی آینه برداشتم و زدم به جلوی موهام و دادمشون عقب..

توی آینه خودمو نگاه کردم و از تصویری که دیدم حسابی

خوشم اومد..

بهترین قیافه و تیپ بود برای رو کم کنی آنیتا و لبخند

بدجنسی زدم و از دستشویی رفتم بیرون که دیدم آهیر توی

هاله و با دیدن من سر جاش میخکوب شد..

آهیر

دختري که از سرويس خونه ي من اومد بيرون، مسلما افرا

نبود و شايد يکي از مدل هاي ويکتوريا سكرت بود!

يه دختر لوند و جذاب با بلوز کوتاه مشکي و شلوار جذب تنش

که انقدر باسن برجسته و پاهای خوش تراشش رو

سختوتمندانه نشون ميداد که ناخودآگاه آب دهنمو قورت دادم

و خيره موندم بهش!

با خنده بهم نزديک شد و گفت

—هي پسر، چرا خشک زد؟

نگاهم افتاد به لبای قلوه ای خوشگلش که بعد از اونشبی که

بوسيده بودمشون از فکرم نميرفت و حالا با اون رژ تيره انقدر

نفسگیر شده بود که به زور نگاهمو از لباس گرفتم و جلوی

خودمو گرفتم که نچسبم بهش و نبوسمش!

نگاهم میکرد و منتظر حرفی ازم بود که گفتم

– چیکار کردی لامصب؟.. نمیترسی این شکلی تو خونه

میگردی؟

خندید و گفت

– از چی بترسم؟

سر تا پاشو نگاه کردم و گفتم

_از من.. مگه نگفتم فکر منم بکن و سخته اینطوری بینمت

و بهت دست زنم؟

خنده ش جمع شد و گفت

_مگه لختم که بترسم تحریک بشی؟

هیز نگاهش کردم و یه قدم بهش نزدیکتر شدم و گفتم

_از لخت بدتری

خواستم یکم سر به سرش بزارم و خم شدم و لبامو کشیدم به

گردنش و دستمو گذاشتم بالای باسنش..

جیغی زد و از دستم فرار کرد.. بلند خندیدم و گفتم

ـتا تو باشی پیش یه مرد مجرد این شکلی نگردي

فهميد كه شوخي كردم و عصباني گفـت

ـالاغ عوضـي

خنده مو ادامه دادم و گفتم

ـزود برو اون شلوارو درـبـيار

چشماش گرد شد و گفـت

ـچـي ميگـي تو؟

فكر كرده بود ميگم شلوارو درـبـيار و بـيا.. بلندتر خنديدم به

چشمـاي ترسيده و گشاد شده شـ و گفتم

—برو یه شلوار دیگه بپوش دختر.. با این شلوار جایی نمیبرمت

با چشمای درشت مظلومش که اصلاً به رژ و مپایرش نمی اومد

نگام کرد و گفت

—خب غریبه که اونجا نیست، باباته فقط، که اونم محرمه برای

من

—شاید سهراب هم بیاد پایین.. بدو یکی از شلوارهای اصغریت

رو بپوش و بیا

رفت توی اتاقش و کمی بعد با یه شلوار جین نسبتاً گشاد اومد

و گفت

ـبلوزمم عوض کنم؟

عاشق حرف گوش کنی و مظلومیتش بودم که دلمو میبرد..

ـنه بلوزت اشکالی نداره.. مانتوتو بپوش بریم دیر شد

مانتو و شالش رو پوشید و وقتی میخواستیم از در خارج بشیم

از پشت بغلش کردم و دستمو کشیدم به شکمش و بیخ

گوشش گفتم

ـبعدا اون شلوارو باید برای خودم خصوصی بپوشی

ازم فاصله گرفت و گفت

ـهوووشت برو عقب هیز پدرسوخته

عاشق اذیت کردنش بودم.. بلند خندیدم و گفتم

ـ از تو که هیزتر نیستم میخواستی قورتم بدی

سرخ و سفید شد و گفت

ـ کی گفته میخوام قورتم بدم؟.. خواب دیدی خیر باشه

درو بستم و گفتم

ـ آره جون عمه کتی ت

خندید و گفت

ـ اتفاقا چند روز پیش زنگ زده بود شماره ی تو رو از من

میخواست

_یا خود خدا.. شماره ی منو میخواست چیکار؟

_عمه م عاشقت شده

_امنیت ندارم از دست شما

.....

مهمونی شام خونه ی پدری آهیر خیلی خوب گذشته بود و از

گرفته شدن حال آنیتا حسابی کیف کرده بودم..

از همون لحظه ای که تو ورودی خونشون منو با استایل

جدیدم کنار آهیر دید، خشکش زد و حالش گرفته شد.. و تا

آخر شب هم همونطور دمغ بود و زیاد حرف نمیزد..

گاهی نگاههای زیر زیرکیش رو شکار میکردم و میدیدم که با
حرص و کنجکاوی نگاهم میکنه..

برعکس آنیتا، من و آهیر سر حال بودیم و همش میگفتیم و
میخندیدیم..

آقا و خانم امانی و سهراب هم با من و آهیر گرم گرفته بودن و
بعد از مدتها تو خونشون بهمون خوش گذشت..

اصغر به آهیر گفته بود که با نامزدش میخوان برن خرید
عروسی و از ما خواسته بود که اگه ممکنه همراهشون بریم..

من با خوشحالی از این موضوع استقبال کرده بودم و خودم به
اصغر زنگ زدم و گفتم هیچی از خرید عروس نمیدونم ولی تا
آخرش باهاشونم و تو کارای عروسی کمکشون میکنم..

روز اول خرید، آهیر هم همراهمون اومد و من و پروانه، نامزد
اصغر، که دختر دوست داشتنی و خونگرمی بود، آهیر و اصغر
رو انقدر از این مغازه به اون مغازه کشوندیم که صداشون
دراومد و غر میزدن..

آهیر آخرش گفت که نمیتونه فردا هم بیاد و بهتره فقط منو با
خودشون ببرن..

من فردا کلاس فشرده دارم اصغر، نمیتونم باهاتون بیام.. ولی
این کرم خریدو با خودتون ببرین که به اندازه ی ده نفر قدرت
بازارگردی داره لامصب

مقابل یه کفش فروشی توجهم به پوتین های مدل سربازی
خفنی جلب شد و پروانه گفت

چی دیدی چشمات برق میزنه؟

پوتین ها رو نشونش دادم و گفتم

ببین چه خوشگلن.. توام میپسندی؟

پروانه با تعجب به پوتین های مردونه نگاه کرد و زیر لب گفت

_نمیدونم والا مثل کفش سربازیه آخه

آهیر دستمو کشید و گفت

_بیا برو عروس خانمو هم تیپ خودت نکن که اصغرو بیچاره

میکنی

پروانه و اصغر خندیدن و آهیر کشون کشون منو برد سمت

رستوران مرکز خرید تا ناهار بخوریم..

بالاخره بعد از ۵ ساعت خرید و بازارگردی بی وقفه من و

پروانه رو مجبور کردن خرید رو متوقف کنیم و بقیه شو بزاریم

برای روز بعد..

آهیر بعد از اون روز دیگه دم به تله نداد و به بهانه ی کلاس
داشتن باهامون نیومد..

چهار روز بود که با اصغر و پروانه میگشتم و کار خرید و
فیلمبردار و کرایه صندلی و سفارش شیرینی تموم شده بود..
میخواستن عروسی رو تو خونه ی یکی از اقوام اصغر که حیاط
و پذیرایی بزرگی داشت بگیرن.. اونجا هم سری زدیم و گفتم
دو روز قبل از عروسی من و آهیر هم میاییم و تو آماده کردن
حیاط و خونه کمک می کنیم..

قرار شده بود آقایون تو حیاط باشن و خانما داخل خونه..

وقتی بچه بودم یه بار به همچین عروسی ای رفته بودم و از

اون حال و هوای سنتی خوشم میومد..

تو ماشین اصغر بودیم و با پروانه حرف میزدیم که یه ماشین

عروس از کنارمون رد شد و توجهمون به بوق بوق و سر و

صدای ماشینای پشت سرش جلب شد..

ماشین مدل بالایی بود و با گلهای سفید تزئینش کرده بودن..

پروانه با دقت ماشین رو نگاه کرد و اصغر با خنده بهش گفت

_ما که از این ماشینا نداریم ولی همین پرایدو برات هر جور

که بخوای گل میزنم پرپری

پروانه با محبت نگاهش کرد و گفت

_اصغر آقا میبخشینا همین پراید الان خودش لاکچری شده و

قیمتش رفته بالا

هر سه مون خندیدیم ولی من حس کردم هنوزم نگاه پروانه

دنبال اون ماشین عروسه که داشت دور میشد..

وقتی اصغر برای کار بانکی پیاده شد و تنها شدیم بهش گفتم

_حالا که اصغر نیست راستشو بهم بگو.. تو دوست داری

ماشین عروسیتون از این مدل بالاها باشه؟

با شوق خندید و برگشت عقب سمت من و گفت

_خب نمیخوام اصغر بدونه و دماغ بشه ولی راستشو بخوای آره،

همیشه آرزوم بود روز عروسیم سوار یه ماشین خوشگل بشم

لبخندی به سادگی و لحن رویایش زدم و گفتم

_خب میتونیم هر ماشینی که دوست داری برای یه روز کرایه

کنیم پروانه.. کار سختی که نیست.. منم یه ۲۰۶ دارم، درسته

لاکچری نیست ولی در خدمتته اگه دوست داشتی اونو گل

میزنیم.. هان؟

با همون لحن و قیافه ی رویایی، با دست خطوط فرضی

مقابلش کشید و گفت

_اون ماشینا هستن که سقف ندارن و باد میزنه به تور عروس..

والای افرا از بچگی عاشق عروس شدن تو اون ماشینا بودم

با حرفی که زد ماشین روباز و خوشگل آهیر اومد جلوی

چشمم و با شوق گفتم

_پروانه.. آهیر از اون ماشینای روباز که تو میگی داره

با تعجب نگام کرد و گفت

_آهیر خان که موتور داره

_ماشین هم داره ولی استفاده نمیکنه

بازم با تعجب نگام کرد و گفت

_همین آهیر خان خودمون؟.. فکر نمیکردم اونقدر پولدار باشه

_آهیر پسر یه خونواده ی خیلی ثروتمنده پروانه.. ولی خودش

دوست داره رو پای خودش وایسه و هیچی از پدرش قبول

نمیکنه

با چشمای گرد شده گفت

_باورم نمیشه.. عجب آدم دل بزرگیه.. پس اصغر حق داره که

اینقدر فداییشه.. اگه آهیر خان نبود بابام منو به اصغر نمیداد..

هردومون مدیونشیم

دستامو زدم به هم و گفتم

_اوکیه به آهیر میگم ماشینشو برای عروسیتون بیاره

_وای نه نگیا.. نمیخوام بخاطر ما اذیت بشه

_تو کاریت نباشه من حلش میکنم

_افرا جون فدات بشم به اصغر نگی من از اون ماشینا

خواستم.. فکر میکنه چشمم دنبال پول و ماشینه و دلش

میشکنه.. من همینطوری گفتم فکرشم نمیکردم تو بخوای

همچین ماشینی جور کنی

_نه عزیزم خیالت راحت.. میگم خودم دلم خواست این کارو

بکنم

شب وقتی آهیر اومد بعد از شام نشستم روی مبل کناریش و

با چرب زبونی گفتم

_آهیری.. یه چیز بخوام نه نمیگی؟

با تعجب و گوشه ی چشمش نگام کرد و گفت

_از آهیری گفتن لوست معلومه یه چیز غیر عادی میخوای

_نه، خیلیم عادیه

_یگو ببینم

_میگم ماشین تو رو برای عروسی گل بزنیم؟

_ماشینم کجا بود بزغاله

_اون ماشین جیگر نقره ایت، تو پارکینگ خونتون

_نه اون ماشین مال منه، نه اون خونه

_وقتی به اسم توئه مال توئه دیگه.. میدونم دوست نداری

استفاده ش کنی ولی فقط یه روز

_یه روز دو روز نداره.. من به اون ماشین دست نمیزنم.. اصغر

خودش ماشین داره.. اگر ماشین خوب بخوان کرایه میکنم

براشون

نزدیکتر شدم بهش و بازم با چرب زبونی گفتم

_آخه من قول ماشین تو رو به پروانه دادم.. گفتم نقره ای و
روبازه.. مثل عروسک میمونه ..انقدر خوشش اومد که نمیدونی
مکشی کرد و نگام کرد.. دستشو گرفتم و چشمامو کوچولو
کردم و گفتم

_خواهش میکنم.. بخاطر پروانه بیارش.. بخاطر من
با محبت نگام کرد و گفت

_هیچوقت چیزی از زندگی لوکس من نخواستی.. فکر کنم
پول و ثروت من اصلا به چیت نیست.. ولی الان بخاطر
خوشحالی یه دختر غریبه داری ازم خواهش میکنی ماشینمو
بیارم

_اوهوم.. خب ماشین تو به درد من نمیخوره ولی رویای پروانه

ست.. آخ سوتی دادم، به اصغر نگیا

خندید و انگشتشو زد به نوک بینیم و گفت

_نمیگم خاله سوسکه

_پس میری میاریش از خونه تون؟

_میارم.. بخاطر تو

ناخودآگاه بغلش کردم و گفتم

_خیلی خوبیییی مرسی

لبامو نگاه کرد و گفت

—پس یه بوس بده حالا که انقدر خوبم

لبامو شکل بوس کردم و گفتم

—بوس تفی اصغری

و خواستم لبامو بچسبونم به گونه ش که عقب رفت و گفت

—آه آه از اونا نمیخوام

راست نشستم و گفتم

—پس از کدوما میخوای؟

—از اونشبی ها

یه چیزی تو دلم سر خورد و افتاد پایین، ولی سعی کردم

خودمو بیتفاوت نشون بدم و گفتم

_اونکه بوس نبود.. یه امتحان بود.. بوس فقط از نوع اصغری

داریم اگه خواستی

کنترل تلویزیونو برداشت و با اخم زیر لب گفت

_امتحان بود.. ور ور ور

به حرص خوردنش خندیدم و ته دلم گفتم اگه بدونی من

چقدر بیشتر از تو میخوام که اون شب و اون بوسه تکرار بشه..

و ناخودآگاه به لبهای خوشگل و خوشرنگش نگاه کردم..

برگشت نگاهمو دید و با اخم گفت

_لبامو نگاه نکن.. قزمیت

خندیدم و گفتم

_چرا اخم میکنی؟.. خودت گفתי امتحان بود

سرشو تکیه داد به پشتی مبل و سبک گلوی برجسته ش

دلمو برد..

_پشیمون شدم اصلا، ماشینو نمیارم

_عه چرا نامردی میکنی؟ ماشین چه ربطی به بوسیدن داره؟

_همه چی به همه چی ربط داره

بیخیال سرشو تکیه داده بود به مبل و موهای طلایی بلندش
پشت مبل پخش شده بود و سیبک گلوش که عاشقش بودم
بدجور وسوسه م میکرد که برم جلو و درست همونجارو ببوسم
و بگم بگیر اینم بوست..

ولی نمیشد و بنظرم خیلی کار هاتی بود.. ولی خیلی دلم
خواست تو اون پوزیشن لاقل دست بزنم به سیبک گلوش و از
جام بلند شدم و رفتم پشت مبلی که نشسته بود وایسادم..
از پشت خم شدم روش و دست کشیدم به سیبک گلوش و زیر
گوشش رو آروم بوسیدم!

دل خودم هری ریخت و آهیر هم تکونی خورد و صاف
نشست..

با چشمای متعجب برگشت نگام کرد و آروم گفت
_چیکار میکنی؟

_بوسیدمت.. که از آوردن ماشین پشیمون نشی

چند ثانیه بدون حرف به هم چشم دوختیم و آخرش من
نگاهمو به زور از چشمای خمارش گرفتم و پشتمو کردم بهش
و رفتم تو اتاقم..

اگه چند ثانيه بيستر ميموندم از حرارت نگاهش و گرمای

فضایی که بينمون بود ميچسبيدم بهش و ساعتها

ميپوسيدمش و خودمو رسوا ميكردم!

ماشين خوشگل آهير رو بنا به سليقه ي پروانه، گل صورتی

زده بوديم و انقدر قشنگ شده بود که چشمهای پروانه جلوی

آرايشگاه با دیدنش چراغونی شد..

اينکه بتونی آرزوی کسی رو برآورده کنی چقدر خوب بود..

با دیدن خوشحالی پروانه ياد سالار افتادم و ته دلم دعا کردم

که اينبار با درخواست عفو موافقت بشه و آهيرم به آرزوش

برسه..

همراه با گیتی رفته بودیم دفتر وکیل جدید و دوباره
درخواست عفو تنظیم کرده بودیم و منتظر جواب کمیسیون
بودیم..

وکیل جدید بهم گفته بود که ۶۰ درصد امکان موفقیتمون
هست و بهم قول میداد کار عفو سالار رو حل کنه..
با صدای اصغر که با آهیر حرف میزد از فکر سالار دراومدم و
نگاهشون کردم..

_آهیر خان نوکرتم خودت زحمتشو بکش من تا حالا از این
ماشینای مدل بالا و دنده اتومات نروندم میترسم بگویم داغون
کنم ماشینو

آهیر دست روی شونه ی اصغر گذاشت و گفت

_ماشین فدای یه تار موت شادوماد.. این حرفا چیه

_نه داداش خودت و آبجی بشینین جلو و بزارین ما اون عقب

بدون استرس حال ماشین عروسیمونو ببریم

اصغر واقعا استرس داشت و میترسید ماشینو بزنه.. خواستم

خیالشو راحت کنم و رو به آهیر گفتم

_خب بیا مام باهاشون بریم.. تازه من شلوغ میکنم بیشتر

بهشون خوش میگذره

اصغر و پروانه هم گفتن با ما بیشتر حال می‌ده و بالاخره آهیر
راضی شد خودش ماشینشو برونه..

من همراه عروس رفته بودم آرایشگاه و آهیر هم با اصغر اومده
بودن مقابل آرایشگاه دنبال ما و قرار شده بود اونجا ما از
عروس و داماد جدا بشیم، که برنامه عوض شد..

آهیر پشت فرمون نشسته بود و با اون کت و شلوار و کراوات،
پشت رل بی.ام.وی لوکس، میدرخشید..

کنارش نشسته بودم و از نگاه کردن بهش سیر نمیشدم..

نگاهمو دید و لبخندی بهم زد و گفت

_خوشگل شدی خاله سوسکه

به آرایشگر گفته بودم ملایم و کمرنگ آرایشم کنه و پیراهن

یقه دلبری مشکی بلند پوشیده بودم که مادر آهیر روز

خریدمون برام پسندیده بود و من اونموقع اصلا توجه نکرده

بودم..

ولی الان خوشحال بودم از اینکه چنین لباس زیبایی برام

انتخاب کردن..

وقتی طبق عادت به لباسهای ساده و پسرانه م نگاه کردم،

برای اولین بار ته دلم احساس نارضایتی کردم و نگاهم رفت

روی پیراهنهای مجلسی..

برام عجیب بود که دلم میخواست پیراهن بپوشم و کاملاً

دخترانه باشم..

من واقعا تغییر کرده بودم و میدونستم که دلیل این تغییراتم

اینه که میخوام به چشم آهیر بیام و شاید منو بعنوان یه دختر

بپسند و دوستم داشته باشه..

مانتو و شال تنم بود و آهیر هنوز لباس رو رو تنم ندیده بود..

منم بهش لبخند زدم و گفتم

_شمام خیلی خوش تیپ شدی آهیر خان

خندید و حرکت کرد و من از داخل کیفم یه فلش مموری

درآوردم و رو به همشون گفتم

_از دخترای آرایشگاه گرفتم.. ماشین عروس که بدون موزیک

نمیشه

آهیر نسبتا سرعت گرفته بود و شال من و تور سفید پروانه

همونطور که دوست داشت تو دست باد رها بود..

آهنگ شاد و قشنگی که نمیدونم خواننده ش کی بود پخش

میشد و من سر جام میرقصیدم و دست میزددم..

اصغر و پروانه هم گاهی با من همراهی میکردن و به شلوغ
بازی هام میخندیدن و دست میزدن، گاهی هم مژدو تا مرغ
عشق تو عالم خودشون غرق میشدن و مارو از یاد میبردن..

وای از

چشم جادوگر تو

کاش من

بنشینم بر تو

(شالت_راغب)

صدای موزیک رو زیاد کرده بودم و با شوق و ذوق سر جام
ادای رقص درمیآوردم و آهیر هم با لبخند نگاهم میکرد و
ماشین میروند..

جانم

تو چه خوش نشسته ای به قلب ویرانم

از همان لحظه که دیدمت پریشانم

منم نگاهش میکردم و دستامو تو هوا تکون میدادم..

اونم با خوشی نگاهم میکرد و گاهی که نیم خیز میشدم

میگفت بشین دختر میفتی..

وقتی خواننده میخوند:

جانم

تو چه خوش نشسته ای به قلب ویرانم

از ته دل نگاهش میکردم.. اونم عمیق نگاهم میکرد و آرزو
میکردم کاش میشد حرف دل آهیر هم به من، همین ترانه
باشه..

تا رسیدن به محل عروسی حسابی سر و صدا و شادی کردم و
سر به سر اصغر و پروانه گذاشتم و آهیر هم حسابی خندید..
وقتی آهیر میخندید یعنی به من خوش میگذشت.. مگه تو این
دنیا چیزی بجز خنده ی آهیر میخواستی؟.. نه.. دیدن خنده و
نگاه پر از محبت آهیر برای من نهایت خوشی بود..

وقتی رسیدیم به محل عروسی، دستمو دراز کردم و بوق
ماشین رو پشت سر هم زدم..

آهیر خندید و از صدای بوق بوق ماشین عروس اونایی که
داخل خونه و حیاط بودن اومدن استقبال عروس و دوماد و
حسابی شلوغ پلوغ شد..

پدر و مادر و برادرهای پروانه، و مادر پیر اصغر جلوتر از همه
اومدن و اسفند دود کردن و نقل ریختن روی سرشون..
مردهایی که نمیشناختمشون و زنهایی که با موهای شینیون
شده و آرایش و کلی طلا و النگو با چادرهایی که روی سرشون
انداخته بودن ولی همه ی لباس و موهاشون دیده میشد دور
عروس و دوماد جمع شده بودن و کل میکشیدن..

من و آهیر کنار ماشین وایساده بودیم و با لذت به منظره ی
مقابلمون نگاه میکردیم.. رو به آهیر که با لبخند نگاهم کرد
گفتم

_یه عروسی واقعی ایرانیه

_دقیقا

ماشین رو مقابل خونه پارک کرد و از پسر بچه هایی که دور
ماشین میگشتن و با علاقه نگاهش میکردن، اونی که از
همشون بزرگتر بود رو به آهیر گفت

_آقا من مواظب ماشین هستم.. جایی نمیرم خیالتون راحت

آهیر دستی به پشت پسر زد و گفت

_خودتم پیر بشین پشت فرمون، بچه هارو هم سوار کن

پسر با خوشحالی رفت پیش دوستاش تا بگه میتونن سوار

ماشین بشن و من به آهیر گفتم

_سوئیچو برداشتی دیگه؟.. یه وقت روشنش میکنن یه بلایی

سر همه شون میاد

لبخند زد و سوئیچو نشون داد و گفت

_برداشتم وگرنه این مارمولکا میروندن میرن تا میدون انقلاب

پشت سر بقیه که دنبال عروس و دوماذ میرفتن داخل، ما هم

وارد شدیم و من به آهیر گفتم

—مجلس زنونه داخله.. من باید برم تو

نگاهی به کل صورتم کرد و با اون لبخند قشنگی که از اول

صبح روی لبش بود گفت

—کی فکر میکرد اصغر نسناسِ من بخواد بره تو مجلس زنونه؟

خندیدم و گفتم

—اصغر نسناسِ تو؟

—آره دیگه.. اصغر نسناس اصلی که امروز دوماده.. تو اصغر

نسناسِ من بودی، یهویی شدی افرای دلبر

از حرفش ته دلم خوشی موج زد.. چقدر اون منی که برای

مالکیت توی جمله ش استفاده کرد شیرین و قشنگ بود..

متعلق به آهیر بودن رویای زیبایی بود..

خیره به چشماش بودم که پدر پروانه اومد کنارمون و خوش

آمد گفت بهمون و دست آهیر رو فشرد و صندلی خالی پیش

خودش رو نشونش داد و بهش بفرما زد..

آهیر ممنونی بهش گفت و زیر لب به من گفت

..برو تو خونه افرا خانم

به نگاه قشنگش مثل خودش لبخند زدم و رفتم داخل خونه..

زن‌ها چادرهاشون رو باز کرده بودن و با لباسهای زرق و برق دار
و قشنگشون وسط میرقصیدن و شادی میکردن..

پروانه در صدر مجلس تو جایگاهی که برای عروس و دوماد
درست کرده بودیم نشسته بود و به من اشاره کرد که برم
پیشش..

مانتو و شالمو درآوردم و یه دختر جوون ازم گرفتش و رفتم
نشستم پیش پروانه..

حسابی شلوغ بود و صدای موزیک بلند بود.. بچه‌ها و
دخترهای جوون وسطو خالی نمیکردن و با شور میرقصیدن..

چند نفر پذیرایی میکردن و برای من چای و میوه و شیرینی
آوردن و کمی بعد خواهر و مادر پروانه اومدن پیشمون و
مادرش ازم تشکر کرد که این چند روز خیلی زحمت کشیدم..
زن میانسالی که پیششون بود منو نگاه کرد و از مادر پروانه
پرسید که این خانم کیه..

_افرا جون همسر آهیر خان هست

زن سرتاپامو اسکن کرد و گفت

_ماشالا چقدرم به هم میان.. هردوشون خوشگلن

نمیدونستم آهیر رو از کجا میشناخت.. لامصب همه جا معروف

بود و هر جا که میرفتیم همه میشناختنش..

تشکری کردم و کمی بعد دخترا رفتن جلوی پنجره و گفتن

دومادو آوردن وسط برقصه..

بعضیا رفتن جلوی پنجره ها تا نگاهشون کنن و پروانه هم

دست منو گرفت و گفت

—یریم ببینیم.. تا حالا ندیدم اصغر برقصه

مقابل پنجره وایسادیم و حیاطو نگاه کردیم که با صندلی ها و

ریسه های رنگی و حوض پر از آب خیلی باصفا دیده میشد و

مردها هم دست کمی از زنها نداشتن و بیشترشون وسط

بودن..

نگاهم دنبال آهیر گشت و دیدمش که نزدیک اصغر وایساده و

آروم دست میزنه و دو نفر دارن به زور اصغرو میکشن وسط..

اصغر مقاومت میکرد و میگفت من رقص بلد نیستم و آهیر

بهشون میخندید..

چند تا از مردها و پسرهای جوون بالا رو نگاه میکردن و مارو

لب پنجره میدیدن ولی آهیر نگاه نمیکرد و حواسش به اصغر

بود..

طولانی و عمیق نگاهش کردم و دلم ضعف رفت برای آقای و

متانتش که با آرامش کنار وایساده بود و لبخند میزد..

بالاخره اصغر یه حرکتی کرد و جواد و فرخ رو هم دیدم که

براش سوت میزدن و شلوغ بازی درمیآوردن..

اصغر دوری زد و رفت سمت آهیر و چیزی بهش گفت و

دستشو کشید که باهاش همراه بشه..

میدونستم آهیر نمیرقصه، ولی اصغر خیلی براش مهم بود و

برادر هم نداشت و از دار دنیا فقط یه مادر پیر داشت و بس..

شاید دل اصغر رو نمیشکست و همونطور هم شد و کمی بعد
دیدم آهیر و اصغر مقابل هم دستاشونو تکونی دادن.. از دیدن
رقص مردونه و حالت جذاب آهیر بازم دلم براش رفت..

خدایا.. چقدر دوستش داشتم.. چقدر زیاد عاشقش بودم و با
مرور زمان محبتش رفته بود توی خون و رگم..

دل سیر نگاهش کردم و تو دلم قربون صدقه ی قد و بالاش
رفتم..

خیلی زود کنار رفت و آخرش اصغر رو بغل کرد و چند ثانیه
ای تو بغل هم موندن..

میدونستم اصغر برای آهیر جونشو هم میده و از رفاقتشون
لذت بردم..

خواهر پروانه بلند گفت

_میرم دومادو بیارم بالا خانما چادرتونو سر کنین

من شالمو انداختم روی شونه های لختم و وقتی اصغر با

خجالت و سر و روی عرق کرده اومد تو، منو دید و گفت

_هر چی به داداش التماس کردم اونم با من بیاد بالا و منو بین

زنا تنها نزاره قبول نکرد

مادر اصغر حرفشو شنید و رو به من گفت

_مادر برو شوهر تو صدا کن اونم بیاد

خواهر اصغر و یه زن جوون دیگه که نمیشناختمش هم گفتن

_آره بگین آهیر خان هم بیاد غریبه که نیست برادر دوماده

رو به مادر اصغر چشمی گفتم و رفتم پایین.. پشت در وایسادم

و یکی از بچه ها رو صدا زدم و آهیر رو نشونش دادم و گفتم

بدو به اون آقا بگو کارش دارم..

بچه سریع دوید پیش آهیر و چیزی بهش گفت و اونم سمت

من نگاهی کرد و از جاش بلند شد و اومد..

کمی بیشتر عقبگرد کردم طرف پله ها که مردها نبینم و

آهیر هم اومد پای پله ها و نگاهی به سرتا پام کرد و گفت

_به به افرا خانم.. مشکی چقدر بهت میاد

_مرسی.. توام چه قشنگ رقصیدی آقا

خندید و گفت

_مگه تو دیدی؟

_بعله.. از پشت پنجره نگات کردم

_نتونستم به اصغر نه بگم.. توام که همش حواست به منه دیگه

_نخیر.. پروانه به زور دستمو کشید برد لب پنجره

با خنده گفت

ـ باشه باور کردم.. چی شده صدام زدی؟

ـ اصغر و مادرش گفتن توام بیای بالا

ـ من تو مجلس زنونه چیکار دارم؟.. اصغر دوماده من چیکاره

حسنم؟

ـ بعضی از خانما خصوصا دعوت کردن.. درخواست زیاده که

مجلسشون رو منور کنی

ـ بیخود کردن بعضی خانما.. تو چطوری؟.. خوش میگذره؟

ـ آره خیلی، عروسی قشنگیه.. پس نمیای؟

نه تو برو

باشه

برگشتم که از پله ها برم بالا که صدام زد..

افرا

برگشتم نگاهش کردم و گفتم

بله؟

بیا

دوباره رفتم پیشش و گفتم

_هان؟

نگاهی به لباسم کرد و آروم گفت

_شالتو بردار لباستو ببینم

منی که همیشه پررو و بی حیا بودم و تا چند وقت پیش با
پسرها و خودِ آهیر شوخی های پسرانه میکردم، چم شده بود
که مثل دخترای خجالتی سرخ و سفید شدم و شالمو از روی
شونه هام برداشتم..

یقه ی دلبری شکل پیراهن، حسابی باز بود و از شونه هام تا
خط سینه م دیده میشد..

عمیق و طولانی نگاهم کردم و با همون لبخندش که دلمو

میبرد گفت

_حالا برو

تو چشمای طوسی آبی خوشگلش خیره شدم و گفتم

_باشه.. برم

هردومون سر جامون مونده بودیم و تابلو بود که نه اون میخواد

بره، نه من..

با اینکه تو یه خونه باهم زندگی میکردیم ولی سیر نمیشدم

ازش و نمیخواستم هیچ جا ازش جدا بشم..

بدون حرف به هم نگاه میکردیم و تو عالم خودمون بودیم که

صدای مردی از بیرون اومد که گفت یاالله..

میخواست بیاد توی راه پله، و آهیر سریع شالم رو از دستم

گرفت و انداخت روی موهام و شونه هام..

از غیرتی شدنش دلم غنچ زد و بهش خندیدم که آروم گفت

..برو بالا

بی صدا لب زدم

..رفتم

و در حالیکه نگاهم بهش بود پله پله هارو رفتم بالا و اونم دستاش
توی جیب هاش تا آخر پله ها با نگاهش بدرقه م کرد تا اینکه
رفتم توی پذیرایی پیش همه..

اصغر و پروانه وسط بودن و میرقصیدن و ما دورشون دست
میزدیم و پول و نقل روی سرشون میریختیم..
خودم تو اون جمع بودم ولی دلم توی حیاط پیش آهیر بود..
عشقش توی قلبم هر روز بیشتر میشد و من نمیدونستم آخر
این حس قوی و یکطرفه ی من چه خواهد شد..

تا ساعت ۲ شب عروسی طول کشید و آخر شب با بوق بوق و
شلوغی، عروس و دوماد رو بردیم خونه ی خودشون و براشون

آرزوی خوشبختی کردیم و ۴ صبح بود که خسته و کوفته
برگشتیم خونه..

روزها بود که بخاطر عروسی خسته بودم و وقتی رسیدیم خونه
پای پله ها وایسادم و گفتم

_اوففف با این کفش نمیتونم برم بالا

و کفشامو درآوردم و دامن لباسمو توی دستم جمع کردم و

خواستم پامو بزارم روی پله که آهیر از پشت بغلم کرد!

هینی کشیدم و خودمو تو بغلش جمع کردم..

_من میبرمت

_نمیخواد خودم میرم بزارم زمین کمرت درد میگیره

_وزنی نداری که.. من موندم تو اینهمه چیز میزو کجات

میخوری که چاق نمیشی

_بیشعور من قد یه گنجیشک غذا میخورم

محکتر منو تو بغلش گرفت و گفت

_۲۲ سالته اسم حیوونا رو هنو یاد نگرفتی.. گنجیشک نه، فکر

کنم منظورت فیله

موهاشو کشیدم و گفتم

_خیلی بی ادبی که به یه خانم ظریف میگی فیل

در حالیکه پله ها رو میرفت بالا، دستشو که تو گودی زانو هام

بود محکم کرد و تو پاگرد پله ها نفسی گرفت و گفت

_خانم ظریف کفشاتو کردی تو حلقم

کفشامو که تو دستم گرفته بودم و دستامو روی شونه های

آهیر گذاشته بودم از کنار دهنش دور کردم و تو چشماتو نگاه

کردم و گفتم

_اصغر به من میگه متعلقه ی آهیر خان

سر جاش مکشی کرد و بدون حرفی خیره شد بهم.. نمیدونم

چرا یهو اون حرفو زدم..

چند ثانیه ای به هم نگاه کردیم و بالاخره آهیر لبخند زورکی
زد و گفت

_از کلمات قرن حجری اصغره

نه اون از تعلق داشتن و نداشتن من به خودش حرفی زد، و نه
من گفتم که متعلق به اون هستم یا نیستم..

ولی نگاههای آهیر هم مثل من نشون میداد که از حرف اصغر
خوشش اومده..

گاهی کورسوی امیدی توی قلبم روشن میشد و فکر میکردم
که انگار آهیر هم منو دوست داره.. الان هم یکی از اون مواقع

بود و دستامو انداختم دور گردنش و سرمو به سینه ش تکیه
دادم..

خستگی بهونه ی خوبی بود که هر چی میتونستم بهش
نزدیکتر باشم و ضربان قلبش رو زیر گوشم حس کنم..

اونم محکمر منو به خودش چسبوند و گفت

_سفت بگیر منو نیفتی میخوام کلیدو از جیبم دربیارم

چی از این بهتر؟.. مثل کوآلا بهش چسبیدم و اونم درو باز کرد
و دستاشو محکم دورم حصار کرد..

بوی خوش تنش قشنگترین بوی دنیا بود و دلم میخواست

بینمو تو سینه ش فرو کنم و عمیق بو بکشم..

وارد خونه شدیم و با لبخند نگاهی بهم کرد و گفت

پیشی خوابالو بزارمت زمین یا ببرمت رو تخت؟

دلم خواست بگم ببر روی تختم، خودتم بخواب پیشم!

ولی مگه میشد بگم.. لعنت به آهیر که یه بار گفته بود از

دخترای لوند و سکسی خوشش میاد و این حرفش همیشه

توی ذهن من بود و فکر میکردم محاله منو بیسنده و حسی

بهم داشته باشه..

همین هم باعث میشد حسم رو بهش نشون ندم و مخفی
کنم..

—بر رو تختم از خستگی جون ندارم

تا اتاقم منو تو بغلش برد و گذاشت روی تخت و با لحن تخیسی
گفت

—میخوای لباساتم برات عوض کنم تو خواب؟

چشمم که خودمو به خوابالودگی زده بودم با این حرفش یهو
گرد شد و صاف روی تخت نشستم..

بلند خندید و گفت

—چی شد خوابت پرید؟

دستمو خونده بود لامصب.. الکی خمیازه کشیدم و گفتم

—نخیر خودم لباسمو عوض میکنم برو بیرون

—تعارف نکنا.. لااقل بزار زیپ پیرهنتو بکشم پایین

—گمشو تو اتاق خودت لطفا

خندید و از اتاقم رفت بیرون و گفت

—بیا و خوبی کن

لباسامو عوض کردم و بدون پاک کردن آرایشم روی تخت

افتادم و با فکر آهیر به خواب رفتم..

.....

آهیر لباس پوشیده بود و گفت که میره دیدن سالار و از اونجا
هم میره آموزشگاه و دیر میاد..

۱۰ روز از ارائه ی درخواست دوممون به کمیسیون قوه ی
قضاییه گذشته بود و من روزشماری میکردم تا ۱۵ روز بشه و
نتیجه مشخص بشه..

خیلی هیجانزده بودم و بجز گیتی، دختر سالار، با هیچ کس
نمیتونستم در این مورد حرف بزنم و اونم از هولش هر روز به
من زنگ میزد و میگفت از استرس دارم میمیرم..

۵ روز بعد نتیجه ی نهایی معلوم میشد و من خدا خدا میکردم

که جواب مثبت باشه و عفو بخوره به سالار..

رو به آهیر گفتم

_کاش قبلا میگفتی تا منم باهات میومدم دیدن سالار، الان

قراره نغمه بیاد اینجا

_هفته ی بعد با هم میریم

و من تو دلم گفتم خدایا یه معجزه کن هفته ی بعد قبل از

اینکه ما بریم زندان ملاقاتش، خودش آزاد بشه..

آهیر داشت سوئیچ موتورش رو برمیداشت که گوشیش زنگ خورد و جواب داد..

_بله؟..... شما؟..... سلام کتی جان، حالتون

چطوره؟..... خوبم فدای شما

عمه بود و آهیر نگاهی به من کرد و خندید..

_اونم خوبه ممنون.... جانم؟ بفرمایید..... چشم حتما،

ولی راضی به زحمتتون نیستیم

بازم نگاهی به من کرد و خندید و گفت

_نیارمش؟.... ای بابا کتی جان نمیشه که تو خونه تنها

بزارمش

لابد عمه ی بدجنس آهیرو دعوت میکرد و میگفت افرا رو

نیار!

خنده م گرفت و سرمو تگون دادم و گفتم

_بگو خیلی نامردی عمه

_چشم با هم میاییم..... غذای مورد علاقه ی من؟

خدای من.. داشت غذای مورد علاقه ش رو هم میپرسید..

سرمو به علامت کوبیدن به دیوار حرکت دادم و گفتم

خدا یا منو گاو کن

آهیر با خنده ی بیصدا که خودشو به زور نگه داشته بود تا نزنه

زیر خنده گفت

خودتونو به زحمت نندازین من همه چی میخورم

من از اونور بلند گفتم

کشک بادمجون دوست داره عمه

شنید و بالاخره از آهیر دل کند و تماس رو قطع کرد..

آهیر با سرخوشی گفت

_چقدر باحاله عمه ت خدایی.. میگم شما؟ میگه کتی ام فدات

شم

_لعنتی عشوه گر.. میگفت افرا رو نیار؟

_میگفت اگه افرا کاری داشت اصرارش نکن خودت بیا

دوتایی زدیم زیر خنده و آهیر گفت

_برای فردا شب دعوتمون کرد.. عصری بریم یه هدیه ای براش

بخرم دست خالی نریم

آهیر برای عمه یه بلوز شیری حریر شیک که اصلا به سن و

سالش نمیخورد و مناسب جوونترها بود خرید و من گفتم

_عمه ۷۸ سالشه آهیر.. این بلوز مناسبشه؟

خندید و گفت

_مهم دله که دل عمه ت ۱۸ سالشه.. حالا بین چه حالی

میکنه این بلوزو بیینه

وقتی رسیدیم خونه ی عمه، دم در بوی غذاهای خوشمزه

خورد به بینمون و خودش اومد استقبالمون..

حسابی شیک و پیک کرده بود و از عطر قدیمی کریستین

دیور محبوبش هم زده بود و قبل از من آهیرو بغل کرد و

بوسید و دست من که به طرفش دراز کرده بودم روی هوا

موند!

آهیر لامصب هم موهاشو از عقب بسته بود و خیلی بهش
میومد و طوری دل میبرد که عمه ی شیطونم حق داشت اول
اونو بغل کنه..

بالاخره منو هم دید و گفت

_بیا ببینم دختر.. چه عجب یکم شکل آدم شدی.. میترسیدم
شبيه اون مادر عفريته ت بشی ولی خدا روشکر به برادرم رفتی
خندیدم و از تعریف سبک خودش تشکر کردم و دعوتمون کرد
داخل..

_عمه چه بوهایى راه انداختين.. بلا بار قبل که اومدیم از این
خبرا نبود و یه لوبیا پلو گذاشتی جلومون

وارد پذیرایی شیک و مرتبش شده بودیم و به آهیر اشاره کرد

که بشینه روی مبل و رو به من گفت

_لویاپلو هم زیادیتون بود.. تشریفات امروز به مناسبت

پاگشای آهیر عزیزمه

آهیر تشکر کرد و نسرین خدمتکار و پرستار عمه با چای و

شیرینی اومد پیشمون و خوشامد گفت..

نسرین سالها بود که با عمه زندگی میکرد و همدمش بود و

همه ی کارهای خونه رو هم انجام میداد..

بلند شدم با نسرین روبوسی کردم و گفتم

_عمه به زحمت انداختت نسرین جون میبخشی

_نه عزیزم خیلی خوشحال شدم که اومدین.. خیلی وقته کتی

جون کسی رو دعوت نکرده بود

پخی کردم به کتی جون گفتنش و زدم زیر خنده و گفتم

_توام میگی کتی؟

خم شد طرفم و آروم گفت

_کلی سفارش کرده پیش شوهرت فقط بهش بگم کتی

هردومون ریز خندیدیم و نسرین به آهیر خوشامد گفت و چای

و شیرینی بهش تعارف کرد..

کمی بعد آهیر هدیه ی عمه رو داد بهش و گفت ناقابله و اونم

با خوشحالی بسته ی کادو پیچ رو ازش گرفت و بازش کرد..

با دیدن بلوز چشماش برقی از رضایت زد و گفت

_خیلی شیک و قشنگه.. بیا ببوسمت دستت درد نکنه عزیزم

آهیر بلند شد و گونه هاش رو بوسید و گفت

_به شادی و سلامتی بپوشین کتی جون

عمه تا موقع شام از جوونی ها و از شوهر خوش تیپش برای

آهیر تعریف کرد و گفت که از اولش خوشگل پرست بوده و

کاری با پول و دارایی نداشته..

آهیر با دقت و گاهی خنده به حرفاش گوش میداد و عمه منو

اصلا آدم حساب نمیکرد و فقط با آهیر حرف میزد..

نسرین میز شام رو چیده بود و رفتم پیشش تا کمک کنم..

باقلا پلو با ماهیچه، سوپ خامه، خوراک زبان، جوجه کباب و

سالاد روسی درست کرده بود و در آخر هم کشک بادمجون رو

آورد و رو به آهیر گفت

—امروز بعد از سالها کتی جون خودش آشپزی کرده بخاطر

شما و کشک بادمجون رو خودش پخته

زدم به نسرین و گفتم

_خدا شانس بده

اونم یواشکی خندید و گفت

_فرمایید سر میز

آهیر یه عالمه از عمه بخاطر کشک بادمجون مخصوص تشکر

کرد و نشستیم سر میز..

عمه همش به نسرین میگفت غذا بکشه برای آهیر و اونم انقدر

خورد که آخرش گفت دیگه یه قاشق هم جا نداره و همه چی

مخصوصا کشک بادمجون عالی بود..

عمه تا دیر وقت نداشت بریم و نگهمون داشت و طبق رسوم
بخاطر اولین بار اومدن آهیر به خونه ش، یه پیرهن مردونه ی
شیک برند آرمانی بهش هدیه داد..

در کمال تعجبم منو هم صدا کرد پیشش و یه شال قرمز
خیلی قشنگ بهم داد و گفت

_اینم مال تو دختر.. هر چند که مطمئن نیستم بهت بیاد

آهیر و نسرين زیرزیرکی خندیدن و من موندم که چطور ازش
تشکر کنم و چی باید بگم در مقابل حرفش!

ساعت ۱۲ بود که بالاخره بهمون اجازه داد رفع زحمت کنیم و
خداحافظی کردیم و عمه به آهیر گفت

_این دختره ی زشت رو هم بردار و بیشتر بیاین دیدنم.. تو رو

که میبینم دلم وا میشه

آهیر به زشت گفتنش به من خندید و گفت

_اتفاقا منم بهش میگم زشتول

عمه خندید و انگار خوشش اومد و موقع خداحافظی آهیر رو

برای بار صدم بوسید و به من هم گفت

_خدافظ زشتول!

آهیر انقدر خندیده بود که میگفت خیلی وقته اینقدر بهش
خوش نگذشته و منم اعتراف کردم که با همه ی ضدحال های
عمه، به منم خوش گذشت و شب خوبی بود..

.....

صبح روز سه شنبه بود.. ۱۵ روز از ارائه ی درخواست عفو
گذشته بود و من با هیجان و استرس شماره ی وکیل جدید
آقای نورالهی رو گرفتم تا ببینم جواب اومده یا نه..
وکیل خوب و موفقی بود و با طیب خاطر پول وکالتش رو
پرداخت کرده بودم و امیدوار بودم بهش..

اونم از کار و تلاش من راضی بود و گفته بود اون استشهادی
که از اصناف محله ی سالار جمع کردم خیلی میتونه موثر
باشه..

با استرس و هیجان بهش زنگ زدم و بعد از دو بوق جواب
داد..

_سلام خانم حسن زاده.. همین الان تو راهروی کمیسیون
هستم و منتظرم در باز بشه و نتیجه رو بهم ابلاغ کنن
qlbm aumd toy dhnem w gftm

_پس تا جواب دادن لطفا به من زنگ بزنین منتظرم

قطع که کردم گیتی زنگ زد.. اون از منم بدتر بود و با گریه

گفت

_خبری نشد افرا؟

کلافه دستی به ابرو هام کشیدم و گفتم

_هر لحظه ممکنه وکیل زنگ بزنه.. دعا کن گیتی

_خدایا.. ناامیدمون نکن

صدای گریه ش منو هم منقلب کرد و از ته دل گفتم خدایا به

یه بنده ی خوبت که بناحق ۳۰ سال حبس کشیده رحم کن..

به گیتی گفتم قطع کنه و تا وکیل زنگ زد خودم بهش زنگ
میزنم..

ده دقیقه بعد گوشیم زنگ خورد.. شماره ی وکیل بود و نفسم
حبس شد و سریع جواب دادم..

_بگید آقای نورالهی

_آزادی آقای قلی پور مبارکتون باشه خانم حسن زاده

از شادی صدای وکیل، و چیزی که گفت، از خوشحالی داد
زدم خدایااااا و نشستم روی مبل..

نفهمیدم چطوری با وکیل خدا حافظی کردم و با گریه و

دستای لرزون شماره ی گیتی رو گرفتم..

سریع جواب داد و با شادی داد زدم

_گیتی عفو سالارو قبول کردن

_یااا حسین

صدای گریه ی خوشحالیمون با هم قاطی شده بود و بهش

گفتم به مادرش خبر بده ولی به آهیر نگو تا خودم بهش زنگ

بزنم..

دستپاچه شماره ی آهیر رو گرفتم و گفتم که اتفاق مهمی

افتاده و سریع بیاد خونه..

دلم میخواست رو در رو خبر رو بهش بدم و باهم شادی

کنیم..

نگران شد و گفت

_حالت خوبه؟.. چیز بدی شده؟

ترسیدم نگران بشه و با سرعت بیاد و تصادف کنه.. اینه که با

آرامش گفتم

نه هول نكن.. يه چيز خوبي شده كه من خيلي خوشحالم

ميخوام پيشم باشي

خيالش راحت شد و گفت باشه اومدم..

تا اومدنش تو خونه اينور و اونور رفتم و بيست دقيقه بعد آهير

درو باز كرد و اومد داخل..

با ديدن من كه از هيجان روي پام بند نبودم و چشمام اشكي

بود اومد نزديكم و گفت

چي شده.. چرا گريه كردي؟

دستاشو گرفتم و گفتم

یه چیزی میخوام بهت بگم امیدوارم مشکل قلبی نداشته

باشی

با لبخند گیجی گفت

نه قلبم قویه بگو

ببین.. من.. یه مدتی بود دنبال کار عفو سالار بودم

مردمک چشماش ثابت شد و با تعجب و شوک زده نگام کرد..

به کندی گفت

عفو سالار؟؟!!

دستاشو محکمتر گرفتم و با هیجان و بغض گفتم

_عفو خورده به سالار.. سالار آزاد میشه آهیر

دستاش توی دستام شل شد، رنگش پرید و گفت

_یا خدااااا

و نتونست سر پا بمونه و روی زانوهایش افتاد زمین..

نشستم پیشش روی زمین و بغلش کردم و پشت سر هم تکرار

کردم

_سالار آزاد شد آهیر.. بالاخره آزاد شد چشمت روشن

چند ثانیه طول کشید تا به خودش اومد و دیدم اونم گریه

میکنه..

اولین بار بود که به وضوح پیشم گریه میکرد و اشک چشماش

اونطور میریخت روی گونه هاش..

با چشمای خوشگل اشکیش تو چشمام نگاه کرد و گفت

_کار توئه؟.. تو کار عفوش رو درست کردی؟

دست کشیدم به گونه هاش و گفتم

_چند وقته دنبال کارش بودم.. به تو و فرحناز خانم نگفتم که

اگه نشد بیخودی امیدوارتون نکرده باشم.. فقط گیتی خبر

داشت

همراه با گریه خندید و گفت

—خدای من.. فرحناز خانم.. از خوشحالی پرواز میکنه

منم باهاش خندیدم و گفتم

—پاشو زنگ بزن بهش

از حالت شوک دراومد و دستاشو گذاشت دو طرف صورتم و با

هیجان نگام کرد و گفت

—زنگ چیه؟.. زود بریم خونشون

و منو بغل کرد و با خوشحالی تو هوا چرخوند..

—تو از کجا پیدا شدی و اومدی زندگی.. پیری منو قشنگ

کردی؟

محکم گرفتمش و صدای خنده های شادیمون توی خونه
پخش شد..

حین چرخیدن سر و صورتمو میبوسید و میگفت
_نوکرتم افرا... خیلی بامرامی.... اصلا باورم نمیشه....
خدا یااااا

با خنده ای که قطع نمیشد گفتم

_سرم گیج رفت آهیررر.. بزارم زمین

بالاخره منو گذاشت زمین و دستمو گرفت و گفت

_با ماشین تو بریم، من با این حاله با موتور میرم تو دیوار

با سرخوشی گفتم باشه و دویدم از اتاقم مانتو و شالمو بردارم..

صدای گریه ی خوشحالی فرحناز خانم و گیتی و چند تا زن

دیگه که بعدا فهمیدم خواهرهای سالار هستن از حیاطشون

شنیده میشد..

آهیر با شنیدن صداشون پا تند کرد و دست منو هم گرفت و با

خودش کشید داخل خونه..

وارد خونه که شد رو بهشون بلند گفت

_چشممون روشن.. به آرزومون رسیدیم

فرحناز خانم و گیتی با دیدن آهیر به سرعت اومدن طرفش و
با گریه بغلش کردن..

—پسرم.. به آرزومون رسیدیم

آهیر دست منو که تو دستش بود و ول نکرده بود، کشید و
منو هم با اونا بغل کرد و گفت

—افرا ما رو به آرزومون رسوند

فرحناز خانم دستاشو از دور آهیر باز کرد و نگاهی به من کرد
و گفت

—افرا.. تو باعث شدی سالارم آزاد بشه؟

قبل از من گیتی با نفسی که از هیجان به شماره افتاده بود

گفت

_آره مامان از خوشحالی یادم رفت بهت بگم.. افرا خیلی وقته

دنبال کار بابا بود بالاخره موفق شد

فرحناز خانم با صدای بلند گفت

_الهیایی که من فدای تو بشم مادر.. الهی که سفید بخت بشی

و محکم بغلم کرد و اشک ریخت.. آهیر بازم هر سه مون رو

بغل کرد و خواهرهای سالار هم منو بوسیدن و تشکر کردن..

فضای عجیبی بود و حجم خوشحالی‌مون انقدر زیاد بود که

نمیدونستیم چیکار کنیم..

فرحناز خانم رو به آهیر گفت

_قلب سالار ضعیفه مادر، دو بار سخته کرده.. میترسم یهویی

بهش بگن طوریش بشه.. خودت برو بهش خبرو بده پسر

آهیر دستاشو که دور ما حصار کرده بود باز کرد و دستی به

موهای پریشونش کشید و گفت

_نگران نباشین همین الان میرم تا بهش نگفتن

روزی که قرار شده بود سالار رو آزاد کنن، روز بزرگی بود
برامون..

آهیر از خوشحالی دست از پا نمیشناخت و هر وقت که تنها
میشدیم منو بغل میکرد و ازم تشکر میکرد..

ظهر شنبه قرار شده بود سالار بیاد بیرون و ما هممون رفته
بودیم مقابل زندان و منتظر خروجش بودیم..

وقتی درهای بزرگ آهنی زندان باز شد و سالار با موهای
سفید و قامتی شکسته، و ساکی تو دستش، قدم به بیرون
زندان گذاشت، فرحناز خانم با گریه به سجده افتاد.. و بلند
گفت

_خدایااا شکرت

سالار اومد جلو و با چشمای اشکی زن گریونش رو از زمین
بلند کرد و محکم چسبوندش به سینه ش..

_فرحنازم.. باورم نمیشه

لحظه ی خاصی بود و هممون گریه میکردیم.. اشکهامون
اشک شوق و خوشحالی بود..

خوشحالی از وصال دو تا عاشق ناکام که ۳۲ سال جدا از هم
زندگی کرده بودن..

خوشحالی از آزادی مرد بیگناهی که بخاطر تهمت و صحنه
سازیِ یه آدم کثیف و رذل، ۳۲ سال از سالهای جوونیش رو
پشت میله های زندان سپری کرده بود..

گیتی هم خودشو به پدر و مادرش رسوند و سه تایی تو بغل
هم گریه کردن..

آهیر کنار من وایساده بود با لبهای خندون و چشمهای اشکی
به اونا نگاه میکرد..

سالار متوجهش شد و گفت

—پسرم

فرحناز خانم و گیتی ولش کردن و سالار و آهیر رفتن سمت

هم و محکم همو بغل کردن..

آهیر دستای سالارو بوسید و همش میگفت

_خوش اومدی سالار.. چشممون روشن.. خداوشکر

و اون هم با اینکه خودشم گریه میکرد ولی به آهیر گفت

_گریه نکن مرد.. من دلم به تو قرصه ها

و بعد منو دید که دستام از هیجان میلرزید و با مهربونی گفت

_عروس هم که اومده.. بیا ببینم بابا

با شوق پرواز کردم طرفش و توی بغلش فرو رفتم..

علاقه ی عجیبی به این مرد داشتم.. اون برام اسطوره ی درد و
بیگناهی بود..

اشکامو پاک کرد و گفت

_من مدیون توام دخترم.. این برقی که تو چشمهای پسر
غمگین منه، اثر توئه.. خوشحالی الانِ من و زن و بچه م هم
لطف توئه

وقتی گفت پسر غمگینِ من، نگاهی به آهیر کردم که با محبت
و آروم منو نگاه میکرد و لبخند قشنگش روی لبش بود..

دلم میخواست هر کاری بکنم و دنیا رو زیر و رو کنم تا این
پسر غمگین بخنده و دردهایی که کشیده فراموشش بشه..

گفته بود بزرگترین آرزوم آزادی سالاره و من هر کاری از

دستم برمیومد کرده بودم تا به آرزوش برسه..

عشق.. این حس عجیب و قدرتمند.. عشق آهیر که توی رگهام

با خونم عجین شده بود، تو ذره ذره ی وجودم حسش

میکردم..

وقتی رسیدیم به محله ی سالار، اهل محل و ریش سفیدها که

دوستان قدیم سالار بودن، جمع شده بودن و جلوی پاش دو تا

قربونی کردن و چند نفرشون با دیدن من باهام سلام و علیک

کردن و یه عالمه دعام کردن که باعث آزادی سالار شدم..

مردی که اونروز برای جمع کردن امضا همراهیم کرده بود و
مغازه به مغازه باهام اومده بود، رو کرد به سالار و گفت
_سالار نمیدونی این خانم چقدر زحمت کشید و از همه امضا
و استشهاد محلی جمع کرد
سالار نگاه مهربونی بهم کرد و سرمو بوسید و گفت
_عروسمه حاج رضا.. از عروس هم عزیزتره برام، دخترمه
اون لحظه حرف سالار و نگاه عمیق و پر از محبت آهیر
قشنگترین قدردانی بود برام..
سالار با بقیه روبوسی میکرد که آهیر نزدیکتر شد بهم و گفت

الان دلم میخواست بازم بغلت کنم و رو هوا بچرخونمت.. ولی

حیف که اینجا نمیشه

تو این سه چهار روز انقدر بغلم کرده بود و سر و صورتمو
بوسیده بود و تشکر کرده بود که به گرمای بغلش معتاد شده
بودم و مثل گربه ای که همش میخواد بره تو بغل صاحبش،
منم دلم میخواست همش خودمو بچسبونم بهش..

ولی نمیشد و نمیخواستم دستم پیشش رو بشه.. به لبخندی
اکتفا کردم و از بین شلوغی جمعیتی که خواهرهای سالار و
بعضی از فامیلهاشون بودن و قربون صدقه ش میرفتن، رفتیم
داخل خونه..

.....

آهیر

یکهفته از آزادی سالار میگذشت و تو این یکهفته من و افرا

اکثرا خونه ی سالار بودیم و از دیدن هم سیر نمیشدیم..

بالاخره بعد از یکهفته گفتیم سالار و فرحناز خانوم رو تنها

بزاریم و بریم به کار و زندگی خودمون برسیم..

قبل از آزادی سالار، دوره ی تدریس خصوصی هاله رو ناتموم

گذاشته بودم و بهش توپیده بودم که تو استعداد یادگیری

گیتار نداری و خنگی.. بهتره بیخیالش بشی..

حس میکردم که قصدش از جلسات خصوصی تو خونه ش
یادگیری گیتار نیست و همش دنبال جلب توجه من بود..
همیشه از دخترهایی که به زور میخواستن خودشون رو تو
چشمم فرو کنن بدم میومد و دخترهای مغرور و سر سنگین
رو دوست داشتم..

بعد از افرا هم که دیگه کلا هیچ زن و دختری چشمم رو
نمیگرفت و شش دانگ عقل و هوش و قلبم پیش افرا بود..
ولی هاله ول کن نبود و تو آموزشگاه بودم که دوباره زنگ زد و
قول داد که حواسش رو بیشتر جمع میکنه و اجازه بدم که
آموزشش تموم بشه..

با بداخلاقی و اخم گفتم به شرطی قبول میکنم که بیاد

آموزشگاه و من دیگه نمیتونم خصوصی برم خونه ش..

گفتم درسم تموم شده ولی منتظر میمونم تا بیاد.. دفتر نت رو

از کیفم درآوردم و پرت کردم روی میز که موبایلم زنگ

خورد..

شماره ی افرا بود و ناخودآگاه اخم بین ابرو هام باز شد و گفتم

_جانم؟

ولی به جای صدای افرا، صدای زنی رو شنیدم که گفت

_سلام من از بیمارستان زنگ میزنم، شماره ی شما

آخرین تماس خانم افرا حسن زاده بوده.. نسبتی باهاشون

دارین؟

میدونستم معنی این جملات چیه و ضربان قلبم از نگرانی

شدت گرفت..

_من شوهرشم.. اتفاقی برای افرا افتاده؟

_متاسفانه تصادف کردن.. سریع تشریف بیارین بیمارستان

.....

خون تو رگام یخ بست.. افرا تصادف کرده بود!

مغزم از ناراحتی از کار افتاد و فقط به این فکر کردم که اگه

افرا طوریش بشه من نابود میشم..

قبل از اینکه بتونم حالش رو از اون پرستار بیرسم قطع کرد و

من نفهمیدم چطور از آموزشگاه زدم بیرون و رسیدم

بیمارستان..

مثل دیوونه ها از حیاط بیمارستان خودمو رسوندم به پذیرش

و با قلبی که توی دهنم بود اسم افرا رو گفتم و پرسیدم

کجاست..

زن مسئول پذیرش گفت که تو اتاق عمله.. پرسیدم وضعیتش

چطور بود، زن نگاه دقیقی بهم کرد و چیزی نگفت..

بهتره از دكترش پرسید

دلم گواهی بد میداد و سراسیمه به طرف اتاق عمل دویدم و

سعی کردم کسی رو پیدا کنم و حال افرا رو بپرسم..

ولی کسی نبود و مثل مرغ سر کنده اینور و اونور راه رفتم و به

موهام چنگ زدم تا اینکه یه پرستار از اتاق عمل خارج شد..

سریع رفتم جلوشو گرفتم و گفتم

حال خانمم چطوره؟

نگاه کنجکاوی بهم کرد و گفت

_سرش خورده به جدول و خطر ضربه ی مغزی هست.. چند
جای بدنش هم شکستگی هست که اونا بزودی خوب میشن..
ولی سرش کمی نگران کننده ست

دستها و پاها و زانوها و کل بدنم به رعشه دراومد و درست
مثل لحظه ای شدم که مامورا ریختن تو خونمون و به جرم
دزدی و اقدام به تجاوز به دستام دستبند زدن..

از فکر اینکه ممکنه افرا رو از دست بدم قلبم به درد اومد و
خواستم از پرستار بپرسم عملش کی تموم میشه، ولی زبونم تو
دهنم نمیچرخید و انگار دهنم پر از خاک بود!

پرستار با عجله از کنارم رد شد و رفت و من یادم اومد که باید

به پدر و مادرش و مادر خودم خبر بدم..

شماره ی مادرم رو گرفتم و بهش گفتم که به خانواده ی افرا

خبر بده و بیان بیمارستان..

جلوی اتاق عمل روی زمین نشسته بودم و سرمو به دیوار تکیه

داده بودم که دیدم پدر و مادر افرا دارن میان و مادرش گریه و

داد و بیداد میکنه..

تا منو دید صداشو بلندتر کرد و داد زد

_خدا لعنت کنه.. دخترمو بدبخت کردی آخرشم راهی

بیمارستان کردیش

نگاهمو از مادرش که منو محکوم میکرد گرفتم و نگاهی به

پدرش کردم و از روی زمین بلند شدم..

مادرش هنوز هم از نفرین کردن من خسته نشده بود که

پدرش ساکتش کرد و رو به من گفت

_چه اتفاقی افتاده؟.. باهم بودین؟

_نه من درس داشتم.. افرا با دوستش رفته بود بیرون.. نمیدونم

چی شده

تو همین حین مردی همراه با مامور انتظامات بیمارستان در

حالیکه با صدای بلند حرف میزد بهمون نزدیک شدن..

به خدا تقصیر من نبود دختره یهو جلوم سبز شد

از حرفاش فهمیدم این مرد زده به افرا.. قلبم از درد و
عصبانیت تیر کشید و خودمو رسوندم بهش و یقه شو گرفتم

مرتیکه ی پفیوز تو زدی به زن من؟

مامور سعی کرد منو ازش جدا کنه و اونم با التماس داد و
بیداد کرد که مقصر نیست..

ولی ولش نمیکردم و چسبوندمش به دیوار و گفتم

به خداوندی خدا اگه زنم چیزیش بشه زنده ت نمیزارم.. تو
هر سوراخی که قایم شده باشی پیدات میکنم و نفستو میگیرم
پدرسگ

مامور و پدرم، که نمیدونم کی اومده بود، از پشت دستامو
گرفتن و از گلوی مرد جدا کردن..

آهیر ولش کن.. شاید واقعا این آدم مقصر نبوده و حواس افرا
پرت بوده

دست بابام و مامور رو پس زدم و داد زدم

بین چطور زده بهش که احتمال ضربه ی مغزی هست، چی
چیو ولش کنم؟

صدای گریه ی مادر افرا بلند شد و مرد گفت

_به جون بچه هام سرعت من زیاد نبود.. خورد به ماشین من و

افتاد، سرش خورد به جدول

با تجسم صحنه ی تصادف افرا قلبم به درد اومد و پریشون

نشستم روی صندلی کنارم..

با چشمایی که میدونستم به خون نشسته زل زدم به مرد و

گفتم

_فقط دعا کن زنده بمونه.. وگرنه راهی قبرستون میکنم

مرد با آشفتگی تکیه داد به دیوار و پدرم دستشو گذاشت روی

شونه م و گفت

آدم خوبی بوده که فرار نکرده.. خودش افرا رو رسونده
بیمارستان.. آروم باش تا عمل تموم بشه ببینیم حال افرا
چطوره

با شنیدن حرف پدرم کمی آروم گرفتم و بیخیال اون آدم
شدم..

دو ساعتی گذشت و تو این دو ساعت مادر افرا منو لعن و
نفرین کرد و به پدر و مادرم غر زد که پسر تون لایق دخترم
نبود و اونطور که میگفتین دخترمو خوشبخت نکرده..
آخرین چیزی که تو اون لحظه برام مهم بود، حرفهای اون زن
بود..

تنها چیزی که بهش فکر میکردم و باعث میشد قلبم و مغزم

به حد انفجار برسه حال افرا و زنده موندنش بود..

نمیزاشتن سیگار روشن کنم و از استرس مدام پاکت سیگارمو

از جیبم درمیاوردم و یه نخ سیگار برمیداشتم و دوباره

میزاشتمش سر جاش..

تا اینکه بالاخره درهای اتاق عمل باز شد و یه دکتر و دو تا

پرستار خارج شدن..

به سرعت خودمو رسوندم به دکتر و گفتم

_حالش چطوره دکتر؟

نگاهی به من و بقیه که احاطه ش کرده بودیم کرد و گفت

_عملش بدون مشکل گذشت.. ولی باید ببینیم کی و چطور به

هوش میاد

پدرش پرسید

_مگه ممکنه به هوش نیاد؟

_فعلا نمیتونم چیزی بگم.. همه چی ممکنه.. ممکنه امشب به

هوش بیاد، ممکنه روزها و ماهها به هوش نیاد و تو حالت اغما

بمونه.. ممکن هم هست حافظه شو از دست داده باشه.. ما هر

کاری لازم بود کردیم و الان فقط باید منتظر بشیم

پدرش به دیوار تکیه داد و صدای گریه ی بلند مادرش و مادر
من توی راهرو پخش شد..

احساس کرختی داشتم و دست و پام سست بود.. اگه افرا به
هوش نمیومد.. اگه تو کما میموند و بالاخره از دست
میدادمش.. چیکار میکردم؟!!

بدون افرا چطور زندگی میکردم؟!.. اصلا قبل از افرا زندگی
چطور بود؟!.. یادم نبود!

حتی راضی بودم حافظه ش رو از دست بده ولی زنده بمونه..
بابام دستشو گذاشت روی دستهای لرزونم و دست دیگه ش رو
انداخت دور شونه م و گفت

_خودتو نباز پسر.. خوب میشه، افرا دختر قوی و سرسختیه

ولی افرای من قوی و سرسخت نبود.. تظاهر به قوی بودن
میکرد ولی شکننده و ظریف بود.. مثل یه قاب چینی نازک که
اگه ترک برمیداشت دیگه تموم بود..

اون جوجه اردک زشت من بود که دنبالم راه میفتاد و با
چشمای درشت مظلومش طوری تو چشمام نگاه میکرد که
نگاهش داد میزد ازم دور نشو و مواظب من باش..

الان چطور میتونست مقابل اون ضربه ی شدیدی که به سرش
خورده بود و بدنی که چند جاش شکستگی داشت، تاب بیاره!

غرق فکر افرا بودم که باز هم درهای اتاق عمل باز شد و افرای
قشنگ من رو روی برانکار و با سر پانسمان شده و رنگی به
سفیدی گچ آوردن بیرون!

با دو قدم سریع خودمو رسوندم بهش و خم شدم روش و
دستش رو توی دستم گرفتم و گفتم

_افرا.. افرا خانمی.. من اینجام چشمتو باز کن ببینمت

هیچ حرکتی نکرد و دست سردش توی دستم بود که مادرش
دستموازش جدا کرد و با گریه بغلش کرد..

پرستارها عقب کشیدنش و گفتن باید ببریمش آی.سی.یو لطفا
برید کنار..

دنبالشون رفتم و دیدم که بردنش داخل.. نداشتن من برم تو و

همونجا پشت در آی.سی.یو موندم..

.....

۹ روز از تصادف و عمل افرا گذشته بود ولی بهوش نیومده

بود..

۹ روز کذایی که هر روزش برای من یک سال گذشت و از

پشت در آی.سی.یو تگون نخوردم..

روزی چند ساعت اجازه میدادن برم پیشش و باهاش حرف

بزنم تا شاید اثری داشته باشه و به هوش بیاد..

گاهی ناامیدی رو تو چشم بعضی از اطرافیانم میدیدم و حتی
یکبار یکی از همراهان بیماران حرفی از اهدای عضو زد و گفت
_متاسفم که اینو میگم ولی اگه خدای نکرده خانمتون به

هوش نیاد به اهدای عضو فکر میکنید؟

با تحکم بهش گفتم

_خانم من مرگ مغزی نشده که به اهدای اعضای بدنش فکر
کنیم.. مطمئنم اون صددرصد به هوش میاد

من مخالف اهدای عضو نبودم و حتی خودم سالها بود که
کارت اهدای عضو داشتم و معتقد بودم باید به مرگی اندیشید
که حیات میبخشه..

بجای پوسیدن توی قبر، بهتر بود که اعضای بدن آدم، به یک
بیمار زندگی ببخشه و به درد بخوره..

ولی افرای من مرگ مغزی نشده بود که اعضای بدنش رو اهدا
کنیم..

مادرم هر روز التماس میکرد که برم خونه و یه شب استراحت
کنم و اون بجای من پشت در آی.سی.یو میشینه و اگه خبری
شد بهم زنگ میزنه تا پیام..

ولی پای رفتن نداشتم.. هر بار که خسته شدم و از درد کمر و
گردن تصمیم به خونه رفتن گرفتم بعدش پشیمون شدم و
گفتم نه..

فقط دو بار وقتی همه بیمارستان بودن رفتم دوش گرفتم و

لباس هامو عوض کردم و سریع برگشتم..

همه ی پرستارها و دکترها منو شناخته بودن و میگفتن اینجا

موندن و نموندن من فرقی به حال افرا نداره و بهتره برم

استراحت کنم..

ولی من فقط ازشون میخوام تا بزارن بیشتر پیش افرا

بشینم و اونا هم برخلاف قوانین بیمارستان اجازه میدادن

خیلی وقتها پیشش باشم..

روز سوم عمه ش اومده بود دیدنش و با گریه و دستهای لرزون

بهش گفت

بیدار شو زشتول

با دل خون به حرف عمه خندیده بودم و از اشکهای عمه و از

اینکه در واقع چقدر افرا رو دوست داشته تعجب کرده بودم..

عمه تنها کسی بود که برخلاف همه یواشکی تو گوشم گفت

به حرف اینا گوش نکن و افرا رو تنها نزار.. اون اینجا بودند

رو حس میکنه

حرف عمه قوت قلبی شده بود برام و با شوق بیشتری دستهای

سرد و ظریف افرا رو توی دستم گرفته بودم و بهش گفته بودم

_تا چشمتو باز نکنی میشینم ور دلت و جایی نمیرم خاله

سوسکه

سالار و فرحناز خانم هم اومده بودن دیدن افرا و خود سالار

هر روز یه بار سر میزد..

ششمین روز بود که سالار اومد و دستش رو گرفت و گفت

_چشمتو باز کن دیگه عروس.. پسرم آب شده از دلتنگی تو

حس کردم که دستش توی دستم تکونی خورد!.. انگار دنیارو

بهم دادن و داد زدم و پرستار رو صدا کردم.. ولی بعدش هیچ

علائم حیاتی دیگه ای نشون نداد و پرستارها گفتن انقدر

خسته ای که خیالاتی شدی..

ولی من مطمئن بودم که افرا با حرف سالار دست منو فشار
خفیفی داده بود..

دهمین روز بود و پشت در آی.سی.یو روی صندلی ها نشسته
بودیم و مادر افرا با مادرم حرف میزد.. میشنیدم که مثل
همیشه از من نارضایتی میکنه..

_شما به من نگفتین دخترم قراره تو اون خونه ی کوچیک و
نم کشیده زندگی کنه.. خونه زندگی شما کجا، اون خونه ی
قوطلی کبریت وسط شهر کجا

_سهیلا خانم الان وقت این حرفاست؟

_قبلا که افرا نداشت بگم.. شمام که به پسرتون نگفتین دختر

مارو تو اون وضع نکبت نگه نداره

_خدا شاهده ما چقدر به آهیر التماس کردیم دست زنشو

بگیره و بیاره طبقه ی خودش.. حتی به افرا هم گفتم به آهیر

اصرار کنه تا شاید به حرف اون گوش بده.. ولی افرا هم گفت

که اون خونه رو بیشتر دوست داره و راحته

_دختر احمق من

_شما دعا کنین افرا به هوش بیاد من آهیرو راضی میکنم

بخاطر رضایت شما بیان طبقه ی بالای ما

_امیدوارم دخترم به هوش بیاد و شما به حرفتون عمل کنین..
اگرم پسرتون بخواد برش گردونه به اون خونه من نمیزارم
مادرم نگاهی به من کرد و من با بیحوصلگی سرمو برگردوندم..
ساعت ۳ شب بود و پرستاری که اونشب شیفت بود زن داش
مشدی و پایه ای بود که هر وقت شیفت اون میشد اجازه
میداد تا صبح تو آی.سی.یو پیش افرا بشینم..
روی صندلی کنار تختش نشسته بودم و دستشو توی دستم
گرفته بودم و اونم با چشمهای بسته و بدون کوچکترین
حرکتی روی تخت خوابیده بود..

کمی لاغر شده بود و لبهای قشنگ و خوشرنگش به سفیدی
میزد..

مثل همیشه باهاش حرف میزد و تو این ده روز انقدر از همه
چی حرف زده بودم که دیگه حرفم تموم شده بود و هر چی
که به ذهنم میرسید میگفتم..

یادته از دستشویی یه سوسک پیدا کردی و پاچه شو گرفتی
آوردیش تو آشپزخونه؟.. دیروز که رفتم خونه دوش بگیرم
برادرشو زیر روشویی دیدم.. شایدم از بچه ها و نوه هاش بود
نمیدونم.. بنظرت سوسکا هم مثل لک لک ها و آدما جفت
دارن یا به هر کسی که میرسن بعله؟.. افرا.. پاشو جواب بده..

این مسائل تخصص توئه، یالا.. چشمتو باز کن دیگه بی

معرفت

تو این چند روز بارها خواسته بودم حرفای دلمو بهش بگم ولی

هر بار که به زبونم اومده بود نتونسته بودم و حرفمو خورده

بودم..

سرمو گذاشتم روی تختش و دستش رو گرفتم و به صورت

مهربانیش نگاه کردم..

سرمو بردم نزدیک گوشش و با تمام غم و اندوهم گفتم

_چشمتو باز کن افرا.. برگرد دلبر آهیر

چند ثانیه نگذشته بود که حس کردم مژه هاش تکون خورد!

طوری که انگار میخواست چشماشو باز کنه ولی توانش رو
نداشت..

دلم لرزید و دستشو محکم گرفتم و گفتم

_افرا.. افرا خانمم.. صدامو شنیدی، نه؟.. شنیدی.. مطمئنم..

میخوای چشमतو باز کنی، آره؟.. سعی کن عزیز دلم ..چشमतو

باز کن منو ببین.. دلم لک زده برات لعنتی

ولی دیگه هیچ حرکتی نکرد..

ناامیدی و غم بزرگی به قلبم فشار آورد و بعد از سالها خدا رو
از ته دلم صدا زدم

_خدایااااا.. برش گردون.. اگه برش گردونی و فرصت زندگی
بهش بدی، قول میدم دیگه عدالتو به زعم خودم اجرا نکنم..
مال بنده های کثیف رو هم نمیدزدم ازشون.. میزارم خودت
دهنشونو صاف کنی.. فقط افرا رو بهم برگردون

گرمی اشک توی چشمام گشت و سرمو گذاشتم روی تخت
افرا که دیدم دستم رو که دستشو نگه داشته بودم فشار داد!
سریع سرمو بلند کردم و دیدم چشماشو به زور داره باز میکنه
و لبهام تکون میخوره!

با شوق و ذوق بلند شدم و خم شدم روی صورتش و گفتم

_افراااا.. عزیزم.. بالاخره بیدار شدی؟.. خدایااا

با چشمهای نیمه باز نگاهم کرد و صدایی شبیه آ از گلوش

دراومد که حدس زدم میخواد بگه آهیر..

ضربان قلبم روی هزار بود و با شوق گفتم

_جون آهیر؟.. آهیر فدات بشه.. برگشتی عزیز من

به صدای شاد و خوشحالم پرستار خانم معین زاده با عجله

اومد و گفت

_به هوش اومده؟

با بغض و شادی مخلوطی گفتم

_آره.. داره نگام میکنه

افرا

جای عجیبی بودم که نمیدونستم کجاست.. جایی که نه زمین

بود نه آسمون.. و من وزن نداشتم و بقدری سبک و رها بودم

که از اون حالت لذت میبردم..

جایی که گاهی نیمه تاریک میشد و گاهی نوری میتابید..

خوب بود و حس راحتی عجیبی داشتم که هیچوقت تجربه ش
نکرده بودم.. انگار روحم به سویی کشش داشت و میخواستم
برم سمت نور و نیرویی که نمیدونستم چی بود..

((*) دوستان حالاتی که برای افرا اتفاق افتاده، حالاتی هست
که کسانی که مرگ موقت رو تجربه کردن و یا در کما بودن،
بازگو کردن..

بعنوان مثال زنی آلمانی مرگ رو تجربه کرده و بعد از طی
مراحل از مرگ، بطور معجزه آسایی زنده شده و برگشته.. اون
خانم در کتاب (در آغوش نور) مراحل اولیه ی مرگش رو
همینطور تعریف کرده.. کتاب فوق العاده ایه اگه علاقه داشتن
بخونین..

و اما در مورد اون کشتی که گفتم روح افرا به سمت نور
داشت؛ روح انسان بطور طبیعی به رفتن به سوی خدا تمایل
داره و بعد از خروج از بدن گرایش به بالا رفتن و وصال
خالقش داره که همون نور، خداست.. مصداق جمله ی ما از
خداییم و به سوی او بازمیگردیم هست..
دوست داشتم این قسمت رو توضیح بدم بهتون))
دلم میخواست با اون سبک وزنی و راحتی، اوج بگیرم سمت
اون نور که بالاتر از من بود.. ولی از طرفی هم از پشت سرم
کسی صدام میزد که نمیتونستم بهش بی تفاوت باشم و
نمیدونم چرا برام مهم بود..

صداهایی میشنیدم که به من میگفتن نرو.. صداهایی که
میگفتن کسی بخاطر دلتنگی من آب شده.. و مدام مردی رو
از پشت میدیدم که با شونه های افتاده و پشت خم شده، تو
حیات بیمارستان سیگار میکشه..

نمیشناختمش و سعی میکردم صورتش رو ببینم.. ولی حس
محبت عجیبی به اون آدم داشتم و تنها کسی که باعث میشد
به سمت نور و اون نیروی زیبا نرم، اون مرد بود..

تا اینکه بالاخره صورتش رو دیدم.. میشناختمش.. اون آهیر
بود.. آشفته بود و به من التماس میکرد که برگردم..

ولی من گیج و منگ بودم و مثل برگی توی باد به این سو و
آن سو کشیده میشدم..

کنترل احساساتم و تصمیم گیریم دست خودم نبود و میلم به
رفتن به سوی نور و پرواز، بیشتر بود، تا اینکه صدایی از دور
شنیدم که گفت برگرد دلبر آهیر!

چقدر این جمله برام پرمعنا و دوست داشتنی بود.. نمیدونستم
چرا با شنیدنش حس خیلی قشنگی بهم دست داد..

سرمو بلند کردم تا نور رو ببینم ولی انگار درهای مقابلش
بسته شده بودند و نور دیگه منو نمیکشید..

دیگه دودل نبودم و دلم میخواست برگردم عقب.. برگردم
سمت اون صدایی که از ته دل گفته بود برگرد دلبر آهیر..
آهیر

دکتر و چند تا پرستار سریع اومدن و از من خواستن برم
بیرون..

دیگه خیالم راحت بود و بدون اعتراض رفتم بیرون تا افرا رو
معاینه کنن و کارهایی که لازم بود انجام بدن..

زنگ زدم به مادرم و گفتم که افرا به هوش اومده.. زیاد طول
نکشید که پدر و مادر افرا و پدر و مادر من و سهراب اومدن
بیمارستان..

پدرم طوری بغلم کرد که بعد از سالها حس کردم هنوز هم

پدرمه و واقعا دوستم داره..

چند روز قبل ازم خواسته بود که ببخشمش و به خاطر رضایت

خانواده ی افرا هم که شده برگردم خونه..

گفته بود اگه بدون اینکه منو ببخشی بمیرم، با چشم باز میرم

و روحم آروم نمیگیره..

شاید دیگه وقتش بود که ببخشمش.. تاوان اشتباهش رو سالها

پس داده بود.. از طرفی هم حالا که افرا به زندگی برگشته بود،

باید مطابق خواست خانواده ش عمل میکردم و نمیزاشتم

اذیتش کنن و بخاطر من بهش غر بزنن..

دکتر و پرستارها از آی.سی.یو خارج شدن و همشون به من
تبریک گفتن و خانم معین زاده گفت که میتونین برین
بینینش..

مادرها و من رفتیم داخل و پدرها گفتن که بعد از ما میان..
مادرش با گریه و قربون صدقه نشست پیشش و مادر من
پیشونیش رو بوسید و گفت خدایا شکرت..

من کمی عقب تر وایساده بودم و دیدم که افرا سعی میکنه
چیزی بگه ولی نمیتونه..

لحظه ای ترسیدم که نکنه قدرت تکلمش رو از دست داده
باشه.. و یا حتی حافظه ش رو..

نگران نگاهش میکردم که باز هم صدای آ از حنجره ش

خارج شد و مادرش سریع دستشو گرفت و گفت

_آب میخوای مامان؟

افرا بیشتر سعی کرد و بالاخره بعد از ده روز صدای قشنگش

رو شنیدم که به سختی گفت

_آهیر...

هیچوقت از شنیدن اسمم از زبون کسی اینقدر خوشحال نشده

بودم.. پس حافظه و تکلمش رو از دست نداده بود و حالش

خوب بود.. منو میخواست!

مادرش اخمی کرد و کنار رفت تا من برم پیش افرا..

با چشمهای خسته و بی فروغش نگاهم کرد و دستش رو تو

دستم محکم گرفتم و گفتم

_اینجام.. به خودت فشار نیا، کم کم انرژی برمیگرده راحت

حرف میزنی

با محبت تو چشمام نگاه کرد و دیگه چیزی نگفت..

افرا

نمیدونم چرا تو بیمارستان بودم و نمیتونستم حرف بزنم..

نا نداشتم و احساس ضعف میکردم.. پهلوم و سرم درد میکرد
ولی چیزی که توجهم رو جلب کرده بود و حواسم همش بهش
بود، آهیر بود..

آهیری که تکیده و لاغر شده بود و ته ریشش بلند شده بود و
معلوم بود روزهاست اصلاح نکرده..

همش میخواستم بپرسم چرا این شکلی شدی ولی توان
صحبت نداشتم..

از جایی که بودم منتقم کردن به یه اتاق کوچیکتر و وقتی
روی تخت گذاشتم پهلوم و کتفم خیلی درد کرد و ناله
کردم..

پرستار گفت سه تا از دنده هات شکسته و کتفت در رفته بود
و درد بخاطر اونه..

آهیر بهش گفت که مسکن بزنه بهم و پرستار مایع داخل یه
آمپول رو خالی کرد توی سرمم..

خیلیا تو اتاق بودن ولی کمی بعد نگهبان اومد و خواهش کرد
برن و فقط آهیر موند پیشم..

صندلی همراه رو نزدیکتر کشید و دستمو گرفت توی دستش
و با مهربونی گفت

_خوبی الان؟.. جاییت درد نمیکنه؟

با صدای ضعیفی که به زور از گلویم خارج شد گفتم

چم شده؟.. چرا بستری شدم؟

یادت نمیاد؟

کمی فکر کردم ولی یادم نیومد و کلافه گفتم

نه.. هیچی تو ذهنم نیست

یادته به من گفستی با نغمه قرار داری و میخواین برین برای

قبولی برادرش کادو بخره؟

اینو که گفت انگار توی مغزم جرقه ای زدن و اتفاقات اونروز

مثل فیلم از جلوی چشمم گذشت..

با یادآوری لحظه ی دردناک برخورددم به یه ماشین ابرو هام

توی هم رفت و گفتم

_تصادف کردم!.. از نغمه جدا شده بودم و میخوام برم سوار

ماشین بشم که یه وانت زد بهم

_خب دیگه حالا فکرشو نکن.. خدارو شکر که الان خوبی

_بدجوری زد بهم.. چطور نمردم؟!.. عجب جون سختی ام

لبخند زد و گفت

_به اون راحتی ها هم نبوده.. عملت کردن و ده روز تو کما

بودی

دستی به سرم کشیدم.. قسمتی از موهامو تراشیده بودن و

زخمی اونجا بود که با تماس دستم کمی درد کرد..

_کله م پوکیده پس

_کله ی پوک دیگه پوکیدن نداره.. دکتر گفت وقتی سرتو باز

کرده دیده توش خالیه

_بی مخ خودتی بیشعور.. من مریضما نازمو بکش چرا روحیه

مو خراب میکنی؟

خندید و گفت

_خواستم ببینم حالت خوبه و زبون درازت کار میکنه یا نه..

خداروشکر که خوبی

_نترسیدی بمیرم؟

خندید و گفت

_نه.. میدونستم نمیگیری و از دستت راحت نمیشم

اینو که گفت چیزی به ذهنم اومد.. یه چیز خوشایند که یهو

یادم اومد.. و با لذت گفتم

_تو نبودی التماس میکردی و گفתי برگرد دلبر آهیر؟

دستپاچه شد و صاف نشست روی صندلی و گفت

_نه.. توهم زدی

_نخیر توهم نزدَم.. خوب یادمه.. من صداتو شنیدم

لبخند شیطونی زد و گفت

_نکنه بخاطر اون حرف به زندگی برگشتی؟

_نخیررر.. برگشتم که بهت بگم من دلبرت نیستم، فقط

رفیقتم

آهیر چپ چپ نگام کرد و من از ته دل خندیدم و همه جای

تنم درد گرفت..

آخی گفتم که با اخم گفت

_تو که جون نداری بخندی غلط میکنی نمک میریزی

اوشگول

بدجور سوزونده بودمش و عصبانی شده بود.. بازم خندیدم و

گفتم

_حقت بود اینو بگم.. تا تو باشی حرفی که زدی رو انکار نکنی

از روی صندلی بلند شد و دستشو گذاشت توی جیبش و در

حالیکه مقابل پنجره می ایستاد گفت

_لابد آرزوت بوده دلبر من باشی، اینه که تو حالت اغما

همچین حرفی رو از من خیال کردی.. هعییی بمیرم برات

پررو عقب نشینی نمیکرد و اعتراف نمیکرد که به من گفته
دلبر آهیر.. حتی انقدر بیتفاوت انکار کرد که شک کردم نکنه
واقعا اون نگفته و من خواب دیدم..

اگه اونطوری بود که در اونصورت حسابی ضایع شده بودم
پیشش..

نگاهی به قد و بالاش کردم و گفتم

_حالا چرا لاغر شدی؟.. یعنی انقدر غصه خوردی برای من؟

_لاغر نشدم.. تازه دو کیلو هم چاق شدم از بسکه هر روز رفتم

خونه ی مامانم غذاهای خوشمزه شو خوردم.. چون ریش دارم

لاغر به نظر میام

هیچ جوړه ول کن نبود و قبول نمیکرد که بخاطر من پریشون
و زار شده.. گونه هاش و زیر چشماش گود افتاده بود و حاضر
بودم شرط ببندم که کم کمش سه کیلو لاغر شده..

—آهیر من گشمنه

از جلوی پنجره اومد سمتم و با خوشحالی گفت

—هر چی دلت میخواد بگو برم برات بخرم

—اوممم.. سیرابی

—ای تف تو روح بچه.. ده روز تو کما بودی بیدار شدی

سیرابی میخوای؟.. اصغر نسناس

_خب دلم خواست، ای بابا

_باشه.. برم بخرم

میخواست بره که پرستار وارد شد و حال منو پرسید و با
صمیمیت با آهیر حرف زد..

با خودم فکر کردم حتما تو این ده روز انقدر تو بیمارستان
اومده رفته که کادر بخش میشناسنش..

_خانم صفاری افرا سیرابی میخواد.. میتونه بخوره؟

پرستار خندید و منو نگاه کرد و گفت

_سیرابی؟.. شوخی میکنی؟

با قیافه ی اسکل نگاهش کردم و گفتم

نه، شوخی چرا؟

نه عزیزم.. تا فردا فقط باید مایعات بخوری تا یهویی به معده

ت فشار نیاد.. یکم بعد سوپ رقیق میارن برات

پوفی کشیدم و وقتی پرستار رفت رو به آهیر گفتم

از سوپ بدم میاد.. من گشتمه غذای درست و حسابی

میخوام

اومد نزدیک بهم و گفت

تا فردا صبر کن بعدش هر چی خواستی میخرم بخوری

جبران این ده روز بشه

پدر و مادرم و فامیل های خودم و آهیر میومدن و میرفتن ولی

آهیر تنهام نداشت و بجز برای سیگار کشیدن تو حیاط

بیمارستان از پیشم نرفت..

از اینکه همش پیشم بود کیف میکردم و بعد از اینکه همه

رفتن نشست پیشم و گفت

بزودی مرخص میشی خاله سوسکه.. ولی نمیریم خونه ی

خودمون

با تعجب نگاهش کردم و گفتم

— پس کجا میریم؟

با کلافگی و بی حوصله گفت

— میریم خونه ی جدید

— چرا؟.. صابخونه از اونجا بیرونمون کرد؟

خنده ای اومد روی لبش و گفت

— نه بیرونمون نکردن.. پدر و مادرت میخوان که ما بریم طبقه

بالای خونه ی پدریم

— چه ربطی به پدر و مادرم داره؟.. من و تو مهمیم که چی

میخوایم.. تو میخوای بریم اونجا؟

من بخاطر تو قبول کردم افرا.. مادرت این چند وقته رو مخ
من ساکسیفون زد.. مادر خودمم بهش قول داده و میگه اگه
قبول نکنی و باعث بشی من بدقول بشم شیرمو حلاله
نمیکنم

پوف.. عجب گیر سه پیچی دادن

آره.. البته یکم هم بخاطر بابام راضی شدم.. تو این مدتی که
حال تو خوب نبود همش قوت قلب داد بهم.. تنهام نذاشت.. تو
این روزای بدم، روزهای گذشته رو جبران کرد

خوب کردی بخشیدیش.. ولی من نمیخوام تو برخلاف میل
عمل کنی.. من پایه تم هر کجا که راحت تر باشی منم اونجام

لبخندی زد و گفت

_میدونم.. ثابت کردی، دمت گرم.. ولی الان دیگه وقتشه بریم

اونجا تا خیال همه راحت بشه و از ما بکشن بیرون

_پس اثاث کشون داریم.. ولی طول میکشه من میزون بشم و

بتونم اثاث جمع کنم

_نمیخواد اثاث جمع کنیم.. اون خونه مبله ست و چند ساله

که آماده ست تا من برم و اونجا زندگی کنم.. چیزی از این

خونه نمیبریم.. فقط وسایل شخصیمون، که اونا هم دیروز

منتقل شدن و الان تو خونه ی جدیدن

_عه.. جدی؟.. یعنی اون خونه رو تحویل دادی؟.. من دوست

داشتم خدافظی کنم از اون خونه

_مگه آدمه که خدافظی کنی دختر؟

_خوب من به چیزای بی جان هم وابسته میشم.. حتی میخوام

مبل هامونو با خودمون ببریم.. من روی اونا کلی خاطره دارم

بلند خندید و گفت

_روی مبل چه خاطره ای داری که اینقدر شیرینه برات؟.. نکنه

خاطره ی اون بوس امتحانی رو میگی؟

سوتی داده بودم و زرنگ خان متوجه شده بود!

با تته پته گفتم

ـبوس امتحانی چیه؟.. یادم نمیاد.. چرا رمانتیک فکر میکنی؟..

من روی اون مبل ها تخمه شکستم، فیلم دیدم، به خوابهای
عمیق و شیرین فرو رفتم، با بابک پاسور بازی کردیم و سرش
کلاه گذاشتیم.. اینا خاطره های قشنگ من هستن

با نگاه تخیسی بهم خیره شد و گفت

ـباشه.. همینا که تو میگی

و ته دلم گفتم روی اون مبل ها تو منو بوسیدی و قلب من از
هم پاشید..

.....

روزی که همراه آهیر و پدر و مادرم از بیمارستان مرخص
شدم، پامو که تو حیاط بیمارستان گذاشتم از دیدن اونهمه
آدمی که اومده بودن دهنم باز موند..

سالار و فرحناز خانم و گیتی، ترانه و اصغر و جواد و فرخ، نغمه
و رضا و مسعود، بابک و میلاد و نیلوفر، جمع بودن تو حیاط
بیمارستان و با دیدن ما شلوغی و سروصدا راه انداختن که
آهیر گفت

_ساکت باشین بابا اینجا بیمارستانه

فوری ولوم صداشونو آوردن پایین و دسته گلهایی که
دستشون بود دادن به من و روبوسی و خوش و بش کردیم..

مادرم با اخم و تخم دورشون کرد از من و گفت

_دخترم خسته ست بزارین زودتر سوار ماشین بشه

و چشم و ابرویی براشون نازک کرد و منو هدایت کرد سمتی
که ماشین ها پارک بود..

دیدم که بابک زیر لب به آهیر گفت

_چه مادر زنی.. خدا به دادت برسه

آهیر سری تگون داد و من دست مامانمو فشار دادم و یواشکی
گفتم

_چرا همه رو نیش میزنی مادر من؟.. اینا دوستای منن لطف

کردن بخاطر من اومدن

_خب بابا برو سوار ماشین شو

نگاهی به ماشین ها کردم و بینشون ماشین آهیر رو دیدم..

پس کاملاً به زندگی قبلیش برگشته بود و از ماشینش هم

استفاده میکرد..

هیچوقت به اون خونه ی مجلل و ثروتشون چشم نداشتم ولی

خدایی عشق ماشین بودم و اولین باری که ماشین اسپورت

آهیر رو دیده بودم دلم براش رفته بود..

نگاهی به آهیر کردم که در جلو رو برام باز کرده بود و منتظر
بود سوار بشم..

به همه دست تگون دادم و بازم ازشون تشکر کردم.. نغمه
کمک کرد گلها رو روی صندلی عقب گذاشتیم و بعد با رضا و
مسعود رفت..

مسعود تو این چند روزی که به هوش اومده بودم هر روز
اومده بود ملاقاتم و حس میکردم بخاطر تصادم خیلی ناراحت
شده..

تو ماشین نشسته بودم که اومد و دستشو گذاشت روی در و
گفت

_اگه کاری داشتی به منم بگو.. آدرس جدیدت رو هم در اولین

فرصت برام اس کن

باشه ای گفتم و اصغر هم رو به آهیر گفت

_آهیر خان هر کاری داشتی فقط امر کن.. یه زنگ بزنی در

خدمتتم.. هم خودت هم آبجی

هردومون ازش تشکر کردیم و با بقیه هم خداحافظی کردیم و

راه افتادیم..

پدر و مادرم پشت سرمون با ماشین خودشون میومدن و رو به

آهیر گفتم

ـجل الخالق.. مامانم باهات خوب شده

زیر چشمی نگاهی بهم کرد و گفت

ـچون خواسته هاشو انجام دادم

ـبعله.. شدی دوما دایده آله.. بازم آهیر جان شدی

هیچی نگفت و جلو رو نگاه کرد ولی فهمیدم که تو دلش چی

میگذره و از اینکه مجبورش کردن برگرده به خونه و زندگی

ای که دلش باهاش نبود، پکره..

ولی بخاطر من و حرفای مادرم قبول کرده بود و من ازش

شرمنده بودم..

_معذرت میخوام که بخاطر من و حرفای مادرم مجبور شدی

برخلاف میل عمل کنی

برگشت و نگاه مهربونی بهم کرد و گفت

_دیوونه شدی؟ چه معذرتی؟.. در مقابل کارهایی که تو برای

من کردی، برگشتن من به زندگی لوکس و مرفه، چیز زیادی

نیست

خندیدم و گفتم

_ولی دلم برا اون خونه و همه چیش تنگ میشه.. خیلی خوش

گذشته بود تو اون خونه بهم.. هعییی.. سوسکاشو که دیگه نگم

آهیر بلند خندید و من درگیر چیزی شدم که یهو اومد به
ذهنم..

انگار کسی چیزی راجع به سوسک ها بهم گفته بود ولی دقیق
یادم نبود..

_آهیر وقتی تو کما بودم تو چیزی راجع به سوسک گفتی؟

با تعجب نگام کرد و خندید و گفت

_بلا نکنه خودتو زده بودی به بیهوشی و حواست سر جاش
بود؟

خندیدم و گفتم

واقعا گفتی؟

آره.. یه سؤال علمی در مورد جفتگیری سوسکها ازت

پرسیدم

بلند خندیدم و گفتم

دهنت سرویس آخه این چه سؤالیه که از یه آدم تو کما

پرسیدی؟

خب انقدر فک زده بودم تا چشاتو باز کنی دیگه همه ی

موضوعات تموم شده بود

با گوشه ی چشم نگاهش کردم و گفتم

_حیف که همه رو یادم نیست.. دیگه چیا گفتم؟

_هیچی، از همین مسائل مثبت هیجده حیوانات فقط حرف

میزدم باهات تا شاید بیدار شی

_خدا لعنت کنه منحرف.. باید بدمت دست پلیس با این

چیزایی که به یه آدم بیهوش گفتم

هردومون بلند خندیدیم و من یادم اومد که تو حالت خواب و

بیداری میدیدمش که تو حیاط سیگار رو به سیگار پیوند

میزنه و گاهی هم دستمو میگیره تو دستش و میگه چشماتو

باز کن..

عمیق نگاهش کردم و گفتم

_ولی به نظر من وقتی تو کما بودم اینقدرام بیخیال نبودی و

خیلی حرفای دیگه هم زدی

خنده شو خورد و گفت

_آره طبیعیه که ناراحت بودم.. من اگه برم تو کما تو ناراحت

نمیشی؟

خواستم بگم دق میکنم.. ولی بجاش گفتم

_معلومه که ناراحت میشم.. بالاخره همخونه و رفیقیم و همش

باهمیم.. ولی خدایی راستشو بگو تو نگفتی دلبر آهیر؟

_نه به جان همون سوسکه.. خواب و خیال بوده

دیگه به کل ناامید شدم و باور کردم که اون صدایی که شنیدم

آهیر نبوده و توهم زدم..

رسیدیم خونشون و آهیر با ریموت در گاراژ رو باز کرد و رفتیم

داخل..

پدر و مادرش و آنیتا و سهراب اومدن استقبالمون و خوشامد

گفتن و پدر و مادرم هم پشت سرمون وارد شدن..

_عزیزم آهیر نداشت ما بیاییم بیمارستان و گفت تو خونه

منتظرتون باشیم

مادرش بود که منو بغل کرد و با خوشحالی خوش آمد گفت

بهمون..

همگی نشستن تو پذیرایی ولی آهیر گفت افرا خسته ست و

باید دراز بکشه و منو کشید سمت آسانسور تا بریم بالا..

اونا هم گفتن برید خونه ی خودتون و استراحت کنید تا موقع

ناهار..

خونه ی خودمون!.. چقدر برام عجیب بود.. تو خونه ی قبلی از

همون اولش حس همخونگی با آهیر داشتم.. ولی اینجا همش

میگفتن خونه ی خودتون، طبقه ی خودتون، و حس عجیب

زن و شوهر واقعی بودن با آهیر بهم دست میداد..

اولین بار بود که طبقه ی آهیر رو میدیدم و بارهای قبل ندیده

بودم..

در کمال تعجبم دیدم که خونه کاملاً مبله ست و نقصی نداره..

و خیلی شیک تر و مدرن تر از طبقه ی پایین دیزاین شده..

مادرم تو بیمارستان یواشکی بهم گفته بود بهتر که شدی باید

جهیزیه ت رو تکمیل کنیم تا ببری خونه ی جدید..

و من به این فکر کرده بودم که من و آهیر قرار گذاشتیم بعد

از گذشت ۶_۷ ماه جدا بشیم و چطور باید به مادرم بگم که

بیخودی جهیزیه نخرن..

با اینکه من عاشق آهیر شده بودم و بزرگترین آرزوم موندن با

اون بود، ولی در ظاهر هیچی بینمون عوض نشده بود و

نمیدونستم که آهیر بعد از گذشت ۵ ماه هنوز هم به قرارمون
پایبنده یا نه..

شاید اونم میخواست من پیشش بمونم.. ولی چیزی نگفته بود،
اینطوری هم که نمیشد برای همیشه ادامه بدیم و مقابل بقیه
نقش زن و شوهر رو بازی کنیم و تو واقعیت فقط همخونه
باشیم..

خواستم از زیر زبونش حرف بکشم و نگاهی به کل خونه کردم
و گفتم

_مامانم گیر داده که باید جهیزیه بخریم برات.. منم که نمی
تونستم بگم دو سه ماه دیگه قراره از آهیر جدا بشم.. موندم
چیکار کنم

با تعجب نگاهم کرد و قیافه ش گرفته شد.. چند ثانیه چیزی
نگفت.. انگار فکر میکرد چی بگه..

بالاخره با کلافگی دستی به موهاش کشید و گفت

_خب تو اگه بخوای بری نباید بزاری بیخودی جهیزیه بخرن
جوابش اونی نبود که من میخوام و بازم پرسیدم

_یعنی تو هنوز رو حرف و قولت هستی؟

نگاه عمیق و ناراحتی بهم کرد و گفت

_میدونی که حرف من حرفه.. من بهت قول دادم هر وقت
خواستی ببرمت خارج پیش دوستت.. در هر حال اگه بخوای
من به قولم عمل میکنم

مردمک چشماش میلرزید و نگاهشو ازم گرفت و رفت تو
آشپزخونه..

آشپزخونه ای که درندشت بود و من ندیدم که چیکار میکنه..
خونه ی قبلی از بس کوچیک بود هر وقت میرفت تو
آشپزخونه میدیدمش و همه جا مقابل چشمم بود ولی اینجا
انقدر بزرگ بود که گمش میکردم..

کاش میشد برگردیم تو همون خونه.. من نزدیک بودن به آهیر

رو به این خونه ی فوق لوکس ترجیح میدادم..

جای مادرم خالی بود که بگه دختر احمقم.. ولی عشق چیز

عجیبی بود و جذابیت یار از هر مال و ثروتی برای عاشق

بیشتر بود..

با نگاه دنبالش گشتم.. از جوابی که داده بود دلم خون بود..

ولی تقصیر اون نبود، سؤال من گنگ بود و اونم گنگ جواب

داده بود..

اگه من کمی جرات داشتم و ازش میپرسیدم تو دلت میخواد
از من جدا بشی؟.. شاید اونم واضح جوابم رو میداد و اینطوری
با جوابش گیج نمیشدم..

ولی نمیتونستم بپرسم.. اگه میگفت میخوام طبق قرارمون جدا
بشیم، من میشکستم..

با بی حوصلگی دنبالش رفتم تو آشپزخونه و دیدم دستاشو
گذاشته دو طرف سینک و همونطور وایساده..
صداش زدم..

_آهیر.. چیکار داری میکنی؟

برگشت و دستاشو به ابروهاش کشید و گفت

آب خوردم

و لیوان روی کابینت رو گذاشت داخل سینک.. میدیدم که

پریشونه.. و مطمئنم میدید که منم پریشونم..

ولی قفل دهن هیچ کدوممون باز نمیشد تا حرف اصلی رو

بگیم و تکلیفمون مشخص بشه..

بدون اینکه نگاهم کنه از آشپزخونه خارج شد و رفت سمت

اتاقها..

سلانه سلانه دنبالش رفتم و دیدم وارد یه اتاقی شد.. منم رفتم

تو و دیدم یه اتاق خواب دو نفره ست!

یه اتاق خواب لاکچری شیک با تخت دو نفره ی سفید و
طلایی و روتختی مروارید دوزی گرونقیمت و مناسب عروس..

میز توالت و آینه ی قدی و پاتختی سلطنتی هر کدوم یه
گوشه بودن و مشخص بود که یه معمار داخلی دیزاینش کرده
و کار یه آدم معمولی نیست..

نگاهی به آهیر کردم که کمدی رو باز کرده بود و انگار داشت
دنبال لباس میگشت..

رفتم پیشش و گفتم

_چه اتاق خواب شاهانه ای..قراره تو اینجا بخوابی یا من؟

ما_

ما چیه؟

من. تو. او. ما. شما. آنها.. تو ابتدایی خوندی یادت رفته؟

من و تو با هم اینجا بخوابیم؟

آره.. مگه زن و شوهر نیستیم؟

نه.. سر کارم گذاشتی؟

خندید به قیافه م و گفت

اتاق ماست ولی چون در واقع مایی وجود نداره من اینجا

میخوابم توام یه جایی برا خودت درست میکنی

_دهه.. زرنگی؟.. تو تو این اتاق رویایی بخوابی من تو یه
گوشه؟.. نخیر من اینجا میخوابم تو میری یه اتاق دیگه
یه تیشرت از داخل کمد برداشت و پیرهنش رو از تنش
درآورد..

با بالاتنه ی لخت و شلوار جین مقابلم وایساده بود و چقدر
خوشگل بود لامصب..

تیشرت رو پوشید و خودشو انداخت روی تخت و راحت دراز
کشید و گفت

_عمرا راحتی این تختو با تخت دیگه ای عوض کنم

وایسادم بالای سرش کنار تخت و گفتم

_بیشور.. من تصادف کردم.. همه جام شکسته، تو کما بودم..

راحت ترین جای خوابو باید بدی به من

_الان که دیگه خوبی.. به اندازه ی کافی نازتو کشیدم.. اگه

خیلی میخوای دوتایی میخوابیم اینجا.. من مشکلی ندارم.. خر

و پف که نمیکنی؟

_پررو.. من مشکل دارم.. پیش تو امنیت ندارم

_خب قول نمیدم بعضی شبا انگولکت نکنم.. بالاخره من مردم

و توام رسماً زنی.. اگه تخت خوب میخوای باید این

ریسکهایش رو هم قبول کنی

آهیر پاشو برو یه اتاق دیگه برا خودت آماده کن منو عصبی

نکن

برو پی کارت

پشتشو کرد بهم و به پهلو دراز کشید و آخیشی گفت..

چقدر نرمه.. اوف

مرض.. منم میخوام

خب بیا بتمرگ

نشستم روی تخت و آروم دراز کشیدم.. واقعا نرم و عالی بود و

پهلو و کمرم از سرپا موندن درد گرفته بود..

نگاهی به سقف و در و دیوار قشنگ اتاق کردم و گفتم

_مامانت گفت روزهاست که یه غذای درست درمون نخوردی..

آره؟

_نه.. خوردم

_دِ نخوردی که لاغر شدی.. چرا اِفِه میای برا من؟.. بگو از

ناراحتی تو نتونستم غذا بخورم

برگشت طرف من و دستاشو گذاشت زیر سرش و گفت

_آره نخوردم.. خوشحال شدی؟

مهربون نگاهش کردم و گفتم

ـبگو که دلبر آهیر رو هم خودت گفتی و منو راحت کن

ـنه دیگه.. اونو گردن نمیگیرم

تو عمق چشمای خوشگلش نگاه کردم و گفتم

ـباشه.. همینکه از غصه ی من لاغر شدی خیلیه

انگشتشو زد به نوک بینیم و از روی تخت بلند شد و گفت

ـیکم استراحت کن بعد بریم پایین ناهار بخوریم بلا خانم

و خودش از اتاق بیرون رفت.. آهیر که رفت انگار همه ی

قشنگی اتاق هم از بین رفت..

لعنت به من که اونقدر عاشقش بودم ولی جرات نداشتم چیزی
بهش بگم..

کمی چشمامو بستم تا شاید یکم بخوابم.. ولی حواسم پیش
آهیر بود و دلم میخواست برم پیشش..

بلند شدم و دنبالش رفتم بیرون.. حق داشت که بهم میگفت
جوجه اردک زشت.. همیشه مثل اون جوجه ی کوچولو
دنبالش راه میفتادم..

تو سالن ندیدمش و با نگاه اطرافو گشتم تا ببینم کجاست..
این طبقه اصلا شبیه طبقه ی پایین نبود و مدلش کاملا
متفاوت بود..

خونه ی مادرش اینا دوبرکس بود و سالنش به بزرگی یه تالار بود و میشد توش فوتبال بازی کرد.. ولی سالن خونه ی ما کمی کوچکتر از اونجا بود و بیشتر شبیه یه خونه و مائمن بود..

کف خونه سنگ سفید اعلا بود و دیوارهاش کاغذ دیواری صدفی برجسته بود و بعضی دیوارها گچبریهای مدرن خیلی شیکی داشت..

یه طرف سالن یک دست مبل استیل نقره ای و طلایی با رویه ی سفید گذاشته بودن و میز ناهارخوریش هم همون طرف بود..

یه طرف دیگه ی سالن یک دست مبل راحتی سفید و صورتی
خیلی شیک هم گذاشته بودن که جلوش تلویزیون بزرگ و
سیستم صوتی، و میز تلویزیون قرار داشت..

یه گوشه بوفه ی سفید و طلایی بود که گلهای ریز صورتی
داشت و از کنده کاریهایش معلوم بود که خیلی گرونقیمته و
داخلش ظروف و وسایل نقره بود..

دو تا لوستر بزرگ کریستال و پرده های گیپور تکه ای نگینی
که طبق آخرین مد روز بود و از دور برق میزد..

در کل خونه ای با سبک سلطنتی و رنگ های سفید و روشن
بود و خونه ی دلбازی بود..

کاملاً معلوم بود که خانم امانی این سبک دکوراسیون رو به
آرشیکتک سفارش داده و مثل ظاهر خودش اعیانی و زرق و
برق دار دیزاین کردن..

اگه به من بود که همه جا رو ساده و اسپورت دکور میکردم و
خبری از این جلوه ها نبود..

با خودم فکر کردم اگه من زن واقعی آهیر بودم و جهیزیه
میاوردم کجا میخواستم بزارم..

شاید اونموقع به بابام میگفتم وسایل لازم نداریم و پول
جهیزیه مو بده، و با آهیر میرفتیم خوشگذرونی..

آشپزخونه ی این با جزیره ی خیلی قشنگی از سالن جدا شده

بود و انقدر بزرگ بود که نمیشد داخلش رو کامل دید..

سرکی توی آشپزخونه کشیدم و دیدم آهیر نشسته روی

صندلی کنار جزیره و داره قهوه میخوره..

منو که دید گفت

_نخوابیدی؟

_نه خوابم نمیاد.. تو چیکار میکنی؟

_منتظر بودم بیدار بشی بریم پایین ناهار بخوریم

_منم خواستم خونه رو یه گشتی بزنم

زدی؟

نه هنوز

از روی صندلی بلند شد و گفت

بریم نشونت بدم

چهار تا اتاق بود که دوتاش کنار هم بودن و یکیش همون اتاق
خواب بود..

آهیر در کناریش رو باز کرد و گفت

بیا اینجا رو ببین

رفتم تو و از دیدن وسایل اتاق شوکه شدم.. آهیر کل وسایل
خونه ی قبلیمون رو تو اون اتاق چیده بود و مثل این بود که
وارد اون خونه شدم..

مبل های مشکی و تلویزیونمون.. حتی گلدون گل سنسوریایی
که گوشه ی هال بود هم آورده بود و گذاشته بود یه گوشه..
انقدر ذوق کردم که بلند گفتم

_واای آهیر خیلی خوب شده اینجا.. انگار تو همون خونه ایم
لبخند زد و گفت

_هر وقت که دلمون هوای اون خونه رو کرد میتونیم دوتایی
بیاییم بشینیم اینجا

و با لبخند اشاره کرد به مبل سه نفره و گفت

_منم شبا اینجا میخوابم، نمیتونیم تخت بزاریم تو یه اتاق

دیگه چون مامان میفهمه جدا میخوابیم

دلم برای مظلومیتش رفت و گفتم

_مگه نگفتی عمرا جای دیگه نمیخوابی و میخوای تو اتاق

خواب بخوابی؟

_سر به سرت گذاشتم زشتول

ته دلم قربون صدقه ی درک و فهمش رفتم و بخاطر

مهربونیش که اونقدر مراعات حال منو میکرد دلم خواست

بغلش کنم.. ولی نمیشد و وقتی رفت در دو تا اتاق روبه رویی

رو باز کرد، منم دنبالش رفتم..

یکی از اتاق ها حالت کتابخونه داشت و گیتارهای آهیر و

پیانوش هم اونجا بود..

پنجره ی یکسره شیشه داشت و خیلی دل باز و پرنور بود و

برگهای درختها که کم کم با اومدن پاییز به زردی و نارنجی

میزدن جلوه ی قشنگی به اتاق داده بود..

در اتاق بعدی رو هم باز کرد و دیدم دورتادور کمد لباس

هست و گویا اتاق لباس من و آهیر بود..

لباس های هردومون تو کمدهای جداگانه آویزون شده بود و

جای خالی زیاد داشت و آهیر گفت

_مامان گفت من چیزی نخریدم، که سلیقه ی خودتون باشه..

با افرا برین خرید خودتون هر چی دوست دارین بخرین

_فعلا که چیزی نیاز ندارم

_این حرفا تو کت مادر من نمیره.. مجبورت میکنه بخری..

خودش و آنیتا تو طبقه شون، این اتاق رو فقط برای لباسای

خودشون اختصاص دادن و تازه جا کم میارن

در کمد دیگه ای رو باز کردم و دیدم کفشهای من به اضافه ی
چند جفت کفش پاشنه بلند رنگارنگ و شیک که هنوز
برچسب برندش روشن بود داخلشه..

کمد دیگه ای رو هم باز کردم و با دیدن لباس خوابهای حریر
و ساتن و سکسی و همون سرهمی که روز خرید برام خریده
بودن داخلشه!

چشمام از اونهمه لباس تورتوری و فانتزی گرد شد و زود
درشو بستم..

آهیر زیر زیرکی خندید و من دستپاچه گفتم

این قسمت مربوط به ما نبود.. اشتباه شده

کمد‌های دیگه رو هم باز کردم که لباسهای آهیر بود و چهار تا
کشو فقط عینکهای آفتابی و ساعت و کراواتهای آقا بود که
همشون برندهای معروف و لاکچری بودن..

_این عینک ها و ساعتها تو ندیده بودم

_اینا همشون مال قبله.. نبرده بودمشون تو اون خونه

از اتاق خارج شد و در حموم رو باز کرد و منم باهاش رفتم
تو..

حمومِ اتاق شخصی آهیر رو قبلا دیده بودم و عاشقش شده
بودم، ولی اینجا از اونم قشنگتر و بزرگتر بود و حس کردم
داخل یه مجله ی خارجی دکوراسیون هستم..

کل حموم رنگ خاکی بود و بعضی جاهاش با سرامیک های
سبز و طلایی طراحی شده بود..

تو ورودی حموم یه روشویی سفید از جنس صدف گذاشته
بودن با آینه ای که کل دیوار رو گرفته بود و دو طرفش
لسترهای دیواری آویزون کریستال نصب کرده بودن و از
پذیرایی یه خونه ی معمولی هم شیکتر بود..

یه طرف، جکوزی فوق مدرن سنگی و طرف دیگه کابین دوش
بزرگ قرار داشت..

با دیدن اون جکوزی فوق العاده، ناخودآگاه به این فکر کردم
که اگه من و آهیر زن و شوهر واقعی بودیم چی میشد تو این
جکوزی و حموم!

از فکری که اومده بود توی ذهنم گر گرفتم و سرمو تگون
تگون دادم تا از ذهنم بره..

احتمالا قرمز شده بودم از خجالت تصورات خودم، که آهیر با
خنده نگاهی بهم کرد و گفت

_نکنه توام به چیزی که من فکر میکنم فکر میکنی؟

وایییی.. یعنی اونم مارو باهم اینجا تصور کرده بود؟!

هول شدم و دستپاچه از حموم خارج شدم و گفتم

_من به تمیز کردن این حموم گنده فکر میکردم.. کار من

نیست گفته باشم

بلند خندید و دنبالم اومد و من از احتمال اینکه شاید فکرمو

خونده لبمو گزیدم و به خودم و تصورات خاکبرسریم فحش

دادم..

بقیه ی خونه رو بیخیال شدم و گفتم

_گشمنه زود بریم پایین

تخس نگام کرد و بهم نزدیک شد.. از پشت بغلم کرد و
دستاشو دور کمرم حلقه کرد.. لباسو به گوشم و گردنم نزدیک
کرد طوری که نفس گرمش خورد به گوشم..

از نزدیکیش گر گرفتم و چشمامو بستم که گفت

ـزود؟.. چی شد یهو انقدر عجله ای خواستی بری پایین؟

دلم میخواست تا ابد اون شکلی تو بغلش بمونم.. حتی دلم
میخواست تو حصار دستاش برگردم و منم بغلش کنم و سیر
ببوسمش..

ولی مگه میشد.. لعنت به رابطه ی ما که معلوم نبود اسمش

چیه و چه حسی به هم داریم و همش باید تو حسرتش

میموندم..

در کمال بی میلی دستاشو از دور کمرم باز کردم و با صدای

خفه ای گفتم

_هیز بازی درنیار آهیر خان.. بریم غذا بخوریم خیلی گشمنه

ازش فاصله گرفتم و وقتی رسیدم پایین آهیر هنوز همونجا

وایساده بود..

.....

شب بود که مادر و پدرم بعد از دیدن خونه ی دخترشون قصد رفتن کردن و من و آهیر هم بعد از بدرقه شون، به پدر و مادرش شب بخیر گفتیم و برگشتیم بالا..

مادرم با دیدن خونه ی آهیر همش لبخند رضایت میزد و با دقت همه جارو نگاه میکرد..

با آهیر انقدر مهربون رفتار میکرد که الکی بودنش تابلو بود و آهیر به سردی جوابش رو میداد..

حق داشت، من هم محبت مادرم رو که بخاطر پول و خونه فوران کرده بود، بی ارزش میدونستم..

.....

تو اتاقی که اسمشو گذاشته بودیم خونه قدیمی، نشسته بودیم

روی مبلهای قدیمیمون و مثل قبل ها تلویزیون میدیدیم..

انگار هیچی عوض نشده بود و ما اصلا تو یه خونه ی درندشت

و جدید نبودیم..

هر دومون پناه برده بودیم به همون سادگی که بهش عادت

کرده بودیم و تو یه اتاق راحت بودیم..

تلویزیون راز بقا پخش میکرد و یه چشم آهیر به تلویزیون بود

و یه چشمش هم به گوشیش که دستش بود..

منم با گوشیم مشغول بودم و بعد از صحبت با عسل، به نگین

پی ام دادم..

_هیییی.. نگین نامرد! 😡

تو این مدتی که تصادف کرده بودم و بستری بودم حتی یه بار

هم پی ام نداده بود و ازش عصبانی بودم..

چند دقیقه بعد آنلاین شد و جواب داد..

_نامرد چرا؟ 😞

_نگین خانم من تا مرز مردن رفتم و برگشتم ولی تو اینهمه

مدت اصلا سراغمو نگرفتی

_جدی میگی؟.. خدا بد نده، چی شده؟

_تصادف کردم 😭 رفتم تو کما، ده روز به هوش نیومدم 😞

_ای جانم.. آهیر فادات بشه 😊 منم گرفتار بودم عزیزم

نتونستم پی ام بدم

_وا.. چرا از جون آهیر مایه میزاری؟.. خودت فدام شی 😞😞

_باشه خودم فادات بشم 😁

_آفرین 😊

_خب چه خبر؟.. الان خوبی؟

_آره خوب شدم.. فقط گاهی پهلوم و زخم سرم درد میکنه 😞😞

_این ایموجی الان دقیقا تویی، نه؟ 😁

_الان که نه ولی تا چند روز پیش همین شکلی بودم کله م
باندپیچ بود 😊 یه قسمت از موهامم تو اتاق عمل تراشیدن
آهیر میگه خفن شدی 😁

_تو که موی پسرונה دوست داشتی خوبه دیگه.. الان بیشتر
پسرا پایین سرشونو میتراشن

_راستش دیگه موی پسرונה دوست ندارم نگین 😊
یعنی کلا تمایلات پسرונה م از بین رفته و احساسات دخترونه
م قد علم کرده 😊😊

_واو.. تعریف کن بینم چی مثلاً؟

_تعریف کنم؟ 😊 آخه یکم چیزه

– چیزتر از حرفایی که تا حالا بهم گفتی؟ 😊

– آره چیزتر 🙈

– جوووون.. سریع بگو تا راهنماییت کنم 😁😈

– اتفاقا فقط با تو میتونم این چیزا رو صحبت کنم چون تو

زندگی واقعی نمیشناسیم همو.. باهات راحتم

– آره با من راحت باش.. همه ی حرفاتو بهم بگو 🤗

– میدونی نگین؟.. من و آهیر اومدیم یه خونه ی جدید.. خیلی

چیزا عوض شده، و از همه مهمتر احساسات منه که داره

فوران میکنه.. فکر کنم هورمونهای زنانه م حسابی فعال شده 😊

_چیکار کردی مگه؟

_کاری نکردم ولی...

ولی وقتی آهیر حموم خونه رو نشونم میداد تو جکوزی به

برخی مسائل مثبت هیجده با آهیر فکر کردم 🐒🐒🐒🐒🐒🐒🐒🐒

_اوپس 🔥🔥🔥🔥 سوختیم آب بیارین

_باورت میشه منی که تا چند ماه پیش هیچ حس دخترانه ای

نداشتم الان مثل یه دختر نرمال هورمونام کار میکنه

_خب این خیلی خوبه.. خوشحالم که بالاخره هویت جنسیت

رو پیدا کردی

_فکر کنم پیدا کردم 🤔

_دیگه چیا هست؟.. اعتراف کن ببینم 😊😊

_تو این خونه یه اتاق خواب باشکوه داریم که اصولا اتاق
مشترک من و آهیره.. اولش گفت میتونیم دوتایی رو تخت
بخوابیم، ولی من گفتم نمیشه.. ته دلم میخواستما، ولی
نمیشد که بهش بگم 🤔

بعدشم با بالاتنه ی لخت وایساد جلوم 😊- لهنٹی انقدر
جذاب بود که خواستم بگم بیا در آغوشم دوتایی روی تخت
بخوابیم 😊😊

_اوه افرا چه اعترافات شیرینی 😈😊😊

آدم احتیاج داره به یکی حرفای دلشو بگه.. تو زندگی واقعی
هیچکسو ندارم که این حرفای خجالت آور رو بهش بگم.. فقط
تویی که اعترافات خاکبرسری منو میشنوی 😊

چه خوب که بهت پی ام دادم و دوست مجازی شدیم و تو
اینارو برام تعریف میکنی 😁 🙌 🙌

واقعا.. اگه تو نبودی این حرفا تو دلم جمع میشد.. راستی
نگین تو چرا با من درد دل نمیکنی؟ همش من میگم
چی بگم؟

از مشکلاتت.. درد دلت.. عشق و عاشقیت.. افکار ممنوع
سکسولوژیت 😁

_خب راستش منم مثل تو همین امروز با یه نفر تصورات
خاکبرسری داشتم 😁 منم دلم خواست باهاش باشم و مال
من باشه

_تو کسی رو دوست داری؟!.. خب بهش بگو
_نمیشه.. چون از حسش به خودم خبر ندارم

_اسمش چیه؟

_اسمش؟

_اسم پسری که دوستش داری دیگه

_اسم پسری که دوستش دارم.. هوممم.. افراسیاب

_اُفراسیاب؟ 🤪 جدی میگی؟

_آره.. چرا تعجب کردی؟

_چه میدونم.. یکم یه جوریه.. ولی خب اسم قدیمی ایرانیه..

ایشالا به هم برسین 😊💕

_ایشالا دلبر آهیر 😁

_پوففف.. نگین دیگه اینو نگیا.. توی بیشعور انقدر گفتی دلبر

آهیر، تو کما هم اینو شنیدم.. فکر میکردم واقعا صدای آهیر

بود و شنیدمش.. ولی میگه من همچین حرفی نزدم و خیال

کردی 🤪

_خودت چی فکر میکنی؟ 😊 شایدم گفته



_نمیدونم ..

مشغول چت با نگین بودم و آهیر هم سرش تو گوشیش بود

که تلفن خونه زنگ خورد و به نگین گفتم باید برم..

خانم امانی بود و میگفت شب اوله که تو خونه ی جدیدتون

میخوابین و اگه کم و کسری هست به من بگین..

ازش تشکر کردم و گفتم زحمت همه چی رو کشیدین و

چیزی کم و کسر نیست..

وقتی قطع کردم نگاهم افتاد به آهیر که با نگاه شیطونی خیره

شده بود بهم و زیرزیرکی میخندید..

با تعجب گفتم

_زده به سرت بی دلیل میخندی؟

_تو فکر کن بی دلیل

هنوزم تخس میخندید و من یه لحظه ترسیدم که نکنه موقع

چت با نگین صفحه ی گوشیم رو میدیده و چیزایی رو که در

موردش نوشتم خونده!

ولی ممکن نبود چون اصلا زاویه ی دید نداشت به صفحه ی

گوشی من..

خیالم راحت شد و گفتم

_من میرم تو اتاق خواب خوشگلم بخوابم

روی مبل سه نفری دراز کشید و گفت

_یه بالش و پتو هم برای من بخت برگشته بیار

خندیدم و گفتم

_باشه

و رفتم تا براش بالشت و پتو بیارم.. در حالیکه تو دلم ولوله بود
و هی میخواستم زبون باز کنم و بگم بیا توام تو اتاق خواب
بخواب..

ولی نمیتونستم و خجالت میکشیدم که بگم و با خودش بگه
این دختر چقدر هولله!

عسل بعد از بیمارستان، اساسی گیر داده بود که ابروهات بازم
پر شده و باید بریم آرایشگاه.. هر چی میگفتم نمیخواد، ول
کن نبود و میگفت باید بیای..

خودمم ته دلم راضی بودم و میخواستم بازم خوشگل و دختر
باشم و قبول کردم که بریم..

روزی که وقت آرایشگاه داشتم نغمه هم زنگ زد و گفت که
برای عصر برنامه ای نزارم و با مسعود و رضا تو کافه ی
همیشگی منتظرم هستن..

از اونا هم شرمنده بودم که حسابی ازشون غافل شده بودم و
دلم هم براشون تنگ شده بود..

ملی خانم مثل بار قبل ابروهامو برداشت و خودم برای اولین
بار خواستم که یه آرایش ملایمی هم بکنه و عسل با خنده ی
شیطونی گفت

—راه افتادیا افرا خانم.. باریکلا نرمال شدی همینطوری خانم

بمون و برا استاد ما خوشگل کن خودتو

—استادت کاری با خوشگلی من نداره.. من برا خودم میخوام

یکم تر و تمیز و خوب باشم

—آره جون خودت.. سر منو شیره نمال

از اینکه دستم پیشش رو بود و میدونست که بخاطر آهیر به

خودم میرسم خجالت کشیدم و صدامو درنیاورددم..

بعد از ارایشگاه از غسل خداحافظی کردم و رفتم کافه پیش

بچه ها..

وارد که شدم دیدمشون که یه گوشه دور میز نشسته بودن و

مثل همیشه قهوه هاشون به راه بود..

رفتم پیششون و هر سه با تعجب نگاهم کردن و رضا گفت

افی خودتی؟!

هیچکدومشون منو با ابروهای تمیز و آرایش کرده ندیده بودن

و مسعود طوری بهم زل زده بود که خنده م گرفت و گفتم

_خب گاهی یکم تغییرات بد نیست

نغمه با خوشحالی بلند شد بغلم کرد و گفت

_چقدر خوشگل شدی بیشور

نشستم روی صندلی و گفتم

یه مدتیهِ از دنیای پسرونگی دراومدم.. حس میکنم دیگه

مثل قبل نیستم

مسعود نگاه عمیقی بهم کرد و با لبخند آروم گفت

خوشحالم

رضا زد به بازوش و با نگاه معناداری گفت

تو یکی بایدم خوشحال باشی

مسعود بهش چشم غره رفت و من منظور رضا رو نفهمیدم!

برای منم یه قهوه سفارش دادن و رضا با تخیسی گفت

_خب افی بی معرفت، با شوهر خوشیت خوش میگذره که ما

رو بیخی شدی؟

_شوهرم نیست رضا.. صوریه عزیزم، صوری

نغمه گفت

_من موندم تو چطور با اون آرتیست زندگی میکنی ولی

عاشقش نشدی.. اونم با اونهمه مهربونی و توجهی که به تو

داره

با خودم گفتم تو چه خبر داری که تو دل من چه خبره و با

همون توجه ها و مهربونیاش خیلی وقته دل منو برده..

با من و من گفتم

_خب منم به اون توجه میکنم و باهاش مهربونم.. همخونه ایم،

اکثرا باهمیم، نمیشه که بیتفاوت باشیم به هم

بازم مسعود معنادار نگام کرد و چیزی نگفت.. نمیدونم چرا

حس کردم مسعود، مسعود همیشگی نیست و یه جوری نگاهم

میکنه..

با لبخند گفتم

_تو چطوری حاجی؟!.. خیلی زحمت دادم بهت تو بیمارستان..

هر روز اومدی سر زدی دمت گرم

_کاری نکردم.. نگران بودم میومدم ببینمت

_چته تو فکری انگار.. همه چی اوکیه؟.. با بابات رواله

اوضاتون؟

_با بابام خوبه اوضاع.. یه چیز دیگه فکرمو مشغول کرده..

بیخیال

اونروز مسعود تا آخرش عجیب غریب رفتار کرد و هر وقت نگاه

خیره ش رو شکار کردم سریع نگاهش رو ازم گرفت!

همون شب بهم پی ام داد که کار مهمی باهام داره و آدرس

خونه رو بدم تا فردا خودش بیاد دنبالم و بریم جایی حرف

بزنیم..

نوشتم باشه و آدرس رو هم فرستادم.. ولی هنوز یکساعت
نگذشته بود که بازم پی ام داد و گفت پشیمون شده و قرار
کنسله..

رفتارش خیلی عجیب بود.. مسعودی که سالها بود رفیقِ به
اصطلاح گرمابه و گلستونم بود، در عرض یک روز یه آدم دیگه
شده بود و سر در نمیآوردم ازش!

_مشکوک میزنی داش مسعود 😊😁

_حق با توئه.. خودمم نمیدونم چیکار دارم میکنم ==

مسعود قرار فردا رو کنسل کرد ولی دو روز بعد بازم از تلگرام
پی ام داد و گفت

_افرا فردا ساعت ۵ بیا کافه.. اینبار دیگه پشیمون نمیشم

کم کم داشتم نگران میشدم و نمیدونستم چی میخواد بگه..

زندگیمون با آهیر مثل قبل بود و آهیر صبح ها میرفت

آموزشگاه و عصرها هم شاگردای خصوصیش میومدن خونه..

عسل و سیامک و بقیه شاگرداش، وقتی برای اولین بار اومدن

خونه ی جدید، با تعجب به خونه نگاه میکردن، و عسل بعدش

بههم گفت که شنیده بودیم استاد امانی از خانواده ی

ثروتمندیه، ولی راستش من باور نمیکردم چون بنظرم ممکن

نبود کسی پول و ثروت رو نخواد و تو یه آپارتمان معمولی با

دو تا اثاث ساده زندگی کنه.. ولی ایول بهش که واقعا اونطوری

که میگفتن آدم خاص و خودساخته ای بوده، بیشتر از قبل
شیفته ش شدم..

شبها هم با یه بالشت و پتو میرفت تو اون اتاق و من هنوز
نتونسته بودم به خودم جرات بدم و بگم همینجا پیش من
بخواب..

مادرش در طول روز یکی دوبار بهم سر میزد و یه بار گفت
_افرا جون آهیر گفته مزاحمت نشم و دم به ديقه نیام بالا..
ولی اگه خودت دوست داشتی و یا کاری باهام داشتی یا بیا
پایین یا زنگ بزن من پیام

تشکر کردم ازش و یه بشقاب از کشک بادمجونی که برای

آهیر درست کرده بودم بهش دادم و گفتم ببره پایین..

قبلا نزدیکی و صمیمیت با خانواده ی آهیر رو دوست داشتم

ولی بعد از اونروز که مادر و خواهرش با حرفاشون دلمو

شکستن، دیگه دلم باهاشون نبود و مثل قبل دوستشون

نداشتم و روابطم باهاشون فقط در چهارچوب احترام بود..

ساعت نزدیک ۵ بود که لباس پوشیدم و به آهیر گفتم با

مسعود قرار دارم و میرم کافه لاماندارین..

گیتارش دستش بود و داشت کوکش میکرد و منتظر شاگردش

بود..

گفتم زود میام و ازش خداحافظی کردم.. وقتی رسیدم کافه،
دیدم مسعود قبل از من اومده و نشسته پشت یه میز و توی
دود سیگارش محو شده..

این پسر یه چیزیش بود.. هیچوقت اینقدر کلافه و فکری ندیده
بودمش..

رفتم پیشش کیفمو انداختم روی میز و گفتم

_کجا غرقی حاج مسعود؟

نگاهی بهم کرد و سیگارشو تو جاسیگاری خاموش کرد و گفت

_اومدی؟

_گفتی بیا دیگه.. چت شده چرا اینقدر عجب و جقی مسعود؟

تکیه داد به صندلی و نگاه عمیقی بهم کرد و گفت

_یه چیزی هست که چند روزه میخوام بهت بگم ولی نمیدونم

بگم یا نه.. در واقع چند ساله که میخواستم بگم ولی بنا به

دلایل معلوم نمیگفتم

_چند ساله؟.. اوهوو.. تو چند ساله یه چیزی میخوای به من

بگی و نگفتی؟.. بابا ایول به صبرت

_یه مسائلی باعث میشد نگم.. همون دلایل معلوم

_چه دلایلی؟.. چیستان میگی رفیق؟

پوفی کشید و گفت

_یه چیزی بخور تا خودمو جمع و جور کنم بگم بت

_اینطور که تو تو هول و ولا افتادی مگه میتونم چیزی

بخورم؟.. بگو ببینم چی شده

برای آرمین که پشت میز وایساده بود و کوکتل میوه درست

میکرد دستی تکون داد و اونم اومد سر میزمون..

_خوش اومدی افرا.. نبودی چند وقته

آرمین صاحب کافه بود و ما سه سال بود که پای ثابت کافه

ش بودیم و با خودشم دوست شده بودیم..

مشتمونو به هم زدیم و گفتم

_گرفتار بودم.. چه خبرا؟

_سلامتی.. چی بیارم برات؟

مسعود قبل از من گفت

_یه براونی با گاناش دویل بیار براش

آرمین رفت و من با خنده گفتم

_مگه چی میخوای بگی که با گاناش دویل داری آماده م

میکنی؟

لبخندی زد و گفت

من اینهمه سال صبر کردم تو نمیتونی دو دقیقه صبر کنی

آرمین کیک رو آورد و من یه تکه ازش خوردم و گفتم

خب بگو.. مشکلی پیش اومده برات؟

با انگشت فنجون قهوه ش رو گردوند و با من و من گفت

مشکل که نه.. ولی اونروز که گفתי احساسات عوض شده و

دیگه خودتو پسر حس نمیکنی فکر کردم دیگه وقتش شده

که اون چیزی که سالهاست تو دلم نگه داشتم بهت بگم

از حرفی که زد تعجب کردم و خیره نگاهش کردم.. حرفش

تابلو بود که منظورش چیه ولی چون برای من غیرقابل باور

بود با چشمای گرد شده گفتم

_تو دلت؟.. منظورت چیه؟

آرنجاشو روی میز گذاشت و به من نزدیکتر شد و گفت

_بین افرا.. از چهار سال پیش که همکلاس بودیم تو برای من

متفاوت بودی.. یعنی چطور بگم.. از همون اولش من دوست

داشتم.. ولی چون میگفتی تمایلات پسرانه ست و میخوای

عمل کنی و این حرفا، هیچوقت حرفی نزدم و نذاشتم بفهمی

با چشمای از حدقه دراومده نگاهش میکردم و حس میکردم

فشارم داره میفته.. اصلا انتظار این حرفها رو از مسعود

نداشتم!

_میبینم که شوکه شدی.. ولی هیچی نگو تا حرفم تموم بشه..
رضا و نغمه میدونستن من چقدر تو رو دوست دارم و همش
خواستن بهت بگن.. ولی من نذاشتم.. صبر کردم تا بزرگتر
بشی و شاید نظرت عوض بشه.. وقتی بیخبر با آهیر ازدواج
کردی من داغون شدم.. مطمئن بودم مقابل اون شانسی ندارم
و حتما عاشقش میشی و ازدواجتون واقعی میشه.. ولی وقتی
گفتی فقط همخونه اید و هیچی بینتون نیست خیالم راحت
شد و بازم منتظر موندم.. تا اینکه اونروز با ظاهر دخترونه و
آرایش اومدی و گفتی از دنیای پسونگی دراومدی.. انگار دنیا
رو بهم دادن و همون لحظه خواستم حرفامو بهت بگم، ولی
ترسیدم ردم کنی

با چیزهایی که از مسعود میشنیدم دست و پامو گم کردم و با

تته پته گفتم

_مسعود.. من..

دستمو گرفت و گفت

_میدونم انتظارشو نداشتم.. منم میترسیدم واقعا عمل کنی و

من هیچوقت نتونم حرفامو بهت بگم.. ولی دیگه نمیتونم صبر

کنم و با خودم فکر کردم دیدم دلیلی نداره بازم مخفی کنم..

بچه که نیستیم.. نیت منم بد نیست.. توام منو خوب

میشناسی.. خونواده مو، تحصیلاتمو، وضع مالیمو.. عیب ها و

خوبی هامو.. باید بهت میگفتم و فرصتِ داشتنِ تو رو از خودم
نمیگرفتم

وسط حرفاش دستمو از دستش کشیده بودم.. تحمل لمس
دستش برام سخت بود.. نمیدونستم دلیلش حسی بود که به
آهیر داشتم، یا احساسات دخترونه م فقط مقابل آهیر فعال
بود و مقابل مسعود بازم خودمو پسر حس کردم!

مسعود پسر خیلی خوبی بود.. خیلی از دخترای دانشگاه
دوستش داشتن و تو نخش بودن.. چشم و ابرو مشکی و
خوشقیافه بود.. و انقدر پولدار بود که همیشه بهترین ماشینها
زیر پاش بود و همیشه سفرهای ما رو اون ساپورت میکرد.. ما

هم با پرویی حساب خودمونو مینداختیم گردن اون و اونم

هیچی نمیگفت..

ولی هیچوقت هیچ حسی بجز رفاقت به مسعود و رضا نداشتم

و اونم رفتاری نکرده بود که شک کنم..

الان این حرف ها برام قابل هضم نبود..

_مسعود، من.. من واقعا تو شوکم الان.. اصلا باورم نمیشه این

تویی که این حرفا رو به من میزنی.. ولی من تو رو فقط به

چشم دوست و رفیق دیدم و میبینم.. نمیتونم حس دیگه ای

بهت داشته باشم

یکم بهمون فرصت بده افرا.. تازه موضوع رو فهمیدی.. شاید

یه مدت که بگذره بتونی منو دوست داشته باشی.. هان؟

از حرفهای مسعود یه حس ترس و ناامنی بهم دست میداد و

ضربان قلبم شدت میگرفت..

نه مسعود.. دیگه ادامه نده

افرا.. خواهش میکنم فوری نه نگو.. یکم فکر کن.. من بازم

منتظر میمونم.. من میخوام با تو ازدواج کنم.. یه عمر با تو

زندگی کنم.. از آهیر راحت طلاق میگیری چون گفתי

ازدواجتون قراردادیه.. بعدش ازدواج میکنیم.. یه ازدواج

حقیقی.. توام که دیگه تمایلات عادی شده.. اگه زن من باشی

قول میدم بهت خوشبخت کنم و پشیمون نشی

مسعود همونطور با شور حرف میزد و معلوم بود حرفایی رو که

میزنه چند ساله به زور تو دلش نگه داشته..

ولی من دیگه بقیه ی حرفاش رو نمیشنیدم و از وقتی که

گفت میخوام با تو ازدواج کنم و زن من باشی، یه حس

چندش و منفوری بهم دست داده بود که انگار از یه همجنسم

پیشنهاد رابطه گرفتم!

از تصور خودم و مسعود و رابطه ی زن و شوهریمون عوقم

گرفت و اصرارهای پی در پی اش منو هول کرد و ترسوند..

ترس عجیبی که تمام معادلات این مدت منو به هم ریخت و
حس کردم هنوز هم یه پسر بچه م و از روابط جنسی با یه
پسر دیگه منجرم..

با دستهای لرزون کیفمو برداشتم و گفتم
_من باید برم

مسعود هم بلند شد و با ناراحتی گفت

_چرا رنگت پریده افرای؟.. ناراحتت کردم؟

_امروز و این حرفها رو فراموش کنیم مسعود.. دیگه حرفشو
نزن و گرنه رفاقتمون به هم میخوره

با شرمندگی شونه هاش افتاد و گفت

_متاسفم

حتی نتونستم باهاش خداحافظی کنم و سریع از کافه خارج

شدم..

بیرون کافه نفس عمیقی کشیدم.. حرفهای مسعود حالمو بد کرده بود.. عجیب بود که با آهیر این حس ها رو نداشتم و از نزدیکی و حتی اون بوسه ی داغش چندشم نشده بود و حتی از لذتش گویی پرواز کرده بودم..

ولی حرفهای مسعود طوری زیر و روم کرد که احساسات
دخترونه م به آهیر هم قر و قاطی شد و فقط ترس و نگرانی
توی دلم موج میزد..

با حرفهای مسعود در مورد ازدواج، انگار کسی اجبارم کرده بود
که وارد رابطه ی جنسی بشم و حس خیلی بدی داشتم..
ضمیر ناخودآگاهم مثل کسی بود که دنبالش میکنن و اون
فقط دنبال راهی میگرده تا فرار کنه و خودشو نجات بده..
با تنی زار و روحی آشفته رسیدم خونه و مستقیم رفتم افتادم
روی تخت..

کمی بعد آهیر اومد و تو چارچوب در وایساد و گفت

—چه بی سرو صدا اومدی

با بیحالی گفتم

—فکر کنم سرما خوردم

نزدیکتر اومد و گفت

—هوا سرد شده، دیگه باید پالتو بپوشی

با صدای خفه ای گفتم باشه و چشمامو بستم.. نمیخواستم از

چشمام روح طوفانیم رو ببینه.. نگاه دقیقی بهم کرد و گفت

—من میرم استراحت کن

از اینکه همیشه درک بالایی داشت و گیر نمیداد ازش متشکر

شدم و وقتی رفت بغض کردم و سرمو توی بالش فرو کردم..

نمیدونستم چرا حرفهای مسعود و یه پیشنهاد ساده تا اون حد

تحت تاثیرم قرار داده و اونطور بهم ریختم..

شاید من به یه روانپزشک نیاز داشتم و واقعا مشکل داشتم..

تا دو ساعت از اتاق بیرون نیومدم و آهیر چند تقه به در زد و

گفت

_هنوز خوابی افرا؟!.. خوبی؟

_خوبم.. میام الان

درو باز نکرد و رفت.. و من بلند شدم و لباسهامو عوض کردم و

از اتاق رفتم بیرون..

حال و حوصله ی شام درست کردن نداشتم و رو به آهیر که

تو آشپزخونه پرسه میزد گفتم

_حال ندارم شام بیزم.. نون پنیر بخوریم؟

نگاهم کرد و گفت

_میخوریم ولی اگه تو سرما خورده باشی باید سوپ بخوری

_خوبم الان.. سوپ نمیخوام.. بیا بشین یه لقمه نون و پنیر

بگیرم برات

_دوست داری پیتزا سفارش بدم؟

نون و پنیر رو گذاشتم روی میز و گفتم

_نه میل ندارم.. همینم میخورم که تو تنها نخوری

عمیق نگام کرد و گفت

_چی شده افرا؟.. قیافه ت شبیه سرماخورده ها نیست.. بیشتر

شبیه افسرده ها هستی.. رفتی بیرون پیش مسعود اتفاقی

افتاد؟

از شنیدن اسم مسعود هول کردم.. نمیخواستم آهیر بفهمه..

سعی کردم یکم بخندم و از اون حالت دربیام..

_نه، گفتم که یه خورده مریض شدم انگار، بخوابم خوب میشم

بعد از اینکه نون و پنیرشو خورد بلند شد و گفت

_استراحت کن اگه خوب نشدی بریم دکتر

باشه ای گفتم و رفت تو اتاق پیانو و منم با بیحوصلگی رفتم تو

اتاق خواب..

دستمو گذاشته بودم زیر سرم و از پنجره منظره ی بیرونو نگاه

میکردم و به حرفای مسعود و حال بد خودم فکر میکردم که

گوشیم دینگ دینگ صدا داد..

برداشتم نگاهش کردم.. نگین پی ام داده بود..

– چطوری؟

– خراب 

– چرا؟

– خود درگیری

– چرا با خودت درگیری؟.. بازم مسئله ی جنسیته یا کسی

ناراحت کرده؟

– هر دو 

– کی ناراحت کرده؟

_نمیشه گفت ناراحتم کرده، چون اون چیز بدی نگفت.. این

منم که نرمال نیستم و با یه پیشنهاد به هم ریختم

_چه پیشنهادی بوده که به همت ریخته؟!

_پیشنهاد ازدواج 🙄

_ 🙄🙄 ???

_تو چرا هنگ کردی؟ 🙄

_مگه تو متاهل نیستی؟ کی به زن یه آدم دیگه پیشنهاد

ازدواج داده؟ 🙄

_ازدواج من و آهیر که واقعی نیست نگین

مسعود هم اینو میدونه

_مسعود؟؟؟ 

_آره.. مگه تو مسعودو میشناسی که تعجب کردی؟

_فکر کنم قبلا گفته بودی از دوستای صمیمیته.. رفیقت بهت

نظر داشته؟

_یادم نمیاد بهت گفته باشم  فراموشی گرفتم

_درسته که ازدواجت با آهیر واقعی نیست ولی عقدتون که

واقعیه.. مسعود گوه اضافی خورده

– کارش که کلا مزخرف بود.. حتی اگه من عقد آهیر نبودم

بازم نباید به من اون حرفا رو میزد 😞

– چرا؟

– چون مسعود سالهاست رفیق منه.. بهتر از هر کسی میدونه

تمایلاتم مثل یه دختر عادی نیست

– پس چرا فرتی ابراز عشق کرده؟ 😞

– چون منو چند روز پیش با ظاهر جدیدم دیدن و بهشون

گفتم که دیگه حس پسرونه ندارم

– پس اگه نرمال شدی چرا اینطور به هم ریختی؟

_مسئله همینجاست.. امروز فهمیدم که من فقط مقابل آهیر



احساسات دخترونه دارم

_حسی به مسعود و ابراز علاقه ش نداشتی؟

_حس انزجار داشتم.. با اینکه مسعودو خیلی دوست دارم و

برام عزیزه، ولی وقتی بهم گفت دوسم داره و میخواد باهام

ازدواج کنه از تصورش چندشم شد و حالم بد شد

_ولی وقتی آهیر بوسیده بودت میگفتی شیدا شدم

_بوسیدن آهیر قشنگترین حس دنیا بود نگین.. حتی با یادش

هم دلم میلرزه ولی حرفای امروز مسعود بازم احساساتمو



قاطی پاطی کرد

_افرا.. یه چیزی میخوام ازت بپرسم.. راستشو بگو.. چون

جوابت خیلی مهمه

_چیه؟.. بپرس

_تو آهیرو دوست داری؟.. یعنی عاشقشی؟

اگه نگین این سؤال رو قبل از ملاقاتم با مسعود میپرسید،
قطعا جوابم مثبت بود و بهش میگفتم خیلی وقته که عاشق
آهیرم..

ولی بعد از حرفهای مسعود و تو اون شرایط روحی بدم، که
گیج و ترسیده بودم، نتونستم جواب نگین رو درست بدم و با
خودم هم لج کردم و حسمو انکار کردم..

_نه عاشقش نیستم.. اصلا من آدم نرمالی نیستم که عرضه ی

دوست داشتن کسی رو داشته باشم میبینی که با یه ابراز

علاقه و پیشنهاد ازدواج مسعود طوری ترسیدم که انگار

میخوان مجبورم کنن زن کسی باشم و برم تو رختخوابش، و یا

میخوان بهم تجاوز کنن 😓 گاهی فکر میکنم من باید مثل

راهبه ها زندگی کنم و احساسات ناپایدارم رو دفن کنم تو دلم

_باشه افرا.. خودتو اذیت نکن فعلا.. من باید برم بعدا حرف

میزنیم

گوشی رو گذاشتم کنار و سرمو تو بالش فرو بردم.. دماغ بودم و

چند ساعتی تو اتاق موندم..

برعکس همیشه آهیر نیومد سراغم و خودم بعد از سه ساعت

از اتاق خارج شدن و رفتم تو هال..

صدای ضعیف پیانو میومد و دیدم در اون اتاق بسته ست و

چراغش روشنه..

آهیر اونجا بود و داشت آهنگ غمگین و خیلی قشنگی رو با

پیانو میزد..

در اتاق رو آهسته باز کردم.. متوجهم شد و نگاه گذرایی بهم

کرد و به نواختنش ادامه داد..

همونجا وایسادم و به چهارچوب در تکیه دادم و نگاهش

کردم..

پشت پیانو نشسته بود و با اون تیپ جذابش مثل یه تابلو زیبا
بود..

آهنگی که میزد تا اعماق روح آشفته م میرفت و انقدر آرامش
بخش بود که مثل یه مرهم روی زخم، قلبمو آرام کرد..

وقتی آهنگ رو تموم کرد برگشت نگاهم کرد و با لبخند تلخی
گفت

بهتر شدی؟

آره بهترم.. آهنگی که زدی هم خیلی حال داد

بلند شد و اومد آرام از کنارم رد شد و رفت..

یه حالت غمگینی داشت و نمیدونم دلیلش چی بود..

پشت سرش رفتم و دیدم داره لباس میپوشه که بره بیرون..

همیشه وقتی میخواست بره بیرون به منم میگفت بیا بریم یه

دوری بزنیم ولی اینبار چیزی نگفت و سوئیچ موتورش رو

برداشت و گفت

—میرم بیرون یه دوری بزنم

بیحوصله بود و گفتم

—تو چرا پکری؟.. وقتی اومدم خونه که خوب بودی

عمیق نگاهم کرد و من ته چشمای قشنگش که معلوم نبود

طوسیۀ یا آبی یا سبز، غمی رو دیدم تازگی داشت برام..

چی و یا کی دلیل اون غم بود خبر نداشتم!

با لبخند تلخی، به تلخی غم نگاهش، گفت

— چیزی نیست.. فعلا

و از در خونه خارج شد..

.....

آهیر

خیلی وقت بود که میخواستم با اسم نگین، احساس افرا رو به
خودم بپرسم..

اگه میگفت که دوستم داره و میفهمیدم که حسم متقابله،
دیگه درنگ نمیکردم و بهش میگفتم که دوستش دارم و نگین
هم منم..

ولی با جوابی که داد مثل آوار فرو ریختم.. اگه افرا عاشق من
نبود پس حتما طبق قرارمون یکی دو ماه بعد میرفت پیش
سمانه..

تحمل رفتنش رو نداشتم.. حاضر بودم دوستم نداشته باشه و
از عشق من به خودش هم بیخبر بمونه ولی کنارم باشه و بازم
با هم زندگی کنیم..

ولی مسلما اونی که هیچ حسی به من نداشت، دلش
نمیخواست و راضی نمیشد که عمرش رو بیخودی کنار من
هدر بده و تو خونه م بمونه..

حال بدش و پریشون شدنش بعد از حرفهای مسعود نشون
میداد که هنوز کاملا با خودش و احساسات جنسیتی اش کنار
نیومده..

مسعود پسر بدی نبود.. قبلا در موردش تحقیق کرده بودم و
چند باری هم که دیده بودمش فهمیده بودم که آدم خوبیه..
ولی با پیشنهاد بیموقعش افرا رو آشفته کرده بود و اون
آرامشی که من به تدریج درونش بوجود آورده بودم رو یکروزه
از بین برده بود..

حال و اوضاع افرا برای من خیلی مهم بود.. حتی حالا که
فهمیده بودم دوستم نداره، باز هم دست رفاقتم رو از پشتش
نمیکشیدم و تا روزی که پیش من بود مواظبش میشدم..
ولی برای خودم باید کاری میکردم.. برای احساسات یکطرفه
م.. باید سعی میکردم از افرا دور باشم و خودمو برای روزی که
بخواد بره آماده کنم..

تو این چند ماه انقدر به بودنش عادت کرده بودم که از

نبودنش بیم داشتم..

من ضربه های سنگین و مهلکی توی زندگیم خورده بودم و

تحمل یه ضربه ی عاطفی شدید رو نداشتم..

باید خودم قبل از اینکه روز سخت جدا شدنمون برسه، خودمو

آماده میکردم تا با رفتن یهویی افرا زمین نخورم..

افرا

حال بد خودم، با دیدن گرفتگی آهیر تا حدی فراموشم شده

بود و به این فکر میکردم که چرا آهیر مثل همیشه منو با

خودش نبرد..

منتظرش بودم تا بیاد و انقدر سین جیمش کنم تا بگه چرا

ناراحته و اگه کاری از دستم برمیاد براش بکنم..

ولی ساعت از ۱۲ هم گذشت و نیومد.. مادرش دو بار اومده

بود بالا و از اینکه آهیر بدون من جایی رفته و تا دیروقت

برنگشته تعجب کرده بود..

خونواده ش هم مثل من نگران بودن و هر چی زنگ میزدیم به

موبایلش جواب نمیداد..

به سالار و اصغر زنگ زده بودم ولی اونا هم خبر نداشتن ازش

و اصغر گفته بود میره و به چند جا که ممکنه رفته باشه سر

میزنه..

بالاخره حول و حوش ساعت ۱ بود که اومد و شنیدم به

مادرش که پشت سرش میاد غر میزنه..

_مادر من، من سالهاست که تنها زندگی کردم و هیچکدومتون

خبر نداشتین کجام و چه گوهی میخورم.. الان که اومدم ور

دلتون باید کارت بزنم برای ورود و خروجم؟

درو باز کرد و وارد شد و به من که وسط هال وایساده بودم و

مشخص بود که منتظرشم نگاهی کرد..

مادرش پشت سرش اومد تو خونه و گفت

_مادر دلمون هزار راه رفت.. بعد از ازدواجتون من ندیدم و

نشیدم که تو افرا رو تنها بزاری و تا دیروقت بیرون باشی

با بیحوصلگی گفت

_چند بار تنه‌اش گذاشتم اتفاقاً.. الانم اگه اجازه بدین میخوام

کپه ی مرگمو بزارم خسته م

نزدیکتر که شد دیدم چشماش کمی قرمزه و بنظرم اومد

مشروب خورده.. ولی انقدر زیاد نبود که معلوم بشه مسته..

رفت تو آشپزخونه و من رو به مادرش گفتم

_حوصله نداره الان هر چی بگین عصبی تر میشه.. مهم اینه

که سالم برگشت خونه، شمام برین بخوابین

سری تکنون داد و گفت باشه و رفت پایین.. رفتم دنبالش تو

آشپزخونه و دیدم داره نوشابه میخوره..

_تو چت شده امروز؟

بقیه ی نوشابه رو هم سرکشید و گفت

_چیزی باید بشه که من برم بیرون یه گشتی بزنم؟

_آخه همیشه منم با خودت میبردی.. و مست هم نمیومدی

خونه

_اولا که مست نیستم.. فقط یه شات خوردم حال نداد دیگه

نخوردم.. دوما یه بار خودت گفتی مثل دوقلوهای به هم

چسبیده شدیم.. الانم بنظر من بهتره یکم سینگلی حال کنیم

و آویزون هم نباشیم

از چیزی که گفت انقدر دلم شکست که ناخودآگاه بغض کردم

و گفتم

_من آویزونتم؟

نگاهشو ازم گرفت و گفت

_نه.. ولی شاید من مزاحم زندگی خصوصیت باشم

با دلخوری گفتم

زندگی خصوصیم؟.. از کی تا حالا ما همچین حرفایی با هم
داریم؟

قوطلی نوشابه رو پرت کرد تو ظرف آشغال و گفت

مثل نکیر و منکر وایسادی بالا سرم حساب میپرسی؟.. خوابم
میاد خودمم نمیدونم چی میگم.. توام برو بخواب همخونه..
شبت بخیر

از کنارم رد شد و رفت تو اتاق قدیمی.. و من با دلی آزرده و
متعجب رفتنش رو نگاه کردم..

آهیر من آهیر همیشگی نبود.. حرفهایش طعنه ای داشت که
منظورش و دلایلش رو نمیفهمیدم..

به من گفت همخونه.. و این کلمه انقدر بنظرم سنگین و سرد

اومد که مثل یک تکه یخ بزرگ روی قلبم سنگینی کرد..

حرف بدی نبود.. کلمه ای بود که خود من خیلی ازش استفاده

میکردم.. ولی وقتی آهیر همخونه خطابم کرد، انگار فقط

همخونه بودنمون رو، و نسبت دیگه ای نداشتمون رو مثل یه

پتک کوبید به سرم..

روزها گذشت و آهیر دیگه اون آهیر قبل نشد..!

نمیدونم چه اتفاقی افتاده بود که رفتارش عوض شده بود..

با من سرد و دور نبود، ولی مثل سابق هم نبود.. لبخندهای

قشنگش تلخ شده بود و نگاهش فرق کرده بود..

اکثرا نگاهش رو ازم میدزدید و گاهی که چشمم به چشمش

میفتاد میدیدم اون برق و فروغ قبل توی چشماش نیست..

فرحناز خانم زن سالار، و عسل شاگردش، بهم گفته بودن که

با اومدن من به زندگی آهیر چشماش برق زندگی گرفته و

سر حاله..

پس اون برق چشماش چرا خاموش شده بود؟!.. من که کاری

نکرده بودم و یا بینمون اتفاقی نیفتاده بود که ناراحتش کرده

باشم!

خیلی دماغ و پکر بودم و آهیر هم از من بدتر بود ولی سعی

میکرد بگه و بخنده تا من حالشو نفهمم..

ولی میفهمیدم که یه چیزی بینمون عوض شده..

تو اتاق پیانو نشسته بود و وقتی رفتم پیشش دیدم داره نت

مینویسه..

نشستم روی صندلی مقابلهش و گفتم

_هنوزم نمیخواهی بگی چی شده؟

بازم از اون لبخندهای تلخش که معلوم بود زورکیه زد و گفت

_صد بار پرسیدی گفتم چیزی نشده.. رفتارم بده باهات که

همش میگی عوض شدی؟

نه.. ولی یه جوری شدی.. همون آدم سابق نیستی

خندید و گفت

نکنه روح کس دیگه ای رفته تو جلدم؟

من کاری کردم که ازم ناراحتی؟

نه، چرا فکرای بیخود میکنی؟.. خودم یکم بیحوصله م این

روزا

روح پروده؟

خندید و گفت

آره فکر کنم

نزدیکتر شدم بهش و گفتم

ـوقتی من اونجوری بودم تو پشتمو مالیدی نوازشم کردی،

میخوای منم روحتو نوازش کنم؟

ازم دور شد و با خنده گفت

ـنه افرا.. خوبم برو عقب

آهیری که تو هر فرصتی سر به سرم میزاشت و میچسبید بهم

و یا هیزبازی درمیآورد، مدتی بود که از کوچکترین تماس

بدنی با من خودداری میکرد و انگار برق ۲۲۰ ولت داشتم و

نمیزاشت بهش نزدیک بشم..

با تعجب نگاهش کردم ولی به روش نیاورد و گفت

_خب چه خبر؟.. راستی از اون دوست که آلمان بود چه

خبر؟

_سمانه؟.. البته الان سامان شده ولی من هنوز عادت نکردم

_آره همون.. حرف میزنن با هم؟

_آره چند روزیه بار تصویری.. چی شد یاد اون کردی؟

_همینطوری.. هنوزم میخوای بری پیشش؟

با حرفی که زد هنگ کردم.. چرا اینو پرسیدی؟.. نکنه من مزاحم

زندگیش بودم و این ناراحتی های جدیدش هم بخاطر حضور

من بود؟!!

نکنه با دختر جدیدی آشنا شده بود و نمیتونست رک و راست
به من بگه که وقتش رسیده و باید ازدواجمون رو به هم
بزنیم؟!!!

با این افکار دست و دلم لرزید و سعی کردم بغض نکنم و گفتم
_تو میخوای برم؟

نگاهم نکرد و با خودکار چیزی نوشت و گفت

_نه من نمیخوام.. ولی خواستم بگم قرارمون یادمه و هر وقت
که خودت خواستی من به قولم عمل میکنم و میبرمت

_میدونم.. هر وقت خواستم برم میگم بهت.. توام اگه خواستی

من برم بهم بگو

خواست چیزی بگه که تلفنش زنگ خورد..

_الو..... خودمم..... شما؟..... ترانه دیگه کیه؟.....

نخیر، باید بجا بیارم؟..... دوست افرا؟!!

ترانه بود!.. چرا به آهیر زنگ زده بود؟..

آهیر نگاهی به من کرد و من زیر لبی گفتم

_چی میخواد؟

نگاهشو ازم گرفت و رو به ترانه گفت

_یادم نمیاد خانم.. یا خودتو معرفی کن یا قطع کن وقت منو
نگیر..... شمال؟..... هوم.. یادم اومد.....خب،
امر؟..... تدریس خصوصی قبول نمیکنم وقتم
پره..... میتونی بیای آموزشگاه..... اوکی
بدون خدا حافظی قطع کرد و رو به نگاه متعجب من گفت
_شماره ی منو تو دادی به این دختره؟
_نه.. مگه خرم؟
_خر چرا؟

_خب تابلو بهت نخ میداد.. چرا باید با دست خودم شماره ی

تو رو بدم بهش؟

_خب نخ میداد که میداد.. مگه زن واقعی منی که شماره مو

نخوای بدی و غیرتی بشی؟

سوتی داده بودم!

_منظورم این نبود.. یعنی چرا باید شماره ی تو رو بدم به یه

دختر سیریش که اذیت کنه

_میگفت پیام خونت گیتار یادم بده

بیخود.. خوب کردی گفתי خصوصی قبول نمیکنی.. خوشم

نمیاد ازش

از ترانه خوشم نمیومد ولی انقدر پررو بازی درآورد و آویزون
آهیر شد که بالاخره بعد از روزها تونست به خونه راه باز کنه..

وقتی آهیر گفت بعد از ظهر ترانه میاد تمرین کنیم چشمام

گرد شد و گفتم

خونه چرا؟! مگه نگفתי قبولش نمیکنی؟

گفته بودم نه.. ولی تو این مدت که اومد آموزشگاه دیدم
دختر خوبیه و اونطوری که من فکر میکردم نیست.. تو مشکلی
با اومدنش داری؟

عصبی شدم و با حرص گفتم

_نه.. صلاح کار خویش خسروان دانند

و رفتم تو اتاق خواب و درو کوبیدم..

ترانه وارد زندگیمون شد و انقدر خانمانه و سرسنگین رفتار

میکرد که اگه واقعا نمیشناختمش منم باور میکردم که یه

دختر خوب و متینه!

معلوم بود که انقدر زرنکه که فهمیده چطور باید قاپ آهیر رو

بدزده تا اجازه بده بهش نزدیک بشه..

اولین بار که اومد خونمون ازش پرسیدم شماره ی آهیر رو از
کجا پیدا کرده.. گفت بعد از سفر شمال همش دنبالش بوده تا
اینکه بالاخره از طریق اینترنت و اسم اساتید، از آموزشگاه
پیداش کرده..

لعنتی سمج.. همون موقع تو ویلای مسعود هم از نگاه هاش
فهمیده بودم که بدجور تو کف آهیر مونده و بالاخره اومد
بهش چسبید..

اعصابم از رفت و آمدهای ترانه و صمیمیتش با آهیر حسابی
خرد بود و مادرم هم از طرفی هر روز زنگ میزد به خودم و
مادر آهیر و میگفت که میخوان جهیزیه مو بخرن و بفرستن..

آخرش یه روز باهاش دعوا کردم و سرش داد زدم

_مامان جهیزیه بخوره به سرم.. نمیخوام آقا جان.. ول کنین

دیگه

_یعنی چی جهیزیه نمیخوام؟.. اینم شد عروسی که گفتم

عروسی نمیگیریم و به هیچ کسم مربوط نیست؟.. به بهونه ی

معه درد آهیر، بدون عروسی رفتی خونه ش موندگار شدی و

آبرومون پیش دوست و دشمن رفت

_چرا آبروتون رفت؟.. مگه از دوست پسر حامله شدم؟.. مگه

معتاد شدم و دوست و دشمنات از جوب آب جمع کردن؟..

عقد کردیم، زن و شوهر رسمی و شرعی بودیم رفتم سر خونه

زندگیم.. حتما باید مثل همه داریم دارام راه مینداختم و لباس

عروس میپوشیدم؟.. الان دیگه خیلیا بدون عروسی و هزینه

های اضافی میرن خونه ی شوهرشون.. منم رفتم الانم میگم

فعلا جهیزیه لازم نیست.. ولی اگه خیلی میخواین، پولشو

بریزین به حسابم، من و آهیر خودمون هر طور نیازمون باشه

خرج میکنیم

_اوا.. پولشو بدم خرج خوشگذرونی کنین بعدشم مادرشوهرت

و اون خواهر شوهر افاده ایت و فک و فامیل بگن افرا جهیزیه

نداشت؟.. خاک بر سرت که یه ذره عقل نداری

_پس شما نگران حرف مردمی.. باشه بجای جهیزیه یه ملکی

چیزی به نامم کنین به همه هم سندش رو نشون بدین تا نگن

به دخترشون جهیزیه ندادن.. تنها راهش همینه چون تو این
خونه جایی برا وسایل اضافی نیست

بالاخره مادرم راضی شد و قرار شد یه آپارتمان کوچیک به
نامم کنن و خانواده ی آهیر و بقیه ی فامیل هم بدونن که
بعنوان جهیزیه خونه دادن بهم و هر وقت که خواستم میتونم
بفروشم و پولش رو قاطی زندگیمون کنیم و یا به قول مادرم
بمونه برای بچه مون!

وقتی گفتم بمونه برای بچتون، از فکر بچه ی من و آهیر دلم
لرزید و بغض کردم که هیچوقت اون بچه وجود نخواهد
داشت..

بیچاره مادرم که نمیدونست تا دو ماه دیگه احتمال اینکه آهیر

بگه جدا بشیم زیاده..

.....

شبی که ترانه آهیر رو با خودش به کنسرت یه گروه معروف

که مورد علاقه ی آهیر بود برد، من زانوی غم بغل گرفتم و

بعد از اون شب افسرده شدم..

ترانه فقط دو تا بلیط خریده بود و آهیر گفت که منم باهاشون

برم و همونجا به نوعی بلیط پیدا میکنه برام.. ولی من با

عصبانیت و از لجم گفتم که از اون گروه موسیقی متنفرم و

قراره با دوستانم برم بیرون..

روزهای سختی رو میگذروندم و تغییر رفتار آهیر از طرفی و
صمیمیتش با ترانه هم از طرف دیگه، مقاومتتم رو در هم
میشکست..

لج میکردم و با آهیر بدرفتاری میکردم و بیشتر با نغمه و رضا
و مسعود میرفتم بیرون..

مسعود یک بار دیگه پیشنهادش رو مطرح کرد و انقدر بلند
سرش داد زدم که خفه شد و دیگه حرفشو نزد..

بهش گفتم به تمام مقدساتم قسم اگه فقط یه اشاره جزئی و
یا نگاه معناداری بهم بکنه، دیگه هرگز نمیتونه منو ببینه و
دوستیمون رو هم تموم میکنم..

روانی شده بودم و اونم از ترسش چیزی نگفت و قول داد که

حسش رو فراموش میکنه و منم حرفاشو فراموش کنم..

روزها بود که به نگین پی ام میدادم ولی آخرین بازدیدش

خیلی وقت پیش بود و جواب نمیداد..

نگرانش بودم و میترسیدم اتفاق بدی براش افتاده باشه تا

اینکه یه روز صبح که بیدار شدم دیدم نصف شب پی ام داده..



_دوست مجازی عزیز من.. ببخش که نگرانت کردم

متاسفانه دیگه نمیتونم اینجا باشم و مجبورم ازت خداحافظی

کنم..

شاید یه روزی دوباره تو یه راهی به هم برخوردیم..

مواظب خودت باش و طوری زندگی کن که دلت میخواد..

امیدوارم همیشه شاد باشی و از زندگی لذت ببری 😊

متاسفم که بدون خدا حافظی میرم.. ولی اینطوری بهتره..

همیشه به یادتم افرا، شک نکن ❤️

از خوندن پیامش دلم گرفت و سریع براش نوشتم

_لطفا نرو.. چرا باید بری؟ 😞😞😞

به بودنش عادت کرده بودم و حتی دوست داشتم یه روزی

بینمش و دوستای واقعی باشیم.. ولی پیامم رو سین نکرد و

روز بعدش دیدم که دیلیت اکانت کرده!

از دیدن جای خالی پیجش و آیدیش خیلی دلم گرفت و بغض
گلوמו فشار داد..

تو هال نشسته بودم روی مبل و بغ کرده به گوشیم نگاه
میکردم که آهیر از کنارم رد شد و گفت

—چرا دپی؟

غمگین نگاهش کردم و گفتم

—نگین پیجشو پاک کرده

بنظرم نگاه اونم غمگین شد و با صدای گرفته ای گفت

—هر چیزی پایانی داره.. ناراحت نباش

با ناراحتی گوشی رو گذاشتم روی میز و دنبال آهیر رفتم تو
اتاق قدیمی..

سیگاری روشن کرد و ضبط صوت رو پلی کرد.. یه آهنگ
غمگین اسپانیایی از گروه جیپسی گینک بود که با گیتار بود و
خیلی غمگین و سوزناک میخوندن..

آهیر جلوی پنجره وایساده بود و به منظره ی پاییزی حیاط
نگاه میکرد و سیگار میکشید..

منم نشستم روی مبلهای سیاه قدیمیمون و از نگاه کردن به
آهیر همراه اون آهنگ گیتار عالی، نشئه شدم..

کمی بعد تلفنش زنگ خورد و من صدای موسیقی رو کم کردم..

_جونم داش اصغر..... مخلصم تو چطوری؟..... نه
اصغر.. وقتی افرا تو کما بود، با اوس کریم قرار گذاشتیم که
اون افرا رو نبره، منم دیگه با روشهای خودم عدالتو اجرا نکنم..
یعنی که تموم کردم اون کارو..... کی

هست؟..... ای تف تو ذات پدرسگش..... حیف
که نذر کردم و نمیشه بزمن زیر قولم به خدا، وگرنه حساب
ک...شو میرسیدیم..... آره داداش، تا الان حال
خیلیاشونو گرفتیم بعد از این دیگه بقول افرا واگذار کنیم به
خدا..... به فرخ هم بگو برنامه رو جمع کردیم، جوادو

چند روز پیش دیدم خودم بش گفتم.....

قربانت..... میبینمت

از چیزی که شنیدم انقدر خوشحال شدم که با شوق گفتم

_واقعا بخاطر من کار انتقام از آدمای کثیفو گذاشتی کنار؟

لبخندی زد و سیگارش رو خاموش کرد و گفت

_داشتی میمردی زشتول.. گفتم یه نذری چیزی تو سبک

خودم بکنم بلکه خدا برت گردونه و بازم مخ منو تیلیت کنی

دلم خواست مثل همه ی وقتایی که حرفی میزد یا کاری

میکرد که حال دل منو خوب میکرد و دلم برای خوبیش

میرفت، بلند بشم و بغلش کنم..

ولی مدتی بود که ازم دوری میکرد و میدیدم که نمیخواه

نزدیکش بشم و یا بغلش کنم..

سر جام نشستم و فقط با مهربونی نگاهش کردم و گفتم

_خیلی ماهی.. دمت گرم

خندید و دوباره آهنگ رو از اول پلی کرد..

.....

تلفنی با مادرم حرف میزدم ولی حواسم به آهیر و شاگرداش

بود که تمرین دسته جمعی میکردن و یه آهنگی رو با پنج تا

گیتار میخواستن بزنن..

شب گذشته مادرم خانواده ی آهیر و خانواده ی خاله ی
بزرگش و عمه م رو برای شام دعوت کرده بود و به اون بهانه
سند آپارتمانی رو که بعنوان جهیزیه به اسم من زده بودن رو
هم فرو کرد تو چشم همه..

عمه پیش آهیر نشسته بود و تا آخر شب مادرمو مسخره کرد
و من و آهیر هم یواشکی خندیدیم به حرفاش..

وقتی مادرم سند رو به عمه نشون داد و رفت پیش بقیه، عمه
به من و آهیر گفت

_میدونید دیگه من و خاله خانم دعوت شدیم تا هر کدوم به
کل فامیل خودمون خبر بدیم که اینا به دخترشون آپارتمان
دادن

عمه دقیقا زده بود تو خال و میدونست که مادرم با چه هدفی
دعوتش کرده..

الان هم مامان داشت با آب و تاب از اتفاقات دیشب برای من
تعریف میکرد و نمیدونست که هیچ کدوم از حرفاشو متوجه
نمیشم..

عسل و ترانه و سیامک و امیرحسین دایره وار کنار آهیر
نشسته بودن و به حرکت انگشتاش نگاه میکردن..

گاهی به مامان، بدون اینکه درست بفهمم چی میگه، آهان و

اوهون و بله میگفتم، تا اینکه ترانه به آهیر گفت

_نمیتونم انگشتمو مثل شما بزارم استاد.. میشه کمک کنین؟

پیش بقیه به آهیر میگفت استاد، ولی وقتی بقیه ی شاگردا

نبودن طوری آهیر میگفت که انگار صد ساله همو میشناسن..

وقتی آهیر رفت پیشش و دستشو گرفت و روی سیم های

گیتار تنظیم کرد، دیگه حواسم به کل مختل شد و با عجله به

مامان گفتم کار دارم بعدا حرف میزنیم.. و قطع کردم..

دختره ی احمق به بهونه ی گیتار زدن میخواست آهیر
دستشو بگیره و من حتی تحمل یه تماس کوچیکشون رو هم
نداشتم..

رفتم پیششون و غسل زیر چشمی بهم اشاره کرد که ترانه رو
بین و سری تگون داد..

لبهامو از حرص به هم فشردم و تا آخر تمرین بدون حرف
پیششون نشستم..

ادا و اطوار ترانه بدجور رو مخم بود ولی نمیخواستم واکنشی
نشون بدم و آهیر بفهمه که از نزدیکیشون ناراحتم..

هر بار که ترانه به بهانه ای به آهیر نزدیک میشد و عشوه و
غمزه میومد برایش، درونم طوفانی میشد ولی در ظاهر فقط
نگاه میکردم و هیچی نمیگفتم تا آهیر حالمو نفهمه و ندونه
که از حسودیش رو به موتتم..

بالاخره وقتی درس تموم شد و همگی عزم رفتن کردن، ترانه
رو به آهیر گفت که اون پلاک موزیک قدیمی رو که خیلی
وقته آهیر دنبالش بوده تو یه اجناس عتیقه فروشی پیدا کرده
و بیعانه داده تا مرده نگهش داره و برن آهیر ببینه اگه خودش
بود بخرن..

آهیر از اینکه ترانه پلاک اورجینال موزیکی رو که خیلی وقت
بود دنبالش میگشت براش پیدا کرده بود خوشحال شد و گفت
بریم ببینم همونه یا نه..

فهمیدم که ترانه باز هم بهونه ای جور کرده تا با آهیر باشه و
از حرصم ناخنهامو تو دستم فشار دادم..

قرار نبود جایی برم ولی از لجم رو به آهیر گفتم

_منم با مسعود اینا میرم جمشیدیه شب دیر میام

از قصد اسم مسعود رو بردم که شاید یه ذره حسودی کنه ولی
تغییری تو قیافه ش نشد و در حالیکه کاپشنش رو برمیداشت
گفت

_فکر نکن این روزا همش با دوستات میری حواسم بهت
نیست.. من هر جای دنیا که باشم ازت خبر دارم و حواسم
بهت هست

ترانه وایساده بود جلوی در و منتظر آهیر بود.. نگاه بدی به
هردوشون کردم و گفتم

_این حرفت یعنی چی مثلاً؟.. میخوای بگی حواستو جمع کن
خطا نکنی حواسم بهت هست؟.. تو حواست به خودت و ترانه
خانم باشه تصادف نکنین

نگاه معناداری بهم کرد و گفت

_چرا پاچه میگیری؟.. منظورم این بود که فکر نکن ازت غافل

شدم.. همش فکرم و حواسم پیشته و مثل قبل که باهم

میرفتیم همه جا هنوزم مواظبتم.. هر وقت که اتفاقی برات

افتاد فقط به خودم زنگ بزن هر جا که باشی سریع میام

بیچاره منظور بدی نداشت و هنوز هم پشتم بود.. من بیخودی

پاچه شو گرفته بودم.. با اینکه روابطمون به دلیلی که

نمیدونستم چیه تغییر کرده بود و به وضوح ازم دوری میکرد،

ولی هنوز هم حامی و پناه بود برام..

مگه پناه دیگه ای هم بجز آهیر داشتم؟.. هر چند که اگه همه

ی دنیا هم بعد از این پناه و حامی میشدن برام،

نمیخواستمشون و فقط حمایت و آغوش امن آهیر رو

میخواستم و آرومم میکرد..

حتی در مواقعی که بخاطر ترانه ازش عصبانی بودم هم به

خودش پناه میبردم و با کوچکترین محبت و لبخندش،

کنارش آروم میگرفتم..

این روزها همش تو فاز دپ بودم و همش شکلات میخوردم..

آهیر برام یه بسته ی بزرگ که توش ده تا از شکلات های

فندقی محبوبم بود خریده بود و گذاشته بود تو یخچال..

بخاطر خودش ناراحت بودم و حین خوردن شکلاتهایی که
خودش برام خریده بود تو تنهاییم فحش بارونش میکردم و
دلمو خالی میکردم..

چقدر جای نگین خالی بود و بهش احتیاج داشتم که حرفهایی
که تو دلم تلنبار شده بود و داشت خفه م میکرد بهش بگم..
ولی دیگه کلا رفته بود و اثری ازش نبود..

.....

آهیر تازه از آموزشگاه برگشته بود و من برای ناهار بیف
استروگانف درست کرده بودم که آهیر خیلی دوست داشت..

با لذت میخورد و سعی میکرد با شوخی و خنده منو هم سر
حال بیاره.. ولی نمیشد چون میفهمیدم که خودش هم مثل
من بیحوصله ست و الکی ادای سرحالی درمیاره..

تازه ناهارمون تموم شده بود و من دلم میخواست بعد از مدتها
پیشش بشینم و به بهانه های مختلفی دل سیر ببینمش و
باهاش حرف بزنم..

ولی هنوز ده دقیقه هم نشده بود که پیش هم نشسته بودیم
که در زدن و از آیفون قیافه ی نحس ترانه رو دیدم!

تو دلم فحش خیلی قشنگی از فحشهایی که از آهیر یاد گرفته
بودم بهش دادم و بدون اینکه درو باز کنم برگشتم نشستم
پیش آهیر و گفتم

—همسایه بغلی رو میخواست اشتباه اومده بود

ولی مگه ول کن بود گنه.. بازم در زد و منم از اون سمج تر
بودم که بازم باز نکردم و اینبار اجدادش رو هم مورد عنایت
قرار دادم..

آهیر از روی مبلی که نشسته بود نگاهم کرد و با خنده گفت
—چی داری با حرص و جوش زیر زبونت بلغور میکنی؟

_هیچی دارم به جد و آباد خرمگس معرکه فحش میدم

بعد از مدتها داشت از ته دل میخندید و من از دیدن خنده ی

قشنگش مست میشدم که موبایلش زنگ خورد..

ترانه ی عفریته بود!.. خدا لعنتش کنه که انقدر پررو بود که

درو باز نکرده بودیم و زنگ زده بود..

آهیر با تعجب به من نگاهی کرد و بهش گفت

_الان باز میکنم

و بلند شد و درو باز کرد.. احساس میکردم از گوشام دود
بیرون میزنه از عصبانیت و چپ چپ به آهیر نگاه کردم و اونم
بههم گفت

_مارمولک

اگه اون لحظه ترانه رو میدادن دستم خفه ش میکردم.. ولی با
وجود آهیر هیچ کاری نمیتونستم بکنم و با عصبانیت رفتم تو
اتاق خواب..

کمی بعد صداشو شنیدم که میگفت

_دفترت تو آموزشگاه جا مونده بود گفتم لازمت میشه بیارم
برات

همش یه بهونه جور میکرد تا بیاد خونه و اعصاب منو گوه

مرغی کنه.. اینبار هم دفتر نت رو بهونه کرده بود..

نمیخواستم چشمم به چشمش بیوفته و تو اتاق موندم تا رفع

شر کنه، ولی وقتی دیدم نرفت با جوش و خروش از اتاق

بیرون رفتم..

آهیر سر پا بود و داشت سیگار میکشید و پشتش به من بود..

ترانه تا منو دید بلند شد رفت پیش آهیر و دستش رو دور

کمر آهیر انداخت و گفت

_تو رو خدا کم بکش این سیگارو.. ریه هات از بین میره

از دیدنشون تو اون حالت طوری شوکه و عصبی شدم که پلک

چشمم نبض زد و احساس کردم بدنم منقبض شد!

یعنی ترانه اونقدر پیش رفته بود که به خودش اجازه میداد

آهیر رو بغل کنه؟!!!

بغلی که مدتی بود از من دریغ شده بود و من تو حسرتش

ذوب میشدم، برای ترانه مجاز شده بود؟!!!

آهیر دست ترانه رو پس زد و گفت

_نچسب ترانه

حالم انقدر بد بود که حرف آهیر هم نتونست خوبم کنه و با

دستای لرزون رفتم تو اتاق مانتو شالم رو پوشیدم..

وقتی از مقابلشون رد میشدم آهیر با تعجب نگاهم کرد و گفت

_کجا شال و کلاه کردی؟

خون خونمو میخورد و کم مونده بود اشکم جاری بشه..

لبمو گزیدم و عصبی گفتم

_جهنم.. میای؟

تعجب آهیر بیشتر شد و پوزخند ترانه رو دیدم.. ولی کار از کار

گذشته بود و من آهیر رو از دست داده بودم..

فایده ای نداشت که بخوام با ترانه بجنگم و حرفی بهش بزنم..

آهیر همون اول آشناییمون بهم گفته بود که از زنهای لوند و

جذاب خوشش میاد و من همیشه ترسیده بودم که بخاطر

سادگی و اسکلیم به چشمش نیام و منو نپسندده..

همین هم شد و بالاخره جایگاه خودم رو تو زندگی آهیر

فهمیدم و تصمیم به رفتن گرفتم..

ترانه همون تیپ زنی بود که آهیر دوست داشت..

یکی مثل یلدا.. لوند و سکسی و عشوه گر.. ولی زرنگ بود و

خودش رو مظلوم نشون میداد و تونسته بود به آهیر نزدیک

بشه..

من گیم اور شده بودم و باید میرفتم کنار.. باید میرفتم تا
مزاحم زندگی آهیر نباشم و قبل از اینکه خودش بگه طبق
قرار جدا بشیم، خودم باید میگفتم..

هنوز هاج و واج نگاهم میکرد که دم در برگشتم سمتش و
محکم گفتم

_وقتشه که به قولت عمل کنی.. بلیط بگیر برام، میخوام برم
پیش سمانه.. خودتم میتونی کارهای طلاقو انجام بدی
منتظر نشدم جواب بده و تنها چیزی که از لای دری که
میبستم دیدم، چشمهای متعجب و غمگینش بود..

غمی که بنظرم بخاطر جدایی از یه رفیق بود.. به من بعنوان
یه رفیق و همخونه عادت کرده بود و شاید بخاطر رفتنم
ناراحت میشد..

ولی اون ناراحتی جزئی، براحتی با وجود ترانه از بین میرفت و
بعد از چند روز شاید منو به کل فراموش میکرد..

استارت ماشین رو که زدم بغضم ترکید و اشکهایی رو که به
زور نگه داشته بودم رها کردم تا بباره..

صحنه ای که ترانه آهیر رو بغل کرد از جلوی چشمم
نمیرفت..

با سرعت روندَم و رفتم کافه ی آرمین.. به نغمه و رضا و

مسعود زنگ زدَم و به رضا گفتم

_بیا لاماندارین.. مشروبم بیار، من داغونم

(ماندارین : کلمه ی فرانسوی به معنی نارنگی)

قبلا تو ویلای مسعود، رضا مشروب آورده بود و میدونستم

همیشه چیز خوب تو خونه ش داره.. خیلی وقت بود که لب به

الکل نزده بودم و قبلا هم بیشتر از دو شات نمیتونستم بخورم

و رضا میگفت ظرفیتشو نداری و نباید بخوری..

خودمم از مزه ی تلخ و بدش خوشم نمیومد و بجز دو سه

باری که با مادرم دعوا کرده بودم، هیچوقت نخورده بودم..

ولی تو اون حال بدم احساس کردم میخوام مست بشم و
عصیان کنم..

آهیر

با حرفی که افرا زد، توی دلم خالی شد و حس کردم از یه
جای بلند افتادم رو کف آسفالت!

بعد از اونروز که تو چت به نگین گفت عاشق آهیر نیستم،
منتظر این حرف از جانبش بودم و میدونستم که بزودی قصد
رفتن میکنه..

ازش دوری میکردم و میخوام خودمو آماده کنم برای اون
روز، که وقتی زمانش رسید خودمو نبازم..

ولی با این حساب، آماده شدنهای اخیرم، همش باد فنا بود که
با شنیدن حرف رفتن و بلیط و طلاق، آشوب شدم و خودمو
باختم..

حتی نتونستم جوابی بهش بدم.. درو بست و از خونه خارج
شد..

ولی حالتش نرمال نبود و از عصبانیت ناگهانیش معلوم بود که
چیزی عصبیش کرده..

چون تا چند دقیقه ی قبلش کیفش کوک بود و پیشم نشسته
بود..

چشمم که به ترانه خورد به ذهنم رسید که شاید افرا دیده که
ترانه دست انداخته دور کمر من و بهم نزدیک شده.. و بخاطر
همون هم ناراحت شده..

ولی اونکه عاشق من نبود و طبیعتا نزدیکی من با دخترهای
دیگه براش مهم نبود..

ترانه دستمو گرفت و گفت

_چرا سرپا موندی؟.. بیا بشین

یاد کارش افتادم و با عصبانیت دستمو کشیدم و گفتم

_تو با چس مثقال مغزت فکر کردی و خواستی افرا رو

بچزونی؟

از عصبانیت ترسید و یه قدم ازم دور شد و گفت

_نمیفهمم چی میگی.. چرا بخوام افرا رو بچزونم؟

_اصلا تو چرا همش آیزون منی و تو خونه م پلاسی ترانه؟..

کار و زندگی نداری؟.. اگه همینطور دور و برم بپلکی و

سیریش بشی آموزشت رو قطع میکنم

با چشمهای گرد شده نگاهم کرد و سریع کیفش رو برداشت و

گفت

_متوجه شدم.. میبخشی

و تو یه چشم به هم زدن غیب شد.. نشستم روی مبل و سرمو

بین دستام گرفتم.. افرا داشت میرفت!

بالاخره قصد رفتن کرده بود و من نمیدونستم بعد از رفتنش

چه حالی میشم..

اولین بار بود که تو ۳۰ سال عمرم درد عشق رو تجربه میکردم

و میفهمیدم که چی بوده..

بعد از جدایی چی میشد؟.. ندیدن افرا ممکن بود؟.. میتونستم

رفتن ناگهانی و جای خالیش رو تحمل کنم؟

قبلا چنین تجربه ای نداشتم و هیچوقت عاشق کسی نشده
بودم و اونم ترکم نکرده بود.. نمیدونستم با رفتن افرا میتونم
کنار بیام یا نه..

من تو زندگیم غم و دردهای بزرگی رو تجربه کرده بودم و
قدرتمندتر از قبل سرپا شده بودم.. ولی اینبار خودمو گم کرده
بودم و نمیتونستم تمرکز کنم و احساساتم رو کنترل کنم..
تنها چیزی که میدونستم این بود که نباید جلوی افرا رو
میگرفتم و مجبورش میکردم که با من بمونه..

موندنش با من درحالیکه عاشقم نبود انصاف نبود و باید
میزاشتم بره دنبال زندگی ای که میخواست..

بهش قول داده بودم میبرمش و هر طور شده باید به قولم
عمل میکردم..

حتی اگه خودم بخاطر این قول آوار میشدم..

دو ساعت از رفتن افرا میگذشت و من هنوز هم سر جام
نشسته بودم و فکر میکردم..

تنها چیزی که به عقلم رسید این بود که برم بلیط بخرم و در
حالیکه کنترل رفتارم و عقلم دست خودم نبود از جام بلند
شدم..

مقابل آژانس هواپیمایی وایسادم و کسانی رو که مشغول انجام
کارهای سفرشون بودن نگاه کردم..

پای داخل رفتن نداشتم.. چند دقیقه ای همونجا ایستادم و

بالاخره تصمیمم رو گرفتم و رفتم تو..

دو تا بلیط برای خودم و افرا خریدم.. برای یک هفته بعد!

برای خودم برای دو روز بعدش بلیط برگشت هم خریدم ولی

برای افرا فقط رفت!

روزی که رفته بودم خواستگاریش قول این کار رو بهش داده

بودم و مجبور بودم هر وقت که بخواد انجامش بدم..

نگاهی به بلیط ها کردم و با آشفتگی سوار ماشین شدم..

خیلی خراب بودم و نمیدونستم چطور آروم بشم و به خودم
بیام..

خواستم برم گاراژ اصغر و تا صبح عرق سگی بخوریم و طوری
منگ بشم که نتونم به رفتنش فکر کنم..

ولی نمیخواستم افرا منو مست و نابود ببینه و بفهمه که برای
رفتنش داغونم و بخاطر من مجبور بشه بمونه..

قلبش انقدر رئوف و مهربون بود که اگه میفهمید من دوستش
دارم و از رفتنش در عذابم نمیرفت و از زندگی رویایش تو
آلمان دست میکشید..

بهتر بود برم پیش سالار.. سالار با حرفاش همیشه آرومم
میکرد..

ولی سالار میدونست که عاشق افرا شدم و از اولش فهمیده
بود.. اگه حالمو میدید مانع رفتن افرا میشد..

بلیط ها توی جیبم سنگینی میکرد و انگار خاری روی قلبم
بود..

فکر رفتن افرا عذابم میداد و با ناراحتی پامو فشار دادم روی
پدال گاز و تو بزرگراه پرواز کردم..

باید کاری میکردم که به افرا فکر نکنم.. باید آروم میشدم و هر کاری که افرا میخواست بخاطر خوشحال بودنش انجام میدادم..

باید با چیزی خودمو مشغول میکردم که مانع افرا نشم و بزارم بره..

تنها گزینه یه زن دیگه بود!

کسی که به ذهنم رسید یلدا بود.. باید میرفتم خونه ش و دوباره باهاش وارد رابطه میشدم تا سرم گرم بشه و فکر افرا رو از سرم بندازم!

ولی انقدر از یلدا و کاراش متنفر شده بودم که نمیتونستم

تحملش کنم..

ترانه.. یاد ترانه افتادم و همه ی سعی و تلاشش تو این مدت،

که میخواست توجه منو به خودش جلب کنه.. ولی فکر و دل

من فقط پیش افرا بود و بهش راه نداده بودم..

الان بهترین گزینه ترانه بود.. مثل یه چسب زخم.. یه قرص

اورژانسی.. مثل یه اسباب بازی که به یه بچه ای که مادرش

مرده میدن تا گریه ش قطع بشه و چند ساعت مادرش رو

نخواد..

وقتی به خودم اومدم، جلوی در خونه ی ترانه بودم..

میدونستم که تنها زندگی میکنه و شرایطش مهیاست..

زنگ رو زدم و با دیدن من از آیفون جیغ خفیفی زد و درو باز کرد..

هنوز به در ورودی خونه ش نرسیده بودم که با شوق دوید و

خودشو رسوند بهم و گفت

_باورم نمیشه اومدی خونه م

سرد نگاهش کردم و با بیتفاوتی گفتم

_اومدم شبمو بسازی.. بدون هیچ حرفی.. میتونی؟

تعجب و خوشحالی همزمان توی چشماش موج زد و چند
لحظه بهم خیره شد.. ولی بالاخره تعجبش از بین رفت و
دستم گرفت و کشید داخل خونه ش..

نذاشت کاپشنمو از تنم دربیارم و همونجا پشت در بغلم کرد..
پیشون و آشفته بودم و حواسم به زنی که مقابلم بود نبود..
تنها چیزی که توی مغزم تکرار میشد و آزارم میداد صدایی
بود که میگفت افرا داره میره..

دستهای ترانه روی بازو هام و پشتم و داخل مو هام میگشت و
من منگ و بیحس مقابلش وایساده بودم تا اینکه گرمی لبهاشو
کنار لبم حس کردم و به خودم اومدم!

سریع سرمو عقب کشیدم و به تندی گفتم

_لبامو نبوس.. فقط تنتو میخوام.. حرفم نزن

نمیخواستم بعد از افرا لب زن دیگه ای بخوره به لبم..

میتونستم از هر زنی کام بگیرم، ولی نه میتونستم بجز افرا زنی

رو ببوسم، نه اجازه میدادم بجز اون زن دیگه ای منو ببوسه..

تنها چیزی که ازش به یادگار داشتم و میتونستم حفظش کنم

همون بوسه بود..

بعد از افرا دیگه تا آخر عمرم بوسیدن و بوسیده شدن برای من

حروم بود..

ترانه با حرارت کاشنم رو درآورد و منو کشید روی یه مبل
سه نفره ی راحتی..

نشستم روی مبل و خودشم نشست روی پاهام.. هنوز هم
فکرم کار نمیکرد و فقط منتظر بودم بدنم بطور غریزی پیش
بره..

چشمام بسته بود و با کوچکتین صدا و حرفی که میزد بهش
میتوپیدم که حرف نزن..

شاید نمیخواستم بفهمم که با زنی بغیر از افرا دارم وارد رابطه
میشم..

ترانه دکمه های پیرهنمو سریع باز کرد و گردنمو بوسید..

نمیتونست مانع خودش بشه و آروم زمزمه کرد

_بزار ببوسمت آهیر.. خیلی وقته رویای بوسیدن تو دارم

و تا خواست لبش رو به لبم نزدیک کنه، سرمو بردم عقب و

گفتم نه..

داغتر از اونی بود که فکرشو میکردم.. میتونستم ضربان تند

قلبش رو حس کنم و هیکل زنونه ی نیمه لختش در اختیارم

بود و با هیجان منو میخواست.. ولی نتونستم ادامه بدم باهاش!

با هر تماس دستاش و حس بدنش، افرا تو ذهنم تداعی میشد
و قلبم زنی رو که نزدیکم بود و بوی افرا رو نمیداد، بشدت
پس میزد..

وقتی کاملاً آماده بود که تسلیم روح و تن آشفته ی من بشه،
عقب روندمش و از روی مبل بلند شدم..

با دهن باز نگاهم کرد و گفت

چرا پاشدی؟

کاپشنم رو از روی میز برداشتم و تنم کردم و بدون اینکه
دکمه های پیرهنمو ببندم رفتم سمت در..

سریع دنبالم اومد و چسبید به بازوم و با ناراحتی گفت

_نرو.. خواهش میکنم.. من از وقتی دیدمت عاشقتم.. الان

خیلی میخوامت، این کارو باهام نکن

دستی به موهای پریشونم کشیدم و گفتم

_نتونستم.. فکر میکردم میتونم ولی نشد

با چشمای اشکی زل زد بهم و گفت

_چرا؟

با صدایی که انگار از ته چاه میومد گفتم

_چون عاشق افرام.. چون روح و تنم کسی بجز اونو قبول نکرد

با چشمای گرد شده نگاهم میکرد که در خونه ش رو باز کردم

و زدم بیرون..

شب پاییزی غمگینی بود و بارون میبارید.. سرمو بلند کردم به

آسمون و چشمامو بستم..

کاش این بارون میتونست عشق افرا رو از قلب و روحم بشوره

و ببره..

عشق یکطرفه سخت ترین چیز ممکن بود.. و سخت ترش این

بود که معشوق داشت میرفت..

از طرفی بخاطر رفتنش و جداییمون زجر میکشیدم و از طرفی
فکر میکردم که اگه تو آلمان واقعا عمل تغییر جنسیت انجام
میداد چیکار میکردم..

دیگه هیچ امیدی برام باقی نمیموند و افرای قشنگم رو برای
همیشه از دست میدادم..

کابوس بدی بود و چشمامو زیر بارون باز کردم تا شاید از
خواب بیدار بشم و ببینم همش خواب بوده و افرایم پیشم
میمونه..

ولی خواب نبود و من با سر و وضع خیس و پریشون مقابل
آپارتمان ترانه وایساده بودم..

چند نفری که با سرعت زیر بارون رد میشدن با تعجب به
دکمه های باز و سینه ی لختم نگاه کردن.. ولی هیچی برام
مهم نبود و رفتم سوار ماشین شدم..

سرمو گذاشتم روی فرمون و بلیط ها رو توی جیب شلوارم
لمس کردم..

لعنت به این بلیط که افرای منو ازم میگرفت.. ولی خواسته ی
خودش بود و من باید به ترجیحش احترام میزاشتم و به قول
لغنتیم عمل میکردم..

صدای زنگ گوشیم از عالم فکر و خیال بیرونم آورد و دنبال
گوشیم گشتم..

تو جیب کاپشنم بود و با دیدن شماره ی افرا نفس تو سینه م
حبس شد..

ساعت ۵/۱۰ شب بود و نمیدونستم برگشته خونه یا هنوزم با
دوستاشه..

تو این مدت فکر بودنش با مسعود اذیتم کرده بود ولی به روم
نیاورده بودم و مانع رفتنش پیش دوستاش نشده بودم..

سریع جواب دادم و گفتم

_افرا

ولی صدایی که از اونور خط اومد صدای یه دختر غریبه بود..

_آهیر خان.. من نغمه م.. دوست افرا

نگران شدم و گفتم

_گوشیش دست تو چیکار میکنه؟.. حالش خوبه؟

_خوبه نگران نباش.. پیشمه.. ما تو کافه ی آرمین هستیم.. افرا

یکم حالش چیزه

صدای افرا رو شنیدم که با لحن خاصی گفت

_بگو بیاد.. فقط با خودش میرم

کلمه ها رو میکشید و با تعجب فکر کردم که چش شده..

عصبی به نغمه گفتم

_حالش چیزه یعنی چی؟.. گوشه رو بده بش ببینم

_چیزه.. افرا یکم مسته.. یعنی خیلی مسته

_مسته؟؟؟!.. کی پشتونه؟

_مسعود و رضا.. آرمین مجبوره کافه رو بنده، افرا نمیزاره ما

برسونیمش.. میگه آهیر بیاد

_مواظبش باش اومدم

مست کرده بود و منو میخواست.. افرا دیوونه و شیرین من..

چی میشد اگه اونم منو دوست داشت و به چشم رفیق

نمیدید..

سریع دکه های پیرهنمو بستم و ماشینو روشن کردم و با
بالاترین سرعت ممکن به سمت کافی شاپ پاتوق افرا روندم..
وقتی رسیدم به خیابون کافه، دیدم افرا با دوستاش مقابل کافه
ایستاده و تلو تلو میخوره و نغمه سعی میکنه ببرتش داخل..
ولی اون نمیرفت و خیابونو نگاه میکرد.. حتما منتظر من بود..
تا از ماشین پیاده شدم که برم اون سمت خیابون، منو دید و
بلند گفت

_آهیر اومد.. ولم کن برم

قدمهامو تندتر کردم تا زود برسم بهش و اونم سریع اومد
سمت من، ولی هنوز قدم سوم رو برنداشته بود که افتاد توی
جوب!

نغمه داد زد

_هییین.. جلوتو نگاه کن

و رضا و مسعود دویدن طرفش و دو تا دختر و پسر بلند
خندیدن..

من قبل از همشون بهش رسیدم و دیدم داره سعی میکنه بلند
بشه و خودشم میخنده..

منم خنده م گرفت و نگاهی به سرتاپاش که پر از گل و لای و

کثافت جوب و بارون بود کردم و گفتم

_چرا جلو پاتو نگا نمیکنی دختر؟.. میموندی سرجات داشتم

میومدم دیگه

با لحن مستش گفت

_جلو کجاست؟.. ندیدم جوبو.. گوه زده شد بهم

دوستاش دوره ش کردن و رضا با خنده گفت

_همینت مونده بود بیفتی تو جوب افی.. آقا جمع کن ببر این

زن دیوونه ت رو، چوب کرد تو ماتحت اجدادمون امشب

مسعود گفت

_مواظب باش خیلی بدمسته.. الکل بهش نمیسازه، هر چی

گفتم نخور گوش نکرد.. خیلی ناراحت بود

دست افرا رو گرفتم و دستمو دور کمرش قلاب کردم و گفتم

_مشکلی نیست دیگه.. شما برین

بردمش تو ماشین و نشوندم روی صندلی و خودمم سوار شدم

و حرکت کردیم..

سرشو تکیه داده بود به صندلی و تعادل نداشت.. بوی گند آت

آشغال جوب ماشینو برداشته بود و گفت

_دارم بالا میارم از این بو

_میخواهی بکشم کنار استفراغ کنی؟.. حالت هم بهتر میشه

خندید و گفت

_استفراغ کردم تو هیکل مسعود.. هیچی تو معده م نمونده

تو اون اوضاع متوجه وضع مسعود نشده بودم ولی خندیدم و

گفتم

_خوب کردی حقش بود.. چشمتو ببند حرف نزن الان

میرسیم خونه

وقتی رسیدیم خونه دستمو انداختم دور بدنش و سرشو تکیه
داد بهم و رفتیم سمت آسانسور..

داشتم درو میبستم که مامان در خونشون رو باز کرد و با
دیدن ما گفت

_چرا هردوتون خیس آبین؟.. افرا چشه طوری شده؟

افرا با شنیدن حرف مامان سرشو تو بازوم فرو کرد و آروم گفت
_اوففف.. مامانت

محکمر به خودم فشارش دادم، طوری که انگار میخوام
قایمش کنم و از اینکه مامان اونطوری میبینتش معذب نشه..

_نه مامان، حالش خوبه یکم زیر بارون قدم زدیم خسته شده..

برو تو، شب بخیر

در آسانسور رو بستم و دستمو دور بازوش حصار کردم..

گفت

_بوی گند میدم

خنده م گرفت و گفتم

_اشکال نداره الان میشورمت

کفش های سفید اسپورتش رو که پر از آب کثیف جوب بود

درآوردم و گذاشتم روی جاکفشی و بردمش داخل..

مستقیم بردمش سمت حموم و نشوندمش لبه جکوزی و اول

کاپشن خودمو درآورددم و پرت کردم یه گوشه..

با چشمهای قرمز و خمارش نگام میکرد و هیچ حرکتی

نمیکرد..

شالشو از سرش باز کردم و مانتوش رو هم درآورددم..

چرا آوردیم تو حموم؟

چون انقدر کثیفی که هر جا بری به گند میکشی

تو میخوای منو بشوری؟

با چشمای عسلی درشتش که داشت بسته میشد زل زده بود

بههم و جورابه‌هاش رو درآورد و گفتم

_آره

_تو چرا میخوای منو بشوری؟

_افرا چرا مثل طوطی تکرار میکنی؟.. میشورمت چون تر زدی

به لباسای هردومون

_خب من خودمو میشورم

و سعی کرد بره تو جکوزی که پاش سر خورد و دستشو گرفتم

تا نیفته..

_ولت کنم خودتو ضربه مغزی میکنی تو حموم

تو چشمام نگاه کرد و گفت

_ولم نکن

دست کشیدم به موهای خیشش که چسبیده بود به پیشونیش

و گفتم

_ولت نمیکنم.. بزار لباساتو دربیارم بعد برو تو وان

_لباسامو دربیاری که لخت میشم پیشت

_لباس زیرات میمونه.. تازه اگه لخت بشی هم چه اشکالی

داره؟! مگه زنم نیستی؟

_اوممم.. زنتم؟

در حالیکه تیشرتش رو که بخاطر مانتوی جلو بازش حسابی
کثیف شده بود در میاوردم از سرش گفتم

_آره.. زنمی

ولی وقتی تیشرتش رو درآوردم از کارم پشیمون شدم چون
زیرش هیچی تنش نبود!

گر گرفتم و داد زدم

_دیوس مگه بت نگفتم سوتین ببند؟.. خدا لعنت کنه

شونه هاشو بالا انداخت و گفت

—خب ببین.. زنتم

به زور چشممو از بدن سفید بلوریش گرفتم و سرمو خم کردم
دکمه و زیپ شلوار گل آلودش رو باز کردم و کشیدم بیرون از
تنش..

وان جکوزی تا نصفه پر شده بود و گفتم

—زود برو تو ببینم

پاشو گذاشت تو وان و دراز کشید داخلش و سرشو تکیه داد به
بالشتک جکوزی..

شامپو بدن رو خالی کردم توی آب و بهم زدم تا حسابی کف
کنه و کمی هم شامپوی مو ریختم روی سرش و موهاشو
شستم..

حموم بخار کرده بود و خودمم خیس عرق شده بودم..
پیرهنمو درآوردم و زانو زدم کنار جکوزی..

لیفو دادم دستش و گفتم

_لیف بکش به تنت منم موهاشو بشورم

لیفو از دستم گرفت و بی جون کشید به گردنش..

از دستش گرفتم و گفتم

_اگه اینطوری بشوری تا صبح باید بمونیم تو حموم

سکسکه ای کرد و گفت

_تا صب بمونیم.. من دوست داشتم با تو تو این حموم..

بقیه ی حرفشو نگفت.. ولی من میدونستم منظورش چی بود،

چون به نگین گفته بود..

خندیدم و گفتم

_یا من تو این حموم چی؟

چشماشو بست و گفت

_هیچی

انقدری مست نبود که کنترل حرفاش رو نداشته باشه و مثبت
هیجده حرف بزنه..

همه بدنش رو لیف کشیدم و آب کثیف رو خالی کردم.. دوباره
آبو باز کردم و دوش دستی رو گرفتم به سر و بدنش و گفتم

_خب دیگه تمیز شدی.. میرم حوله تو بیارم آخرش خودت
کامل لخت شو دیگه من همینقدرشو انجام دادم

تو وان دراز کشیده بود و با موهای خیس و چشمهای براق
نگاهم میکرد و انقدر زیبا بود که کمی همونطور نگاهش
کردم..

چطور میخواستم بزارم بره؟.. زنم بود.. سهم من بود.. میتونستم

نزارم بره.. ولی من کسی نبودم که خودمو تحمیل کنم..

نگاه مستی بهم کرد و گفت

_تو نمیخواهی حموم کنی؟

_چرا، منم کثیف شدم.. تو برو بعد منم دوش میگیرم

بلند شد توی وان نشست و گفت

_میخواهی منم تو رو بشورم؟

خندیدم به شیطنتش و گفتم

_اگه مست نبودی و به اختیار خودت تو حموم با من بودی،

مطمئن باش منم باهات دوش می‌گرفتم و نمیزاشتم به این

آسونی از دستم در بری.. ولی تو حالی که هستی نمی‌خوام

خبطی بکنم و بعدش ناراحت بشی

دستشو گرفت به کمر بند چرم شلوار جینم و بلند شد توی

وان، و منو کشید سمت خودش و گفت

_مست نیستم

_همه ی مستا می‌گن مست نیستن

_اصلا باشم.. مگه شوهرم نیستی؟

دستشو گرفتم و تو چشمای قشنگش نگاه کردم و آروم گفتم

_کاش شوهرت بودم.. کاش عاشقم بودی تا همین الان

میوسیدمت

خیره بود بهم و اونم آروم گفت

_کاش...

با تموم وجودم میخواستمش و با وضعی که مقابلم وایساده بود

برام سخت بود که بهش دست نزنم..

ولی شرط مردونگی نبود که از دختری که تو حال عادی

نیست و نمیتونه درست تصمیم بگیره سوءاستفاده کنم..

مطمئن بودم که فردا که به خودش میومد و مستی از سرش
میپريد هيچ کدوم از اين حرف ها و کارهاشو به ياد نمیآورد و
نباید کاری میکردم که پشيمون میشدیم..

دستشو رها کردم و از کمد حوله ش رو آوردم و پیچيدم دور
بدنش.. دستشو گرفتم و گفتم

_دستمو بگیر نیفتی.. بيا بیرون

پاشو از وان گذاشت بیرون و نگاهی به من کرد.. دلم
میخواست زودتر بره تا بهش نچسبیدم و کاری نکردم که برای
همیشه مجبور بشه با من بمونه..

هنوز نگاهم میکرد که گفتم

ـبرو افرا.. برو تو اتاقت، منم دوش بگیرم

معلوم بود که اونم نمیخواست بره و دلش میخواست با من
باشه..

از کارها و حرفهای ضد و نقیضش سر درنمیاوردم.. رفتار و
نگاهها و منو خواستن هاش و لذتی که میگفت از بوسیدن من
برده نشون میداد که دوستم داره و اونم منو میخواد.. ولی چرا
به نگین گفت عاشق آهیر نیستم؟!

سردرگم بودم مقابل افرا.. نمیتونستم احساساتم رو بهش بگم و
بگم که عاشقش شدم و نمیخوام بره.. چون اگه واقعا دوستم

نداشت اونوقت علیرغم میلش مجبور میشد بمونه و منو تحمل
کنه..

با فکر خودم هم کنار نمیومدم چون میدیدم رفتارش نشون
میده که اونم عاشق منه..

با کلافگی زیر دوش وایسادم و دستی به موهای خیسم
کشیدم.. از یاد هیکل قشنگ و تن سفت و سفیدش که چند
لحظه ی پیش مقابلم بود گر گرفتم و نفس عمیقی کشیدم..
امشب همونقدر که ترانه رو نخواسته بودم، افرا رو دیوونه وار
خواسته بودم..

ولی نمیشد نزدیک بشم بهش.. درست نبود..

باید اول احساسش رو میفهمیدم و از این سردرگمی رها
میشدم..

تصمیم گرفتم چیزی نگم و بینم خودش چیکار میکنه..
اگه دوستم داشت، نمیرفت و معادله ی مجهول من حل
میشد..

از حموم خارج شدم و لباس پوشیدم و خواستم سری به افرا
بزنم..

هنوزم تو حال و هوای خواستنش بودم و صحنه ی چند دقیقه
ی پیشش تو حموم از جلوی چشمم کنار نمیرفت..

پوفی کشیدم و سعی کردم فراموش کنم که چطور دیدمش..

تقه ای به در اتاقش زدم ولی جوابی نداد و درو آروم باز کردم..

با همون حوله ی سفید که پیچیده بودم دور تنش، روی تخت

دراز کشیده بود و خوابش برده بود..

شونه ها و بازوهای برهنه و پاهای سفید خوش تراشش بیرون

از حوله بود و دلم خواست پیشش بخوابم و لمسش کنم..

ولی سهم من از دختری که عاشقش بودم و اسمش تو

شناسنامه م بعنوان همسر م ثبت بود، فقط حسرت بود..

رفتم کنار تخت و موهای خیشش رو که از حوله بیرون اومده
بود دادم زیر حوله تا خشک بشه و پتو رو هم کشیدم روش..
دیگه نمیتونستم لباسهایش رو بپوشونم و باز هم خودمو کنترل
کنم و نزدیک نشم بهش..

میتونست همونطور بخوابه و صبح وقتی مستی از سرش پرید
خودش لباس هاش رو بپوشه..

غرق خواب بود و مژه های بلندش روی هم افتاده بود.. در اثر
مشروب انقدر عمیق خوابیده بود که ممکن نبود حضور منو
احساس کنه و بیدار بشه..

خم شدم و آهسته پیشونیشو بوسیدم.. آروم زمزمه کردم

_نرو.. دوستم داشته باش و بمون

میدونستم که ممکن نیست حرفمو شنیده باشه و دوباره با

همه ی عشقم کنار ابروشو بوسیدم و از اتاق خارج شدم..

تا صبح روی مبل جابجا شدم و نتونستم بخوابم..

فکر افرا و دیدن زیبایی هاش که تا الان ندیده بودم لحظه ای

از ذهنم خارج نمیشد..

یاد شعری افتادم که وصف حال امشب من بود..

تو دیشب گرم آغوشم شدی

در عمق افکارم

و من

گاهی تو را

گرم خودم کردم

تنت بوی کمی از من

تنم بوی کمی از تو

و گاهی از عطش سیراب

و گاهی ناله ای بیتاب سرمستی

میان تخت تنهایی

تو دیشب در دل افکار من

عریان

چه ها کردی...

.....

افرا

با سر درد شدیدی از خواب بیدار شدم و چشمامو به زور باز
کردم..

نور خورشید از پنجره مستقیم میزد به چشمم و معلوم بود که
ظهر شده و حسابی خوابیدم..

روی تخت نشستم و با دو دست شقیقه هامو فشار دادم..

اوففف چرا اینقدر سرم درد میکرد؟.. تو فکر سر دردم بودم که
یهو متوجه شدم لباس تنم نیست و با حوله خوابیدم!

اولش نتونستم موقعیتم رو بسنجم و گیج شدم.. بعد یادم اومد
که دیشب تو کافه مشروب خوردم و این سر درد صبحگاهی
تاثیر اونه..

با یاد مست شدنم کم کم بقیه ی اتفاقات هم یادم اومد و
صحنه هایی از اومدن آهیر و بعد تو حموم بودنمون اومد تو
ذهنم!

من و آهیر دوتایی تو حموم بودیم، اون به تن برهنه م لیف
میکشید و من سینه و بازوهای خوش فرمش رو دید میزدم!
با یاد اون صحنه هول شدم و فکر کردم که نکنه دیشب اتفاقی
بینمون افتاده و بخاطر همونم لباس تنم نیست!

چشم‌ام گرد شد و ضربان قلبم رفت روی هزار!

ولی اگه اون اتفاق افتاده بود اصولا باید لباس تنم نمی‌بود و

آهیر هم کنارم خوابیده بود.. ولی من با حوله بودم و تنها..

بیشتر که فکر کردم همه چی یادم اومد و نفس عمیقی

کشیدم..

من افتاده بودم توی جوب و آهیر مهربون من تو حموم فقط

منو شسته بود..

یادم بود که حتی موقع لیف کشیدن به بدنم هم دستش هرز

نرفت و با احتیاط فقط لیف رو به تنم میکشید..

کدوم مردی بود که از اون موقعیت بگذره و اونقدر به نفس

خودش حاکم باشه و خطا نکنه؟!!

آهیر من.. آهیر خوب من، بازم مراقبم شده بود و مثل یه بچه

تمیزم کرده بود..

آهیری که همش هیز بازی درمیاورد و خجالتم میداد، دیشب

در حالیکه لخت مقابلش بودم اذیتم نکرده بود و بهم دست

نزده بود!

اونم در شرایطی که خوب یادمه من هم خواسته بودمش و

حتی کمرش رو گرفته بودم و کشیده بودمش به خودم!

ولی اون هردومون رو کنترل کرده بود و کاری نکرده بود که

صبح پشیمون بشیم..

هر چند که من از همبستر شدن با آهیر، مردی که شوهرم بود

و رابطه با هم حق مسلم هردومون بود، و در عین حال با ذره

ذره ی وجودم عاشقش بودم پشیمون نمیشدم، ولی مسلما

ازش خجالت میکشیدم و معذب میشدم..

از طرفی هم دوست نداشتم اولین رابطه م تو حالت مستی

باشه که تو حال عادی نباشم و فرداش هیچی یادم نباشه..

آهیر مثل همیشه ذات خوب و مردونه ی خودش رو نشون

داده بود.. یه مرد واقعی و آقا بود و عشقش تو قلبم بیشتر از

قبل شد.. قلبی که دیگه گنجایش اون عشق بزرگ رو نداشت

و لبریز شده بود از مهرش..

ولی وقتی یاد ترانه و آهیر رو بغل کردنش افتادم بادم خوابید و

با لبهای آویزون روی تخت موندم..

ترانه ی لعنتی اومده بود تو زندگیمون و شاید خودشو تو دل

آهیر جا کرده بود..

و من احمق به آهیر گفته بودم وقتشه که به قولش عمل کنه

و برام بلیط بخره!

لعنت به من.. لعنت به دهانی که بیموقع باز شود.. عین اون

لاک پستی که بیموقع دهنش رو باز کرد و حرف زد، و از

آسمون پرت شد پایین، من هم از روی عصبانیت حرف چرتی
زده بودم و خودمو به فنا داده بودم..

با شناختی که از آهیر داشتم میدونستم که به قولش و حرفی
که از زبونش دراومده خیلی اهمیت میده و حتما بلیط میخره
برام!

خدا خدا کردم که نخریده باشه و حرفم رو جدی نگرفته
باشه..

چشمامو بستم و نذر کردم توی دلم که آهیر بلیط نخره و یه
مبلغی بریزم به حساب کودکان بی سرپرست..

از خودم بخاطر سفارش بلیط به آهیر، عصبانی بودم و با

بیحوصلگی بلند شدم و لباس پوشیدم..

جمعه بود و میدونستم که آهیر خونه ست.. دلم برای دیدنش،

بعد از دیشب، لک زده بود و سریع رفتم توی هال..

دور و برو نگاهی کردم ولی نه تو سالن نه تو آشپزخونه نبود..

رفتم تو اتاق پیانو ولی اونجا هم نبود.. فکر کردم شاید اونم

مثل من خواب مونده باشه و رفتم تو اتاقی که میخوابید..

درش باز بود و دیدم روی مبل خوابیده و دستش روی

پیشونیشه..

رفتم پیشش روی مبل نشستم و دست کشیدم به موهایش و

گفتم

_آقا خوشخوابه.. بیدار نمیشی؟

تکونی خورد و چشمای خوشگلش رو باز کرد..

انگشتمو به نوک بینیش زدم و گفتم

_من مست و کله پا بودم تا الان خوابیدم، تو چرا بیدار نشدی؟

بدنش رو مثل گربه تیر کشید و آخی گفت و خوابش رو

پروند..

_نتونستم خوب بخوابم.. آفتاب زده بود که خوابیدم

از فکر اینکه شاید بخاطر صحنه های حموم دیشب خوابش

نبرده دلم هری ریخت و گفتم

چرا نتونستی بخوابی؟

با تخیسی تو چشمام نگاه کرد و گفت

تو نذاشتی

خنده م گرفت و گفتم

من که تو اتاق خودم بودم، کاریت نداشتم

بلند شد روی مبل نشست و دستی به موهای خوشگلش

کشید و گفت

آره خودت تو اتاقت بودی

پس روحم نذاشته بخوابی؟ یا فکرم؟

فهمید که دارم از زیر زبونش حرف میکشم و با خنده نگاهم
کرد و گفت

پاشو یه صبونه بده بخوریم.. شیطونی نکن

نخواست بگه چرا نتونسته بخوابه و طفره رفت..

داشت از اتاق خارج میشد که گفتم

مرسی بخاطر دیشب.. اذیت کردم ببخشید

برگشت نگاهم کرد و گفت

_واقعا اذیت شدم.. از نوع داغ شدن.. گفته بودم سوتین بیوش

بزغاله

از شوخیش سرخ و سفید شدم و گفتم

_آهیررر.. خیلی بیشعوری خجالت میدی

بلند خندید و در حالیکه میرفت سمت دستشویی گفت

_دیشب که خجالت نمیکشیدی و گفתי چه اشکال داره ببین،

زنتم

بیشتر خجالت کشیدم و دنبالش راه افتادم و گفتم

_آدم مست که نمیدونه چه چرتی می‌گه

در سرویس رو باز کرد و با خنده گفت

_درسته

هنوز دنبالش بودم که گفت

_میخوای تو توالت هم بیای دنبالم؟

راهمو کج کردم سمت آشپزخونه و گفتم

_خب بابا برو

رفتم تو آشپزخونه و یه صبحانه ی مفصل آماده کردم..

میخواستم وقتی اومد بهش بگم حرف دیروزمو جدی نگیره و

بلیط نخره.. ولی وقتی اومد و نشست مقابلم پشت میز، هر

کاری کردم نتونستم غرورمو بشکنم و بگم که حرفمو پس
گرفتم..

با خودم درگیر بودم و بین گفتن و نگفتن مردد بودم که یه
تکه بربری برداشت و گفت

_دیروز رفتم بلیط گرفتم

با حرفی که زد کارد از دستم افتاد.. با چشمای ناباور و وق زده
نگاهش کردم..

بلیط گرفته بود!.. چیزی که میترسیدم اتفاق افتاده بود..

انتظارشو داشتم، میدونستم که به حرفش عمل میکنه.. ولی یه
کورسوی امیدی تو دلم بود که شاید هنوز نخریده باشه و
بتونم بگم منصرف شدم..

ولی الان دیگه نمیشد بگم.. نمیتونستم خودمو کوچیک کنم
پیشش..

اصلا شایدم از خداهش بود که برم و میخواست منو دک کنه..
شاید میخواست با ترانه باشه و منتظر طلاقمون بود!

هنوز نگاه سردرگمم بهش بود و توی مغزم صد تا فکر رد و
بدل میشد که گفت

_افرا؟! چرا هنگ کردی؟

حواسمو جمع کردم و گفتم

_نه.. داشتم فکر میکردم

عمیق نگاهم کرد و گفت

_به چی؟.. اگه پشیمون شدی میتونم کنسلش کنم

آب دهنمو قورت دادم و سرمو انداختم پایین و گفتم

_نه.. پشیمون نشدم.. دستت درد نکنه

نگاهش رو ازم گرفت و لیوان چایش رو نخورده گذاشت روی

میز و بلند شد رفت..

از خودم عصبانی بودم که بهش گفتم بلیط بخره.. از آهیر
عصبانی بودم که به حرفم گوش کرده بود و بلیط خریده بود..
پس دوستم نداشت.. چون اگه داشت، بلیط نمیخرید..
صددرد پای زن دیگه ای در میون بود و من باید میرفتم تا
مزاحم زندگیش نباشم..
سرمو بین دستام گرفتم و آرنجامو گذاشتم روی میز.. بغضی
رو که گلومو فشار میداد قورت دادم و به خودم گفتم باید
محکم باشم.. وقتی بلیط گرفته یعنی میخواد برم!

به این فکر کردم که از خیر رفتن پیش سمانه بگذرم و برم تو
آپارتمانی که پدر و مادرم برام خریده بودن و تنها زندگی
کنم..

ولی اونم شدنی نبود.. از طرفی مادرم نمیزاشت به حال خودم
بمونم، از طرفی هم تو شهری که آهیر بود نمیتونستم ازش
دور بمونم و ممکن بود برم دیدنش..

تنها راه چاره، رفتن به آلمان بود تا از آهیر دور بشم و قبول
کنم که برای همیشه ازش جدا شدم و باید رویای وصالش رو
از سرم بیرون کنم..

باورم نمیشد که همه چیز تموم شد و وقت رفتن رسیده..

باورم نمیشد که باید از آهیر جدا بشم..

آهیر.....اون پسر اخمو و مغرور افسانه ای دبیرستان

انقلاب..اون دزد جذاب و مرموز تو خونمون..اون کسی که

باهاش سر سفره ی عقد نشستم و شوهر تقلبیم شد..اون آدم

بداخلاقی که همخونه و رفیقم شد..حامی و پشتم شد..

آهیری که پناهم شد..مردی که عاشقش شدم و همه ی دنیام

شد..دیگه نبود و همه چی داشت تموم میشد!

باید ازش جدا میشدم و به کل از زندگیم خارج میشد!..چطور

میتونستم بدون آهیر به زندگیم ادامه بدم؟..

با جای خالیش چیکار میکردم؟..با دلتنگیش چیکار میکردم؟

بدون دیدن چشمهای قشنگش.. لبخند آرامش بخش و
گرمش.. بدون شنیدن صدای بم مردونه ش.. بدون توجه ها و
مهربونی هاش.. چیکار میکردم؟!

زندگی بدون آهیر سیاه و سفید میشد برام و همه ی قشنگی
ها و رنگ هاش از بین میرفت..

زندگی ای که با آهیر تازه زیبا شده بود، چقدر زود مثل سابق
تاریک و بی معنی شد..

غرق افکار دردناکم بودم که با صدای گیتار به خودم اومدم..
تو اتاق موسیقی بود و با گیتار برقی یه آهنگ عجیب میزد که
انگار قلب آدمو میخراشید..

یه آهنگ راک بود که معلوم بود آهنگسازش حسابی قاطی
کرده و عصیان کرده..

اشکامو پاک کردم و چایش رو برداشتم و رفتم تو اتاق
پیشش..

سرش تو گیتار بود و بنظرم اومد آهیر از آهنگساز اون آهنگ
هم عصبانی تره..

چایش رو گذاشتم روی میز و کمی به آهنگی که میزد گوش
کردم..

حال و هوای آهنگ مثل قلب و روح من آشوب بود..

شاید هم حال آهیر آشوب تر بود که اونطوری داشت گیتار

میزد.. ولی اگه از رفتنم ناراحت بود چرا بلیط خریده بود؟!

نمیتونستم بفهممش و زبون لعنتیم هم لال بود.. غرورم

نمیزاشت ازش بپرسم که رفتنم رو میخوای یا نه..

غرورم نمیزاشت بگم که دلم نمیخواد برم..

غرور لعنتیم نمیزاشت ازش بپرسم دختر دیگه ای تو زندگیت

اومده یا نه..

بالاخره آهنگ دیوونه رو تموم کرد و گیتار رو پرت کرد روی

مبل..

چایش رو که یخ شده بود برداشت سرکشید و نگاهی به من کرد..

ته چشماش غم داد میزد.. طوری که مطمئن شدم نمیخواه برم..

ولی چرا نمیگفت؟.. چرا مانع نمیشد؟..

شاید من توهم میزدم و بخاطر رفتن من ناراحت نبود..

با صدایی که به زور از گلو درآورد گفتم

برای کی بلیط گرفتی؟

چنگی توی موهاش زد و با کلافگی گفت

یه هفته بعد

قلبم تیر کشید.. یه هفته.. فقط یه هفته فرصت داشتم باهاش
باشم..

یه هفته ای که تو یه چشم به هم زدن میگذشت و تموم
میشد..

.....

روزهایی که گذشت، سخت ترین روزهای عمرم بود..
هردومون ناراحت و عصبی بودیم و بدون اینکه به روی هم
بیاریم بیشتر تو خونه میموندیم..

آهیر فقط صبح ها میرفت آموزشگاه و کلاسهای عصرش رو
کنسل کرده بود و به شاگردهای خصوصیش هم گفته بود فعلا
نیان..

من هم نه با دوستانم جایی میرفتم نه خونه ی پدریم و نه
طبقه ی پایین..

از دل آهیر خبر نداشتم که چرا بیشتر وقتش رو تو خونه
میگذرونه، ولی من میخواستم تو یک هفته ای که فرصت
داشتم دل سیر بینمش و برای روزهایی که دلتنگیش امانمو
میبرید تصویرش رو تو ذهنم ذخیره کنم..

هر شب تا صبح بیصدا اشک میریختم و روزهایی رو که تا
رفتم مونده بود می‌شمردم و از سرعت سپری شدن زمان
متعجب می‌شدم..

سه روز انقدر سریع گذشته بود که باورم نمیشد فقط چهار روز
تا رفتم باقی مونده و من هنوز نوک سوزنی هم از آهیر سیر
نشدم..

عصبی و کلافه بودم و تو آشپزخونه بی هدف گشت می‌زدم که
صدای پاشو شنیدم..

هنوز ۱۲ ظهر نشده بود و آهیر از آموزشگاه برگشته بود..

عه چه زود اومدی.. ۹ رفتی ۱۲ برگشتی

پالتوی مشکی خوشگلش رو که خیلی بهش میومد و دوشش

داشتم از تنش درآورد و گفت

_حوصله نداشتم درسو تعطیل کردم

_آدم وقتی حوصله نداره میخواد دنیا تعطیل بشه

پوفی کشیدم و با غرغر یخچالو باز کردم.. پالتوش رو گذاشت

روی صندلی و گفت

_سیمات اتصالی کرده باز؟

کابینت رو محکم بستم و گفتم

_نه.. مگه چیکار میکنم؟.. خیلی ام نرمالم

و اسکاچ رو برداشتم و فنجون قهوه م رو با سر و صدا و تق و

توق شستم..

یخچالو باز کرد و گفت

_شکلاتات کجان؟.. بیار یکی بخور تا خونه رو رو سرمون

خراب نکردی

اسکاچ رو پرت کردم داخل سینک و گفتم

_شکلات ندارم که.. تموم شده

با چشمهای گرد شده نگاهم کرد و گفت

_ناموسا اونهمه شکلاتو چطور خوردی افرا؟

—پنج بسته مونده بود همه رو صبح خوردم

—واقعا خسته نباشی

—آهیر تو اصلا فکر کردی به ننه باباهامون چی بگی؟

—تویی که شال و کلاه کردی بری، من باید فکرشو بکنم؟

—بله.. تو روز خواستگاری گفتی همه چیو حل میکنی و منو

میبری پیش دوستم

—هوممم.. روز خواستگاری گوه هایی خوردم که الان عین خر

توش موندم

—خب میخواستی نخوری.. به من چه؟.. الان باید راه حل بدی

_میگیم میریم سفر تا تو دوستتو ببینی، ولی وقتی من تنها

برگشتم میگم افرا خواست بیشتر با دوستش بمونه و بعدا

میاد.. بعد از یه مدت هم میگم افرا از برگشتن منصرف شده و

اختلاف پیدا کردیم و میخوایم جدا شیم.. خوبه؟

_پس قبلا فکرشو کرده بودی

_نه.. الان به ذهنم رسید

_چه مخی داری، بیخودی که پزشکی قبول نشدی.. اوکیه

همینو اجرا میکنیم

_همه ی کاراتو کردی؟.. آماده ای؟

_کاری ندارم.. فقط پولمو باید از بانک بردارم که اونم فردا

میرم.. بازم میگم نیاز نیست تو بیای و به زحمت بیفتی

_منم بازم میگم قول دادم خودم ببرمت، میبرمت.. در ضمن

باید ببینم کجا میری پیش کیا میمونی

_سمانه و خونواده ش رو از بچگی میشناسم.. تو خونه ی هم

بزرگ شدیم.. نگران اونا نباش

_بهر حال خودم میبرمت

دلم برای حمایت هاش که تا آخرین لحظه ازم دریغ نمیکرد

میرفت ولی چقدر دلم میخواست یک کلمه بگه نرو..

اگه فقط یک کلمه میگفت نرو، میپریدم بغلش و داد میزدم که
عاشقشم و بدون اون میمیرم.. هر چی تو دلم بود و اینهمه
مدت ازش مخفی کرده بودم میریختم بیرون و اعتراف
میکردم..

اگه فقط یک کلمه میگفت نرو!

ولی هردومون فقط خودخوری کردیم و با نگاه های غمگین به
هم نگاه کردیم و زبون باز نکردیم.. نه آهیر گفت نرو.. نه من
گفتم نمیروم.. تا اینکه دو روز هم گذشت و من منتظر آهیر
بودم تا از آموزشگاه بیاد و بریم خونه ی سالار و من ازشون
خداحافظی کنم..

شوخی شوخی داشتم میرفتم و هنوزم باورم نمیشد که چطور

به اینجا رسیدیم و واقعا دارم از آهیر جدا میشم!

تو اتاق وسایل قدیمی نشسته بودم و تو فکر بودم که آهیر

اومد..

_سلام

سرمو بلند کردم و خواستم بگم سلام که با دیدنش شوکه

شدم..

موهاشو کوتاه کرده بود و انگار یه آدم دیگه شده بود..

چقدررر این موهای کوتاه و تیپ جدید بهش میومد و
خوشگلتر شده بود..

محو تماشاش بودم که گفت

_بریم؟

بلند شدم و رفتم نزدیکتر و گفتم

_موهاتو چرا کوتاه کردی؟

_چه میدونم.. همینطوری

اونم مثل من تو این یه هفته عصبی و بیقرار بود و بنظرم اومد

که انگار حرصش رو سر موهایش خالی کرده..

ولی چرا اینقدر ناراحت بود؟.. اگه بخاطر رفتن من بود چرا

نمیگفت نرو؟.. چرا؟؟؟؟

آهیر

تو راه خونه ی سالار بودیم و من روز قبلش به دیدن سالار

رفته بودم و جریان رو بهش گفته بودم..

میترسیدم مانع رفتن افرا بشه و یا در مورد علاقه ی من حرفی

بزنه و برنامه ی افرا بهم بخوره..

سالار از اینکه اجازه میدادم افرا بره خیلی ناراحت شد و گفت

این کارو با هردومون نکنم..

گفت

اون دختر هم تو رو دوست داره و تو نمیفهمی

و من گفتم

اگه دوستم داشت نمیرفت.. حساب دو دو تا چهار تاست
سالار.. خیلی ساده ست.. اگه اونم منو دوست داشت ممکن

نبود بره

شاید منتظره تو حرفی بزنی.. شاید دوستت داره ولی از

احساس تو مطمئن نیست

نتونستم جریان حساب فیک و نگین رو به سالار بگم ولی

حرفو پیچوندم و گفتم

من به نوعی از زبون خودش شنیدم که گفت عاشق من
نیست.. پس دلیلی نداره که مانع رفتنش بشم.. دوست داشتن
واقعی اینه که حق انتخاب بدی به طرف مقابل و به خواسته
ش احترام بزاری.. تحمیل و اجبار به افرا، تو کار من نیست
سالار

و بالاخره سالار و فرحناز خانم با حرفهای من مجاب شدن که
افرا عاشق من نیست و دوست داره بره خارج..
و با ناراحتی به من قول دادن که روزی که افرا برای
خدا حافظی میاد خونشون، مانع رفتنش نشن و حرفی از علاقه
ی من نزنن..

موقع خداحافظی، افرا تو بغل فرحناز خانم و سالار گریه کرد و
دل آشفته ی من آشفته تر شد..

فرحناز خانم چپ چپ نگاهم کرد و اشاره کرد به حال افرا..
میدونستم منظورش این بود که میبینی چقدر ناراحته و
معلومه که از رفتن خوشحال نیست..

ولی من چیکار میتونستم بکنم وقتی خودش خواسته بود بره..
وقتی منو دوست نداشت من چطور و به چه حقی باید نگرش
میداشتم؟..

خودم داغون بودم و با همه ی دور و بری هام بجز افرا دعوا
میکردم و بدجور پاچه میگرفتم..

تو آموزشگاه از دوستم کامبیز که اونم استاد بود شنیده بودم
که بچه ها میگن استاد امانی اینروزها رکورد بداخلاقی هاش
رو زده و اصلا نمیشه باهاش یک کلمه حرف زد..

عصبی و پکر بودم و هر روز و هر ساعتی که میگذشت و زمان
رفتن افرا نزدیک میشد حال و اوضاع من خراب تر میشد ولی
دم نمیزدم..

از شدت فشار و ناراحتی سیگار پشت سیگار روشن میکردم و
افرا با چشمای غمگین و مظلومش نگاهم میکرد..

_چرا اینقدر سیگار میکشی؟.. اصلا یدونه م بده من بکشم

_لازم نکرده.. همینت مونده سیگار بکشی

دلم میخواست بگم نرو.. من و من کردم تا شاید بتونم بگم..
ولی نتونستم.. نمیتونستم به خودم مجبورش کنم و بگم نرو..
افرا

روز قبل از پروازمون رفتم دیدن پدر و مادرم.. هر چند که
هیچوقت مثل بچه های عادی بهشون وابسته نبودم، ولی
بالاخره پدر و مادرم بودن و با فکر اینکه شاید چند سالی
نبینمشون دلم گرفته بود و میخواستم باهاشون خداحافظی
کنم..

بهشون گفتم که با آهیر میریم آلمان هم به قصد سفر و
سیاحت، و هم برای دیدن سمانه..

مادرم از شنیدن سفر خارج خوشحال شد و گفت

_چه عجب بالاخره شمام یه تکونی به خودتون دادین.. دختر

خانم شریفی بعد از عروسی با شوهرش رفتن تور اروپا هنوزم

برنگشتن

مادرم خبر نداشت که منم قراره برنگردم.. اگه میفهمید دو

شقه م میکرد و نمیزاشت برم.. ولی بعد از رفتنم دیگه

نمیتونست برم گردونه و مجبور میشد خودش برای دیدنم بیاد

آلمان..

موقع خداحافظی چشمام پر از اشک شد و مادرم با تعجب

نگام کرد و گفت

ـوا این لوس بازیا چیه؟.. سفر رفتن گریه نداره دختر

همونروز با نغمه و رضا و مسعود هم خداحافظی کردم و

مسعود با ناراحتی گفت

ـخر نشی و تغییر جنسیت ندیا.. بخاطر خودم نمیگم، بخاطر

خوشبختی خودت میگم

موضوعی که اصلا بهش فکر نمیکردم تغییر جنسیت بود.. انگار

به کل یادم رفته بود.. تنها فکر و دردم، درد جدایی از آهیر بود

و به هیچ چیز دیگه ای فکر نمیکردم..

در طول روز انقدر با حسرت یواشکی نگاهش میکردم که

میترسیدم جلوی خودش گریه م بگیره و حالمو بفهمه..

چند ساعت بیشتر به پروازمون نمونده بود و من هنوزم

نمیدونستم چطور باید از آهیر دل بکنم..

لباسها و بعضی وسایلی رو که میخواستم ببرم توی دو تا

چمدون و ساک جمع کرده بودم و با هر بار دیدنشون اشکم

سرازیر میشد..

ولی نمیزاشتم آهیر بفهمه و بدونه دلم نمیخواد برم.. اگه

مزاحم زندگیش بودم و میخواست طبق قرارمون جدا بشیم تا

بره سراغ زندگی سینگلی سابقش و یا حتی رابطه ی جدیدش،

باید بی سر و صدا میرفتم و نمیچسبیدم بهش..

با دل خون عکسهایش رو توی گوشیم چک کردم.. تنها چیزی
که تو روزای جدایی و دلتنگی میتونستم بهشون پناه ببرم
عکسهایش توی گوشیم، پیج اینستاگرامش و چک کردن بازدید
واتس و تلگرامش بود..

دیگه خودش رو کنارم و جلوی چشمم نداشتم و میدونستم
که حسرتش از پا درم میاره..

آهیر چمدونهای منو تو صندوق عقب ماشین میذاشت و پدرش
هم بهمون سفارش میکرد که مواظب خودمون باشیم و
حسابی خوش بگذرونیم..

وقتی آهیر حواسش به ما نبود و مشغول جابجا کردن وسایل
بود، آقای امانی یه دسته دلار به من داد و گفت که آهیر ازش
نگرفته و گفته خودش به اندازه ی کافی پول داره.. از من
میخواست که من ازش بگیرم و تو مسافرتمون خرج کنیم..
پول رو پس دادم به خودش و گفتم که آهیر درست گفته و
نیازی نیست و از محبتش تشکر کردم..
مستاصل نگاهم کرد و میخواست اصرار کنه که آهیر از پشت
ماشین اومد جلو و رو به پدرش گفت
_مطمئنی میخوای با ما بیای؟.. میتونم ماشینو بزارم تو
پارکینگ فرودگاه بمونه تا برگشتم

از آهیر پرسیده بودم که چقدر اونجا میمونه و اونم گفته بود

که برای دو روز بعدش بلیط برگشت داره..

از حرفش خیلی دلم گرفته بود و اصرار کرده بودم که بلیطش

رو عوض کنه و لااقل یک هفته پیش من بمونه..

ولی گفته بود نمیتونه و کار داره و باید برگرده..

پدرش اینو نمیدونست و فکر میکرد ماشین آهیر باید ۱۵ روز

تو پارکینگ بمونه، گفت

نه من میبرمتون، درست نیست ماشین اونهمه مدت بمونه تو

پارکینگ.. وقتی برگشتین میام دنبالتون.. اصلا میخوای با

ماشین من بریم، تو چرا ماشینتو درآوردی؟

آهیر که از صبح دماغ بود با بیحوصلگی گفت

نه دیگه چمدونها رو گذاشتم تو صندوق، با همین بریم

باباش به من تعارف کرد که بشینم صندلی جلو کنار آهیر، و

من تشکر کردم و گفتم من عقب میشینم شما بفرمایید..

مادرش و آنیتا و سهراب و دو تا خدمتکارشون باهامون

خداحافظی کردن و نرگس پشت سرمون آب ریخت..

آبی که برای زود برگشتن مسافر پشت سرش ریخته میشد و

من از اینکه به یه سفر بی برگشت میرفتم دلم گرفت و بازم

بغض کردم..

بغضی که یک هفته بود دست از سرم برنمیداشت و به زور
نگهش داشته بودم که پیش همه نترکه و تبدیل به اشک
نشه..

تو راه فرودگاه بودیم و من با دلی غمباد گرفته، از پشت به
آهیری که با اخم مشغول رانندگی بود نگاه میکردم..
من و آهیر حرف نمیزدیم و گاهی پدرش چیزی میگفت و
آهیر هم سرسری جوابی میداد و بازم به مسیر مقابلش خیره
میشد..

چند بار از آینه چشمهای قشنگش رو نگاه کردم ولی اون منو
نگاه نمیکرد و تو فکر بود..

کمی بعد دستگاه پخش ماشین رو روشن کرد و آهنگ

غمگینی از حمید هیراد رو پلی کرد

بی آشیان از غم تو ویرانم

در این هوا بغضی پر از تکرارم

آرام جانم میرود

از سینه جانم میبرد

آتش و خاکستر شدم

آخر نماندی

از ماه تنهاتر شدم

آخر نماندی

خدای من.. این آهنگ.. یعنی این حرفها و انتخاب این آهنگ
بخاطر رفتن من بود؟.. یا تصادفی بود و من بازم توهم میزدم؟..
دلم هری ریخت و تو آینه خیره شدم به چشماش تا شاید
نگاهم کنه و از نگاهش بخونم که این آهنگ بخاطر منه یا نه..
ولی حتی یکبار هم منو نگاه نکرد و چشم دوخته بود به
مقابلش و با سرعت میروند..
وقتی رسیدیم فرودگاه پدرش کمک کرد چمدونها رو
برداشتیم و رفت..

هنوز تو خلسه ی اون آهنگی که تو ماشین گذاشته بود بودم و
با خودم درگیر بودم که نکنه آهیر نمیخواد من برم و اونم
دوسم داره..

خواستم راجع به آهنگ بیرسم و در آخرین فرصتِ باقیمونده
حرفمو بزنم که صدای زنی که مسافرین پرواز هامبورگ رو
برای سوار شدن به هواپیما پیچ میکرد توی سالن فرودگاه
پیچید و آهیر گفت بیا دیر میشه..

چرا تا میخواستم قدمی بردارم چیزی مانع میشد!
تو صف کنترل بلیط وایساده بودیم و هردومون مگ و ساکت
بودیم..

با خانواده ی خودم که فکر میکردن داریم به سفر پونزده روزه
میریم، تو خونه خداحافظی کرده بودم، و به اونایی هم که خبر
داشتن برای همیشه میرم، اجازه نداده بودم بیان فرودگاه..
تحمل خداحافظی رو نداشتم و دلم به اندازه ی کافی از درد
جدایی از آهیر هزار تکه بود..توان وداع با بقیه رو دیگه
نداشتم..

وقتی میرفتیم که سوار هواپیما بشیم، آهیر نگاه عمیقی بهم
کرد و گفت

_رفتی جوجه اردک زشتم

از نگاهش و لحنش دلم آشوب شد و بالاخره به خودم جرات

دادم و با لحن غمگینی گفتم

_میخوای نرم؟

کلافه دستی به موهای کوتاهش کشید و گفت

_نه.. برو.. من نمیخوام مانعت بشم

توی دلم داد زدم مانعم شو.. بگو نرو.. بزار این بلیط لعنتی رو

پاره کنم و بمونم..

ولی صدای قلبم به زبونم نرسید و فقط غمگین نگاهش کردم..

وقتی سوار هواپیما شدیم بغض داشت خفه م میکرد.. آهیر
دستمو گرفته بود و تا موقع نشستن روی صندلیهامون ول
نکرد..

طوری دستشو محکم گرفته بودم که مثل بچه ای که تو
شلوغی خیابون از گم کردن مادرش بترسه، ترسِ جدا شدن از
آهیر رو داشتم..

کمربندهامون رو بستیم و آهیر کمربند منو خودش هم چک
کرد و لبخند تلخ اما مهربونی بهم زد..

تا رسیدن به مقصد، بیشتر راه رو، سرمو گذاشتم روی شونه
ش و بوی خوشش رو با حسرت نفس کشیدم..

اشکهام بیصدا از چشمام فرو میریخت و کاپشنش رو خیس
میکرد.. و من خدا خدا میکردم که کاپشنش انقدر ضخیم باشه
که خیزی اشک منو حس نکنه و نفهمه گریه میکنم..
حرف چندانی نمیزدیم با هم و بینمون سکوت بود.. حرفهایی
رو که باید میگفتیم نگفته بودیم و بقیه ی حرفها هم
خزعبلات بدرد نخور بود تو اون دقایق..
من خودمو به خواب زده بودم و اونم گاهی آروم دستمو
میگرفت و من آرزو میکردم که ولش نکنه..
مهماندار برامون نوشیدنی و کیک آورد و آهیر منو آروم صدا
زد و گفت

_افرا.. بیدار شو یه چیزی بخور.. چیزی نمونده برسیم

بیدار بودم ولی سرم رو شونه ش بود و فکر میکرد خوابم..

صاف نشستم و گفتم

_میل ندارم.. چقدر مونده؟

_حدود نیم ساعت.. کیک شکلاتیه ها، چطور نمیخوری تو؟

انقدر غمگین و دپرس بودم که حس میکردم شاید دیگه هیچ وقت گرسنه نشم و هیچ چیزی رو هم با میل و رغبت نخورم..

کیک رو داد دستم و گفت

_یکم بخور رنگت پریده، شاید قند خونت افتاده باشه

چنگالو زدم به کیک و تکه ی کوچیکی ازش خوردم و گذاشتم

روی میز مقابلم که آهیر برام باز کرده بود..

خودش آب پرتقالش رو خورد و گفت

_خوشحالی سمانه رو میبینی؟.. سمانه که نه، سامان

_آره.. دلم براش تنگ شده.. از وقتی سامان شده رودررو

ندیدمش و برام جالبه که ببینمش

_هنوزم به تغییر جنسیت فکر میکنی؟

نگاهی به صورت گرفته و درهمش کردم و گفتم

—راستش نه.. این مسئله طوری از ذهنم رفته که انگار من

نبودم که تا چند ماه قبل آرزوم پسر شدن بود

لبخندی زد و گفت

—پس با هویت جنسی اصلیت کنار اومدی و دیگه مشکلی

نداری.. خیلی خوبه

—گفتی هویت جنسی، یاد نگین افتادم.. اونم این کلمه رو بکار

میبرد.. دلم براش تنگ شده

—کیکو تموم کن افرا.. دستات هم یخه، شاید گرسنته

کمی بعد خلبان اعلام کرد که در آسمان هامبورگ هستیم و

کمربندها رو ببندیم و برای فرود آماده بشیم..

از اینکه بالاخره رسیدیم به جایی که من و آهیر رو جدا

میکرد، قلبم تیر کشید و آرزو کردم که ای کاش الان خونه

بودیم..

آهیر

از هواپیما پیاده شدیم و تو سالن شلوغ فرودگاه هامبورگ

سمت استقبال کننده ها میرفتیم تا دوست افرا رو پیدا کنیم..

افرا دستمو محکم گرفته بود و طوری بهم چسبیده بود که با
خودم فکر کردم چقدر با افرايي که روزهای اول شناختم فرق
کرده..

دختری که عاصی بود و مثل پسرها رفتار میکرد و سعی
میکرد فاصله ش رو با همه حفظ کنه و نه به کسی نزدیک
میشد و نه به کسی اجازه ی نزدیک شدن به خودش رو
میداد..

الان طوری به من چسبیده بود که حس میکردم بین اونها
آدم غریبه و اون دنیای جدید فقط به من اعتماد داره و
نگرانه..

دستشو محکتر گرفتم و گفتم

ـببین اون پسره که دستشو تگون میده دوستته؟

نگاهی به سمتی که نشون دادم کرد و گفت

ـآره خودشه.. خدای من سمانه رو

دو تا پسر که یکیشون کم سن تر از اون یکی بود و هیجانزده

به افرا نگاه میکرد و دست تگون میداد پشت میله وایساده

بودن..

چمدونها رو تحویل گرفتم و رفتیم تو سالنی که اونا

منتظرمون بودن..

پسری که افرا گفت سمانه ست، هیچ شباهتی به دخترا
نداشت و یه پسر عادی با ته ریش و موهای کوتاه بود که اسم
سامان خیلی بیشتر برازنده ش بود..

تا از در شیشه ای رد شدیم دوید اومد سمت افرا و افرا هم با
هیجان رفت سمت اون و همدیگه رو بغل کردن..

چمدونها رو گذاشتم روی زمین و به منظره ی رفع دلتنگی دو
تا دوست نگاه میکردم که افرا دست سامان رو گرفت و گفت
_بیا سمی.. با آهیر آشنا شو

سامان دستشو دراز کرد و باهام دست داد و با لبخند گفت

—پس آهیر معروف شماین

فهمیدم که افرا در مورد من باهاش حرف زده و افرا چشم غره

ای بهش رفت و اونم خندید..

دستشو فشردم و گفتم

—اتفاقا منم میخواستم بگم پس دوست معروف افرا شمایی.. از

بس که حرفتو میزنه و دوستت داره

بازم همو بغل کردن و خندیدن و بعد با پسری که پیش سامان

بود هم دست دادن و افرا رو به من گفت

—ساسان

با هم دست دادیم و پسره گفت

_ساسانم.. برادر سامان.. خوش اومدین

_قربانت.. آهیرم

کمک کردن چمدونها رو بردیم توی ماشینشون و راه افتادیم

سمت خونه شون..

قبلا به هامبورگ سفر کرده بودم و با اینکه حتی تو پاییز هم

شهر سرسبز و قشنگی بود ولی اینبار دل خوشی ازش نداشتم

و حس میکردم از کل آلمان بدم میاد که افرا رو ازم گرفت..

افرا با دقت به خیابونا نگاه میکرد و گاهی هم با سامان که جلو

پیش برادرش نشسته بود حرف میزد..

ولی نگاه من فقط به افرا بود و فکر میکردم که فقط ۴۸ ساعت

دیگه فرصت دیدنش رو دارم و بعدش.....

حواسم به افرا بود که دیدم سامان منو نگاه میکنه.. لبخندی

زدم و بیرونو نگاه کردم..

پدر و مادرشون آدمای خوبی بودن و از طرز صحبت و

برخوردشون کاملاً مشخص بود که آدمای بافرهنگ و

متشخصی هستن و با خیال راحت میتونستم افرا رو بهشون

بسپرم..

افرا میخواست بعد از مدتی برای خودش نزدیکای خونه ی
سامان خونه بگیره ولی پدرش به من اطمینان داد که افرا
درست مثل دختر خودشه و ممکن نیست بزاره تنها زندگی
کنه و طبقه ی پایینشون رو میده به افرا تا اونجا راحت باشه..
تنها چیزی که ناراحتم میکرد وجود ساسان برادر سامان بود
که معلوم بود علاقه ی خاصی به افرا داره و از وقتی که رسیده
بودیم همش باهم شوخی میکردن و ساسان از بچگی ها و
خرابکاریهای افرا تعریف میکرد و میخندیدن..
از فکر اینکه افرا به ساسان نزدیک بشه و دوستش داشته باشه
عذاب میکشیدم و دلم میخواست افرا رو با خودم برگردونم..

ولی شدنی نبود و همونطور که آورده بودمش همونطور هم

باید آزاد میزاشتمش تا جوری که میخواد زندگی کنه..

خانواده ی سامان چیزی در مورد رابطه و ازدواج من و افرا

نپرسیدن و فکر کردم که حتما در جریانن و سامان قبلا

بهشون گفته..

افرا برخلاف یک هفته ی گذشته، شاد بود و از دیدن دوستش

خوشحال شده بود.. ولی هنوز هم از کنار من جم نمیخورد و

همه جا کنار من مینشست..

مادر سامان ازم پرسید که چقدر پیششون میمونم و افرا با

ناراحتی گفت که فقط دو روز..

تعجب کردن و ازم خواستن بلیطم رو عوض کنم و مدتی
مهمونشون باشم.. ولی نمیخواستم بمونم چون میترسیدم اگه
بیشتر بمونم نتونم از افرا جدا بشم و دستشو بگیرم و بگم باید
با من برگردی..

تا اینجا هم خودمو به زور نگه داشته بودم و تنها چیزی که
باعث شده بود تا اینجا پیش بیام، قولم به افرا، و حرف افرا به
نگین بود که گفته بود عاشق آهیر نیستم..

این دو مورد مجبورم کرده بود که پا روی دلم بزارم و بدون
حرفی با دست خودم بیارمش به جایی که محل وداعمون بود..

برای من و افرا دو تا اتاق کنار هم دادن و وسایلمون رو
گذاشتیم تو اتاقهامون.. خونه ی بزرگی داشتن و بعد از ناهار
سامان مارو برد طبقه ی پایین تا جایی رو که قرار بود افرا
اونجا بمونه نشونمون بده..

نه پای رفتن به اون طبقه رو داشتم نه چشم دیدنش رو.. من
فقط افرا رو تو خونه ی خودم و کنار خودم میخواستم..
چطور میخواستم دوریش رو تحمل کنم و افرا تو این خونه
فرسنگها دور از من زندگی کنه..

سوئیت کاملی بود و برای یکنفر بزرگ هم بود.. میتونست
راحت و خوب زندگی کنه..

افرا همراه سامان نگاهی به همه جا کرد و ازش تشکر کرد و

گفت که همه چی عالیه..

بعد نگاه غمگینی به من کرد که زود به روش لبخند زدم تا

متوجه گرفتگیم نشه..

_خیلی خوبه افرا.. یه خونه ی مستقل و قشنگ.. در ضمن

سوسک هم نداره

به شوخیم خندید ولی با نگاه خسته ای گفت

_اون خونه ی سوسکی برای من بهشت بود

نگاهمون توی هم قفل شد و خواستم بگم پس چرا رفتی.. ولی

لبامو به هم فشردم تا چیزی نگم که افرا ناراحت بشه..

رفتیم بیرون و تا شب با سامان و ساسان گشتیم و من تو
ویتترین یه طلافروشی گردنبندی رو پسندیدم و برای افرا
خریدمش..

سه تا زنجیر کوتاه و بلند بود که از ششون مدال های کوچیک
آویزون بود..

یه نگین برلیان کوچیک، یه قلب، یه کلید و یه حرف انگلیسی
که من حرف A رو از فروشنده خواستم که اول اسم افرا بود..
ولی افرا گفت که این A اول اسم آهیره و همیشه به یاد من
میندازه گردنش و درش نمیاره..

رابطه ی من و افرا عجیب بود.. همه ی کارهایش نشون میداد
که منو دوست داره و اگه به نگین نگفته بود که عاشق آهیر
نیستم، با توجه به رفتارش مطمئن میشدم که اونم عاشق
منه..

ولی اون حرفش دست و پامو میبست و نمیتونستم به عشقش
امیدوار بشم..

گاهی با خودم فکر میکردم که افرا دختر مهربونیه و شاید منو
هم مثل سامان یا رضا و مسعود دوست داره و حسش بهم
فقط رفاقته..

شب اول با دلی خون بهش شب بخیر گفتم و رفتم تو اتاقم..

افرا تو هال با سامان نشست و گفتن که خیلی حرفها دارن و
احتمالا تا صبح درد دل میکنن..

جالب بود که در ظاهر یه دختر و یه پسر بودن ولی رابطه
شون طوری بود که این اختلاف جنسیت اصلا حس نمیشد..
فرداش افرا بهم گفت که سامان میخواسته بیاد تو اتاق افرا و تا
صبح حرف بزنن ولی گفته شاید آهیر ناراحت بشه چون
بالاخره دیگه سمانه نیست و یه پسره..

خندیدم به حرفش و گفتم

_این حرفا چیه.. شما از بچگی دوستین و تغییر جنسیت
سامان چیزی رو بینتون عوض نمیکنه

حرفمو تایید کرد و گفت

_منم همینو بهش گفتم، در ضمن گفتم آهیر هیچوقت برای

من ادعای شوهری نکرده و منو رفیق خودش میبینه

دلم از حرفش به درد اومد و خواستم بگم آهیر گوه خورده تو

رو به چشم رفیقش میبینه لعنتی..

ولی حیف که هم دستم بسته بود هم زبونم.. مقابل این دختر

من یه آهیر دیگه بودم..

اون آهیر بداخلاق و زورگو و رک گویی که همه میشناختن و

حرفش رو راحت و بی ملاحظه میزد، مقابل افرا یه آدم صبور و

ملایم بود..

خودم هم از خودم تعجب میکردم و اینکه اینقدر با عشق افرا

عوض شده بودم عجیب بود برام..

آخرین ۲۴ ساعتی رو که با افرا داشتم، تقریباً دوتایی باهم

گذروندیم..

رفتیم تو کوچه خیابونای هامبورگ.. گاهی قدم زدیم و گاهی

تو یه کافه نشستیم و تو یه رستوران غذا خوردیم..

غذایی که فقط سفارش دادیم و هیچکدوممون تقریباً لب

نزدیم بهش..

چشمهای افرا کمی ورم کرده بود و همش دقت میکردم ببینم

گریه کرده یا دلیل دیگه ای داره..

مثل من خیلی ناراحت و گرفته بود و بالاخره نتونستم خودمو

نگه دارم و تو چشمای ناز عسلیش نگاه کردم و پرسیدم

_چرا چشمت ورم کرده؟

دو دستشو به چشماش کشید و با کلافگی گفت

_تا دیروقت با سمی حرف زدیم.. بعدشم.. بعدشم جام غریب

بود نتونستم خوب بخوابم

افرا

شب پیش تا نزدیکای صبح با سامان حرف زده بودیم و درد

دل کرده بودیم..

هنوز به ظاهر جدیدش عادت نکرده بودم و با تعجب نگاهش
میکردم و به ریشش دست میکشیدم..

_عجب پسری شدی سمی.. انگار از شکم مادرت پسر بدنیا
اومدی و هیچوقت دختر نبودی لعنتی.. دیگه زبونم نمیچرخه
بت بگم سمانه

با خنده دستمو پس زد از ریشش و گفت

_نباید بگی خره.. بگو سامان.. من هیچوقت دختر نبودم..
وقتی اون جسم دخترونه رو داشتم همش عذاب میکشیدم..
انگار یه روح پسرونه رو تو یه جسم دخترونه حبس کرده
بودن.. بالاخره آزاد شدم و به اصلم تبدیل شدم

–خوبی الان؟.. یه ذره هم پشیمون نیستی که عمل کردی؟

–نه پشیمون نیستم.. الان بقدری حالم خوبه که هیچوقت

نبوده.. منو با خودت مقایسه نکن افرا.. من مشکل داشتم..

بعضیا بدون دلیل از جنسیتشون خوششون نمیاد و از سر

جلف بازی و هوس و دلایل مزخرف تصمیم به تغییر جنسیت

میگیرن ولی تو که بهتر از همه میدونی هورمونهای من مشکل

داشت.. هیکل زمختم، صدای کلفتم، تمایلات پسرانه م و

دختری که سالها عاشقش بودم.. همه ی اینا مشکلات من بود،

تو هیچکدوم از اینارو نداشتی و بیخودی از من تقلید میکردی

و میخواستی عمل کنی.. ولی میبینی که الان مدتییه اصلا

حرفشم نمیزنی

_درسته.. من مثل تو نیستم.. شاید تو رو تقلید میکردم و یا

بخاطر لج کردن با مادرم روی تغییر جنسیت پافشاری

میکردم.. ولی مدتی که کاملاً فکرش از سرم افتاده و خودمو

یه دختر نرمال حس میکنم

_این جناب آهیر خوشقیافه هم لابد موثر بوده تو این حس؟

اونم فهمیده بود که دلمو به آهیر باختم.. یعنی اینقدر تابلو

بودم؟.. پس چرا آهیر نمیفهمید؟!

_از تو که نمیتونم مخفی کنم.. من میمیرم براش سمی.. ولی

اون حسی به من نداره

اشکام از چشمام ریخت روی صورتم و هر چی که بینمون
اتفاق افتاده بود و احساسی رو که به آهیر داشتم همه چیزو به
سامان گفتم..

_گریه نکن باو.. اونم دوستت داره.. من از نگاه هاش فهمیدم..
همش روی تو زومه احمق، چطور نمیفهمی؟

_نه سمی.. اگه دوسم داشت برام بلیط نمیگرفت.. برنمیداشت
بیارتم اینجا.. اون از زنای لوند و خوشگل خوشش میاد.. من
کلا تیپ مورد علاقه ش نیستم

_ولی بنظر من دوستت داره.. حتی من میخوامستم پیام تو
اتاق بشینیم ولی ازش ترسیدم.. یه پرستیژ و دیسیپلین

خاصی داره که آدم ازش حساب میبره.. فکر کردم شاید

خوشش نیاد با هم بریم تو یه اتاق

_نه دیووونه.. اون اصلا روی من غیرتی نمیشه.. منو مثل یه

رفیق آس میبینه و دوسم داره

ساعتها حرف زدیم و من از آهیر و رفتنش و جداییمون حرف

زدم و گریه کردم و سامان پوف کشید و گفت تو که اینقدر

داغونی برگرد باهاش..

ولی نمیشد.. نمیخواستم آویزونش باشم..

روز آخری رو که باهاش بودم، به سامان گفتم میخوام با آهیر
تنها باشیم.. و بدون اینکه جایی رو بشناسیم بی هدف تو
خیابونا پرسه زدیم..

یه عالمه شکلات فندقی برام خرید و گفت شکلاتهای آلمانی
فوق العاده ن..

شب بود که خسته و کوفته برگشتیم خونه.. ولی بیشتر از
خستگی، ناراحت و پکر بودیم و خانواده ی سامان هم بنظرم
متوجه بودن و به روشن نمیآوردن..

وقتی آخر شب، همه شب بخیر گفتیم و رفتیم تو اتاقمون، به
زور از آهیر دل کندم و در اتاقمو بستم..

برای فردا ظهر بلیط داشت و لحظه ی جدایی خیلی نزدیک
بود..

روی تخت نشسته بودم و زار میزدm که ضمیر ناخودآگاهم بهم
نهیb زد پاشو برو پیشش.. تو که نتونستی حرف دلتو بهش
بگی و ترسیدی، لاقلم شب آخر رو باهاش بمون!

طوری حالم بد بود که اصلا فکر نکردم که کارم درسته یا
غلط..

فقط به رفتنش و چند ساعتی که فرصت داشتیم فکر میکردم
و اشکامو پاک کردم و از جام بلند شدم..

در اتاقش رو آروم زدم و منتظر بفرمایشش نشدم و درو باز
کردم..

به صدای در، نیم خیز شده بود روی تخت و با دیدن من گفت
_چیزی شده؟

بدون اینکه چیزی بگم رفتم پیشش و نشستم روی تخت..
با تعجب نگام کرد و گفت

_افرا.. خوبی؟

خزیدم تو رختخوابش و به پهلو کنارش دراز کشیدم و گفتم
_پتو رو بکش رومون.. سرده

با چشمای گرد شده نگام کرد و پتو رو کشید روی هردومون..

بیشتر بهش نزدیک شدم و پاها و دستامو توی شکمم جمع

کردم و مچاله شدم.. نگاهم کرد و اونم خودشو کشید سمت

من و بغلم کرد..

دلم برای بوی خوش تنش و بغلش رفت و اشکام سرازیر شد..

موهامو نوازش کرد و آروم گفت

چرا گریه میکنی عزیز من؟!.. بخند بزار خنده هات تو ذهنم

بمونه

اشکامو با آستین بلوزم پاک کردم و با فین فین گفتم

_آهیر.. میدونستی من از خیلی قبل میشناختمت؟.. از وقتی

دبیرستانی بودم

تو چشمام نگاه کرد و گفت

_جدی؟.. چرا هیچوقت نگفتی پس؟.. فکر میکردم شب دزدی

باهم آشنا شدیم

بینیمو کشیدم بالا و گفتم

_نه.. من محصل دبیرستان انقلاب بودم و تو هر روز از جلوی

مدرسمون رد میشدی.. من اونوقتا خیلی بهت فکر میکردم.. به

اینکه چه دردی داری که همیشه گرفته ای و سیگار میکشی و

با قد خمیده راه میری

لبخندی زد و گفت

_عجب.. په من چرا تو رو یادم نیست؟

_چون تو نگامون نمیکردی.. حتی یه بارم ندیدم سرتو بلند

کنی و دختری رو نگاه کنی

_چه جالب.. منو از قبل میشناختی بلا خانم.. پس برا همینم

شب خواستگاری تا منو دیدی هول کردی و چایی هارو

ریختی روم

بین بغض و فین فین، خنده م گرفت و گفتم

_آره.. تو رو که دیدم گفتم این آهیر امانیه.. عشق افسانه ای

دخترای مدرسه.. تو خونه ی ما چیکار میکنه

خندید و گفت

_منم تو دلم گفتم چه دختر دست و پا چلفتی و خنگی.. خدا

بدادم برسه که میخوام با این ازدواج قراردادی بکنم

تو چشمات زل زدم و گفتم

_پشیمونی که کردی؟

مهربون نگام کرد و گفت

_نه.. تو قشنگترین همسر قلبی هستی که ممکنه برای کسی

اتفاق بیفته

خندیدم و گفتم

_چه تعریف قشنگی

با انگشتش زد به نوک بینیم و گفت

_دلم برای این خنده هات تنگ میشه زشتول

بازم چشمام پر از اشک شد و گفتم

_منم برا اینجوری رو بینیم زدنت دلم تنگ میشه

تلخ خندید و گفت

_دلم برای دنبالم راه افتادنا تَنگ میشه جوجه اردک زشت

نگاه عمیقی بهش کردم و گفتم

_یه اعتراف بکنم؟

_بکن

_من عاشق دنبالم راه افتادنا بودم.. خیلی حال میکردم وقتی

میدیدم هر جا میرم دنبالم میای

منم لبخند تلخی زدم و گفتم

_هیچوقت تو زندگیم دنبال کسی راه نیفتادم.. حتی پدر و

مادرم.. ولی تو انقدر همیشه مواظبم بودی که ناخواسته

دوست داشتم نزدیکت باشم و هر جا میری منم بیام

صورتشو آورد نزدیکم و سرمو بوسید و گفت

_درسته که فردا میرم و خیلی دور میشیم از هم، ولی بازم

حواسم بهت هست و مواظبتم.. شماره ی سامان و آقای نویدی

رو سیو کردم، خودتم خط روشن باشه و هر موقع هم که

خط آلمان خریدی زنگ بزن شماره تو بهم بگو.. هر وقت که

بهم نیاز داشتی یه زنگ بزن میپریم سوار هواپیما میشم و

میام.. باشه افرا خانمم؟

از حرفاش و خانمم گفتنش بازم بغض کردم و گفت

_دیگه گریه نکن.. منو هم ناراحت میکنی

بغضمو قورت دادم و با صدای گرفته ای گفتم

_راستی گفتم خانمم، یاد طلاق افتادم.. ما اصلا حرفشو نزدیم

آهیر

با کلافگی نفسی کشید و گفت

_اصلا یادم نبود.. حلش میکنم تو فکرشو نکن.. با طلاق غیابی

حل میشه

با تمام وجودم خواستم بگم بزار همینطور بمونه.. طلاق

نگیریم..

ولی مگه میشد بگم؟.. آهیر حق داشت که آزاد و بی قید باشه

و اسمی تو شناسنامه ش نباشه..

حق داشت که بره دنبال زندگی خودش.. یا مثل سابق

سینگلی حال کنه، و یا با کسی که میخواد یه ازدواج واقعی

انجام بده..

دلم از این فکرها به درد اومد و فقط تونستم زمزمه کنم

__باشه

کنارش دراز کشیده بودم و صورتهامون دو وجب فاصله داشت
و از روزایی که باهم گذرونده بودیم و خوش گذشته بود حرف
میزدیم..

گاهی من بغض میکردم و اشکم میچکید روی بالش و گاهی
نگاه آهیر رنگ غم میگرفت و سیگاری روشن میکرد..

تا نزدیکای صبح حرف زدیم و ساعت ۵ بود که آهیر با لبخند
قشنگش که اینروز تلخ و غمگین شده بود گفت

_نمیخوای بری تو افاقه؟.. زشت نباشه پیش پدر و مادر
سامان؟

سرمو به معنی نه اینور و اونور تگون دادم و پتوی مشترکمون

رو بیشتر کشیدم روم..

دلم نمیخواست ازش جدا بشم و برم تو اتاق دیگه.. میخوامم

همونجا بمونم و اون بخوابه و من نگاهش کنم..

ولی هر دو مون انقدر نخوابیدیم که آفتاب زد و سر و صدای اهل

خونه به گوشمون رسید..

به روی هم خندیدیم و بدون اینکه ساعتی خوابیده باشیم

گفتیم صبح بخیر..

بالاخره اون لحظه ای که ازش میترسیدم فرا رسید و بعد از
ناهار آهیر ساک دستیش رو برداشت و از همه خداحافظی
کرد..

منکه تو حال خودم نبودم و چشمام از فرط گریه و بیخوابی باز
نمیشد..

بقیه هم از حال و وضع پریشون من و آهیر فهمیده بودن که
این جدایی برامون سخته و خانم نویدی با دلسوزی و ناراحتی
نگاهم میکرد..

همشون به آهیر علاقمند شده بودن و میگفتن دو روز خیلی
کم بود و کاش بیشتر میموند..

حق داشتن دوستش داشته باشن.. آهیر من خوبترین و دوست

داشتنی ترین آدم دنیا بود..

و من چه دلی داشتم که میخواستم از این آدم جدا بشم و

باهاش وداع کنم..

دیشب ازم خواسته بود نرم فرودگاه و همون تو خونه

خداحافظی کنیم، ولی من بهش گفته بودم لابد شوخی

میکنی و ممکن نیست که نرم..

موقع خداحافظی با سامان تو فرودگاه، با لبخندی که غمش رو

داد میزد گفت

_مواظب این همخونه ی من باشین میسپرمش به شما

با حرفش بازم گریه کردم و آهیر دست کشید به موهام و

دوباره رو به سامان گفت

_هر وقت ناراحت و عصبی بود براش شکلات فندقی بخرین

دیگه به وضوح عر میزدم و وقتی صدای زنی که به انگلیسی

شماره ی پرواز آهیر رو اعلام کرد به گوشم رسید بغلش کردم

و بلند گریه کردم.. طوری تو بغل هم بودیم که انگار یکی شده

بودیم..

بالاخره با ناراحتی و چشمای اشکی ازم جدا شد و گفت

_مواظب خودت باش..

و پشتشو بهم کرد و رفت سمت صف چک بلیط..

دیگه نتونستم خودمو نگه دارم و دنبالش دویدم و گفتم

_آهیررر

سریع برگشت وایساد و گفت

_جانم؟.. اینقدر گریه نکن افرا.. اینطوری نمیتونم برم

تو چشمای خوشگلش که دنیام بود و هاله ی اشک توش پر

شده بود زل زدم و نفس نفس زنان گفتم

_چرا بهم نگفتی نرو؟

مکشی کرد.. و بعد با همون نگاه و لبخند تلخ گفت

— چون نگین من بودم

از حرفی که زد طوری شوکه شدم که چند ثانیه و یا حتی
دقیقه همونطور خشکم زد و نتونستم چیزی بگم..

نگین آهیر بود؟!!!!

یعنی اونهمه مدت من با آهیر چت میکردم و فکر میکردم
دختره؟!!!

یعنی اون حرفا!.. اون حرفایی که در مورد آهیر به نگین
میگفتم!.. در واقع به خودش میگفتم؟!!!

با درک موضوع و یادآوری حرفهایی که در مورد بوسیدن آهیر
و یا لخت بودنش و عضله هاش به نگین گفته بودم از خجالت
آب شدم و گفتم

_آخه یعنی.. یعنی چطور؟

خیره به هم بودیم که صدای زنی که مسافرین رو برای آخرین
بار برای سوار شدن به هواپیما صدا میزد بلند شد..

هنوز منگ بودم که آهیر جلو اومد و گونه مو طولانی بوسید و
آروم زمزمه کرد

_خدافظ.. مواظب خودت باش دلبر آهیر

و رفت...

بین زمین و آسمون معلق و گیج بودم..

بههم گفت که نگین اون بوده..!

بههم گفت دلبر آهیر..!

رفت!.. واقعا رفت.. آهیرم رفت!

و من ازش جدا شدم!

وقتی با چشمهای خودم دیدم که سوار هواپیما شد و کمی بعد

هواپیما تو آسمون هامبورگ اوج گرفت، حس کردم زیر پام

خالی شد..

با رفتن آهیر، پناهم، کوه پشت سرم رو از دست دادم..

با رفتنش تنها و بی کس شدم.. کیفم از دستم افتاد و دیگه

گریه م، اشک و صدا نداشت..

اونجا که غم چشم ها رو خیس نمیکنه، یعنی رسیده به

استخوان..

بقول هوشنگ ابتهاج

((در من کسی آهسته میگرید))

با رفتن آهیر، و حرفی که در آخرین لحظه گفته بود، وسط

سالن فرودگاه مثل یه تل درد ایستاده بودم و هر لحظه ممکن

بود آوار بشم و فرو بریزم..

سامان بازومو گرفت و تکونی داد..

_افرا.. چرا خشکت زده؟

با تکونهای سامان به خودم اومدم و با ناباوری گفتم

_گفت نگین من بودم

_نگین کیه؟.. بیا بریم بشین رو صندلی الان میفتی

دستمو کشید برد سمت صندلی ها و زیر لب غر زد

_تو که نابودی از عشقش.. از بس گریه کردی چشمت ورم

کرده روانی.. گفتم باهات برگرد گوش نکردی

به حرفهای سامان گوش نمیدادم و ناخودآگاه تو مغزم مشغول
تجزیه و تحلیل حرفامون با نگین بودم..

از آهیر پرسیدم چرا نگفتی نرو.. گفت چون نگین من بودم!

چرا اینو گفت؟.. دستامو گذاشتم روی شقیقه هام و سعی
کردم علیرغم اوضاع داغونم تمرکز کنم..

نگین..... آهیر..... آهیر با اسم نگین به من پی ام داده
بوده..

نگین در مورد مشکل تغییر جنسیتم کلی راهنمایی کرده
بود.. با حرفاش همیشه آرومم کرده بود.. درست مثل آهیر..

مثل آهیر فحش میداد.. چند بار سوتی داده بود.. وقتی اونشب
آهیر لخت از اتاقش اومد بیرون و رفت تو آشپزخونه، نگین هم
غیب شد از چت و جواب نداد..

چطور نفهمیدم.. چطور شک نکردم..

من همه ی احساساتمو در مورد آهیر بهش گفتم.. اونشبی که
منو بوسید، به نگین دونه به دونه احساسم رو گفتم..

بهش گفتم آهیر منو بوسید، اونم گفته بود نوش جونش..

گفته بود وقتی اومد بپر بغلش کن و بازم ببوسش..

بهش گفتم آهیر گفت لباتو دوست نداشتم، گفته بود عین
سگ دروغ میگه مگه میشه لبای تو رو دوست نداشت.. و من
گفته بودم مگه تو لبای منو دیدی..

اوف چطور نفهمیدم.. گفته بود منم کسی رو دوست دارم و
همین الان مثل تو دلم میخواد ببوسمش!

یعنی اونم منو دوست داشت؟!..!

با فکر اینکه اون حرفها رو آهیر میزده، گر گرفتم و از اینکه
دوستم داشت و دلش میخواست باز منو ببوسه غرق یه حس
قشنگ شدم..

شبی که با بالاتنه ی لخت دیدمش، به نگین گفتم برای اولین

بار تو زندگیم مردی رو خواستم و جذبش شدم..

بهم گفتم چرا خودتو عذاب میدی برو طرفش..

و من گفتم تو عالم رفاقت چطور برم طرفش..

اونم کلافه شد و گفت هی نگو رفیق.. من مطمئنم آهیر هم به

تو حس داره و شاید منتظره تا تو بفهمی با خودت چند

چندی..

وقتی گفته بودم خیلیم دلش بخواد قورتش بدم، با شیطونی

گفته بود شایدم دلش میخواد..

خدای من!.. آهیر دوستم داشت!

پس چرا چیزی نگفت؟.. چرا گذاشت برم؟.. اصلا چی شد که

رفتارش یهویی باهام سرد شد؟

با پریشونی مغزم رو میکاویدم تا همه ی صحبتهامون رو به یاد

بیارم..

نگین چرا رفت؟.. آخرین صحبتمون چی بود؟..

ناگهان جرقه ای تو مغزم زد و کل معما خودبخود حل شد!

نگین به من گفت میخوام سوالی ازت بپرسم که جوابش خیلی

مهمه برام..

همونروزی بود که حال من از اعتراف مسعود بد بود.. نگین ازم

پرسید عاشق آهیر هستم یا نه.. و من گفتم نه!

خداای من!!.. در واقع آهیر از من پرسیده بود دوستش دارم یا

نه، و من گفته بودم نه!

بعد از اون روز عوض شد.. از من دوری کرد.. غمگین شد و

برق نگاهش رفت..

لعنت به من.. لعنت به منی که از عشقش شب و روز نداشتم و

با حماقت و بیشعوری بهش گفته بودم دوستش ندارم!

حق داشت که منو آورده بود آلمان.. حق داشت که مانع رفتنم

نشد.. حق داشت که نگفت نرو..

نفس نامنظمی کشیدم و با صدای بلند زدم زیر گریه..

سامان هول شد و دستشو انداخت دور شونه م و گفت

_چی شد افرا؟.. قربونت برم چرا با خودت اینطوری میکنی؟

با گریه همه چیزو براش توضیح دادم و گفتم

_آهیر دوستم داشته و فکر کرده من حسی بهش ندارم.. ازم

دور شد.. سرد شد.. شایدم الان ازم متنفر شده و بره سراغ

دخترایی که میمیرن براش

از شدت گریه و ناراحتی لرز گرفته بودم و سامان بغلم کرد و

گفت

_چه تنفری دختر؟.. اون آدمی که من دیدم از توام عاشقتر

بود.. پای رفتن نداشت طفلی.. پاشو بریم تو ماشین یکم آرام

شو بعدش تصمیم بگیر که برگردی پیشش.. اینطوری دووم
نمیاری

از بازوش آویزون شدم و با گریه بلند شدم..

_آره باید برگردم.. من بدون آهیر نمیتونم زندگی کنم.. باید
برگردم بهش بگم که اونروز حرف دلمو به نگین نگفتم

دستمو کشید و از فرودگاه خارج شدیم..

_باشه باشه برمیگردی و بهش میگی.. بیا سوار شو کشتی
خودتو انقدر زار زدی

تو مسیر فرودگاه تا خونه هم توی ماشین به حرفهای آهیر و
چت های نگین فکر کردم..

با خنده و گریه ی توام، رو به سامان که رانندگی میکرد گفتم

_یه بار از نگین پرسیدم اسم پسری که دوست داری چیه؟..

گفت افراسیاب!.. الان میفهمم که منظورش من بودم سمی..

افرا رو پسرونه کرده بود شده بود افراسیاب.. منم چقدر تعجب

کرده بودم از اون اسم

سامان بلند خندید و گفت

_افراسیاب؟!.. دهن هردوتون سرویس.. عجب فیلمی هستین

شما

و من به این فکر کردم که وقتی با نگین چت میکردیم

چقدر حال خوب بود و خوش میگذشت..

درست مثل آهیر..

تنها کسی که وقتی باهاش بودم دنیا قشنگ میشد و خوش

میگذشت فقط آهیر بود..

وقتی رسیدیم خونه ی سامان، خانم نویدی از دیدن وضع

پیشون من نگران شد و گفت

_دخترم چی شده؟.. این چه حالیه؟

خجالت زده خواستم دروغی ببافم که سامان با خنده گفت

_درد عشقی کشیده که می‌رس.. زیر کامیون هیجده چرخ

عشق له و لورده شده

مادرش به لودگیش خندید و منم بهش چشم غره رفتم و

گفتم

_زشته بیشعور

خانم نویدی با مهربونی هدایت‌م کرد داخل خونه و گفت

_چرا زشت باشه عزیزم؟.. هممون عاشق شدیم میدونیم چه

حسیه.. من خودم روزی که دیدمتون فهمیدم دردتونو.. ولی

نخواستم دخالت کنم و بگم با شوهرت برگرد و تنه‌اش نزار..

نخواستم فکر کنی نمیخوام پیش ما بمونی

پس همه فهمیده بودن الّا خودمون.. چقدر حیف شده بود که
سوءتفاهم ها و ترس ها و گاهی غرور، نداشتنه بود حرفهامونو به
هم بگیم و با هم خوش باشیم..

اونهمه درد کشیده بودیم هردومون و الان دور از هم با دل
شکسته هر کدوم یه گوشه ی دنیا افتاده بودیم..

میدونستم که آهیر هنوز تو هواپیماست و به تهران نرسیده..
نمیدونستم باید چیکار کنم.. باید بهش زنگ میزدم و حرفامو
میگفتم؟.. یا برمیگشتم ایران و رودر رو باهاش حرف میزدم؟..
نمیدونستم و هنوز گیج بودم..

ولی اینهمه حماقت و غرور کافی بود و باید تصمیم قطعی
میگرفتم..

سامان گفت

_فوری نرو.. دو سه روز دیگه هم بمون تا هم خودتو جمع و
جور کنی هم من دل سیر ببینمت.. از وقتی اومدی فقط عر
زدی و درست و حسابی ندیدمت

تصمیم گرفتم به حرفش گوش بدم و دو سه روز بمونم و
بعدش با آرامش برگردم پیش آهیر..

از سامان خواستم برای سه روز بعد برام بلیط بگیره و اونم
گفت خودشم باهام میاد..

سامان سالها بود که عاشق دختری تو دانشگاه بود و هر
دوشون منتظر بودن تا سمانه عمل کنه و سامان بشه و بعد
بره خواستگاریش..

هستی رو خوب میشناختم، دختر خیلی خوبی بود و اوایل با
ابراز علاقه ی سمانه خیلی مشکل داشت..

ولی بعدها که فهمید روح و احساسات سمانه در واقع پسره و
با عمل جراحی میتونه جسم پسرone هم داشته باشه، آروم شد
و قبول کرد که منتظرش بمونه..

سامان راه خیلی سخت و طاقت فرسایی رو طی کرده بود و
اعصابش خیلی داغون شده بود تا به اینجا رسیده بود..

ولی گویا روزهای سختش گذشته بودن و دیگه دنیا به روی
اون هم میخندید..

سه روزی رو که تو هامبورگ موندم، به زور جلوی خودمو
گرفتم تا به آهیر زنگ نزتم..

اونم زنگ نزد و همش چشمم به گوشی بود.. فقط پدر و
مادرها زنگ زدن تا حالمونو بپرسن و یه بارم سالار زنگ زد و
پرسید که آهیر برگشته یا نه..

صدای سالار غمگین بود و میدونستم که اونم راضی به رفتنم
نبود.. ولی اونم نگفته بود نرو..

بهش نگفتم که میخوام برگردم چون ممکن بود به آهیر بگه و

من میخواستم برگشتم براش سورپرایز باشه..

تو اون سه روز مثل عاشق های شیدا، شاد و سرمست بودم و

سامان میگفت رنگ و روت برگشته و سرحالی..

هر جا که رفتم یه چیزی برای آهیر خریدم و یه ساک پر شد

از سوغاتی برای اون..

موقع رفتنش به زور بهم پول داده بود و قبول نکرده بودم..

گفته بودم خودم بیشتر از اونی که نیازم باشه پول دارم، ولی

دعوام کرده بود و گفته بود باید پشت باشه شاید لازم شد..

یاد فروختن موتورش افتاده بودم و گفته بودم تو که پول
داشتی چرا موتور تو فروختی برای تعمیرات خونه ی سالار؟.. و
گفته بود این پول رو برای تو کنار گذاشته بودم تا اگه یه روز
خواستی بری بتونم به قولم عمل کنم و ببرمت..
از اینکه اینقدر مسئولیت پذیر بود مقابلم و به فکرم بود دلم
براش پر کشیده بود و به تقلید از حرف خودش گفته بودم تو
خوبترین شوهر قلبی دنیایی.. و گونه شو بوسیده بودم..
چقدر دلم خواسته بود لبای خوشگلشو ببوسم.. لبهایی که
هنوز هم طعم بینظیرشون تو ذهنم بود و با یادش دلم
میلرزید..

شبی که رفتم تو اتاقش و پیشش خوابیدم هم آرزو کرده بودم
که کاش میشد ببوسمش.. و یا اون مثل بار قبل پیشقدم بشه
و منو ببوسه..

نگاهم روی لبهایش گشته بود ولی مراد دلم حاصل نشده بود و
مثل همیشه تو حسرت بوسیدنش مونده بودم..

سه روز بنظرم خیلی دیر گذشت و من برای برگشتن و
دیدنش ساعت ها رو میشمردم..

تنها چیزی که حالمو میگرفت و نگرانم میکرد، فکر این بود که
مبادا آهیر از من دل کنده باشه و دیگه منو نخواد..

اگه برمیگشتم و میگفت دیر شده و حسی به من نداره چیکار
باید میگردم..

ولی هر چی که میشد اینبار دیگه جا نمیزدم.. میخواستم به
خودم.. به هردومون.. فرصت بدم..

حتی اگه منو نمیخواست هم من حسمو بهش میگفتم تا تو
دلم نمونه و بعدها پشیمون نشم که نگفتم..

و ترس دیگه م، ترانه بود.. میدونستم که تو این مدت به آهیر
نزدیک شده و میترسیدم که تو این چند روز هم بیشتر نزدیک
بشه بهش و بینشون چیزی شروع بشه..

میترسیدم آهیر بخاطر ناامید شدن از من بره سمت ترانه.. و یا
دختر دیگه ای..

میترسیدم وقتی برمیگردم با کسی ببینمش!

این فکر عذابم میداد و خوشحالم رو زایل میکرد..

از فکر اینکه آهیر دوستم داشته روی ابرها بودم و سرمست..

ولی فکر اینکه دیگه منو نخواد و از چشمش افتاده باشم.. و یا

با دختر دیگه ای ببینمش.. از آسمون به زمین پرتم میکرد!

بالاخره سه روز اقامتم توی آلمان تموم شد و همراه سامان

سوار هواپیما شدیم..

سامان میرفت که با پدر و مادر هستی صحبت کنه و

راضی شون کنه برای ازدواجش با هستی..

کار سختی بود و اونم مثل من کل راه تو فکر بود.. منم تو

حالی نبودم که با اون درد دل کنم و آرومش کنم چون خودم

آشفته بودم..

پر بودم از احساسات ضد و نقیض و تا آهیر رو نمیدیدم

نمیفهمیدم چی در انتظارمه و چه خواهد شد..

انسان هرگز نمیتونست آینده ش رو حدس بزنه.. حتی

یکساعت بعدش رو..

من وقتی آهیر میرفت فکر میکردم که بقیه ی عمرم رو تو
آلمان خواهم گذروند، ولی فقط با یک جمله ش اقامتم تو
آلمان تبدیل به ۳ روز شد و قصد برگشتن کردم..

چیزی تا رسیدن به تهران نمونده بود و من نمیدونستم چیکار
میخوام بکنم.. باید میرفتم خونه؟.. یا بهش زنگ میزدم و
میگفتم که اومدم؟.. اگه به پدر و مادرش گفته بود با افرای بهم
زدیم چی؟.. غرق فکر بودم که مهماندار ازم خواست کمربندم
رو ببندم.. رسیده بودیم و در حال فرود بودیم..

بنظرم بهترین کار زنگ زدن بهش بود.. گوشیم رو روشن کردم
و دو تا پیام از تماس سالار اومد رو صفحه..

حدود یکساعت قبل زنگ زده بوده.. یعنی چیکارم داشت..

نگران شدم و سریع شماره شو گرفتم..

_الو.. دخترم

_سلام.. حالتون خوبه؟

_سلام بابا جان.. خوبیم.. تو خوبی؟.. زنگ زدم گوشت

خاموش بود

_خوبم قربونتون برم.. فرحناز خانم خوبن؟.. بله خاموش بود

الان دیدم زنگ زدین

_فرحنازم خوبه.. افرا جان از آهیر خبر داری؟

_نه سالار.. چیزی شده؟

_نه چیزی نشده نگران نباش.. ولی زیاد میزون نیست.. به من

گفته بود چیزی بهت نگم تا بخاطر اون برنامه تو تغییر ندی..

ولی دیگه دلم راضی نشد

_چیو نذاشته به من بگید؟

_دخترم برگرد پیش آهیر.. از وقتی که رفتی حالش خوب

نیست.. روزی که برگشت اومد پیش من و گفت چند وقتی

شاید نباشه و نگرانش نشیم.. حالش اصلا خوش نبود و گفت

نمیره خونه.. فرحناز خیلی اصرار کرد بمونه پیش ما ولی قبول

نکرد

از اینکه فهمیدم بعد از جداییمون حال آهیر هم خوب نبوده

دلم به درد اومد و با بغض گفتم

_سالار من برگشتم.. الان فرودگاهم

خوشحال شد و با شوق گفت

_راست میگی بابا؟.. خدارو شکر.. بخاطر آهیر برگشتی عروس،

نه؟

بغضمو قورت دادم و گفتم

_حال منم خوش نبود سالار.. اصلا نباید میرفتم

_خیلی خوشحالم که برگشتی.. پسرم بخاطر رفتنت داغون بود

نذاشت بهت بگیم

اشکام ریخت روی صورتم و گفتم

_الان میرم خونه، ممنون که بهم گفتین

_آهیر تهران نیست افرا.. همونروز که برگشت رفت شمال..

اصغر میدونه کجاست زنگ بزن بهش

آهیر شمال بود؟.. شاید خواسته بود تنها باشه.. دلم برای غم و

تنهائیش پر کشید و با سالار خداحافظی کردم و زنگ زدم به

اصغر..

سامان گفت بریم بارمونو تحویل بگیریم بعد زنگ بزن.. ولی

تحمل نداشتم و اشاره کردم که صبر کن..

اصغر سریع جواب داد و ازش آدرس آهیر رو پرسیدم.. گفت

که تو یه خونه ی جنگلیه و جایی هست که من نمیتونم تنها

برم و صبر کنم خودش بیاد دنبالم..

به سامان گفتم ماشین بگیره و بره و من منتظر کسی ام..

تا وقتی اصغر بیاد فقط به آهیر فکر کردم و از دلتنگیش و فکر

دیدنش بیقرار بودم..

وقتی اصغر اومد چمدونهامو گذاشت تو ماشین و گفت که باید

بریم رامسر..

گفتم که نمیخوام اینهمه راه بکشمش تا رامسر و بزاره خودم
برم.. ولی گفت امکان نداره عزیز آهیر رو تنها بفرسته و باید با
خودش برم..

اصغر توی راه از بیحوصلگی آهیر گفت و برام تعریف کرد که
اصرار کرده پیشش بمونه ولی آهیر اجازه نداده و گفته میخوام
اینجا تنها باشم..

_آهیر خان احوال درستی نداشت و نگرانش بودم.. پریشون بود
حرف نمیزد، گفت زرت و زرت زنگ نزنین بهم، گوشیمو
بخاطر افرا روشنه ولی حال ندارم هر روز به شما راپور بدم..
خلاصه من و سالار خیلی ناراحت بودیم خدا رو شکر که شما
برگشتی آبجی

با حرفهای اصغر برای دیدن آهیر بی تاب تر شدم.. تو دلم
قربون صدقه ش رفتم که بخاطر جدایی از من خراب بود..
اصغر گفت که آهیر یه ویلای جنگلی تو جواهر ده رامسر اجاره
کرده و گفته میخواد مدتی اونجا بمونه..
یادم اومد که تو سفر شمال آهیر گفته بود که یه جایی هست
توی جنگل که خیلی دوستش داره و ترجیح میده بره اونجا..
هر چی به جواهرده نزدیکتر میشدیم ضربان قلبم شدت
میگرفت..
اواخر پاییز بود و برف بیشتر جنگلهای شمال رو سفید کرده
بود..

ساعت ۸ شب بود که رسیدیم به جواهر ده.. هوا تاریک بود و

نمیتونستم منظره ی بهشتی جواهر ده رو ببینم.. ولی

میدونستم که طبیعتش انقدر زیباست که حتی با وجود برف

هم قشنگه..

۵ ساعت پروازمون از هامبورگ طول کشیده بود و ۶ ساعت

هم از تهران تا جواهرده..

خیلی خسته بودم و اصغر هم سرعتش رو زیاد نمیکرد..

میگفت اگه خدای نکرده تصادف کنیم و اتفاقی برای شما

بیفته آهیر خان منو زنده زنده کباب میکنه..

بالاخره رسیدیم به منطقه ای که آهیر اونجا بود..

جنگل تپه مانندی که خونه های ویلایی دور از هم لابلای

درختها دیده میشدن و خیلی جای زیبایی بود..

ولی تو اون ساعت شب و هوای سرد و برفی خیلی خلوت بود و

اصغر راست گفته بود که من نمیتونستم تنها بیام..

از جاده ی پردرخت خاکی و باریکی گذشتیم و اصغر مقابل یه

خونه ی ویلایی سفید با سقف شیروانی قرمز نگه داشت..

حتی تو شب هم خیلی باصفا بود و با لذت اطرافو نگاه کردم..

نور چراغ از پنجره هاش بیرون میزد و دلم برای آهیری که

داخل خونه بود پر کشید..

اصغر چمدونهای منو جلوی در گذاشت و گفت

_خب دیگه من باید برم آبجی.. خودت یا آهیر خان اگه امری

داشتین زنگ بزنین

مانعش شدم و گفتم شبونه نرو، ولی گفت نمیخواه مزاحمون

بشه و پروانه هم نمیتونه شب تنها بمونه و باید برگرده..

خیلی ازش تشکر کردم و گفتم که محبت بزرگی بهم کرده..

اصغر رفت و بنظرم خودش از قصد در رو نزد که خودم بزنم و

وقتی با آهیر رو در رو میشیم تنها باشیم..

دستمو بردم سمت زنگ در.. خیلی هیجانزده بودم و کف

دستم عرق کرده بود..

صدای ضربان قلبم رو به وضوح میشنیدم و از اینکه تا چند

لحظه ی دیگه آهیرو میبینم از خوشحالی و هیجان کم مونده

بود قلبم بایسته..

صدای موزیک آروم و غمگینی از داخل میومد.. با صدای بلند

داشت آهنگ گوش میکرد..

دلم برای خلوت غمگینش پر کشید و خواستم هر چه زودتر

ببینمش..

نفس عمیقی کشیدم و زنگ در رو زدم..

طول کشید تا باز کنه.. احتمالا انتظار اومدن کسی رو نداشت..

بالاخره در خونه رو باز کرد و نگاهش افتاد به من و خشکش

زد..

یه شلوار اسلش طوسی تنش بود با یه پلیور بافت مشکی شل

که انقدر به تیپش میومد و دلبر شده بود که دلم براش رفت..

صدای آهنگی که گوش میکرد تو فضای بینمون پخش میشد

بیقرارتم

بمانی اگر کنار من

نشانی از این دل خراب و خسته بگیر

با چشمای گرد شده نگاهم میکرد و با صدای خفه ای گفت

افرا...

چقدر دل برایش تنگ شده بود خدایا.. مخصوصا که حالا
فهمیده بودم اونم دوستم داره نگاهم بهش عوض شده بود و
عشقش از قلبم داشت لبریز میشد..

لبخند محوی زدم و گفتم

_سلام

یه قدم بهم نزدیکتر شد و با ناباوری گفت

_تو خواب و خیالی؟

لبخندم بیشتر شد و گفتم

نه.. برگشتم

دستشو دراز کرد دستمو گرفت و گفت

باورم نمیشه.. تو.. اینجا..

دستشو گرفتم و گفتم

دعوتم نمیکنی پیام تو؟

سریع درو کامل باز کرد و رفتم داخل خونه..

از کجا فهمیدی اینجام؟.. چطور اومدی این موقع شب؟

با اصغر اومدم.. خودش رفت

زل زد تو چشمام و گفت

ـواقعا برگشتی؟

چشماش از خوشحالی برق میزد..

نزدیکتر شدم بهش و درست سینه به سینه ش وایسادم و

گفتم

ـوقتی گفתי نگین تو بودی فهمیدم که باید برگردم.. برگشتم

چون ما یه حرفایی به هم بدهکاریم

نگاه دقیقی به اجزای صورتم کرد و انگشتش رو به موهام

کشید و گفت

_اصلا چرا رفتی؟.. من لعنتی چطور تونستم ببرمت؟

همونجا جلوی در وایساده بودیم..

نگاهی به کل خونه کردم.. داخل خونه خیلی قشنگ و خاص بود.. یه سالن نسبتا بزرگ بود که زمین و سقف و دیوارها همه از چوب تیره بود و یه شومینه ی بزرگ وسط سالن بود که توش پر از هیزم بود و صدای سوختن و آتیش تو اون سکوت محشر بود..

یک دست مبل قرمز راحتی وسط سالن بود و دو تا هم بالش بزرگ سیاه مقابل شومینه روی زمین بود..

چراغ کمی روشن بود و فضا نیمه تاریک بود.. از فضایی که

برای خودش درست کرده بود و اونجا تنها بود دلم گرفت..

_چرا اومدی اینجا؟.. چرا تنها موندی؟

دستمو کشید سمت مبل ها و گفت

_میخواستم تنها باشم.. بهتره بشینیم.. هنوزم گیجم و باورم

نمیشه برگشتی

نشستیم روی مبل و گفتم

_اون پرنده ی زخمی رو یادته که بالشو بستی و گذاشتیمش

تو قفس؟.. گفתי باید بندازیمش تو قفس تا نتونه پرواز کنه و

زخمش خوب بشه.. نداشتی بره چون موندن حالشو خوب
میکرد

با دقت نگاهم میکرد و با نگاهش حرفامو تایید میکرد..

_منم یه پرنده ی زخمی بودم که تو نگهم داشتی و خوبم
کردی.. حتی اگه خواستم برم نباید میذاشتی چون زخمم
دوباره سر باز میکرد

با چشمای خوشگلش غمگین نگاهم کرد و گفت

_میخواستی تو آسمونی که آرزوت بود پرواز کنی.. نمیتونستم
پر و بالتو قیچی کنم و نگهت دارم

دستمو گذاشتم روی گونه ش و با تموم عشقی که بهش

داشتم گفتم

_من اهلی یه آسمون آبی شده بودم.. تو شدی آسمونم و من

آرزوی دیگه ای نداشتم

عمیق نگاهم کرد و آروم گفت

_ولی گفתי عاشق من نیستی.. نتونستم نگهت دارم برای

خودم

_من حرف دلمو به نگین نگفتم آهیر.. اونروز حالم بد بود.. از

ضعف خودم بدم اومده بود و از لج خودم اون حرفو زدم

مکشی کرد و با تردید گفت

_حرف دلت چی بود؟.. الان بگو

دیگه درنگ جایز نبود.. به اندازه ی کافی سکوت کرده بودیم..

وقتش بود که احساسمو بهش بگم..

_اگه نگین الان ازم بپرسه.. میگم که من عاشق آهیرم

با حرفی که زدم هم قلب خودم اومد توی دهنم، هم مردمک

چشمای آهیر لرزید..

لبخندی زد و هر دو دستمو بین دستاش گرفت و گفت

_تا چند دقیقه ی قبل روی همین مبل دراز کشیده بودم و

ماتم گرفته بودم که الان آلمانی و شاید با سامان و ساسان

رفتی دیسکو.. فکر اینکه برای همیشه از دست دادمت زجرم
میداد و یهو تو اومدی و چیزی رو گفتم که ماههاست منتظر
شنیدنشم

با کمی خجالت نگاهمو ازش گرفتم و گفتم
ماههاست؟!

توی چشمام خیره نگاه کرد و وادارم کرد منم نگاهش کنم و
گفت

_آره.. خیلی وقته که میخواستم حسو به خودم بفهمم.. اگه
توام مثل من منتظر بودی پس گوش کن

صورت قشنگشو جلوتر آورد.. طوری که نفس گرمش خورد به
صورتتم..

دستامو محکمتر گرفت و گفت

_دوستت دارم دلبر آهیر

قلبم هری ریخت و تو چشمای جذاب خمارش غرق شدم و
گفتم

_ما این دوستت دارم ها رو به هم بدهکار بودیم.. میترسیدم
بهت بگم ولی تو دوستم نداشته باشی

_فکر کنم همونروزی که تو حیاط بغلت کردم عاشقت شدم

دیگه فرصت نداد چیزی بگم و لبهاشو گذاشت روی

لبهام.....

حس کردم حرکت خون توی رگهام سرعت گرفت و همه جای

تنم قلب شد و تپید..

گرمی و لذت لباش هوش از سرم برد و چشمامو بستم و

باهاش همراهی کردم..

با ولع همدیگه رو میبوسیدیم و بجای سیر شدن حریص تر

میشدیم..

انقدر حسرت بوسیدنش رو کشیده بودم که انگار از کویر به

دریا رسیدم.. اونم از من بدتر بود و طوری با حرارت لبامو

میبوسید که نمیذاشت نفس بکشم..

بیتابانه دستمو انداختم دور گردنش و اونم دستشو حلقه کرد

دور بدنم و به خودش فشارم داد..

بوسه هاش عمیق و پیاپی بود و حس میکردم پاهام دیگه روی

زمین نیست..

درست مثل اונشبی که برای اولین بار منو بوسیده بود شده

بودم با این تفاوت که اینبار بعد از چند بوسه رهام نکرد و با

عطش طولانی ادامه داد..

مست بودم از بوسیدنش و بوسیده شدنم توسط آهیر.. نه
صدایی میشنیدم نه چیزی میدیدم.. فقط و فقط حس لذت از
حرکت لبهاش روی لبهام بود و رفته رفته توی هم غرق
میشدیم انگار..

لبامو خیلی طولانی با لبهای خوشگلش به بازی گرفت و
لابلای بوسه هاش زمزمه میکرد
_افرای من..

عشق من..

خیلی عاشقتم افرا.. خیلی عاشقتم.. خیلی

قشنگترین لحظات زندگیم بود بی شک.. اعتراف عشق آهیر

توی گوشم، و بوسه های داغ و بیقرارش روی لبهام..

وقتی نفس نفس میزدیم و آخرین لب رو ازم گرفت، هردومون

خمار و عاشق به هم خیره شدیم و من گفتم

بعد از اون شبی که منو به بهانه ی امتحان احساسم

بوسیدی، هر شب با رویای بوسیدن خوابیدم

منم هر بار که نگاهت کردم تو حسرت بوسیدن این لبای

خوشگلت بودم.. یعنی صد بار در روز.. ولی الان همه ی اونروزا

رو تلافی کردم

لبخندی زدم و اینبار من با عشق و ولع بوسیدمش..

انقدر تو حسرت هم مونده بودیم که خیلی بیقرار بودیم و آهیر

خم شد روم و دراز کشیدم روی مبل..

همه چی خودبخود پیش میرفت و تمام تنم آهیر رو

میخواست..

دستاش تنم رو فتح کرد و من با نوازش دستاش بیقرارتر

شدم..

بوسه هاش از لبهام به چونه م و گردنم رسید و وقتی دیگه تو

حال خودمون نبودیم سرشو گذاشت روی سینه م و متوقف

شد..

همونجا آرام گفت

_خیلی میخوامت افرا.. خیلی وقته که خیلی میخوامت..

نمیتونم دیگه خودمو کنترل کنم

نیم خیز شدم و دستمو انداختم دور گردنش و گفتم

_کل این ماه هایی که باهم بودیم و اونشب تو حموم بقدر

کافی ریاضت کشیدی.. دیگه نمیخوام عذاب بکشی

موهایش پریشون شده بود و انقدر جذاب بود که از نگاه کردن

بهش سیر نمیشدم.. تک بوسه ی عمیقی از لبم برداشت و

گفت

_مدتهاست دلم میخواد زن و شوهر واقعی بشیم.. مال من
باشی.. نمیدونستم توام میخوای یا نه.. ولی الان میدونم و دیگه
ازت نمیگذرم

دستمو توی موهایش بردم و گفتم

_میتونیم امشبو شب اول ازدواج واقعیمون فرض کنیم

چشمای طوسی و آبی کشیده ش برقی زد و گفت

_واقعا؟.. امشب؟.. بخاطر من نمیخوام اذیت بشی افرا

نوک انگشتمو کشیدم به ابروهای قشنگش و گفتم

_منم کم نمیخوامت.. اونشب که لخت اومدی جلوم یادت

نیست چیا به نگین گفتم؟

خندید و گفت

_کلمه به کلمه حرفاتو یادمه.. چت اونروز رو بارها خوندم و

لذت بردم

موشو کشیدم و گفتم

_ای مودی آب زیر کاه.. منو باش که نمیدونستم آبروم پیشت

رفته

انگشتمو گاز گرفت و گفت

چرا آبروت بره؟.. زنی، زن قانونیم.. بقول خودت که اونشب

تو حموم گفתי چه اشکالی داره اگه ببینی، زنتم.. آخ که

اونشبو یادم اومد.. لعنتی آتیشم زدی اونشب

سرشو آورد پایین و بازم با شدت بوسیدیم همو..

حکایت درخت افرا و آهیر آتش شده بود.. با هم آتیش گرفته

بودیم و رفته رفته گر می‌گرفتیم..

وقتی مانتومو درآورد و دستش رفت سمت تیشرتم، منم

ناخودآگاه لبه های پلیورش رو گرفتم و از تنش کشیدم

بیرون..

نگاه خماری بهم کرد و گفت

_میخوای واقعا؟.. اگه یه ذره تردید داری و آماده نیستی من

منتظر میمونم

دست کشیدم به بازوهای سفت و خوش فرمش و گفتم

_با تو خود واقعیمو پیدا کردم.. با تو فهمیدم که یه زن چطور

یه مردو میخواد.. هورمونهای خنگمو تو فعال کردی لعنتی..

الانم خیلی میخوامت

خندید به حرفم و گفت

_فدای هورمونهای فعالیت بشم.. منکه دیگه رد دادم از

خواستنت.. وقتشه که مال من بشی

با تاییدی که از نگاه بیتابم گرفت دیگه صبر نکرد و بغلم کرد و
برد تا اتاق خوابش.. با بوسه های داغش گذاشتم روی تخت و
دقایقی بعد جسم و روح من و آهیر یکی شد و از عشق هم
سیراب شدیم..

چقدر دختر بودن با آهیر لذتبخش بود.. چقدر خوشحال بودم
که دخترم و با آهیری که عاشقشم آمیختم..

از لمس تنش و تسخیر عاشقانه ش بقدری بیتاب شدم و
بیشتر خواستمش که از خودم متعجب شدم که چطور زمانی
ادعای پسر بودن داشتم.. زن آهیر بودن لذتبخش ترین حس
دنیا بود..

چقدر از نزدیک شدن بهش لذت بردم و هر ثانیه که به هم

نزدیکتر شدیم بیشتر گرفتار و عاشقش شدم..

دیگه واقعا مال هم بودیم و از عشق هم نفس نفس میزدیم،

کنار هم دراز کشیدیم و آهیر گردنمو بوسید و گفت

_اونروزی که اومدم خواستگاریت فکرشم نمیکردم اون دختره

ی پسرنما و یوبس یه روزی اینطور دیوونه م کنه و عقل از

سرم ببره.. هرگز تو زندگیم زنی رو اینقدر نخواستم و لذت

نبردم

سیبک گلوش رو برای هزارمین بار بوسیدم و گفتم

_منم فکر نمیکردم یه روزی از عشق دزدی که اومد خونمون

بمیرم و اینقدر بخوامش و از بغلش درنیام

محکوتر بغلم کرد و عاشقانه زل زد تو چشمام.. ناگهان با

نگرانی گفت

_افرا تو شام خوردی؟

خندیدم به نگرانش و گفتم

_نه

_وای الان ضعف میکنی.. طوری دلمو بردی که اصلا حواسم

نبود از راه رسیدی و باید چیزی بخوری

دست کشیدم به صورتش و گفتم

_خودمم با دیدنت گرسنگی یادم رفت

با ناراحتی روی تخت نشست و گفت

_منِ خر باید فکرشو میکردم.. خوبی الان؟.. ضعف نداری؟..

متاسفم واقعا

دستشو گرفتم و با خجالت گفتم

_نگران نباش خوبم.. یکم خسته م و گرسنمه، همین

بایدم خسته باشی.. امثال تو قبل از شب زفاف چلوکباب
میزنن تو رگ و بعدشم یه هفته ناز میکنن و کاچی میخورن..
لعت به من که فکرشو نکردم

بلند شدم پیشش نشستم و بازوشو بغل کردم و گفتم
با تو بودن انقدر لذتبخش بود برام که به هیچی احساس نیاز
نکردم.. الان یه چیزی درست میکنیم میخوریم
موهامو بوسید و گفت

تو از جات تکنون نمیخوری و همینجا دراز میکشی.. من یه
چیزایی میارم بخوری

ملافه ای رو از کنار تخت برداشتم و پیچیدم دورم و گفتم

ـولی من میخوام پیشت باشم

نوک بینمو بوسید و گفت

ـباشه بیا ولی میشینی رو صندلی و کاری نمیکنی.. افرای من

دلم برای مهربونیش پر زد و با خنده گفتم باشه..

رفتیم تو آشپزخونه و من با ملافه ی پیچیده دور تنم نشستم

روی صندلی و به آهیری که با بالاتنه ی لخت و شلوار راحتی

داشت یخچالو زیر و رو میکرد نگاه میکردم..

ـدعا کن که این خونه رو با یخچال پر بهم کرایه دادن وگرنه

اگه به من بود که الان یخچال خالی بود

چرا؟.. فکر شکم خودتو نکردی؟

از وقتی از آلمان برگشتم یه وعده غذای درست نخوردم.. نه

میل داشتم نه حال غذا درست کردن

همش تقصیر من بیشعوره.. نباید میرفتم

یه عالمه شیشه مربا و کمپوت و نون تست از یخچال درآورد و

گذاشت روی میز و گفت

مهم اینه که برگشتی و الان پیش منی و مال خودم شدی..

خوراکتو پیدا کردم دهنتمو وا کن

و قوطی شیر عسلی رو باز کرد و یه قاشق پر گذاشت تو
دهنم..

قورتش دادم و گفتم

_اوه چسبید

یه قاشق دیگه م پر کرد و گفتم

_خودتم بخور

قاشق پر رو برد تو دهنم و گفتم

_ای ناجنس.. میخوای تقویت کنی؟

از خجالت قرمز شدم و گفتم

_خیلی بیشعوری اصلا منظورم اون نبود.. گفתי سه روزه چیز

درستی نخوردی برا همین گفتم

بلند خندید و گفت

_خجالت نکش شوخی کردم.. یکی دیگه بخور

یه قاشق دیگه م خوردم و انقدر پر کرده بود که از گوشه ی

دهنم ریخت بیرون..

با دهن پر گفتم

_یه دستمال کاغذی بده، چرا اینقدر پرش میکنی؟

اومد جلو و خم شد با زبونش شیر عسلی رو از لبم لیسید..

از قصد پر کردم که این وسط چیزی هم به من برسه

از کارش گر گرفتم و به خودم لعنت فرستادم که با یه

حرکتش بازم دلم خواستش..

یه قاشق دیگه بهم داد و بازم خم شد گوشه ی لبمو به روش

خودش تمیز کرد..

تنم گرم شد و ضربان قلبم بالا رفت و فکر کنم خودش هم

حالی به حالی شد که قوطی رو برداشت و دستمو گرفت

کشید سمت اتاق و گفت

بقیه شو تو اتاق بخور هواييم کردی پدرسوخته.. نمیزارم

اذیت بشی و درد بکشی نترس

تا صبح نخوابیدیم و انقدر تو عطش هم بودیم که نتونستیم از
هم دل بکنیم..

ساعت ۴ صبح بود و آهیر داشت گوشتهای یخی رو میزد به
سیخ تا کباب کنه و بخوریم و به قول خودش من جون
بگیرم..

خنده م میگرفت که هم میخواست تقویت کنه هم سیرمونی
نداشت ازم..

از طرفی از حجم زیادِ خواستش خوشحال بودم چون میدیدم
فقط من زیاده خواه نیستم و اونم مثل منه، و فهمیدم که همه

تو روزای اول ازدواجشون همینطورن و مشکل از هیز بودن من
نیست و ازش سیر نشدنم یه مسئله ی طبیعیه..

بالاخره آفتاب زد و شب عشق و هوس آتشین ما صبح شد..
بعد از ماهها حسرت، و پنهانی دوست داشتن، به هم رسیده
بودیم و شب وصال شده بود و از هم کام دل گرفته بودیم..

حس میکردم خوشبخت تر از من کسی توی دنیا نیست و با
نگاه کردن به آهیر که به خواب عمیقی فرو رفته بود از خدا
تشکر کردم که چنین مردی و چنین عشقی رو نصیبم کرده..
تا لنگ ظهر خوابیدیم و وقتی بیدار شدیم آفتاب زده بود روی
تختمون..

با بوسه های عاشقانه ی آهیر بیدار شدم و گفتم

_اولین صبح عاشقانه مون بخیر خانمم.. بالاخره واقعا زنم

شدم

دستامو دور گردنش انداختم و گفتم

_صبحت بخیر آهیرم.. چقدر خوبه پیش تو بیدار شدن پسر..

خر بودیم اینهمه وقت تو اتاقای جدا خوابیدیم

_منکه همون روز اول گفتم بیا باهم بخوابیم، تو خر بودی که

محروممون کردی

خندیدم و گفتم

آره روز اول گفתי میخوای تو اتاق من بخواب، گفتم وای چه

همخونه ی هیزی، خدا به دادم برسه

خندید و گفت

اونموقع کاریت نداشتم ولی الان که انقدر قشنگ گفתי

آهیرم، نمیترسی قورت بدم و نزارم از تخت بلند شی؟

منم خندیدم و بوسیدمش و گفتم

ترس چرا؟.. منکه از تو هیزتر و مشتاقترم

افتاد روم و گلومو با ته ریشش قلقلک داد و گفت

ای توله، خودت خواستی

از قلقلکش بلند خندیدم و گفتم

_تو رو خدا قلقلکم نده دروغ گفتم

گردنمو بوسید و تو چشمام نگاه کرد و گفت

_دلم میخواد بعد از این فقط صدای خنده هات بیپیچه تو

خونمون.. همیشه م باید بم بگی آهیرم

تو چشمای خوشگلش خیره شدم و از ته دلم گفتم

_آهیرم.. خیلی دوستت دارم ..عاشقتم

بغلم کرد و توی هم غرق شدیم.....

بالاخره نزدیک عصر بود که از خونه خارج شدیم و زیباییهایی
جواهر ده رو با هم تماشا کردیم..

تو اون فصل مسافر زیادی نبود و روستایی های منطقه زود
متوجه ما شدن و آهیر از مردی که گویا ویلا رو ازش کرایه
کرده بود و مستخدم اونجا بود پرسید که کجا میتونیم جگر و
کباب خوب بخوریم..

مرد خوب و خونگرمی بود و آدرسی بهمون داد و بعد زن چاق
و خوش رویی رو که با لباس محلی از کنار جاده میرفت صدا
کرد و گفت که هاجر زنشه و اگه چیزی از محصولات محلی
لازم داریم بهش بگیم..

هاجر خانم اومد نزدیک ماشینمون و به گرمی سلام و علیک
کرد..

_خوش اومدین خانم جون.. نون تازه و تخم مرغ اگه میخواین
ببرم بزارم تو ویلا

نگاهی به آهیر کردم و گفتم

_بله عالیه ببر لطفا

آهیر خم شد و نگاهی به مرده که اونطرفتر بود کرد و آهسته
به زن گفت

_هاجر خانم بلدی کاجی بیزی؟

زن با خنده نگاهی به من کرد که از خجالت سرخ و سفید

شدم و به آهیر چشم غره رفتم..

_بله آقا بلام

_پس یه قابلمه ی بزرگ برا خانم من بپز بزار تو ویلا قربون

دست

_باشه به روی چشمم.. هر چیز دیگه ای خواستین به من

بگین

آهیر پول خوبی بهش داد و ازش تشکر کردیم و رفتیم سمت

رستورانی که شوهرش گفته بود..

_خیلی بیشوری آب شدم پیش زنه

_یه مسئله ی طبیعیہ عشقم آب شدن نداره.. منکه بلد نیستم،

باید یکی برا دلبر آهیر کاچی بپزه یا نه؟

از دلبر آهیر گفتنش دلم رفت و گفتم

_دیدى گفتم خودت بودى وقتى تو کما بودم گفتى برگرد

دلبر آهیر؟.. من صداتو شنیدم

دستمو گرفت و بوسید و گفت

_آره من بودم.. تو اون ده روز، هزار بار التماس کردم که

برگردی.. فقط از جفتگیری سوسکا حرف نزدم باهات.. داشتم

میمردم وقتی تو کما بودی و عر میزدم که بیدار شو

خندیدم به لحنش و گفتم

_باورت میشه حس میکنم بخاطر تو و اون صدا زدنت خدا منو

برگردوند؟

_بنظر منم تو رفتنی بودی زشتول.. خدا دید من بدجور تو

گفت موندم و دلش نیومد بدون اینکه دل سیر ببوسمت و ازت

کام بگیرم بمیری

_دهنت سرویس با این عاشقانه حرف زدنت آهیرم

_میمیرم برا آهیرم گفتنات دختر

_منم میمیرم برا همه چیت

ماشینو زد کنار و طوری لبامو بوسید که عقل و ایمانم رفت..

_کم دلبری کن بزار رانندگیمو بکنم

دوسش داشتم.. انقدر زیاد که نمیدونستم باهاش چیکار کنم..

خیره شدم بهش و گفتم

_انقدر دوست دارم که فکر میکنم تو این دنیا هیچ کس یکی

رو اینطور دوست نداشته

دست کشید به گونه م و لبم، و عاشقانه نگام کرد و گفت

_هنوزم باورم نمیشه تویی که این حرفارو بهم میزنی.. میترسم

همش خواب باشه و بیدار بشم ببینم هنوز آلمانی

نگاهمو دوختم به لبای خوشگل خوشرنگش و یه بوسه ی آروم

و طولانی روی لباش گذاشتم و گفتم

_من بدون تو اونجا میمردم آهیر.. قلبم پیش تو بود و ناقص

بودم.. بعد از اینم حتی یک روز هم ازت جدا نمیومم

_نمیزارم ازم دور شی.. هیچوقت

ده روز تو اون خونه ی جنگلی رویایی موندیم و قشنگترین و

عاشقانه ترین روزهای عمرمون رو با هم گذروندیم..

دنیا دیگه بهتر و قشنگتر از این نمیشد و برای هر لحظه ی با
آهیر بودنم خدا رو شکر میکردم..

بعد از ده روز هوا سردتر شد و من گفتم بهتره برگردیم
خونمون و بهار که شد دوباره بیاییم همین خونه و تجدید
خاطره کنیم..

تا تهران ۶ ساعت راه بود و من با شناختی که از رانندگی آهیر
داشتم فکر میکردم حتما ۴ ساعته میرسیم..

ولی اشتباه میکردم و ۷ ساعت طول کشید تا برسیم!
آهیر هر جا که منظره ی قشنگی دید وایساد و منو پیاده کرد
تا استراحت کنیم یا عکس بگیریم یا خوردنی ای

برام بخره و گاهی هم بوس و لبی ازم میگرفت و قربون صدقه
م میرفت..

عاشقانه ترین سفری بود که احتمالا کسی میتونست داشته
باشه و من از لحظه به لحظه ش لذت بردم و از آهیر سیر
نمیشدم..

بعد از اینکه اونقدر به هم نزدیک شده بودیم و رابطه ی زن و
شوهریمون واقعی شده بود، عشق و علاقه م بهش چند برابر
شده بود..

باورم نمیشد که یه آدم بتونه اونقدر آدم دیگه ای رو دوست
داشته باشه و به اون شدت بخوادش..

اونم میگفت باورم نمیشه که اینقدر رمانتیک و رومئو شدم.. تو

با آهیر مغرور و گند اخلاق چیکار کردی..

و من میخندیدم به قیافه ی نادم و پشیمون بامزه ای که به

خودش گرفته بود..

توی راه بین آهنگهایی که تو پلی لیستش بود و گوش

میکردیم، آهنگ “آخر نمادی” از هیراد هم اومد و من یاد

اونروزی افتادم که میرفتیم فرودگاه و آهیر این آهنگ رو

گذاشته بود و من فکر کرده بودم که آیا بخاطر من اینو انتخاب

کرده؟..

نگاهی بهش کردم که مشغول رانندگی بود و تا نگاهم رو دید
لبخندی زد و گفتم

_این آهنگ رو وقتی میرفتم، تو ماشین گذاشتی.. همش
خواستم بپرسم اتفاقیه یا حرف دلته؟.. ولی نتونستم بپرسم
_نه اتفاقی نبود.. این آهنگ رو یکی از شاگردام آورد سر
کلاس تا یادش بدم.. میخواست با گیتار بزنه و بخونه و لایو
بزاره تو پیجش.. وقتی شنیدم دیدم وصف حال من و توئه..
همون روزا بود که تو میخواستی بری.. خیلی گوش میکردم و
اونروزم وقت رفتنت برای دل خودم پلی کردم تو ماشین
دستم گذاشتم روی دستش روی دنده و گفتم

_اون لحظه آرزو میکردم که بگی نرو.. از خودم عصبانی بودم

که گفتم برام بلیط بخر

_با اون حرفت به هم ریختم.. البته از وقتی که تو چتِ نگین

گفتی عاشقم نیستی فکرشو میکردم که یه روزی بخوای بری..

ولی وقتی گفتی نتونستم تحمل کنم.. داغون شدم

_منم داغون بودم.. رفتم تو کافه مست کردم

_افرا من اونشب رفتم خونه ی ترانه.. نمیدونی نه؟

با تعجب نگاهش کردم و گفتم

_نه، نگفتی.. چرا رفتی؟

_خواستم از فکر تو فرار کنم.. خواستم مثل قبل ها که با زنا و

دخترای زیادی رابطه داشتم، بازم سرمو با زنی گرم کنم و به

رفتن تو فکر نکنم

با ترس گفتم

_با ترانه خواب.....

نذاشت سوالمو کامل کنم و گفت

_نه.. نتونستم.. نه قلبم نه جسمم نخواستش.. دستش که به

تنم میخورد من دنبال تو میگشتم.. حتی نذاشتم ببوستم..

وقتی دیدم نمیتونم بهش دست بزنم و تحمل لمسش رو

ندارم، از خونه ش زدم بیرون و بعدش تو زنگ زدی که پیام

دنبالت

زل زدم به چشماش و با ناراحتی گفت

_ناراحت شدی؟.. دلم خواست بهت بگم و هیچ چیز مخفی

نباشه بینمون

با عشق نگاهش کردم و گفتم

_من انقدری حالیم میشه که بدونم مردی که تو اون شرایط

قرار بگیری، ولی زنی رو که آماده ست باهاش بخوابه پس بزنه و

رد کنه، یعنی چی و چه کار شاقی کرده.. مهم نیست که رفتی

خونش.. مهم اینه که یه زن در اختیارت بوده، جلوی چشمت،

ولی تو نخواستیش و رفتی.. این یعنی اینکه قلبت و بدنت به
من وفادار مونده.. حتی با اینکه فکر میکردی من دوستت
ندارم و دارم ترکت میکنم بازم نتونستی با زن دیگه ای سکس
کنی.. این خیلی برای من ارزش داره آهیر.. خوب شد که
گفتی بهم

دستم گرفت توی دستش و گفت

بعد از اینکه عاشق تو شدم چشمم هیچ زنی رو ندید..
چشمای عسلی خوشگلت همیشه جلوی چشمم بود.. هیچ
کسو جز تو نخواستم افرا

رسیدیم تهران و اون خونه ای که توش مثل دو تا همخونه

زندگی میکردیم، برامون شد یه گوشه از بهشت..

آهیر اومد تو اتاق خواب پیش من.. و همه ی رویاها و

آرزوهایی که تو اون خونه و حموم و اتاق خواب با آهیر تو سرم

داشتم یک به یک به واقعیت مبدل شد..

پدر و مادرش فکر میکردن از آلمان برگشتیم و میگفتن چقدر

این سفر بهتون ساخته و سرحالین..

و نمیدونستن که دلیل سرحالی و رنگ و روی خوبمون

وصالمون بود و عشقی که بالاخره به زبون جاری شده بود..

یک روز بعد از برگشتنمون بود که به مادرم زنگ زدم تا بگم

اومدیم و بریم دیدنشون..

ولی تلفن خونه رو جواب ندادن و شماره موبایل مادرم رو

گرفتم..

مادرم با آه و ناله جواب داد و گفت

_بیمارستانم افرا

نگران شدم و تا گفتم چرا، بابام گوشی رو ازش گرفت و گفت

_سلام دخترم.. خوبی؟! کی برگشتین؟

_سلام بابا.. دیروز.. مامان چش شده چرا بیمارستانین؟

_دو روزه بستریه مادرت.. چیزی نیست نگران نباش دکتر

گفته بره خونه ولی خودش می‌گه درد داده و نمیره

_چی شده خب؟

_الاغ لگد زده بهش

با تعجب گفتم

_الاغ؟.. الاغ کجا بود بابا؟

آهیر نگام کرد و اشاره کرد که چی شده و من با خنده آهسته

گفتم خر جفتک زده به مامانم..

بلند خندید و گفت دنیا دار مکافاتہ حاجی.. خندہ مو بہ زور

جمع کردم و بابام گفت

_یہ یارویی با الاغ اومدہ بود تو محل نون خشک میخزید،

مادرت عصبانی شد و گفت داد نزن اونم گوش نکرد، مادرت

رفت تو کوچہ داد و بیداد کرد سرش، یہو الاغہ با لگد زد بہ

شکمش

_آخ چہ جایی ہم زدہ.. طوریش کہ نشدہ؟

_نہ فقط کبود شدہ و درد دارہ

_میخوای پیام بیمارستان؟

نه دخترم دارم راضیش میکنم بریم خونه.. بعدا میای خونه

میبینیمت

خداحافظی کردم ازش و رفتم تو اتاق پیانو پیش آهیر..

میخواست بره آموزشگاه و کیف و دفترش رو برمیداشت و با

دیدنم دوباره خندید و گفت

یعنی تا الان عدالت اینجوری برقرار نشده بود به جون خودم

زدم به شونه ش و گفتم

خب دیگه توام، نخند به مامانم

خودمم میخندیدم و بغلم کرد و گفت

راستی افرا... مامانت خیلی میخواست عروسی بگیریم... الان

خودت دوست داری عروس بشی؟... دلم نمیخواد حسرت

چیزی تو دلت بمونه، اگه بخوای یه عروسی مفصل میگیریم

تو بغلتش فرو رفتم و گفتم

نه نمیخوام... عروسی و لباس سفید و این چیزا برای من مهم

نیست... من اون چیزی رو که میخواستم بهش رسیدم... دیگه

حسرت هیچ چیو ندارم

گردنمو بوسید و گفت

چی میخواستی تو زشتول؟

_سرمو بلند کردم و منم سيبک گلوښو بوسيدم و گفتم

_من از کل دنيا تو رو ميخواستم... فقط تو رو

لبامو با لباس شکار کرد و گفت

_منم فقط تو رو ميخواستم... ميخواستم تلپ تلپ دنبالم راه

بيفتی و هر جا ميرم بيای جوجه اردک زشتم... بالاخره آخر

داستان جوجه اردک من يه قوی زیبا شد و مال من شد... الان

فقط دلم ميخواه يه دختر داشته باشيم که چشماي تو رو

داشته باشه... مامانتم که خر لگد کرد، ديگه چی ميخوام از اين

دنيا

چونه شو گاز گرفتم و گفتم میکشمت پدرسوخته.. آخی گفت
و با خنده از دستم فرار کرد و منم دنبالش رفتم..

.....

در هرم نیازهای انسان، تنفس و خوردن و خوابیدن، و در
مرحله ی بعدی امنیت، و موارد دیگه به ترتیب ذکر شده.. و
نیاز به حمایت و پناه، جزو طبقه ی امنیت هست..

نیاز به حمایت شدن و پناه عاطفی، یک نیاز اساسی انسانه،
نیازی که بنظر من، در رابطه، حتی از عشق بالاتره.. و یک
عاشق زمانی کامل و واقعی هست که اول از همه، برای
معشوقش پناه و حامی باشه..

آهیر.. کسی که به اندازه ی تمام بی کسی هام، پناه شد برام..

کسی که یه بار گفت حواسم بهت هست و هیچوقت به حال
خودم رهام نکرد و مواظبم بود..

کسی که نگرانم میشد و براش مهم بودم..

این حس که فکر کنی برای کسی واقعا مهمی و کسی هست
که از تموم بدیها و بیرحمی های آدمهای دنیا بهش پناه ببری
و بدونی که مثل یه کوه محکم پشتته و هیچوقت تنهات
نمیزاره، یه نیاز بزرگه..

من در پناه آهیر از انزوا و تنهایی خودم رها شدم و عشقی رو
تجربه کردم که به زعم خودم نظیر نداشت..

کاش هر عاشقی بتونه قبل از هر چیز پناه و حامی باشه برای

کسی که دوستش داره..

کاش هر کسی یکی رو داشته باشه تو زندگیش که بهش بگه

نترس، حواسم بهت هست..

((پایان))

م.ابهام

نویسنده ی رمانهای “بر دل نشسته” و “گرگها”

سپاس فراوان از نسیم عزیز بخاطر زحماتش و پی دی اف



رمان در پناه آهیر

نسیم نازنینم ممنون که با صبر فوق العاده و مهربونی بی
پایانت همراهیم کردی و یه رفیق واقعی بودی، خیلی عزیزی
برام 